



مجموعه آثار فروغ فرخ زاد

دفتر دوم: مقاله ها، مصاحبه ها و ...

ویراستار: بهنام باوندپور

مجموعه آثار فروغ فرخ زاد

دفتر دوم: مقاله ها، مصاحبه ها و...

ویراستار: بهنام باوندپور

مجموعه آثار فروغ فرخ زاد

دفتر دوم: مقاله ها، مصاحبه ها ...

مجموعه کامل مقاله ها، مصاحبه ها، نامه ها، خاطره نگاری ها،

سفرنامه، داستانها، فیلم نامه و نوشته های سینمایی،

ترجمه ها و طرحها، و

به همراه دو پیوست درباره

زندگی اجتماعی و فعالیتهای سینمایی

فروغ فرخ زاد

ویرایش، گردآوری و دیباچه: بهنام باوندپور

مجموعه آثار فروغ فرخزاد
دفتر دوم: مقاله‌ها، مصاحبه‌ها و...

ویراستار: بهنام باوندپور

طرح جلد: ب. بُداغی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه مده‌آ

چاپ یکم، کلن، تابستان ۱۳۸۱ (سپتامبر ۲۰۰۲)

چاپخانه A & A , Köln

شمارگان: ۷۵۰

نشر نیما، اسن، آلمان، تلفن ۲۰۸۶۸ / ۲۰۱ / فاکس ۲۰۸۶۹ / ۲۰۱

حقوق چاپ یکم برای نشر نیما محفوظ است

ISBN: 3-935249-67-5

فهرست:

دویدن در سرزمین توقف (دیباچه ویراستار) / ۹

واقعه‌نگاری زندگی فروغ فرخ‌زاد / ۱۷

گفت‌وشنودهایی با فروغ فرخ‌زاد

یک پرسش / ۲۳ / گفت‌وشنود با حسن هنرمندی / ۲۴ / گفت‌وشنود با ایرج

گرگین / ۲۸ / گفت‌وشنود با سیروس طاهباز و غلام‌حسین ساعدی / ۳۵

گفت‌وشنود با م. آزاد / ۵۳ / گفت‌وشنود با محمدتقی صالح‌پور / ۶۶

گفت‌وشنود با صدرالدین الهی / ۶۹

دو مقاله

نگرشی بر شعر امروز / ۸۳ / بررسی "آخر شاهنامه" / ۹۵

نامه‌ها

نامه‌ای از دوران جوانی به مجله "امید ایران" / ۱۰۵ / نامه‌های فروغ به

پدرش / ۱۰۹ / نامه‌ای به مجله فردوسی / ۱۱۸ / نامه‌هایی به فریدون فرخ‌زاد

/ ۱۱۹ / چهار نامه از فروغ فرخ‌زاد به نور محمد / ۱۲۹ / نامه‌ای به احمدرضا

احمدی / ۱۳۳ / دو نامه به سیروس طاهباز / ۱۳۶ / از میان چند نامه به

ابراهیم گلستان / ۱۳۸

خاطره‌نگاری

این دنیای کوچک / ۱۴۵ / خاطره‌ای کوتاه از فروغ فرخ‌زاد / ۱۵۹

سفرنامه / ۱۶۱

داستانها

شکست ۲۰۷ / بی تفاوت ۲۱۳ / اندوه فردا ۲۱۹ / دوست کوچک من

۲۲۵ / انتها ۲۳۲ / کابوس ۲۳۸

فیلم‌نامه‌ها، مقاله‌ها و دو مصاحبه درباره سینما

خانه سیاه است ۲۴۷ / فروغ فرخزاد درباره "خانه سیاه است" ۳۰۵ /

تنگنای احساس و افکار ۳۱۵ / گفت‌وگوی برناردو برتولوچی با فروغ

فرخزاد ۳۱۹

ترجمه نمونه‌های آثار شاعران آلمان در نیمه اول قرن بیستم / ۳۲۱

طرحهای فروغ فرخزاد / ۳۸۱

پیوست ۱ / ۳۹۵

پیوست دو / ۴۸۱

نمونه‌هایی از سهم ما در سانسور آثار فروغ فرخزاد / ۴۹۵

کتاب‌نامه / ۵۰۱

عکسهای از فروغ فرخزاد / ۵۰۵

سپاسگزاری:

در این دفتر نیز همچون "دفتر اول" از یاری بسیاری بهره‌مند بوده‌ام که سپاسگزار همگی‌شان هستم:

- از مینا اسدی، صدرالدین الهی و مجید روشنگر که اجازه تجدید چاپ نوشته‌هایشان در این کتاب را دادند.

- و از اسد شهادی، محمدرضا نیکفر، علی‌رضا صانعی و عباس صفاری به خاطر زحمات و همراهی‌هایشان در عرصه‌های مختلف.

بهنام باوندپور

دویدن در سرزمین توقف

(دیباچه ویراستار)

شاید هیچ چیزی در دنیا بیش از امور ناشناخته و غافلگیرکننده آدمی را به وحشت نیندازد. ناشناخته چیزیست از جنس تاریکی محض. طبیعی‌ترین حرکت آدمی نیز نسبت به تاریکی، نسبت به آنچه که نمی‌شناسد، یا ترس است و گریز، و یا بیزاری. اینکه ما در برابر ناشناخته و غیرمنتظره‌ای همچون فروغ فرخزاد - که برای نخستین بار در فرهنگ تابه‌نهایت مردانه‌مان به‌عنوان زن ادعا کرده است - در حرف و در عمل چه واکنشی داشته‌ایم و داریم، آشکارکننده بسیاری از بیماری‌هایی خواهد بود که ما همواره سعی در پنهان نگاه‌داشتنشان داشته‌ایم؛ این "ما" هم مایی فرهنگیست که خود را در درجه اول و اتفاقاً در «روشنفکران» و «نخبگان» ما نشان می‌دهد که وظیفه‌شان در کلیت خود دفاع از آن چیزیست که عمری مایه زیست فرهنگی و دوام حیات و حیثیتش بوده است. در دفتر حاضر دیگر سر و کار ما با شعرهایی نیست که بتوان تأویلی "شاعرانه" از آنها به‌دست داد، و چنان‌رندانه و ریاکارانه به تحقیق و تتبع در اوزان شعری‌اش پرداخت که موضوع مرکزی پنهان بماند. در اینجا دیگر سر و کار ما با نثر روشن و بی‌پرده‌ایست که راه را بر هرگونه تفسیر و تأویلی می‌بندد. هنر فرخزاد در نثر نیست. او شاعر است، اما برخلاف بخش عظیمی از شاعران ما در نثر بی‌تزیینش می‌اندیشد و نمی‌خواهد هنرنمایی کند. بیانی کاملاً روشن دارد و از آنجا که دانشش را بیشتر از تجربه زندگی فشرده و دریافتهای حسی‌اش می‌گیرد تا از کتابها و نظریه‌های فلسفی - چه اصیل و چه قلابی -

تکلیف ما را با خودش به نظر ساده‌تر کرده است. این اما فقط ظاهر قضیه است. ساده‌ترین پرسشها همواره دشوارترین پاسخها را می‌طلبند. و پرسشهای فرخزاد - یا بهتر بگوییم معضل‌های او - بسیار ساده‌اند. فرخزاد بیست‌ساله می‌پرسد چرا من نباید حق داشته باشم حرف خودم را بزنم. در جامعه‌ای که هر که هر چه دلش خواسته هرزه‌گویی کرده، چه کسی حق بستن دهان مرا در نوشتن شعر - گیریم - «اسنویستی» دارد! فرخزاد بیست و دو ساله می‌پرسد چرا نباید به کسی که دوستش دارم عشق بورزم! می‌پرسد، چگونه است که در قالب یک بیگانه در سرزمینی دیگر بیشتر احساس خوشحالی می‌کنم! چرا از نگریستن در آنچه در سرزمینی دیگر می‌بینم، می‌آموزم که باید خاموش نشست و لب فروبست و سخن بیهوده نگفت! فرخزاد بیست و هشت ساله می‌پرسد، چرا کوه شعر کلاسیک اینقدر بر دشمنان سنگینی می‌کند! در سی‌سالگی می‌پرسد، چرا شاعر ایرانی هنوز زیر درخت بید می‌نشیند و با آهو و کلاغ درد دل می‌کند! می‌اندیشد که به من چه اگر در شعر ما تا به حال کسی کلمه «انفجار» را به کار نبرده است! پیشتر اما گویا می‌دانسته که تمامی این پرسشها پاسخشان را در خود حمل می‌کنند: «در بیابان ایستادن و فریاد زدن و جوابی نشنیدن و به این کار ادامه دادن، قدرت و ایمانی خلل‌ناپذیر و مافوق بشری می‌خواهد».



هنگامی که جلال آل‌احمد می‌گوید: «[...] فروغ فرخزاد یک کتاب تازه داده [...] بدک نیست. "تولدی دیگر". از شر پایین‌تنه دارد خلاص می‌شود و این خبر خوشی است»^۱، و این گفته را نباید سلیقه یا نظر شخصی او دانست، بلکه باید به آن همچون ندای درونی جامعه‌ای نگریست که بیزاری و شرم از تن - همچون هر جامعه بیماری - از ویژگی‌های آن است، به‌صراحت بر "شر" بودن "پایین‌تنه" - بگوییم جسم - گواهی می‌دهد. با خوار شمردن تن، "روشنفکری" ما علناً و عملاً عدم ارتباط خود را با تمامی مظاهر مدنیت اعلام می‌کند و به این شکل هرگونه خویشاوندی خود را نیز با چهره‌ای مثل فروغ فرخزاد که مدرن‌ترین و شهری‌ترین شاعر روزگارش بوده است منکر می‌شود. ستایشهای توخالی و شیفتگی کاذب نسبت به شاعری که با توانایی‌هایش خود را بر

جامعه مردان تحمیل کرده است نیز فقط لودهنده ژست‌های مخصوص "نخبگان" ماست، و نه بیشتر. جامعه‌ای که در آن نتوان از زمین و آسمان، از دین و دنیا، از انسان و خدا، و از جسم و جان سخن گفت، جامعه‌ای است که باید از به‌کار بردن واژه‌هایی چون "تمدن"، "عصر جدید" و "تجدد" پرهیز کند. انسان سالم، و فهم سالم انسانی تنها در هماهنگی جسم و جان است که تحقق می‌پذیرد، و هماهنگی "تنه" و "پایین‌تنه" - با زبان آل‌احمد اگر سخن بگوییم - نیز فقط در صورت اندیشیدن توأمان بر این هر دو حاصل می‌شود.

اگر به گفته بسیاری از نویسندگان ما استناد و یا اعتماد کنیم، ما سراسر از فروغ فرخزاد تأثیر گرفته‌ایم؛ اوایی که موضوع و معضل شعرش - که به گفته خود او باید به وسیله تفکر تربیت و رهبری شود - و نیز زندگی‌اش روابط انسانی و زوال آن در دوران ماست. و روابط انسانی از جمله رابطه دو جنس نیز هستند. حال پرسش این است که چه کسی در تمامی تاریخ شعر ما چهره‌ای جاندار از زن - و همچنین مرد - را با گوشت و پوست و خون پرداخته است که بتواند با فرخزاد مقایسه شود. از چند استثنا که بگذریم، معاصران فرخزاد با داوری‌هایشان که گوشه‌ای از آن در پیوسته‌های دفتر اول و دوم این کتاب آمده است به روشنی نشان داده‌اند که از رابطه با ذهنیت مدرن فرخزاد عاجز بوده‌اند و هستند. "تولد دیگر" همچون فاصله گرفتن شاعر از جسمش نگریسته می‌شود، تازه آنهم نه در همه شعرهای این مجموعه. انگار که به‌زعم آنان فروغ فرخزاد از دوره سبکسری در عرض چند سال به "راه راست" هدایت شده باشد. شعرهای گذشته‌اش "شعرهای زختخوابی"^۱ خوانده می‌شوند، از "توعی لوندی و جلالت فرنگی مآبانه" که از آن "بوی فرنگی و غربزدگی"^۲ می‌آید سخن می‌رود، آزادی او را پس از گسست از خانواده چیزی می‌خوانند " که بی‌بندوباری بهتر به آن می‌برازد"^۳، از شعر «دیوارهای مرز» که از همان حرفهاست^۴ می‌گویند و با این یک جمله یکی از بهترین عاشقانه‌های معاصر

۱- عبدالحسین زرین‌کوب، شعر بی‌دروغ، شعر بی‌نقاب، تهران، ۲۵۳۶ ص ۱۴۰

۲- رضا براهنی، طلا در مس، تهران ۱۳۸۰، ج ۲، ص ۱۰۷۰

۳- م. آزاد، زندگی و شعر فروغ فرخزاد (پرشادخت شعر)، تهران ۱۳۷۸، ص ۳۰۵

۴- محمد حقوقی، شعر و شاعران، تهران ۱۳۶۸، ص ۲۲۴

ایران را در ستایش تن عملاً به سخره می‌گیرند، از "ولگردی" هایش حرف می‌زنند، بی‌آنکه به اعتیاد و کافه‌نشینی‌ها و حتا هرزه‌نگاری‌های خود که ذکر آنها این گفتار را بی‌شک به ابتدال می‌کشاند، اشاره‌ای کنند.

در خاطره‌نگاری، سفرنامه، نامه‌ها و داستانهای فروغ فرخزاد ما بیش از هر جای دیگری به مصالح شعری شاعر پی‌می‌بریم. رد پای بسیاری از شعرهای فرخزاد را می‌توان در لابه‌لای این نوشته‌ها یافت. از این زاویه شاید این دفتر گاهی کلیدی برای ورود به بعضی از استعاره‌های شخصی شاعر باشد. ویژگی‌هایی که بیش از هر چیز از همان اولین نوشته‌ها در دوران جوانی جلب نظر می‌کنند، نگاه تیز و شم قوی فرخزاد است در جراحی واقعیت، در ولع او برای دانستن و آگاهی، در سنجش انتقادی امور، در جستجوگری بی‌وقفه و بی‌توقع او، در نقد بی‌رحمانه او از خودش، در نگاه ژرف و دریافت‌های حسی قوی او نسبت به شناخت ویژگیهای فرهنگ ایرانی، و بالاخره در حساسیت بسیار بالای او نسبت به زبان و اهمیت آن در آنچه که دیگر با زبان گذشتگان بیان‌ناپذیر است. از سوی دیگر فرخزاد در زندگی خود شتابی غریب دارد و دست به هر کاری می‌زند، تا خود را «بیان» کند. او بیش از آن حرف برای گفتن دارد که در نوشته‌هایش معماری کند. او حرف می‌زند. برای او «بیان» مهم است و شکل‌های مختلف آن. او خود به تأکید و بارها می‌گوید که شعر هم یکی از راه‌های بیان است. آنچه در اینجا بیشتر به چشم می‌خورد، نه کم‌اهمیت شدن شعر نزد او - بویژه آنگاه که به سینما می‌پردازد - بلکه ولع اوست در «توقف نکردن»، در «آموختن»، در رفتن راه‌های جدید و در نگرستن در امور با چشم‌های گوناگون. و در تمام این راه‌ها، جستجوی مخاطب و باور به آنکه کسی هست که در جایی و زمانی نامشخص به حرف او گوش می‌دهد.

نقطه حرکت فرخزاد واقعیت است. او خیلی کم از خواننده‌های خود حرف می‌زند. در تمام نوشته‌ها و مصاحبه‌هایش به زحمت نامی از یک نویسنده غیرایرانی می‌شنویم. او مدام تجربه می‌کند و جستجو. او «هدف» و «طرح» ندارد. هدف و طرح او "راه" اوست. بسیاری بر عنصر جستجوگری در زندگی هنری فرخزاد تأکید کرده‌اند، ولی معمولاً همیشه یا صحبت از این است که او

پس از مثلاً «تولد دیگر» به کمال رسید، و یا اینکه او همیشه یک جستجوگر بود و به کمال نرسید، و مثلاً اینکه اگر زنده می ماند شاید به کمال می رسید و الی آخر...

فروغ فرخزاد چیزی به نام «کمال» نمی شناسد، و اگر گاهی از چیزهایی مثل کامل بودن و کامل شدن حرف می زند، مقصودش -آنگونه که نشان می دهد- بیشتر رفتن در جستجوست. برای او «جستجو» همان «کمال» است؛ کسی کامل است که جستجو می کند، و آنکه می ایستد کامل نیست. او بارها به فاضل مآبی این و آن ایراد می گیرد و باز هم بارها از فاضلانه گفتن انتقاد می کند. راه او جستجوی صمیمانه و صادقانه است، پس صمیمانه شعر می سازد، می نویسد، و کارگردانی می کند. کمتر کسی را می توان در ادبیات معاصر ما یافت که این گونه زندگی و هنرش به هم نزدیک باشند و بتوان از خلال مسایل زندگی اش به هنرش راه پیدا کرد یا به عکس. «مقصد» او در این راه همان «راه» اوست. و از این نگاه در دوران ما فرخزاد در کنار نیما یوشیج و صادق هدایت در عمل غیرمذهبی ترین هنرمند یا چهره فرهنگی ماست. هر جا که رد پای «مقصد» و «کمال» یافت شود، مذهب و اندیشه دینی -به هر گونه ای- ظاهر می شود، حتا اگر در باورهای «خداستیزانه» چپ خود را نشان دهد. جستجو فقط به قصد دانستن -که طبعاً پایانی ندارد- در نفس خود غیردینی ست. فرخزاد معلوم نیست به دنبال «چه» می گردد و همین او را از دیگران، از «ما» متمایز می کند. راستی به دنبال چه می گردد؟ عشق؟ آرامش؟ شعر؟ شعور؟ برای او همه چیز موضوع می شود: زیبایی، زشتی، انسان، فرهنگ، سرعت، جنسیت، هنر در تمام شکل‌های آن، زبان، فرم و بسیاری چیزهای دیگر. این البته به این معنا نیست که او در روند زندگی هنری خود موضوعی مرکزی ندارد. موضوع مرکزی او همواره رابطه «من» با «دیگری» است، با تمام پیچیدگی‌ها و شکل عوض کردن‌های آن. اما در این راه چنان ذهن جوینده و پرشتابی دارد که نمی توان نوشته‌هایش را زیر عنوان هیچ مفهومی طبقه بندی کرد. او همواره می خواهد آنچه را که به گونه ای فشرده زیسته و آزموده، بیان کند. در این راه با خود به جدال برمی خیزد. خود را و فرهنگ خود را بی رحمانه نقد می کند. به جستجوی یافتن کلمه‌های جدید و زبانی که با زمانش بخواند می رود. در این راه لجن می بیند، پس با مفهوم «زیبایی» مشکل پیدا می کند. شاید برای اولین بار «زیبا» در فرهنگ شعری ما به

معضل بدل می‌شود و مفهومی بحرانی می‌گردد. «فاجعه» به شعر راه می‌یابد، چون فرخزاد آن را زیسته و با دریافت حسی قوی و اندیشه‌ای سنجشگرانه آن را لمس کرده است. «درون» در نوشته‌های او «بیرون»ی می‌شوند بی‌آنکه خواننده فقط حدیث نفس بشنود. و شاید باز هم بتوان گفت که در ادبیات ما تاکنون هیچکس اینچنین درون خود را -جسم و جان خود را- به مصالح هنر بدل نکرده است، بی‌آنکه ذره‌ای از تأثیر هنر فروکاسته شود. او در جستجوی مخاطب از عبرانی نمی‌هراسد. دوست دارم بدانم تاکنون چه کسی در داوری خود و هنر خود، با خود آن کرده است که او با «تولد دیگر» می‌کند. او حاصل کار خود را کم و ناکافی می‌داند، دست کم ۹ شعر «تولد دیگر» را بد و یا ضعیف می‌داند، آنهم دقیقاً در همان سال انتشار آن. او آنقدر طبیعی حرف می‌زند که اصلاً در فرهنگ ما «طبیعی» نیست. در زمانی که همه مدح «تولد دیگر» را می‌گویند، در زمان «اوج» او، آیا در میان ما «طبیعی» است که کسی بگوید: «طبیعی است که تعدادی از شعرهای من مزخرف هستند؟» او به اولین کسی که رحم نمی‌کند به خودش است.

نثر فرخزاد آنقدر روشن است که سخن گفتن درباره‌اش از دشوارترین‌ها می‌شود. و حالا این «ما»ی ناروشن، مای پنهانکار و غیرصمیمی، که حتا در نامه‌های خصوصی‌مان هم صریح و صمیمی نیستیم، چه رسد به ادبیات و شعر، تکلیفمان با این «بیگانه با ما» چیست! آیا انتشار ویژه‌نامه‌هایی در سالگرد مرگش، مزین به چند دست‌نوشته و طرح و عکس، و نوشتن چند انشای بد، و آه‌وناله سر دادن برای کسی که یک‌تنه در برابر قرن‌ها سنت مردانه شعری و فرهنگی ایستاد، یا چاپ گاه‌گاهی کشکولی از شعرهای مثله‌شده‌اش که بیش از پیش چهره ساده و صمیمی او - و دقیقاً به این دلیل برای ما دشوارفهم و بیگانه - را برای ما بیگانه‌تر نمی‌کند؟ آیا سکوتی از نوع سکوت ابراهیم گلستان - که همه از آن می‌نالیم و نمی‌دانیم اگر هم این سکوت شکسته شود چه مشکلی از مشکلاتمان حل خواهد شد، مگر ارضای حس کنجکاوی‌مان - یا خاموشی به‌نشانه تأمل و اندکی در خود فرو رفتن - همان‌گونه که فرخزاد می‌گوید - بهتر از جملاتی از این گونه نیست مثلاً، که ما همه "از او تأثیر پذیرفته‌ایم، و این

تأثیر سراسر مثبت است"^۱ و یا اینکه فرخزاد "رشته گران باری آفرید که هزاران سر دارد و هر سرش برگردانِ هوش و جان یکایک ماست"^۲؟ آیا واقعاً ما از فروغ فرخزاد تأثیر پذیرفته‌ایم، و یا "رشته گران بار" او کجا "برگردانِ هوش و جان یکایک ماست"؟ این تأثیرها را باید نشان داد، باید دست کم سایه‌ای از خردورزی نوع فرخزادی را در شعر امروز ما دید، باید ابتدا "هوش و جان یکایک" ما را کاوید و دید که آیا اصلاً می‌توان اثری از پرسشهای فرخزاد بیست و چندساله را حتا در "مجتهدان" سالمند شعر امروز ما یافت. در اینجا صحبت به هیچ وجه شخصی نیست. ما همگی در فرهنگی بالیده‌ایم که واقعاً فکر می‌کنیم تأثیر گرفتن چیزی از جنس سرما خوردن است.

اینکه فروغ فرخزاد حتا فقط به یک دلیل، آنهم به دلیل صراحت، راستگویی و شهامتش در بیان آنچه به آن باور داشته، چهره‌ای استثنایی در بین ماست، اصلاً نباید به مثابه شیفتگی نسبت به او و یا کامل و بی‌عیب و نقص شمردن او تلقی شود. شیفتگی کور نسبت به او بزرگترین توهین به راه رفته او، و به آن چیزی است که می‌توان از او آموخت. راه او خود اسطوره‌زدایی از اسطوره‌های شعری و فرهنگی ما بوده است.

فرخزاد در عین حال که شهری‌ترین و مدرن‌ترین شاعر ماست، شکننده‌ترین و آسیب‌پذیرترین آنان نیز هست. این البته نه نقص است و نه فضیلت، ویژگی‌های فردی انسانی است مثل بقیه انسانها. مسئله فقط این است که پرسشهایی از این دست که از چه کسی درد می‌کشید و چه کسی او را اویی کرد که شد، و اگر می‌ماند چه می‌شد، آیا رو به «کمال» می‌رفت یا نه، و با چه کسی قهر کرد و با چه کسی آشتی، تا آنجا که جنبه‌ای شخصی داشته باشد، هیچ کمکی به شناخت او نمی‌کند. مهم، این امر مسلم است که ما چهره‌ای در شعر و فرهنگمان داریم به نام فروغ فرخزاد که به گواه بیست و چند سال گذشته

۱- رضا براهنی، بزرگترین زن تاریخ ایران، در: کسی که مثل هیچ‌کس نیست،

گردآوری پوران فرخزاد، تهران ۱۳۸۰، ص ۶۴

۲- جلیل دوستخواه، دیروز و امروز و همیشه با فروغ، در: کسی که مثل هیچ‌کس

نیست، گردآوری پوران فرخزاد، تهران ۱۳۸۰، ص ۸۷

نمی‌دانیم با او چه کنیم. انتشار سانسور شده آثارش برای منفعتهای مالی، انباشتن برگزیده‌های شعر معاصرمان با شعرهای نقطه‌چین شده او، تمایل جمعی ما به اسطوره‌سازی و شیفتگی بی‌دلیل، و مهمتر از همه دل‌ازکف‌رفتیمان به هنگام خواندن و شنیدن شعر بی‌آنکه گاهی هم بیندیشیم که شعری هم می‌تواند هشیارکننده باشد نه خواب‌آور. هیچیک دلیل شناخته شدن، یا فهمیده شدن فرخزاد از سوی ما نیست. حالا ما مانده‌ایم و کسی که با توانی فوق بشری ایستاده در بیابان فریاد می‌کشد، بی‌آنکه جوابی بشنود! فروغ فرخزاد در زمان زندگی‌اش هیچگاه انتظار نداشته که تأییدش کنند یا برایش هورا بکشند، اما می‌توان او را مثل هر پدیده فرهنگی دیگر و یا هر "معضل" دیگری تحصیل کرد.

بهنام باوندپور

سپتامبر ۲۰۰۲

واقع‌نگاری زندگی فروغ فرخ‌زاد:

■ «واقع‌نگاری زندگی فروغ فرخ‌زاد» از منابع مختلف و در مقایسه آنها با هم، و همچنین با توجه به خاطره‌نگاری‌های فریدون فرخ‌زاد، پوران فرخ‌زاد، طوسی حائری، م. آزاد، مجید روشنگر، سیروس طاهباز و دیگر آشنایان و نزدیکان شاعر در دوره‌های مختلف زندگی‌اش، و نیز مقاله «عصیان در سرزمین مرگ» از غلام حیدری در کتاب «فروغ فرخ‌زاد و سینما» فراهم آمده است. مهم‌ترین این منابع از این قرارند:

۱- امیراسماعیلی، ابوالقاسم صدارت (گردآورندگان)، جاودانه فروغ فرخ‌زاد، سازمان چاپ و انتشارات مرجان، تهران تیرماه ۱۳۴۷

۲- غلام حیدری، فروغ فرخ‌زاد و سینما، نشر علم، تهران ۱۳۷۷

۳- مهستی شاه‌رخی، فروغ در باغ خاطره‌ها، در: کسی که مثل هیچ‌کس نیست (درباره فروغ فرخ‌زاد)، گردآوری پوران فرخ‌زاد، نشر کاروان، تهران، زمستان ۱۳۸۰

۴- م. آزاد، زندگی و شعر فروغ فرخ‌زاد (پربشادخت شعر)، نشر ثالث، تهران ۱۳۷۶

۵- شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، نشر مرکز، تهران ۱۳۷۷

۶- شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامه فروغ فرخ‌زاد، نشر قطره، تهران ۱۳۷۹

۷- مهناز عبدالمهدی، در: دفتر هنر (ویژه هنر و ادبیات)، ویژه فروغ فرخ‌زاد، ویرجینیا (آمریکا)، سال اول، شماره ۲، پاییز ۱۳۷۳

- ۱۳۱۳ ۱۵ دی ماه، تولد فروغ الزمان فرزند توران وزیری تبار و سرهنگ محمد فرخزاد
- ۱۳۱۹ تا ۱۳۲۵ تحصیلات ابتدایی
- ۱۳۲۵ مهر ماه، آغاز تحصیلات متوسطه در دبیرستان خسروخاور
- ۱۳۲۵ - ۱۳۲۶ آغاز سرایش غزلهایی که هیچگاه چاپ نشده‌اند
- ۱۳۲۸ ثبت نام در «هنرستان بانوان کمال‌الملک»، آموزش نقاشی زیر نظر بهجت صدر، علی اصغر پتگر و کاتوزیان
- ۱۳۲۹ ازدواج با پرویز شاپور در ۲۳ شهریور ماه
نقل مکان به اهواز
- ۱۳۳۱ بهار- «اسیر» تهران، چاپ نخست؛ ۲۹ خرداد ماه
تولد فرزندش «کامیار شاپور»
- ۱۳۳۲ - ۱۳۳۳ سفرهای متعدد به تهران جهت چاپ شعرها در مجله‌های روشنفکر، فردوسی و...
- ۱۳۳۳ انتشار کتابی با عنوان «زیباترین اشعار فروغ فرخزاد» در سلسله کتابهایی به نام «تذکره شاهکار شاعران ایران» به گردآوری سید هادی حائری.
- ۱۳۳۴ انتشار چاپ دوم «اسیر» با تغییرات کلی، با مقدمه‌ای از شجاع‌الدین شفا، امیرکبیر، تهران
جدایی از پرویز شاپور
- انتشار «زیباترین اشعار فروغ فرخزاد»، آرمان، تهران، جیبی ۹۶ صفحه
- ۱۳۳۵ تیر ماه- چاپ نخست مجموعه «دیوار»، امیرکبیر، تهران
۱۵ تیر ماه، نخستین سفر به اروپا به مقصد رم، و سپس از آنجا به آلمان (مونخ نزد برادرش امیرمسعود) که در مجموع ۱۴ ماه طول می‌کشد.
- ۱۳۳۶ چاپ نخست مجموعه «عصیان»، امیرکبیر، تهران
مرداد ماه- بازگشت از مونخ به تهران
مهر و آبان- انتشار «خاطرات سفر اروپا» در مجله «فردوسی»
- ۱۳۳۷ استخدام در سازمان فیلم گلستان «گلستان فیلم» به‌عنوان ماشین‌نویس و منشی و آشنایی با ابراهیم گلستان
زمستان- کار تقسیم‌بندی و ثبت مشخصات نماهای فیلم‌های گرفته‌شده در «گلستان فیلم»
- ۱۳۳۸ آغاز تدوین فیلم مستند «یک آتش»

سفر به انگلستان با هزینه «گلستان فیلم» جهت آموزش عملی
تدوین و تهیه فیلم

بازگشت به ایران و تدوین مجدد فیلم «یک آتش»

سفر به خوزستان به همراه ابراهیم گلستان، سلیمان میناسیان،
محمود هنگوال و گریوم هایراپتیان برای ساختن فیلم های مستند
موسوم به «چشم انداز»

همکاری با ابراهیم گلستان به عنوان دستیار و تدوین گر پنج
قسمت از فیلم های مستند «چشم انداز»

۱۳۳۹

آغاز انتشار شعرهای مجموعه «تولد دیگر» در نشریه های
تهران

بازی در فیلم «خواستگاری» برای مؤسسه ملی فیلم کانادا به
کارگردانی ابراهیم گلستان

۱۳۴۰

همکاری با ابراهیم گلستان در کارگردانی فیلم «چشم انداز آب و
آتش» و سپس ادامه کارگردانی و تدوین به طور مستقل

سفر به انگلستان برای آموزش فشرده درباره امور فنی ساختن
فیلم

تجربه گویندگی در دوبله فیلم «مهر هفتم» (اینگمار برگمن،
۱۹۵۶) به سرپرستی پرویز بهرام

بازی در فیلم «دریا» براساس داستان کوتاه «چرا دریا توفانی شده
بود» نوشته صادق چوبک به عنوان بازیگر نقش اول زن فیلم در

کنار پرویز بهرام، به کارگردانی ابراهیم گلستان

ساختن فیلم یک دقیقه ای و تبلیغاتی «کیهان» برای مؤسسه کیهان
و «روغن پارس» برای کارخانه روغن سازی پارس

تهیه قسمت سوم فیلم «آب و گرما» در «گلستان فیلم»

کمک در تهیه صدای فیلم «موج و مرجان و خارا»

سفر مقدماتی به تبریز به همراه دکتر راجی، رییس هیئت مدیره
انجمن کمک به جذامیان، برای آشنایی با محیط و موقعیت

۱۳۴۱

جذام خانه باباداغی و وضع بیماران جذامی

سرپرستی اعضای گروه فیلم برداری در باباداغی تبریز، در مدت
۱۲ روز، در نیمه دوم مهرماه و فیلم برداری فیلم مستند «خانه

سیاه است»

پذیرش سرپرستی کودکی به نام حسین منصوری از پدر و مادری

جذامی

- ساختن یک فیلم کوتاه رنگی برای «مؤسسه کیهان»
 نخستین نمایش عمومی فیلم «خانه سیاه است» در سی‌ام
 بهمن‌ماه در «کانون فیلم»
 همکاری با شاهین سرکیسیان در برگردان نمایشنامه «ژان
 مقدس» اثر جورج برنارد شاو
 نوشتن فیلم‌نامه‌ای حدود هزارصفحه پیرامون موقعیت زن ایرانی
 با الهام از زندگی خود
 ۱۳۴۲
- زمستان- دریافت جایزه بهترین فیلم مستند از «جشنواره جهانی
 اوبرهاوزن» برای کارگردانی «خانه سیاه است»
 بازی در نمایشنامه «شش شخصیت در جستجوی نویسنده»
 نوشته لوییجی پیراندللو، به ترجمه و کارگردانی پری صابری
 چاپ نخست مجموعه «تولد دیگر»، مروارید، تهران
 ۱۳۴۳
- تابستان- چاپ نخست «برگزیده اشعار فروغ فرخزاد» به انتخاب
 خودش، مروارید، تهران
 گزینش شعرهایی از شاعران معاصر در کتابی با عنوان «از نیما تا
 بعد» که در سال ۱۳۴۷ به کوشش مجید روشنگر توسط
 انتشارات مروارید منتشر شد.
- بازی در دو صحنه از فیلم «خشت و آینه» به کارگردانی ابراهیم
 گلستان؛ سفر چهارماهه به آلمان، ایتالیا و فرانسه در تابستان
 آغاز انتشار شعرهایی در نشریه‌های تهران که پس از مرگ فروغ
 فرخزاد در مجموعه «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...» آورده
 شدند.
 ۱۳۴۴
- بهار- شرکت در دومین جشنواره سینمای مؤلف در پزارو
 دیدار و گفت‌وگو با برناردو برتولوچی، شاعر و کارگردان
 ایتالیایی و کوشش نافرجام برتولوچی برای ساختن فیلم مستندی
 درباره فروغ فرخزاد
 چاپ شعرها در آلمان، سوئد، انگلستان و فرانسه
 ۱۳۴۵
- دوشنبه، چهار و نیم بعدازظهر: مرگ در اثر تصادف رانندگی
 ۲۴ بهمن ۱۳۴۵

گفت و شنودهایی با فروغ فرخزاد

توضیح:

منبع اصلی مصاحبه‌های حسن هنرمندی، ایرج گرگین، سیروس طاهباز و غلام‌حسین ساعدی و م. آزاد با فروغ فرخزاد "حرفهایی با فروغ فرخزاد، متن اصیل و روان، از انتشارات دفتر زمانه، تهران ۲۵۳۵" در مقایسه با نشریه "آرش" اسفند ۱۳۴۵، بوده است. مصاحبه محمدتقی صالح‌پور با فرخزاد از مقایسه سه کتاب "شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامه فروغ فرخزاد، نشر قطره، تهران ۱۳۷۹" و "بهر روز جلالی، در غروب ابدی، انتشارات مروارید، تهران ۱۳۷۶" و "دکتر بهروز جلالی، جاودانه زیستن در اوج ماندن، انتشارات مروارید، تهران ۱۳۷۷" فراهم آمده است. منبع اصلی مصاحبه صدرالدین الهی با فرخزاد "امیراسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۴۷ است و بالاخره پرسش مجله "روشنفکر" از فروغ فرخزاد و پاسخ او، از "دکتر بهروز جلالی، جاودانه زیستن در اوج ماندن، مروارید، تهران ۱۳۷۷" برگرفته شده است.

"ویراستار"

یک پرسش (۱)

□ خبرنگار مجلهٔ روشنفکر: چرا شعر می‌گویید؟

■ فروغ فرخ‌زاد: من هنوز شخصاً نتوانسته‌ام بفهمم که چرا شعر می‌گویم، فقط حس می‌کنم که احتیاج شدید و شوق وافر مرا به این راه می‌کشد و با همهٔ درد و رنجی که از ابتدای کار نصیبم شده، باز هم این قدرت را ندارم که یکباره پیوند خود را با هرچه نام شعر و هنر دارد بگسلم و زندگی آرام و پرسعادت را داشته باشم. شاید برای این شعر می‌گویم که تسلی خود را در شعر بجویم و شاید هم برای این است که نمی‌توانم نگویم. اما آرزویم این است که روزی این شعله در من خاموش شود و این همه آرزو و احساس در قلبم بمیرد تا من بتوانم لذت زندگی و زیستن را، به آن معنی که دیگران می‌گویند درک کنم. راست است که خدا چیزی زیباتر از غم نیافریده است و مستی و لذتی که در غم نهفته است به تمام شادیهای جهان می‌ارزد، و راست است که من اکنون خودم را به سبب داشتن غم فراوان، موجود خوشبختی می‌دانم، ولی با این همه هروقت با موجوداتی برخورد می‌کنم که می‌بینم هیچ غمی ندارند، بی‌اختیار به حال آنها غبطه می‌خورم. قدر مسلم این است که هیچ چیز نمی‌تواند مرا راضی نگه دارد جز شعر، و تنها در این مرحله است که احساس رضایت می‌کنم.

گفت و شنود^۱ (۲)

□ تعریف کوتاهی از "سبک"، لطفاً!

■ به‌طور کلی، شاید بشود گفت، "سبک" در شعر، یا هر کار هنری دیگری، عبارت از نحوه بیان و ارائه کردن یک اندیشه یا یک حس شاعرانه است. البته این مسئله در ابتدای پیدایش خودش یک جنبه کاملاً خصوصی و فردی دارد، بعد در مرحله کلی‌تر آثاری را که در خطوط اصلی‌شان یک شباهتهایی با هم پیدا می‌کنند در یک طبقه می‌گذارند و یک جنبه عمومی پیدا می‌کند و توسط کسانی که به آن خصوصیات علاقه دارند، دنبال می‌شود.

□ بله. خیلی متشکر. حالا لطفاً درباره طرز کار، روش و فوت و فن کار شاعری خودتان. هر شاعر قوی در کارش خصوصیتی دارد...

■ البته، صحبت درباره این موضوع، برای من یک کمی مشکل است. یعنی، چون هیچکس نمی‌تواند درباره خودش درست قضاوت کند، این دیگرانند که باید راجع به کار من صحبت کنند، ولی من می‌توانم یک مقدار از نظریات خودم را راجع به شعر بگویم.

من در شعرم، بیشتر از هرچیز دیگر، سعی می‌کنم از "زبان" استفاده کنم، یعنی من چون این نقص را در زبان شعری خودمان احساس می‌کنم، نقصی که می‌شود اسمش را کمبود کلمات گوناگون نامید. شعر ما مقداری سنت به دنبال دارد، کلماتی دارد که مرتب در شعر دنبال می‌شود. اینها مفهوم خودشان را از دست نداده‌اند ولی در گوش ما دیگر مفهومشان اثر واقعی خودشان را ندارند. در ثانی کلماتی که سنت شعری به دنبال دارند با حس شعری امروز ما جور در نمی‌آیند، به‌خاطر اینکه زندگی ما عوض شده و مسایل تازه‌ای مطرح شده که

۱- گفت و شنود فروغ فرخزاد با حسن هنرمندی، رادیو تهران ۱۳۴۱

حس‌های تازه‌ای داریم که چون در شعر نبوده‌اند، در شعر آوردنشان خیلی مشکل است. من سعی می‌کنم این کلمات را وارد شعر بکنم، و فکر می‌کنم این کار درستی هم هست چون شعر امروز، اگر قرار باشد شعر جاندار و زنده‌ای باشد، باید از این کلمات استفاده کند و آنها را در خودش بکار بگیرد.

در مورد وزن هم، من زیاد با وزنهایی که تا به حال در شعر فارسی معمول بوده و به کار می‌رفته موافق نیستم، به خاطر اینکه هیچ نوع هماهنگی بین این وزن‌ها با حس خودم، که یک آدم امروزی هستم، نمی‌بینم. اینها یک ریتم‌های خیلی ملایمند، حتی وزنهایی که در شعرهای رزمی به کار رفته‌اند، در همه اینها ملایمتی هست که با حس‌های امروزی جور در نمی‌آید. من فکر می‌کنم اگر ما حس‌هایمان را بخواهیم و بتوانیم ترسیم کنیم روی یک کاغذ، یک خط زیک‌زاک می‌شود. این حس‌ها را هرگز نمی‌شود توی آن ریتم‌های ملایم که، خیلی معذرت می‌خواهم، به "دل ای دل ای" بیشتر شبیه‌اند، آورد.

□ یعنی فریاد قوی‌تر؟

■ بله، فکر می‌کنم باید کوشش بشود در راه پیدا کردن وزنهای تازه، به خاطر بیان حس‌های تازه. چون این حس‌ها تندتر هستند از این وزن‌ها. اصلاً مسایلی که توی زندگی امروز ما مطرح است خیلی با این وزن‌ها ناهماهنگ است. من سعی می‌کنم، در این زمینه‌ها کار می‌کنم، البته نمی‌توانم بگویم که هیچ موفقیتی پیدا کرده‌ام، ولی سعی می‌کنم این موفقیت را پیدا کنم، چون راستی دلم می‌خواهد شعرم خوبتر باشد.

□ نظرتان راجع به شعر، و رابطه‌اش با زندگی؟ هر چند به طور ضمنی مطرح شد.

■ شعر، اصلاً جزیی از زندگی است و هرگز نمی‌تواند جدا از زندگی و خارج از دایره نفوذ تأثراتی باشد که زندگی واقعی به آدم می‌دهد. زندگی معنوی، حتی زندگی مادی را هم می‌شود کاملاً با "دیدنی شاعرانه" نگاه کرد. اصلاً شعر، اگر که به محیط و شرایطی که در آن به وجود می‌آید و رشد می‌کند بی‌اعتنا بماند هرگز نمی‌تواند شعر باشد. متأسفانه شعر امروز ما، همان که اسمش را شعر نو می‌گذاریم، در عین حال که خیلی سعی می‌کند تظاهر کند که به این مسئله وفادار است، از زندگی واقعی خیلی دور افتاده است، از مشخصات واقعی زمان و مکان خودش. البته این عللی هم دارد:

یکیش همان کوهی که به اسم ادبیات کلاسیک در مقابل یا پشت سرمان واقع شده و ما همیشه سنگینی اش را حس می‌کنیم روی دوش خودمان. و یکیش آن ترس ودلهره‌ای است که ما از باز کردن راههای تازه و به کار بردن مصالح تازه توی شعر داریم. یکیش هم همان مسئله وزن است. و اگر اینها حل شود من فکر می‌کنم وضع شعر خیلی از این بهتر شود.

□ نظر شما درباره تحول شعر فارسی چیست؟

■ این کار خیلی خیلی مشکلی است. اگر شما دقت کرده باشید می‌بینید توی زمانی داریم زندگی می‌کنیم که تمام مفاهیم و مقیاسها دارند معنای خودشان را از دست می‌دهند و دارند، نمی‌خواهم بگویم بی‌ارزش، در حال متزلزل شدن هستند. مثلاً همین مسئله گردش به دور کره زمین نمی‌تواند در زندگی ما بی‌تأثیر باشد، یعنی تلاش‌های علمی یک مقدار زیادی از مفاهیم را در زندگی ما عوض می‌کند. ما به این دلیل نمی‌توانیم بگوییم که راه تحول شعر فارسی چه باشد. من هرگز نمی‌توانم بگویم راه تحول شعر فارسی چه باشد، پیش می‌آید. توجه داشتن به شرایط محیط و زندگی ناچار تحول را ایجاد می‌کند. این مسئله‌ای است جبری و هرگز هم نمی‌توان قبلاً برای آن مسیر و شکل تعیین کرد. خودبه‌خود به وجود می‌آید.

□ با اعتقادی که به شعر معاصر دارید، این راه را باز می‌بینید؟ افق را روشن می‌بینید؟

■ اگر هم نمی‌بینم، امیدوارم بینم. من هرگز نمی‌توانم بگویم مردم صدسال دیگر به شعر علاقه‌ای خواهند داشت یا نه، اصلاً شعری در زندگی‌شان وجود خواهد داشت یا نه، با این ترتیبی که دنیا دارد پیش می‌رود.

□ درباره قالب و مضمون در شعر بفرمایید؟

■ قالب و مضمون، آهان. طبیعی است که من با طرز فکری که دارم به مضمون بیشتر اهمیت می‌دهم.

اصلاً به نظر من مضمون است که قالب را به وجود می‌آورد. یعنی فرم قالب را به قالب تحمیل می‌کند. مضمون به خاطر قالب به وجود نمی‌آید، قالب است که به خاطر مضمون به وجود می‌آید. اصلاً من به قالب زیاد اهمیت نمی‌دهم. من معتقدم که شعر عبارتست از یک حرف، یا حس، البته نه حس سطحی، یک حس تجربه شده و عمیق. یک آدمی که اسم خودش را شاعر، یا هر اسم دیگر

بسته به هنری که دارد می‌گذارد می‌خواهد این حس را به‌ترتیبی ارائه کند و اگر آدم حرف یا حس یا پیامی نداشته باشد برای کسانی که پیش رویش منتظر نشسته‌اند تا ببینند این آدم چه چیزی به‌وجود خواهد آورد، اصلاً بهتر است دهانش را ببندد و هرگز دنبال شعر و از این حرفها نرود.

متأسفانه شما می‌بینید یکی از عیبهای بزرگ شعر امروز ما همین است. یعنی بی‌هدف بودن شاعر. مثل نقاشی که یک مقدار خط روی کاغذی رسم می‌کند، منظره‌ای می‌کشد، فقط به این خاطر که منظره‌ای کشیده باشد، ولی یک نقاش دیگر همان منظره را می‌کشد و توی هر خط تابلو می‌خواهد حرفی را بزند. یعنی هدفی دارد که می‌خواهد به‌وسیله آن منظره و آن خطها بیان کند. البته من این حالت دوم را ترجیح می‌دهم و معتقدم که باید اینجوری باشد. چون بی‌هدفی نمی‌تواند توی هنر وجود داشته باشد.

شعر امروز ما هم مقدار زیادی این شکلی است. از یک مقدار ایماژ و یک مقدار تصویرهای زیبا استفاده می‌شود بدون اینکه هیچ هدفی در کار باشد، هیچ منظوری باشد، هیچ حرفی باشد و هیچ دردی باشد. فقط یک شکل می‌کشند و می‌دهند دست مردم. اما یک شعر خوب مثل شعر نیما، من خودم را خیلی کوچکتز از آن می‌دانم که اصلاً در مورد او حرفی بزنم. او شاعری بود که در شعرش برای خودش فضا داشت، یک دنیای فکری و حسی داشت و تمام زندگی‌اش را هم وقف شعرش کرد. امروز هم هستند شاعرهایی که می‌بینید خیلی خوب شعر می‌گویند، و من به آنها احترام می‌گذارم، یعنی شاعر هستند، هدف دارند، توی زندگی‌اشان بی‌خودی شعر هم نمی‌گویند...

گفت و شنود^۱ (۳)

□ راجع به زندگی. شرح حالتان

■ **والله حرف زدن در این مورد به نظر من یک کار خیلی خسته کننده و بی فایده ای است.** خب این یک واقعیه که هر آدم که به دنیا می آید، بالاخره یک تاریخ تولدی دارد، اهل شهر یا دهی است، توی مدرسه ای درس خوانده، یک مشت اتفاقات خیلی معمولی و قراردادی توی زندگی اش اتفاق افتاده که بالاخره برای همه می افتد، مثل توی حوض افتادن دوره بچگی، یا مثلاً تقلب کردن دوره مدرسه، عاشق شدن دوره جوانی، عروسی کردن، از این جور چیزها دیگر. اما اگر منظور از این سؤال توضیح دادن یک مشت مسایلی است که به کار آدم مربوط می شود، که در مورد من شعره، پس باید بگویم که هنوز موقعش نشده. چون من کار شعر را به طور جدی، هنوز تازه شروع کرده ام.

□ شعر امروز باید صاحب چه خصوصیتی باشد؟ نکات ضعف و مثبت آن، وضع شعر امروز؟

■ **من خیلی از شما تشکر می کنم که گفتید "شعر امروز" و نگفتید "شعر نو".** چون داستان این است که شعر نو و کهنه ندارد. آنچه شعر امروز را از شعر

۱- گفت و شنود فروغ فرخزاد با ایرج گرگین، رادیو ایران ۱۳۴۳

۲- در چاپ اول بخشی از این مصاحبه در "فردوسی"، شماره ۸۰۴، ۲ اسفند ۱۳۴۵، ص ۵، می خوانیم:

"- درباره شعر نو چه می گوئید؟" و فرخزاد پاسخ می دهد: "شعر نو و کهنه ندارد." (ویراستار)

دیروز جدا می‌کند و به آن شکل تازه‌ای می‌دهد همان جدایی‌ست که به اصطلاح میان فرم‌های مادی و معنوی زندگی امروز با دیروز وجود دارد. من فکر می‌کنم، کار هنری یک‌جور بیان کردن و ساختن مجدد زندگی‌ست و زندگی هم چیزی‌ست که یک ماهیت متغیر دارد، جریانی‌ست که مرتب در حال شکل عوض کردن و رشد و توسعه است. در نتیجه این بیان، که همان هنر می‌شود، در هر دوره روحیه خودش را دارد. و اگر غیر از این باشد اصلاً درست نیست، هنر نیست. یک‌جور تقلب است.

امروز همه چیز عوض شده، دنیای ما هیچ ارتباطی به دنیای حافظ و سعدی ندارد. من فکر می‌کنم که حتی دنیای من هیچ ارتباطی به دنیای پدر من ندارد، فاصله‌ها مطرح‌اند. فکر می‌کنم یک عده عوامل تازه‌ای وارد زندگی ما شده‌اند که محیط فکری و روحی این زندگی را می‌سازند. طرز تلقی یک آدم امروزی، من فکر می‌کنم نسبت به آدمی که در بیست‌سال پیش زندگی می‌کرده کاملاً عوض شده، آن تلقی که از مفاهیم مختلف دارد، مثلاً مذهب، اخلاق، عشق، شرافت، شجاعت، قهرمانی، واقعاً. چون محیط زندگی ما عوض شده. به نظر من تمام این مفاهیم زاینده شرایط محیط هستند. این مفاهیم عوض شده. من مثال ساده‌ای بزنم، راجع به عشق صحبت می‌کنیم، پرسناژ مجنون، که خُب همیشه سمبول پایداری و استقامت در عشق بوده از نظر من که آدمی هستم که جور دیگری زندگی می‌کنم، پرسناژ او کاملاً برای من مسخره است. وقتی علم روانشناسی می‌آید و او را برای من خُرد می‌کند، تجزیه و تحلیل می‌کند و به من نشان می‌دهد که او عاشق نه، یک بیمار بوده، آدمی بوده که مرتب می‌خواسته خودش را آزار بدهد. این است که خُب به کلی عوض می‌شود. شما فکرش را بکنید وقتی لیلی‌های دوره ما توی ماشین کورسی سوار می‌شوند و با سرعت ۱۲۰ کیلومتر می‌رانند و پلیس مرتباً جریمه‌شان می‌کند، آنوقت یک چنین مجنون‌هایی به درد این لیلی‌ها نمی‌خورند، در حالی که این مجنون‌ها، شما نگاه کنید هنوز که هنوز است توی ادبیات ما، البته ما اسم اینها را ادبیات نمی‌گذاریم ولی "ادبیاتی" که میان عده‌ای مطرح است، هنوز که هنوز است زیر همان درخت بید نشسته‌اند و دارند با کلاغها و آهوها درد دل می‌کنند.

به‌رحال شعر "امروز" ما یک شعری باید باشد که خصوصیات این دوره را داشته باشد، و در عین حال سازنده این شعر باید آدمی باشد که به یک حدی

از تجربه و هوشیاری برسد که به محتوا شعرش ارزشی بدهد که بتواند در حد کارهایی که توی دنیا عرضه می‌شود، میان آنها، خودش را جا بدهد. و اگر غیر از این باشد، کارش چیزی می‌شود که خب همه می‌گویند دیگر.

□ نکات ضعف، و مثبت شعر امروز؟

■ اول از جنبه‌های ضعیف شعرمان شروع می‌کنیم. فکر می‌کنم چیزی که به اسم "شعر امروز" وجود دارد، و ما سعی می‌کنیم این جور شعر را دنبال کنیم، به هر حال بهتر است از آن جور چیزهایی که وجود دارد و باز اسمش را "شعر" می‌گذارند، در حالیکه مطلقاً ارتباطی به محیط ما ندارند.

ولی همین شعر، خب به هر حال چون یک موجود زنده است، و به این علت که یک چیز زنده، یک مقدار عیبا و نقصهایی هم دارد. فکر می‌کنم عیب بزرگ، نمی‌خواهم بگویم شعر، بلکه هر کار هنری، و اینکه چرا این جور کارها رشد پیدا نمی‌کنند و به یک مرحله‌ای نمی‌رسند، وجود نداشتن محیط است. اینجا هنر بیشتر حالت تفنن دارد. چه از جهت سازنده و چه از نظر خواننده. من هیچوقت، واقعاً هیچوقت ندیده‌ام یک خواننده شعر این کنجکاوای را نسبت به یک شعر داشته باشد که نگاه کند، ببیند یک شعر از نظر فرم چه ارزشی دارد و محتوا چه پیامی، چه حرفی است. بعضی‌ها هم دنبال یک مشت کنجکاوای خیلی معمولی و بچگانه می‌روند که اصلاً ارتباطی با این کارها ندارد. چون محیط نیست، جریانی وجود ندارد، طبیعتاً آدمها توی خودشان فرو می‌روند، و اگر هم داشته باشند شعرشان یک شعر مجرد تنها و بی‌جان می‌شود. این یکی از علت‌های بزرگ این را کد ماندن و رشد نکردن شعر است. دیگری آن طرز تلقی بعضی از آدمهای دست در کار شعر است. البته من پنج شش مورد را استثناء می‌کنم و به آنها واقعاً معتقدم به طرز تلقی اینها از مفهوم شعر امروز و زندگی امروز. عیناً ما این حالت را توی نقاشی می‌بینیم. مثلاً یک نقاش برای اینکه زندگی امروز را مجسم کند پناه می‌برد به یک مشت دست‌بریده، خط کوفی از این جور چیزها. که اینها بیشتر دکوراسیون هستند و اصلاً ارتباطی واقعی با روحیه یک آدم امروز ندارند، اینها سرگرمی است. همینطور توی شعر. من حتی توی شعر دیده‌ام که اسم نان تافتون و از این جور چیزها را آورده‌اند، ولی این یک چیز سطحی است، یک تصویر است. اصلاً کار هنر تصویرسازی نیست. کار هنر بیان است، بیان وجود یک آدم، دنیای حسی یک آدم بوسیله یک مشت

تصاویری که در زندگی مادی‌اش، روزانه‌اش وجود دارند. این تصاویر قابل لمس است و چون می‌روند دنبال این جور چیزها، خب شعرها اغلب سطحی و بیچگانه می‌شود.

اما نکات مثبت. فکر می‌کنم شعر دورهٔ ما، یعنی شعری که در ظرف این ده سال شروع شده - پیشتر چون شروع کنندهٔ این نوع شعر نیما بود و موفق‌ترین شاعر دوره - یکی از خصوصیات شعر دورهٔ ما، که واقعاً ارزش دارد، این است که به جوهر شعری نزدیک شده، از صورت کلی‌گویی درآمده، از این حالت که هر بیتی شامل یک معنی باشد و در نتیجه نه حالتی را در شعرمان توسعه بدهیم و روشن کنیم، و نه اینکه این حالت را برای خواننده به وجود بیاوریم که به یک حالتی صددرصد آشنا بشود، از این حالت کلی‌گویی درآمده و به زندگی، به آدم، به مسایل انسانی نزدیک شده، به مسایلی که ریشهٔ هنر در اینهاست و هنر خودش را از این جور چیزها می‌گیرد به این مسایل نزدیک شده و امیدواریم بیشتر نزدیک شود.

در شعر امروز، که ما به این علت می‌گوییم که در امروز زندگی می‌کنیم، اصل شعر بودن است. شعرهایی که پر از آه و ناله است، پر از غم است، پر از ستاره است، پر از خیمه است، پر از کاروان است، نه. البته اینها هم اگر با یک "دید" امروزی باشند اشکالی ندارد، ولی اشکال این است که دنیای این جور آدمها اصلاً یک دنیای به کلی به کلی بدون پیشرفت است و ارتباطی با ما ندارد. و گرنه کلمات مهم نیستند. آنچه در شعر مهم است محتوا است نه قالب. حتی در قالب غزل، یک آدم امروزی، یک آدم صمیمی، یک آدم که حساسیتی نسبت به زندگی دارد و نمی‌خواهد به خودش دروغ بگوید، فقط به این خاطر که مدال شاعر بودن را به سینه‌اش بزند، فقط به این خاطر که می‌خواهد بسازد، خلق کند، در قالب غزل هم می‌شود مسایلی را آورد، مسایلی را مطرح کرد، همین مسایل امروزی را و یک شعر بسیار زیبایی ساخت. چیزی که در یک شعر مطرح است فرم و قالبش نیست، محتوایش است، و اگر محتوای یک شعر آن محتوا باشد که من در دورهٔ خودم احساس می‌کنم که می‌توانم با آن ارتباط داشته باشم بنابراین صددرصد شعر است.

□ راجع به زبان شعر امروز و استفاده از عواملی که می‌شود و باید استفاده کرد؟

■ البته این حرفهای من هیچ حالت قانون صادر کردن ندارد. یک مقدار مربوط می‌شود به سلیقه‌ها و عقاید شخصی خودم، همینطور تجربه‌هایم. به‌هر حال همه می‌توانند در زمینه شعر عقایدی مخصوص خودشان داشته باشند. به‌هر حال من فکر می‌کنم ما ملتی هستیم که در زمینه شعر یک گذشته درخشان داریم و همین وجود محصولات شعری و آن زبانی که این محصولات را به‌ما تحمیل می‌کند، یک مقدار کار ما را برای انتخاب زبان مشکل می‌کند. شعرهایی که تا به‌حال وجود داشته یک زبان شاعرانه برای ما به میراث گذاشته، اما مسایلی که در این شعرها مطرح می‌شود از نظر من یک مقدار مسایل محدود بودند، مسایل خاصی بودند و زبانی که در این شعرها به‌کار برده می‌شده، منظورم کلمه‌ها هستند، یک مقدار کلماتی هستند که خُب، هم به‌علت تکرار، یک مقدار دیگر حال ندارند، و هم به این علت که خاص همان شعرها هستند، روحیه آن شعرها هستند و با وجود این خصوصیتی که دارند به آن "زبان شاعرانه" می‌گویند. اشکال کار یک شاعر امروزی این است که مسایلی را که می‌خواهد در شعرش مطرح کند، که مسایلی هستند کاملاً جدا از آن مسایل که تا بحال توی شعر بوده، برای بیان این مسایل به‌هر حال احتیاج به یک زبان داریم. احتیاج به کلماتی که این مسایل را بیان کنند. ولی من همیشه دیده‌ام در کارهایی که می‌شود این ترس برای اشخاص هست که چطور این کلمات را وارد شعر کنند. فکر می‌کنند این کلمات چون تا به‌حال توی شعر نیامده بنابراین "شاعرانه" نیست. مثلاً وقتی می‌خواهند بگویند یک لیوان، می‌گویند یک پیاله یا جام، در حالی که این یک‌جور تقلب است و این جان موضوع را می‌گیرد.

به‌نظر من یک شاعر امروزی باید این شجاعت را داشته باشد که هرچقدر می‌تواند، هرچقدر که لازم دارد، احتیاج دارد، کلمه تازه وارد شعرش کند، البته این کار را می‌کنند، من دیده‌ام توی شعرهایی که بعضی جوانها می‌گویند، راستی رفته‌اند طرف بعضی مسایل تازه، اما این کلمات هنوز آنقدر توی شعرشان جا نگرفته، این علتش این است که آنها واقعاً در برابر این مسایل که خواسته‌اند مطرح کنند آنقدر باز نبوده‌اند، آنقدر خودشان را به این مسایل نداده‌اند که این مسایل در آنها حل شود و نتیجه‌اش یک کلمه‌ای بشود که در متن زبان شعر بتواند خودش را بگنجاند. مثلاً وقتی ما می‌توانیم کلمه نان

سنگک را توی یک شعر بیاوریم که واقعاً منظورمان یک نانی نباشد که از خمیر درست می‌شود و فلان و فلان و این نان سنگک نه به‌عنوان یک کلمه، بلکه به‌عنوان یک مسئلهٔ مضحکی که توی زندگی امروزان هست آن را تجربه کرده باشیم و بیاوریم توی شعر. کار زبان شعر امروز اصلاً نمی‌تواند مربوط به کلمه‌ای باشد که به‌اصطلاح در شعر دیروز به‌کار گرفته شده باشد، چون قبلاً گفتم، اصلاً زندگی امروز ما عوض شده، هزار و یک مسئلهٔ تازه وارد زندگی ما شده، کار یک شاعر امروز این است که بیابد. اگر که صمیمی باشد، طبیعی است که زبانش هم یکدست می‌شود و کلمات هم به‌راحتی توی شعرش می‌آید. به‌هرحال نباید ترسید و باید آورد، هرچقدر که ممکن است باید به این کلمات اضافه کرد و این حد را وسعت داد، این حدی که تا به‌حال به‌وجود آمده واقعاً شعر را یک مقدار زیاد تقلبی کرده، چون واقعاً همه می‌خواهند فاضلانہ شعر بگویند، هیچکس نمی‌خواهد صمیمانه شعر بگوید.

□ فرقی بین شاعره و شاعر نیست، اما فکر می‌کنم یکی از خصوصیات شعر شما زنانه بودنش است. نظر شما چیست؟

■ اگر شعر من، همانطور که شما گفتید، یک مقدار حالت زنانه دارد، خُب این خیلی طبیعی است که به‌علت زن بودنم است. من خوشبختانه یک زنم. اما اگر پای سنجش ارزشهای هنری پیش بیاید فکر می‌کنم دیگر جنسیت نمی‌تواند مطرح باشد. اصلاً مطرح کردن این قضیه صحیح نیست. طبیعی است که زن به‌علت شرایط جسمانی، حسی و روحیش به مسایلی توجه می‌کند که شاید مورد توجه یک مرد نباشد و یک "دید" زنانه نسبت به مسایلی بدهد که با مال مرد فرق کند. من فکر می‌کنم کسانی که کار هنر را برای بیان وجودشان انتخاب می‌کنند، اگر قرار باشد جنسیت خودشان را یک حدی برای کار هنری خودشان قرار بدهند، فکر می‌کنم همیشه در همین حد باقی خواهند ماند، و این واقعاً درست نیست. من اگر فکر کنم چون یک زن هستم پس تمام مدت باید راجع به زنانگی خودم صحبت کنم، این نه به‌عنوان یک شاعر بلکه به‌عنوان یک آدم دلیل متوقف بودن و یک‌نوع از بین‌رفتگی‌ست. چون آن چیزی که مطرح است این است که آدم جنبه‌های مثبت وجود خودش را جوری پرورش دهد که به‌حدی از ارزشهای انسانی برسد. اصل کار آدم است. زن و مرد مطرح نیست.

اگر یک شعر بتواند خودش را به اینجا برساند اصلاً مربوط به سازنده‌اش نمی‌شود، مربوط می‌شود به دنیای شعر و ارزش خودش را دارد و همان اثری را دارد که یک مرد کاملاً عادی ممکن است به آنجا برسد. به هر حال من وقتی شعر می‌گویم آنقدرها به این موضوع توجه ندارم و اگر می‌آید، خیلی ناآگاهانه است. جبری است.

گفت و شنود^۱ (۴)

□ چرا شعر می‌گویید و در شعر چه چیزی را جستجو می‌کنید؟

■ اصلاً این "چرا" با شعر جور در نمی‌آید. من نمی‌توانم توضیح بدهم که چرا شعر می‌گویم. فکر می‌کنم همه آنها که کار هنری می‌کنند، علتش یا لااقل یکی از علت‌هایش، یک‌جور نیاز ناآگاهانه است به مقابله و ایستادگی در برابر زوال. اینها آدمهایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می‌فهمند و همین‌طور مرگ را. کار هنری یک‌جور تلاشی است برای باقی‌ماندن و یا باقی‌گذاشتن "خود" و نفی معنی مرگ. گاهی اوقات فکر می‌کنم درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است، اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی می‌کند. یک مسئله‌ای است که هیچ کاریش نمی‌شود کرد. حتی نمی‌شود مبارزه کرد برای از میان بردنش. فایده ندارد، باید باشد. خیلی هم خوب است. این یک تفسیر کلی که شاید هم احمقانه باشد. اما شعر برای من مثل رفیقی است که وقتی به او می‌رسم می‌توانم راحت با او درد دل کنم. یک جفتی است که کامل می‌کند، راضی‌ام می‌کند، بی‌آنکه آزارم بدهد. بعضی‌ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه‌بردن به آدمهای دیگر جبران می‌کنند. اما هیچوقت جبران نمی‌شود، اگر جبران می‌شد آیا همین رابطه‌ها خودش بزرگترین شعر دنیا و هستی نبود؟ رابطه دوتا آدم هیچوقت نمی‌تواند کامل و یا کامل‌کننده باشد. به‌خصوص در این دوره، به‌هرحال بعضی‌ها هم به این‌جور کارها پناه می‌برند. یعنی می‌سازند و بعد با ساخته خود مخلوط می‌شوند و آنوقت دیگر چیزی کم ندارند. شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هر وقت به طرفش می‌روم خودبه‌خود باز می‌شود. من آنجا می‌نشینم، نگاه می‌کنم، آواز می‌خوانم، داد می‌زنم، گریه می‌کنم، با عکس درختها قاطی می‌شوم، و می‌دانم که آنطرف پنجره یک فضا هست و یک نفر می‌شنود. یک نفر

۱- گفت و شنود فروغ فرخزاد با سیروس طاهباز و غلام‌حسین ساعدی، بهار ۴۳

ممکن است ۲۰۰ سال بعد باشد یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته باشد. فرق نمی‌کند. وسیله‌ای است برای ارتباط با هستی، با وجود به معنی وسیعش. خوبیش این است که آدم وقتی شعر می‌گوید می‌تواند بگوید: من هم هستم، یا من هم بودم، در غیر این صورت چطور می‌شود گفت که: من هم هستم یا من هم بودم.

من در شعر خودم، چیزی را جستجو نمی‌کنم، بلکه در شعر خودم، تازه خودم را پیدا می‌کنم، اما در شعر دیگران، یا شعر به‌طور کلی... می‌دانید بعضی شعرها مثل درهای بازی هستند که نه این طرفشان چیزی هست نه آن طرفشان. باید گفت حیف کاغذ. به‌هر حال بعضی شعرها مثل درهای بسته‌ای هستند که وقتی بازشان می‌کنی، می‌بینی گول خورده‌ای، ارزش بازکردن نداشته‌اند. خالی آن طرف آنقدر وحشتناک است که پر بودن این طرف را جبران نمی‌کند. اصل کار "آن طرف" است... خب، باید اسم این جور کارها را هم گذاشت چشم‌پندی یا حقه‌بازی یا شوخی خیلی لوس، اما بعضی شعرها هستند که اصلاً نه در هستند و نه باز هستند، نه بسته هستند، اصلاً چارچوب ندارند. یک جاده هستند. کوتاه یا بلند، فرقی نمی‌کند. آدم می‌رود، می‌رود و برمی‌گردد و خسته نمی‌شود. اگر توقف می‌کند برای دیدن چیزی است که در رفت و برگشت‌های گذشته ندیده بود... آدم می‌تواند سالها در یک شعر توقف کند و باز هم چیز تازه ببیند. در آنها افق هست، فضا هست، زیبایی هست، طبیعت هست، انسان هست، و یک جور آمیختگی صادقانه با تمام این چیزها هست و یک جور نگاه آگاه و دانا به تمام این چیزها هست. نمی‌دانم، مثالم خیلی طولانی شد. من این جور شعرها را دوست دارم و شعر می‌دانم. می‌خواهم شعر دست مرا بگیرد و با خودش ببرد. به من فکر کردن و نگاه کردن، حس کردن، و دیدن را یاد بدهد، و یا حاصل یک نگاه، یک فکر و یک دید آزموده‌ای باشد. من فکر می‌کنم که کار هنری باید همراه با آگاهی باشد، آگاهی نسبت به زندگی، به وجود، به جسم، حتی نسبت به این سیبی که گاز می‌زنیم. نمی‌شود فقط با غریزه زندگی کرد. یعنی یک هنرمند نمی‌تواند و نباید. آدم باید نسبت به خودش و دنیایش نظری پیدا کند و همین احتیاج است که آدم را به فکر کردن وامی‌دارد. وقتی فکر شروع شد آن وقت آدم می‌تواند محکم‌تر سر جایش بایستد. من نمی‌گویم شعر باید متفکرانه باشد، نه، احمقانه است. من می‌گویم شعر هم

مثل هر کار هنری دیگری، باید حاصل حس‌ها و دریافتهایی باشد که به وسیله تفکر تربیت و رهبری شده‌اند. وقتی شاعر، شاعر باشد و در عین حال "شاعر" یعنی "آگاه"، آن وقت می‌دانید فکرهایش به چه صورتی وارد شعرش می‌شوند؟ به صورت یک "شب‌پره که می‌آید پشت پنجره"، به صورت یک "کاکلی که روی سنگ مرده"، به صورت یک "لاک‌پشت که در آفتاب خوابیده"^۱ به همین سادگی و بی‌ادعایی و زیبایی.

□ گفتید همیشه در شعر، فکری را جستجو می‌کنید. یعنی صرف‌نظر از شکل و جنبه‌های حسی، توجهی خاص به محتوا دارید. پس شعرهای ظریف، شفاف و فقط زیبا، شما را قانع نمی‌کند؟

■ اینها فقط ظریف، شفاف و زیبا هستند. اما آیا شعر چیزی است که فقط ظریف، شفاف و زیبا باشد، مثلاً این شعرهایی که اخیراً به اسم طرح چاپ می‌شود. من آنها را در حد ظریف و شفاف و زیبا بودن قبول دارم، اگر باشند.

□ به عنوان یک شعر متعالی؟

■ اگر فقط صاحب این خصوصیتی باشند که شمردیم، نه. البته شعر صورتهای مختلف می‌تواند داشته باشد: گاهی اوقات شعر فقط "شعر" است، مقصود من از کلمه "شعر" در اینجا آن مفهوم صددرصد حسی است که از این کلمه داریم نه مفهوم کلی. مثلاً وقتی که به یک درخت نگاه می‌کنیم در غروب، و می‌گوییم: چقدر شاعرانه است. بعضی شعرها این‌جوری هستند، یعنی زیبا هستند. نوازش می‌دهند. به هر حال بعضی شعرها شاعرانه هستند. البته، اینها شعر هستند، اما شعر به همین محدود نمی‌شود. اینها جای خودشان را دارند. شعر چیزی است که عامل ظرافت و زیبایی هم یکی از اجزاء آن است. شعر "آدمی" است که در شعر جریان دارد، نه فقط زیبایی و ظرافت آن آدم. مثلاً این طرح‌ها. من وقتی می‌خوانم بعضی وقتها، خوشم می‌آید. اما خب که چه؟ خوشم می‌آید، و بعد چه؟ آیا تمام زوری که ما می‌زنیم فقط برای این است که دیگران خوششان بیاید؟ نه. جواب هنر نمی‌تواند فقط خوش آمدن باشد. در این جور کارها، بیشتر حالت ساختن هست تا خلایق.

۱- شعرهایی از نیما یوشیج. ماخ اولاً (از مصاحبه‌کنندگان)

□ می‌بینیم که بیشتر مدافعین این نوع ظرافت‌گویی، شعر ژاپنی و چینی را پیش می‌کشند، در حالی که در آن شعرها با همه کوتاهی و ظرافت و زیبایی- عاملی فوق‌العاده انسانی‌تر ...

■ شعر ژاپنی و چینی فقط طرح نیست، اصلاً طرح نیست. فکر و حس برتری است که در طرح ساده و کوتاهی ریخته شده. به علاوه این شعرها اگر کوتاه هستند و ظاهراً ساده، به علت خصوصیات محیط و روحیه ملتی است که آنها را به وجود آورده. شما این ظرافت و ایجاز و خلاصگی را در تمام مظاهر زندگی آنها می‌بینید، حتی در حرکات دست و سیلابهای کلمات زبانشان. به علاوه این شعرها در "شکل" کوتاه و ظریف هستند در "معنی" که اینطور نیستند. در مورد ما، کاملاً فرق می‌کند. من فکر می‌کنم که چیزی که شعر ما را خراب کرده همین توجه زیاد به ظرافت و زیبایی است. زندگی ما فرق دارد. خشن است. تربیت نشده است. باید این حالتها را وارد شعر کرد. شعر ما اتفاقاً به مقدار زیادی خشونت و کلمات غیرشاعرانه احتیاج دارد تا جان بگیرد و از نو زنده شود.

□ مسایلی که مطرح کردید، نافی خیلی از شعرهای سابق شما و حتی چند شعر اول "تولد دیگری" است. آنها که صرفاً خصوصی‌اند و احساناتی.

■ من این حرفها را یک مقداری هم برای خودم می‌زنم. من از خودم بیشتر از دیگران انتقاد می‌کنم. طبیعی است که تعداد زیادی از شعرهای من مزخرف هستند. اما در عین حال نمی‌شود برای محتوای شعر فرمول مشخصی نوشت. یعنی نوشت که تمام شعرها باید شامل مسایل کلی و عمومی باشند. مسئله این است که آدم چطور به مسایل خصوصی خود نگاه می‌کند و یا به مسایل عمومی. این "دید" یک شاعر است که محتوای کارش را خیلی خصوصی و فردی می‌کند و یا به مسایل خیلی خصوصی و فردی او جنبه عمومی می‌دهد. در مورد بعضی شعرهای "تولد دیگری" حرف شما را قبول دارم.

الان وقتی به شعرهای "اسیر" نگاه می‌کنم، می‌بینم که آن مسایل دیگر حتی شامل خودم هم نمی‌شوند. در حالی که ریشه‌هایشان خصوصی نبود.

□ مسئله این است که وقتی هنرمند به مرحله‌ای رسید که صاحب "دید" شد، مسئله "مسئولیت" برایش مطرح می‌شود. مثلاً آدم وقتی در کنار چند شعر با ارزش شما - آنها که دیگران کمتر جرئت بیانش را دارند- به مسایلی کاملاً

شخصی و پیش‌پافتاده برمی‌خورد، متأسف می‌شود. حتی به این فکر می‌افتد که نکند دیوان پر کردن ...

■ درست است.

□ وقتی که شاعر احساس "مسئولیت" داشت - به پیشنهاد شما - این مواظبت در کار شعرش باید باشد.^۱

■ می‌دانید من یک‌بار گفتم. بعضی شعرها هستند که هماهنگ با اعتقادات، تجربه‌ها و پسندهای شاعرانه آدم هستند. به این شعرها می‌شود "عقیده" داشت. اما بعضی شعرها هم هستند که هماهنگ با این چیزها نیستند، اما آدم به آنها "علاقه" دارد. به علت‌های خیلی نامشخص، در این کتاب سه‌چهارتا شعر هست که من آنها را قبول ندارم، اما بی‌خودی دوستشان دارم. شاید بهتر بود که چاپشان نمی‌کردم، اما انگار تا چاپشان نمی‌کردم، از دستشان راحت نمی‌شدم.

□ در اینجا مسئله دورماندن از زندگی و بیان مجردات پیش می‌آید. بعضی‌ها تصور می‌کنند نوعی تعلق و دیدن زندگی، حیطة شعرشان را محدود خواهد کرد. باید در عالم مجردات به سر برد و با عواملی ذهنی با زندگی لاس زد. گسترش را در این می‌دانند. شعرهای قابل استناد "تولدیه دیگر" شما، در واقع قطعنامه‌ای است علیه این گونه دستگاه فکری. مثلاً "آیه‌های زمینی" شما را اصلاً می‌شود شعری "مستند" نامید. این نمونه‌ها کاملاً مغایر است با آن تصویرهای کاملاً حسی و خصوصی...

■ نه. من پناه بردن به اتاق دربسته، و نگاه کردن به درون را در چنین شرایطی قبول ندارم. من می‌گویم دنیای مجرد آدم باید نتیجه گشتن و تماشا کردن و تماس همیشگی با دنیای خودش باشد. آدم باید نگاه کند، تا ببیند و بتواند انتخاب کند. وقتی آدم دنیای خودش را در میان مردم و در ته زندگی پیدا کرد، آن وقت می‌تواند آن را همیشه همراه خودش داشته باشد و در داخل آن دنیا با خارج تماس بگیرد. وقتی شما به خیابان می‌روید و برمی‌گردید به اتاقتان، چیزهایی از خیابان در ذهن شما باقی می‌ماند که مربوط به وجود شخصی شما و دنیای شخصی شماست. اما اگر به خیابان نروید و خودتان را زندانی کنید و فقط اکتفا کنید به فکر کردن به خیابان، معلوم نیست که افکار شما با واقعیاتی

۱- "تعریف و تبصره" (از مصاحبه‌کنندگان)

که در خیابان می‌گذرد هماهنگی داشته باشد. ممکن است در خیابان آفتاب باشد و شما فکر کنید هنوز تاریک است. ممکن است صلح باشد و شما فکر کنید هنوز جنگ است. این حالت، یک‌جور عزلت منفی است. نه خود آدم را نجات می‌دهد و نه سازنده است. به‌هرحال شعر از زندگی به‌وجود می‌آید، هرچیز زیبا و هر چیزی که می‌تواند رشد کند نتیجهٔ زندگی است. نباید فرار کرد و نفی کرد. باید رفت و تجربه کرد، حتی زشت‌ترین و دردناک‌ترین لحظه‌هایش را، البته نه مثل بچه‌ای بهت‌زده، بلکه با هوشیاری و انتظار هر نوع برخورد نامطبوعی. تماس با زندگی برای هر هنرمندی باید باشد. در غیراین‌صورت از چه پُر خواهد شد؟

□ کاملاً. "دیدار در شب" شما، مثلاً، وقتی آدم این شعر را می‌خواند خیلی حرفها برایش مطرح می‌شود. مسایل سالهای نزدیک به ما. انگار اینها حرفهای نسلی است که با دلتنگی، زنده‌بودنش را باور نداشت و "پهنهٔ وسیع دو چشمش را احساس گریه کدر می‌کرد...."

■ من به قیافهٔ آدمهایی که یک‌موقع ادعاهای وحشتناکی داشتند نگاه می‌کردم و پیش خود فکر می‌کردم: این که جلوی من نشسته همان است که مثلاً هفت‌سال پیش نشسته بود؟ آیا اگر این، آن را ببیند، اصلاً می‌شناسد؟ همه چیز وارونه شده بود. حتی خودم وارونه شده بودم. از یأس خودم بدم می‌آمد و تعجب می‌کردم. این شعر نتیجهٔ همین دقتها است. بعد از این شعر توانستم کمی خودم را درست کنم، در متن فکرها و عقیده‌هایم دست بردم و روی بعضی حالت‌های خودم خط قرمز کشیدم. اما دنیای بیرون هنوز همان شکل است، آنقدر وارونه است که نمی‌خواهم باورش کنم. من روی زبان این شعر هم کار کردم. در واقع اولین آزمایشم بوده در زمینهٔ به‌کاربردن زبان گفتگو. روی هم‌رفته ساده از آب درآمده، اما با بعضی قسمت‌هایش هنوز موافق نیستم.

□ در "مرز پُرگهر" هم - هرچند در نظر بعضی فضلا، این "شعر" نیامد، و همان بهتر- نزدیکی‌تان با زندگی ستایش‌انگیز است. از درون همهٔ قضایا صحبت می‌کنید، از خود زندگی. بگذارید شعر و "جوهر شعری" گاهی فدای "صداقت" شود. شما انتقام بگیرید...

■ من راجع به شعر هیچوقت فکر نمی‌کنم. می‌گویم شعر در هر چیزی هست فقط باید صدایش کرد و حسش کرد. به این همه دیوان که داریم نگاه کنید.

ببینید موضوع شعرهایمان چقدر محدود هستند. یا صحبت از معنویتی است که آنقدر "بالا" است که دیگر نمی‌تواند انسانی باشد و یا پند و اندرز و مرثیه و تعریف و هزل... زبان هم که زبان خاص و تثبیت شده‌ای است. خب، چکار کنیم؟ دنیای ما دنیای دیگری است. ما داریم به ماه می‌رویم - البته ما که نه... دیگران. فکر می‌کنید این مسئله فقط خیلی "علمی" است، نه... حالا بیا و یک شعر برای یک موشک بساز. فضلا می‌گویند: نه... پس خود شاعر کجاست؟ انگار که این "خود" فقط باید یک مشت آه‌وناله سوزناک عاشقانه یا یک "خود" همیشه دردمند و بدبخت باشد. یک "خودی" که تا دستش می‌زنی فقط بلد است یک چیز بگوید: من درد می‌کشم. در شعر "مرز پرگهر" این "خود" یک اجتماع است، یک اجتماعی که اگر نمی‌تواند حرفهای جدی‌اش را با فریاد بگوید، لااقل با شوخی و مسخرگی که هنوز می‌تواند بگوید. در این شعر من با یک مشت مسایل خشن، گندیده و احمقانه طرف بودم. تمام شعرها که نباید بوی عطر بدهند، بگذارند بعضی‌ها آنقدر غیرشاعرانه باشند که نتوان آن را در نامه‌ای نوشت و به معشوقه فرستاد. به من چه، بگوئید از کنار این شعر که رد می‌شوند دماغشان را بگیرند. این شعر زبان خودش را و شکل خودش را دارد. من نمی‌توانم وقتی می‌خواهم از کوچه‌ای حرف بزنم که پر از بوی ادرار است، لیست عطرها را جلویم بگذارم و معطرترینشان را انتخاب کنم برای توصیف این بو. این حقه‌بازی است. حقه‌ای است که اول آدم به خودش می‌زند، بعد هم به دیگران.

□ شما از زبان و قالب "امروز" صحبت کردید. فکر نمی‌کنید شما در مثنوی‌هایتان - آن "غزل" شما که اصلاً مطرح نیست - احساسات را خفه کرده‌اید؟ هم زبان و هم قالب این دو شعر مال قدماست. آدم احساس پوسیدگی می‌کند. گویا بهتر است شما همیشه در قالب خودتان باشید. خودتان باشید.

■ درباره مثنوی‌ها مفصل صحبت کردم. با آقای آزاد. اما نتیجه‌گیری شما... نه این‌طور نیست. ریشه یکی است. فقط لحظه‌ها با هم فرق دارند. شعر، درست است که در طول روزها و ماه‌ها در آدم ساخته می‌شود اما در عین حال، حاصل دریافت یک لحظه است. در مثنوی‌ها، این لحظه... لحظه خیلی دور و جدایی بود. در بقیه شعرها، لحظه‌ها به زمان نزدیکتر بودند... در خود زمان بودند...

□ استدلال نمی‌کنید؟ می‌خواهید بگویید عشقی که در مثنوی‌هایتان بیان کرده‌اید، جدا از عشقی است که در شعرهای دیگرتان مطرح می‌شود؟ شما یک وجودید و یک‌نوع به عشق می‌اندیشید. فاصله‌ی زمان این شعرها که خیلی دور نیست؟

■ به‌هرحال، اینها انعکاس حالتهای روحی من و دریافتهایی هستند که به زمان مربوط می‌شوند، آن حالت و دریافتهای یک چنین قالبی را می‌طلبیده‌اند، از این گذشته من مثنوی را دوست دارم و بالاخره حرف من این است که "حرف" باید "تازه" باشد و گرنه شکستن قالب که کار مهمی نیست. خیلی از رفقای من این کار را می‌کنند. همین‌طور درق‌درق دارند می‌شکنند. خب، شکستن که فقط شکستن است، عوضش چه چیزی را ساخته‌اند؟ قدیمها زلف یارشان به بلندی یک مصراع بود حالا یک مصراع و نیم است یا یک مصراع و سه‌چهارم، ما که دشمن وزن نیستیم، ما می‌گوییم بیایید حرفهای خودمان را بزنیم.

□ ببینید شعرهایی در این کتاب هست که مخصوص خود شماست. "عروسک کوکی" مثلاً، شعرهایی هم هست که یک‌دستی کتاب را از بین برده، گذشته از آن غزل سوزناک و مثنوی‌ها، قصه "علی کوچیکه" "حرف"های این شعر، در شعرهای مخصوص خودتان جا افتاده‌ترند.

شاملو هم گاهی همین کار را می‌کند. شماها می‌خواهید "وغوغ ساهاب" دیگری بسازید؟

■ حرفهای "وغوغ ساهاب" برای من از حرفهای "بوف‌کور" جالب‌تر است. من از این پیشنهاد درست کردن یک "وغوغ ساهاب" دوم استقبال می‌کنم و با کمال میل در کنار شاملو می‌نشینم تا او به تنهایی "قربانی" نشود، بگذریم...

حرف بر سر دوچیز است یکی قالب "علی کوچیکه" یکی هم حرفهاش. من معتقدم این دوتا با هم هماهنگ هستند، اگر هماهنگ نبودند که با هم نمی‌آمدند. من نمی‌خواستم قصه بگویم. من می‌خواستم در واقع از این فرم قصه‌گویی برای گفتن یک‌مقدار واقعیتهای اجتماعی استفاده کرده باشم... واقعیتهایی که هیچ دلم نمی‌خواست به‌صورت حرفهای گنده یا احساسات پرسوز و گداز دربیابند. می‌خواستم ساده حرفم را بزنم و زدم.

□ شاید همین یکی از دلایل ناموفق بودنش است.

■ چرا ناموفق است؟

□ پیام نومیدانه‌ای هم دارد.

■ من معتقد نیستم که پیام نومیدانه‌ای دارد. اتفاقاً کاملاً برعکس. من در این شعر در واقع با خودم و با زندگی حسابهایم را روشن کرده‌ام. و این شعر را در عین حال برای تمام کسانی گفته‌ام که جرئت گذاشتن از یک حد و بالا رفتن را ندارند. گرفتار یک مشت حسابها و دلبستگی‌ها و قراردادهای حقیر زندگی روزانه‌اند. این شعر نتیجه جدایی‌های درونی خودم هست برای انتخاب یک نوع زندگی. سؤال این است: آش رشته یا گرسنگی و دریا؟ خیلی خصوصی بود، اما عمومی از آب درآمد. نیما می‌گوید: "باید از چیزی کاست. تا به چیزی افزود."

شاید در این شعر یک چنین مسئله‌ای مطرح باشد، در این شعر "علی" در میان دو نیرو گیر کرده. نیروی زندگی عالی با تمام خوشبختی‌های ساده و زیبایش، و از طرف دیگر، نیروی دریا، که نماینده یک زندگی بهتر و بالاتر و در عین حال سخت‌تر است، حتی اگر اولین نفس زدنش مرگ باشد، اما "علی" به دریا می‌رود. آیا این نومیدانه است؟

□ نه، اما به هر حال به عنوان "قصه" از شما پذیرفتنی است.

■ اما قصه‌ای که آدم را یک کمی وسوسه می‌کند و متوجه دنیای کوچکش می‌کند... هان؟ اما درباره قالب، قبول، من قبول دارم که هر حرفی را نمی‌شود در این قالب زد. من حرفهایی دارم که این قالب برایشان کوچک است. جلوی فوران حس و فکر را می‌گیرد. بگذارید علی در قالب کوچک خودش بماند علی یک بچه کوچک بود. مال کوچه بود. باید با همان زبان و آهنگی که مردم کوچه حرف می‌زنند، حرف می‌زد. اما علی فقط یک بار به سراغ من آمد و گمان نمی‌کنم دیگر بیاید. چون من حرفهایم را با او تمام کرده‌ام و تکلیف هر دومان روشن شده.

□ می‌دانم دارم ابلهانه‌ترین سؤالها را می‌کنم. با وجود این بگذارید بپرسم چرا گاهی اینجور زشت "زندگی" و "آدم"ها را می‌بینید:

دوی خطهای کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشک می‌شد در کف، در زردی، در خفقان...

یا

... سهم من پایین رفتن از یک پله متروک است
و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن...

یا

... این جانیان کوچک را می دیدی
که ایستاده اند...

■ قبلاً گفتم که شعر اغلب حاصل دریافت یک لحظه است. به نظر من تمام لحظه‌های زندگی نمی‌توانند ستایش‌آمیز باشند. این جور دیدن‌ها گاهی اوقات لازم‌تر و حقیقی‌تر از ستایش پوچ زندگی‌ست. آدم وقتی تمام جنبه‌های مسئله را دید و نتیجه کلی ستایش‌آمیزی گرفت، آن وقت درست است. من که فیلسوف نیستم. من آدم هستم و ضعیف هستم. گاهی اوقات تسلیم ضعف‌هایم می‌شوم. اگر نشوم که قدرت پیدا نمی‌کنم.

در مورد بیت‌هایی که از شعر "دریافت" جدا کرده‌اید توضیح دادم. اصلاً اسم شعر خودش توضیح‌دهنده است. حادثه شعر که در میان دو لحظه تاریک شدن و روشن شدن چراغ جریان دارد، یک لحظه زندگی در تاریکی است. و واقف شدن به تاریکی - مثل واقف شدن به رازهای بلوغ- این دید زشت نیست، بلکه طبیعی است. هر آدم زنده‌ای وقتی به وجود فقط در قالب واحد - که خودش باشد- نگاه می‌کند، به یک چنین یأس و بدبینی دردناکی دچار می‌شود. من چیز واقعاً بی‌معنی و بدبختی هستم اگر جزئی از زندگی نباشم، به همان پوچی که در شعر "دریافت" هستم.

در مورد تکه دوم بگویم اشکال کار این است که شما در شعرهای من دنبال یک خط روشن و خیلی مشخص فکری می‌گردید، من که فیلسوف نیستم و هیچ فلسفه خاصی را هم در شعرهایم دنبال نمی‌کنم. من فقط، شاید بشود گفت که یک جور دیدی دارم نسبت به قضایای مختلف. منطق این دید یک منطق حسی است. تازه اگر بخواهیم مفاهیم سه مصرعی را هم که شما خواندید با یک منطق خیلی خیلی خشک ریاضی هم تجزیه و تحلیل کنیم به یک ریشه و اصل می‌رسیم. پوسیدگی و غربت برای من مرگ نیست، یک مرحله‌ای است که از آنجا می‌شود با نگاهی دیگر و دیدی دیگر زندگی را شروع کرد. خود دوست داشتن است منهای تمام اضافات و مسایل خارجی. سلام

کردن است، سلامی بدون توقع و تقاضای جواب به همه چیز و همه کس. دستهایی که می‌توانند پلی باشند از پیغام عطر و نور و نسیم در همین غربت سبز می‌شوند. اگر برداشتها و توقعات شکل گرفته‌ای از عشق و زندگی نداشته باشیم، آن وقت تفاوتی میان این چیزها نمی‌بینیم. اینها تمام انعکاسهای مختلف یک حس و یک فکر و یک دید هستند نسبت به موضوعی که مطرح بوده. از من نخواهید که شعرهایم را معنی کنم. کار نامطوبعی است و اصلاً مضحک است، اما به نظر من هیچ وقت نباید روی یک مصرع تکیه کرد، باید مجموع را در نظر گرفت. وقتی این تعبیر را در چارچوب خودشان قضاوت کنیم اشکال پیش می‌آید، اما اگر آنها را در زمینه فکری شعر بگذاریم آن وقت قضیه حل می‌شود. همین چند مصرع "تولدی دیگر" واقعاً وقتی در مجموع شعر قضاوت بشود معنی‌اش به کلی فرق می‌کند. یکی از خصوصیات شعر زمان ما همین است دیگر، بیت بیت نیست.

اما راجع به تکه‌ای از "آیه‌های زمینی" که گفتید. من به کلی با حرف شما مخالفم. در این شعر مطلقاً دید زشتی - به خصوص نسبت به آدمها - وجود ندارد. شاید بشود گفت ترحم‌آمیز است. اصلاً مجموع این شعر، توصیف فضایی است که آدمها در آن زندگی می‌کنند، نه خود آدمها. فضایی که آدمها را به طرف زشتی، بیهودگی و جنایت می‌کشد. من آن جناب جنایت‌پرور را در نظر داشتم. و گرنه آدمها بی‌گناهند. به این دلیل که می‌ایستند و به صدای فواره‌های آب گوش می‌دهند. حس درک زیبایی هنوز در آنها نمرده، فقط دیگر باور نمی‌کنند. این ترکیب "جانیان کوچک" یعنی جانیان بی‌اراده، جانیان بی‌گناه، جانیان بدبخت. حتی مقداری تأسف و ترحم در این ترکیب به چشم می‌خورد. من می‌خواستم این را بگویم تا برداشت دیگران چه باشد.

□ این هم یک سؤال ابلهانه‌تر و پرت‌تر. بیایید درباره کار چند شاعر خودمان حرف بزنیم همین‌طور هر اسمی که به نظرتان می‌آید. ببینیم چه می‌شود. شاید چاپ کردیم، شاید هم نه.

■ شاملو. اگر نظر مرا نسبت به کارهای اخیر شاملو بخواید - که چندان هم نظر مهمی نیست - بهتر است بگویم توقف. اما کسی چه می‌داند، شاید او فردا تازه نفس‌تر از همیشه بلند شد و به راه افتاد. در مورد او همیشه این امیدواری هست. و اگر هم نباشد، مهم نیست، چون او کار خودش را کرده و به حد کافی

هم کرده. لزومی ندارد که آدم تا آخر عمرش شعر بگوید. با همین مقدار شعر خوب هم که از شاملو داریم، لازم است و باید نسبت به او حق شناس و سپاسگزار باشیم. من در اینجا راجع به شعرهای او صحبت نمی‌کنم - البته در بعضی موارد با سلیقه‌های شعری او موافق نیستم، مثلاً در مورد وزن - به هر حال ما دو آدم هستیم و هرکس می‌تواند کار خودش را بکند. فقط کافیست که به کار خودش معتقد باشد. به هر حال من فقط راجع به روحیه‌ای که در شعرهای او وجود دارد صحبت می‌کنم و همچنین راجع به شاملو نه شعرش. به نظر من شاملو آدمی است که در بیشتر موارد شیفته مفاهیم زیبا می‌شود. ستایشی که در بعضی شعرهای او هست به نظر من نتیجه تجربه‌های او و مخلوط شدن‌های او با این مفاهیم زیبا نیست. حاصل شیفتگی‌های اوست. انسانیت، عشق، دوستی، زن. او نگاه می‌کند و آنقدر مسحور می‌شود که فراموش می‌کند باید یک قدم جلوتر بگذارد و خودش را پرت کند به قعر این مفاهیم تا آرام شود. می‌خواهم بگویم تردیدی که او در باطن خودش نسبت به واقعیت این مفاهیم دارد باعث می‌شود که او به‌طور ناآگاهانه‌ای در ستایش این مفاهیم افراط کند. می‌خواهم بگویم او از زیبایی دردش نمی‌گیرد، وقتی دردش می‌گیرد، درد مجردیست که دیگر ارتباطی به زیبایی ندارد. می‌خواهم بگویم تمام این مفاهیم برای او پناهگاه‌هایی هستند در بیرون از وجود خودش. امیدوارم شاملو مرا ببخشد. شاملو می‌داند که من نمی‌توانم دورغ بگویم. او به این پناهگاه‌ها احتیاج دارد، چون هنوز نتوانسته است رابطه خودش را با دنیا و زندگی روشن کند. برای بودن و گفتن بهانه می‌خواهد. و چون بهانه‌ها مختلف هستند، ناچار در کارهای او ما با دوره‌های مختلف فکری که ارتباطی به هم ندارند و کامل‌کننده همدیگر نیستند، برخورد می‌کنیم، حالا نیما را مثال می‌آورم. شعر او طوریست که آدم بلافاصله درک می‌کند که او انگار دنیای خودش را و نگاه خودش را در ۲۰ سالگی به دست آورده و پیدا کرده. آدم همیشه او را می‌بیند، نه در حال توقف بلکه در حال رشد. همیشه یک شکل است، در اصل یک شکل است. یک پنجره‌ایست که جریانهای مختلف می‌آیند و از درونش می‌گذرند. روشنش می‌کنند، تاریکش می‌کنند، اما آدم همیشه این پنجره را می‌بیند. اما شاملو گاهی اوقات در شعرهایش خیلی مختلف است. این علتش یک علت روحیست. او هنوز نتوانسته است سکون یک پنجره را و نگاه یک پنجره را و زندگی یک

پنجره را به دست بیاورد. توی خودش مغشوش است و ناباور است، حتی وقتی دارد با کمال اطمینان صحبت می‌کند. او پناه می‌برد به مسایل مختلف، نمی‌گذارد مسایل مختلف خودشان بیایند و از درونش بگذرند و او هرچه را که می‌خواهد از آن میان جدا کند. انگار خودش به تنهایی کافی نیست. بعضی از شعرهای او ریشه ندارند. آدم را به شاعر مربوط نمی‌کنند. برای خودشان مجردند و چه عیبی دارد.

من "آیدا در آینه" را نخوانده‌ام. گمان می‌کنم دنباله همان شعرهایی باشد که در "اندیشه و هنر"^۱ چاپ شده. خب من حرفم را زدم اینها جمله‌های مجردی هستند در یک فرم غیرشعری. گاهی اوقات مقاله می‌شود. دفاع می‌کند. حمله می‌کند. فحش می‌دهد. تفسیر می‌کند. من راجع به شعر یک‌طور دیگری فکر می‌کنم. شاید او به جایی رسیده که من هنوز نرسیده‌ام و به همین دلیل نمی‌فهمم. اما به نظر من شاملو را باید در قسمت اعظم "هوای تازه" و "باغ آینه" جستجو کرد، "آیدا در آینه" یک جور شیفتگی است... شاملو دارد از چیزی دفاع می‌کند که کسی معارضش نیست. شاملو بعضی وقتها واقعاً افراط می‌کند، حتی در بی‌وزنی. من در این زمینه فقط به دو نفر برخورد کردم که واقعاً وقتی شعرشان را می‌خواندم حس می‌کردم که احتیاجی به وزن ندارم. یکی علی‌رضا احمدی^۲ و یکی بیژن جلالی. می‌خواهم بگویم که "شعر حرفها" خیلی قوی‌تر از "نیاز حرفها" به وزن بود. وقتی اینطور باشد نمی‌شود قبول نکرد. شاملو به هر حال در کنار نیما و در ردیف اول قرار دارد. من شعرش را دوست دارم.

□ من مقداری از این حرفهاتان را قبول ندارم. بیژن جلالی... در هر حال. حال که صحبت از وزن در شعر شد از امکانات و تجربه‌های گسترش آن صحبت کنیم و بعد حرفه‌امان را ادامه بدهیم.

■ وزن، لااقل حالا حالاها، اجازه بدهید از زبان فارسی بیرون نرود. منتها باید وزن زمانه را کشف کرد. مفهوم‌های امروزی در آن وزن‌ها کشته می‌شوند. این وزن‌ها لابد با آهنگ زندگی آن‌روزها تطبیق می‌کرد. شاعر زمان ما باید این حساسیت را داشته باشد که ریتم زمانش را بشناسد. من می‌خواهم از مسایل

۱- منظور شماره ویژه ا. بامداد است.

۲- منظور احمدرضا احمدی است. (توضیحات از مصاحبه‌کنندگان است)

روزانه زندگی خودمان حرف بزیم، مثل یک آدم امروزی با تمام خصوصیات زبانی‌اش، با تمام اشیاء و کلمات زندگی امروز. وزنهای قدیم در واقع قاتل این حس‌ها و کلمه هستند، اما من کنار گذاشتن وزن را صحیح نمی‌دانم. من تجربه بی‌وزن را به‌عنوان شعر قبول نمی‌کنم، به‌عنوان فکرهای شاعرانه چرا. وزن باید مثل نخ‌نخی باشد که کلمه‌ها را به‌هم مربوط کند، نه اینکه خودش را به کلمات تحمیل کند. وزنهای کلمات باید خودشان را به وزن تحمیل کنند. من همیشه این مثال را می‌زنم که گوش من احتیاج به حس هماهنگی دارد. مثل صدای آبی در جویی که گاه باد می‌آید و این صدا را با خودش می‌برد و گاه نزدیک گوش ماست. به‌رحال این صداها همیشه هست. وزن باید در شعر فارسی باشد. اگر کلمه‌ای در وزن نمی‌گنجد و سخته ایجاد می‌کند، از این سخته باید وزن ایجاد کرد. از تمام این جانفیتادن‌های کلمات زندگی روزانه باید استفاده کرد و وزن ساخت. کارهای مختصر من در این زمینه برای استفاده از همین سخته‌ها بوده است. البته خواندن این شعرها برای تمام ناآشناها مشکل است. اما من کلماتم را تسلیم وزن نکردم. وزن را تسلیم کلماتم کردم. من تا به‌حال روی دوسه‌تا وزنهای قدیم کار کرده‌ام، اما می‌شود خیلی کارها کرد. خوب نیما تنها کسی بود که روی وزن کار کرد، اما بعد از او کمتر کسی دنبال کار نیما رفت. خیال می‌کردند کار نیما فقط همین بلند و کوتاه کردن مصرع‌هاست. اگر قرار باشد دستگاهی باشد که ریتم زندگی امروز را رسم کند، این ریتم با ریتم زمان کجاوه نشستن فرق خواهد داشت. خطوط متقاطع‌ی خواهد بود و خشن و گاه دور از هم. اما در کلمات مفاهیم موزیکی هست...

در این زمینه خیلی می‌شود کار کرد، مثلاً م. آزاد در این خط است. او جدا و متفاوت از کار من مقدار زیادی کار کرده است و راهش راهی است که می‌تواند راه وزن شعر امروز باشد.

■ م. آزاد. از آزاد بعدها حرف می‌زنم، وقتی "قصیده بلند باد" درآمد. فقط می‌گویم کسانی که در زمینه وزن کار تازه‌ای کرده‌اند یکی سهراب سپهری است یکی خود آزاد. راههایی که اینها دارند می‌روند کاملاً می‌تواند راه باشد.

■ م. امید. اخوان به‌رحال در ردیف نیما و شاملوست. یکی از آن آدمهایی است که اگر هم دیگر شعر نگوید، به‌حد کافی گفته. شعر اخوان به‌شکل خیلی صمیمانه‌ای هم مال این دوره است و هم مال خود اخوان. زبانی که اخوان در

شعرش به وجود آورده برای من همیشه حالت زبان سعدی را دارد. مشکل است که آدم کلمات خیلی رگ و ریشه‌دار و سنگین زبان فارسی را بیاورد پهلوی کلمه‌های زبان روزانه و متداول بگذارد و هیچکس نفهمد، یعنی این کار را آنقدر ماهرانه و صمیمانه انجام بدهد که آدم بی‌آنکه متوجه بشود بگذرد. مثل شعر سعدی و کاری که او با کلمات عربی می‌کرد، اما این ظاهر شعر است. اصل کار حرفی است که با این کلمات زده می‌شود. حرفهای اخوان حرفهای کوچکی نیستند. از غزلها و قصیده‌هایش که بگذریم آنقدر به ما نزدیک است که انگار در خودمان دارد حرف می‌زند. به نظر من او کامل است. یعنی شعرش هم فرم دارد هم زبان جاافتاده و شکل‌گرفته، هم محتوای قابل تعمق و هم فضای فکری و دید. فقط به نظر می‌رسد که بعضی وقتها او خودش هم فریفته مهارتها و تردستی‌هایش در بازی با کلمات می‌شود، البته این جزء خصوصیات شعر اوست. به هر حال او در جایی نشسته است که دیگران باید سعی کنند به آنجا برسند.

■ **نادرپور.** عیب کار نادرپور را باید در روحیه نادرپور جستجو کرد. به نظر من نادرپور آدم این دوره نیست - حتی اگر بگویم هستم و باز از من برنجد و با من قهر کند. حالت محافظه‌کاری نادرپور و حساسیتی که نسبت به عقاید مختلف درباره شعرش از خودش نشان می‌دهد بزرگترین دشمن اوست. به نظر من او باید تکلیف خود را با خوانندگان شعرش روشن کند. اگر شعر نادرپور در یک حالت رکود باقی ماند - چه از نظر فرم و چه از نظر محتوا - علتش این است که او می‌ترسد عده زیادی از طرفدارانش را از دست بدهد. خب بدهد، مهم نیست که ابراهیم صهبا از شعر من خوشش بیاید. اصلاً اگر بیاید تو هین است و دلیل بدی شعر. او شعر می‌گوید تا دیگران تعریفش را بکنند، حالا فرق نمی‌کند این دیگران چه کسانی باشند. شعر نادرپور از نظر محتوا به کلی خالی‌ست. او تصویرساز ماهر است. اما تصویر به چه درد من می‌خورد. با این تصویرها می‌خواهد چه چیزی را بیان کند؟ چیزی بیان نمی‌کند. حرفی ندارد. از نظر فرم هم که حساب خط‌کش است و سانتی‌متر. انگار تا یک سیلاب اضافه می‌شود، سعی می‌کند در مصرع بعدی از این گناه و تخطی عذر بخواهد. عیب نادرپور این است که شازده است و جرئت ندارد. نادرپور روحیه کهنه و پیری دارد. از هیچ چیز جز از دردهای خودش متأثر نمی‌شود. که آنها هم دردهای غیرلازمی

هستند. نادرپور اگر تکلیف خودش را روشن نکند، رفته است. او شاعر است، اما حیف که خودش را به نفهمی می‌زند. همانقدر در مورد خوانندگان شعرش و عقاید آنها وسواس دارد که در مورد شستن دستهایش. ای بابا، یکروز هم دست نشسته غذا بخور، شاید چیزی کشف کنی.

■ **کسرایبی.** معذرت می‌خواهم مطلقاً قبولش ندارم. می‌خواهد بدش بیاید، می‌خواهد خوشش بیاید. او نه حرف دارد و نه اگر حرفی داشته باشد، حرف صمیمانه‌ای است. زبانش شل و لق است. فرم‌های شعرش خیلی دستمالی شده هستند. شعر برایش تفننی است، مثل تمام کارهای دیگرش. شعرش نه خون دارد، نه مغز، نه قلب، نه غم، نه شادی. همین‌طوری برای خودش چیزی است. وقتی هم که داد می‌زند، انگار دارد آواز می‌خواند.

■ **سایه.** غزل‌هایش را ترجیح می‌دهم. بقیه شعرهایش هم در همان مایه غزل است، زیباست، ساده است، صمیمی است، اما کافی نیست. خیلی محدود است. دوره‌اش تمام شده.

■ **آتشی.** با دیوان اولش مرا به کلی طرفدار خودش کرد. خصوصیات شعرش به کلی با مال دیگران فرق داشت، مال خودش و آب و خاک خودش بود. وقتی کتاب اول او را با مال خودم مقایسه می‌کنم شرمنده می‌شوم. اما نمی‌دانم چرا دیگر از او خبری نیست. نباید به تهران می‌آمد. بچه‌های تهران آدم را خراب می‌کنند. هر جا شعری از او دیده‌ام با حوصله خوانده‌ام. اگر خودش را حفظ کند خیلی خوب خواهد شد.

■ **تمیمی.** بعضی وقتها از شعرش خوشم می‌آید، ساده است، حساسیتی که نسبت به درک اشیاء و شرایط اطرافش نشان می‌دهد، جالب است، اما زبانش هنوز شکل نگرفته. از آن آدمهایی است که هنوز دارد تجربه می‌کند. حرفهایش مرا نمی‌گیرد، چون هنوز به‌نظرم بی‌ریشه می‌آید. از آن شاعرهایی است که مرا نسبت به آینده خودش کنجکاو می‌کند.

■ **سپهری.** از بخش آخر کتاب "آوار آفتاب" شروع می‌شود و به شکل خیلی تازه و مسحورکننده‌ای هم شروع می‌شود و همین‌طور ادامه دارد و پیش می‌رود. سپهری با همه فرق دارد دنیای فکری و حسی او برای من جالب‌ترین دنیاهاست. او از شهر و زمان، و مردم خاصی صحبت نمی‌کند، او از انسان و زندگی حرف می‌زند. و به‌همین دلیل وسیع است. در زمینه وزن راه خودش را

پیدا کرده. اگر تمام نیروهایش را فقط صرف شعر می‌کرد، آن وقت می‌دیدید که به کجا خواهد رسید.

□ خانم فرخ‌زاد، از شما متشکریم، ممنونیم. سپاسگزاریم. به خاطر حرفهای جالبی که زدید، شعرهای خوبی که گفتید و شعرهای خوبی که خواهید گفت. ما شاعر نیستیم، حرفهایی که زدیم، مسایلی که به‌خاطرمان رسید، در حد انتظارات و توقعات یک خواننده شعر بود از شما و یا هر شاعر خوب و صمیمی دیگر سرزمین ما.

بینید، برای ما "شعر زمانه" مطرح است. در زمان بودن و زمان را حس کردن. اگر ما در اینجا از قالب شعر حرف زدیم، از این جهت بود که معتقدیم شعر روزگار ما، قالب مناسبش را می‌طلبد.

"مرز پرگهر" و "اوهام بهاری" - که هیچ وقت نمی‌خواهم "وهم سبز"ش بخوانم- و "پرنده" از این جهت کاملند که در آنها فکر امروز با قالب امروز، بیان شده است. به‌طور کلی در این کتاب دو دسته شعر می‌بینیم: یکی آنها که از لحاظ شکل و محتوا نزدیک به کارهای سابقان است و بی‌ارج‌تر از شعرهایی که در آنها کلی‌تر و جدی‌تر به مسایل نگاه کرده‌اید، با دید و زبان تازه‌ای. یعنی "تولد دیگری" باید به همین شعرها اطلاق می‌شد. به "آیه‌های زمینی" و "دیدار در شب" و "فتح باغ" و "هدیه" و چندتای دیگر...

■ برای شما گفتم که شعرهای این کتاب نتیجه چهارسال زندگی و کار هستند. من شعرهای این چهارسال را جدا کردم و چاپ کردم - نه فقط شعرهای خوب را- در مجموع، این شعرها، صفت‌های طبیعی خودشان را دارند، بدبودن و خوب‌بودنشان را. نقصشان و تکاملشان طبیعی‌ست. گمان می‌کنم تازه باید شروع کنم. آدم باید به یک حدی از شناسایی - لااقل در کارش- برسد. من شعر را از راه خواندن کتابها یاد نگرفته‌ام و گرنه الآن قصیده می‌ساختم.

همین‌طوری راه افتادم. مثل بچه‌ای که در یک جنگل گم می‌شود. به‌همه‌جا رفتم و در همه‌چیز خیره شدم و همه‌چیز جلبم کرد تا عاقبت به یک چشمه رسیدم و خودم را توی آن چشمه پیدا کردم. خودم، که عبارت باشد از خودم و تمام تجربه‌های جنگل. اما شعرهای این کتاب در واقع قدم‌های من هستند و جستجوهای من برای رسیدن به چشمه.

حالا شعر برای من یک مسئله جدی‌ست. مسئولیتی‌ست که در مقابل وجود خودم احساس می‌کنم. یک‌جور جوابی‌ست که باید به زندگی خودم بدهم. من همان‌قدر به شعر احترام می‌گذارم که یک آدم مذهبی به مذهبش. فکر می‌کنم نمی‌شود فقط به استعداد تکیه کرد. گفتن یک شعر خوب، همان‌قدر سخت است و همان‌قدر دقت و کار و زحمت می‌خواهد که یک کشف علمی.

به یک چیز دیگر هم معتقدم و آن "شاعربودن" در تمام لحظه‌های زندگی‌ست. شاعربودن یعنی انسان‌بودن. بعضی‌ها را می‌شناسم که رفتار روزانه‌شان هیچ ربطی به شعرشان ندارد. یعنی فقط شعر می‌گویند، شاعر هستند. بعد تمام می‌شود. دومرتبه می‌شوند یک آدم حریص شکموی ظالم تنگ‌فکر بدبخت حسود فقیر. خب، من حرفهای این آدمها را هم قبول ندارم، من به زندگی بیشتر اهمیت می‌دهم و وقتی این آقایان مشت‌هایشان را گره می‌کنند و داد و فریاد راه می‌اندازند - یعنی در شعرها و "مقاله‌هایشان" من نفرتم می‌گیرد و باورم نمی‌شود که راست می‌گویند. می‌گویم نکند توی مشتشان یک مسلسل کوچولو قایم کرده باشند یا فقط برای یک بشقاب پلو است که دارند داد می‌زنند. بگذریم، می‌خواهم بگویم اگر راست می‌گویید وقتی سیر هستید یک کمی داد بزنید!

فکر می‌کنم کسی که کار هنری می‌کند باید اول خودش را بسازد و کامل کند بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل یک واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به تمام دریافتها، فکرها و حس‌هایش یک حالت عمومیت ببخشد.

۱- جمله‌هایی که با حروف سیاه زده شده‌اند، برگرفته از دست‌نوشته فروغ فرخزاد هستند، اما نه پیش از بهمن‌ماه ۱۳۵۷ و نه پس از آن در متن‌های حروف‌نگاری شده نیامده‌اند. (ویراستار)

گفت و شنود^۱ (۵)

□ از نیما شروع کنیم، به نظر من صمیمانه‌ترین و نخستین پرسش برای من همیشه این است که با نیما چگونه برخورد داشته‌اید؟

■ من نیما را خیلی دیر شناختم و شاید به معنی دیگر خیلی به موقع. یعنی بعد از همه تجربه‌ها و وسوسه‌ها و گذراندن یک دوره سرگردانی و درعین حال جستجو... با شعرای بعد از نیما خیلی زودتر آشنا شدم، مثلاً با شاملو و اخوان و نمی‌دانم... در چهارده سالگی مهدی حمیدی و در بیست سالگی نادرپور و سایه و مشیری شعرای ایده‌آل من بودند. در همین دور بود که لاهوتی و گلچین گیلانی را هم کشف کردم و این کشف مرا متوجه تفاوتی کرد و متوجه مسایلی تازه که بعداً شاملو در ذهن من به آنها شکل داد و خیلی بعدتر، نیما که عقیده و سلیقه تقریباً قطعی مرا راجع به شعر "ساخت" و یک‌جور قطعیتی به آن داد.

نیما برای من آغازی بود. می‌دانید نیما شاعری بود که من در شعرش برای اولین بار یک فضای فکری دیدم و یک‌جور کمال انسانی، مثل حافظ. من که خواننده بودم حس کردم که با یک آدم طرف هستم، نه یک مشت احساسات سطحی و حرفهای مبتذل روزانه. عاملی که مسایل را حل و تفسیر می‌کرد، دید و حسی برتر از حالات معمولی و نیازهای کوچک. سادگی او مرا شگفت‌زده می‌کرد. بخصوص وقتی که در پشت این سادگی ناگهان با تمام پیچیدگی‌ها و پرسشهای تاریک زندگی برخورد می‌کردم. مثل ستاره که آدم را متوجه آسمان می‌کند. در سادگی او سادگی خودم را کشف کردم... بگذریم... ولی بیشترین اثری که نیما در من گذاشت در جهت زبان و فرم‌های شعری‌اش بود. من

۱- گفت و شنود فروغ فرخزاد با م. آزاد، تابستان ۴۳

نمی‌توانم بگویم چطور و در چه زمینه‌ای تحت تأثیر نیما هستم، و یا نیستم. دقت در این مورد کار دیگران است. ولی می‌توانم بگویم که مطمئناً از لحاظ فرم‌های شعری و زبان از دریافتهای اوست که دارم استفاده می‌کنم، ولی از جهت دیگر، یعنی داشتن فضای فکری خاص و آنچه که در واقع جان شعر است می‌توانم بگویم از او یاد گرفتم که چطور نگاه کنم، یعنی او وسعت یک نگاه را برای من ترسیم کرد. من می‌خواهم این وسعت را داشته باشم. او حدی به من داد که یک حد انسانی است. من می‌خواهم به این حد برسیم. ریشه یک چیز است فقط آنچه که می‌روید متفاوت است، چون آدمها متفاوت هستند. من به علت خصوصیات روحی و اخلاقی خودم - و مثلاً خصوصیت زن بودنم - طبیعتاً مسایل را به شکل دیگری می‌بینم. من می‌خواهم نگاه او را داشته باشم، اما در پنجره خودم نشسته باشم. و فکر می‌کنم تفاوت از همینجا به وجود می‌آید. من هیچوقت مقلد نبوده‌ام. به هر حال نیما برای من مرحله‌ای بود از زندگی شعری. اگر شعر من تغییری کرده - تغییر که نه - یعنی چیزی شده که از آنجا تازه می‌شود شروع کرد، بدون شک از همین مرحله و همین آشنایی است، نیما چشم مرا باز کرد و گفت ببین. اما دیدن را خودم یاد گرفتم. ولی پیش از نیما شاملو بود. شاملو خیلی مهم بود...

□ من فکر می‌کنم که شاملو برای نسل ما - نسل شاعران بعد و شعر دوستان - نسلی که ده سال بعد سری بلند کرد و سخنی گفت، حلقه‌ای بود بین نیما و نسل جدید. اگر بخواهیم به لحاظ "نقد" جایی برای شاملو پیدا کنیم - در اینکه در این پیوند بودن و رابطه بودن اعتباری هست یا نیست صحبتی نمی‌کنم - اول شاملو می‌خواندیم و بعد نیما. شعر شاملو شاید یک نوع عمومیت یا مثلاً "نزدیکی" داشت - و البته این نشانه کمال شاملو نسبت به نیما نیست - من تصور می‌کنم تأثرات شما از شعر نیما غیر مستقیم و بدون توجه باشد. من یکی از تأثرات شما را از نیما در این می‌دانم که پس از دوره‌ای که شعر ما به طرف یکنوع فصاحت ادیبانه در جهتی، و روانی مبتذل در جهت دیگر کشیده شد، شما لغات "خشنی" به کار بردید. لغاتی که نیما هم به کار می‌برد (که زبان روزگار او بود) و گاه بسیار موفق می‌شد. و شعرهای خوب نیما سند ماست. شما هم در شعرهای خوب خودتان که شاید "مولوی‌وار" هم باشد. شما متوجه این تأثیر شده‌اید؟

■ من، نه. یعنی تا حدودی که مربوط به نیروی سازندگی خودم می‌شود، نه. من اگر به اینجا - که جایی هم نیست- رسیده‌ام فکر می‌کنم که تجربیات شخصی زندگی خودم عامل اصلی‌اش بوده. این را واقعاً صمیمانه می‌گویم. هیچوقت نبوده که من آرزو کنم شعری مثل شعر نیما بگویم- پس خودم چی هستم؟ نه، نیما کامل بود و من کمال او را ستایش می‌کردم، انسانی را که در شعر او بود ستایش می‌کردم. من می‌خواستم آن انسان را در دنیای خودم بسازم. من از آن آدمهایی نیستم که وقتی می‌بینم سر یک نفر به سنگ می‌خورد و می‌شکند دیگر نتیجه بگیرم که نباید به طرف سنگ رفت. من تا سر خودم نشکند معنی سنگ را نمی‌فهمم. می‌خواهم بگویم که حتی بعد از خواندن نیما هم، من شعرهای بد خیلی زیاد گفته‌ام. من احتیاج داشتم که در خودم رشد کنم و این رشد زمان می‌خواست و می‌خواهد. با قرصهای ویتامین نمی‌شود یک‌مرتبه قد کشید. قد کشیدن ظاهری‌ست، استخوانها که در خودشان نمی‌ترکند. به‌هرحال یک وقتی شعر می‌گفتم، همینطور غریزی، در من می‌جوشید، روزی دوسه‌تا. توی آشپزخانه، پشت چرخ خیاطی. خلاصه همین‌طور می‌گفتم. خیلی عاصی بودم. همینطور می‌گفتم. چون همینطور دیوان بود که پشت سر دیوان می‌خواندم. و پر می‌شدم و چون پر می‌شدم، و به‌هرحال استعدادکی هم داشتم، ناچار باید یکجوری پس می‌دادم. نمی‌دانم اینها شعر بودند یا نه، فقط می‌دانم که خیلی "من" آن روزها بودند، صمیمانه بودند. و می‌دانم که خیلی هم آسان بودند. من هنوز ساخته نشده بودم. زبان و شکل خودم را و دنیای فکری خودم را پیدا نکرده بودم. توی محیط کوچک و تنگی بودم که اسمش را می‌گذاریم زندگی خانوادگی. بعد یک‌مرتبه از تمام آن حرفها خالی شدم. محیط خودم را عوض کردم، یعنی جبراً و طبیعتاً عوض شد. "دیوار" و "عصیان" در واقع دست‌وپازدنی مایوسانه در میان دو مرحله زندگی‌ست. آخرین نفس‌زدن‌های پیش از یک‌نوع رهایی است. آدم به‌مرحله تفکر می‌رسد. در جوانی احساسات ریشه‌های سستی دارند، فقط جذبه‌شان بیشتر است. اگر بعداً به‌وسیله فکر رهبری نشوند، و یا نتیجه تفکر نباشند، خشک می‌شوند و تمام می‌شوند. من به دنیای اطرافم، به اشیاء اطرافم و آدمهای اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم، آن را کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش، دیدم کلمه لازم دارم، کلمه‌های تازه که مربوط به همان دنیا

می‌شود. اگر می‌ترسیدم می‌مردم. اما نترسیدم. کلمه‌ها را وارد کردم. به من چه که این کلمه هنوز شاعرانه نشده است. جان که دارد. شاعرانه‌اش می‌کنیم. کلمه‌ها که وارد شدند، در نتیجه احتیاج به تغییر و دستکاری در وزنها پیش آمد. اگر این احتیاج طبیعتاً پیش نمی‌آمد تأثیر نیما نمی‌توانست کاری بکند. او راهنمای من بود، اما من سازنده خودم بودم. من همیشه به تجربیات خودم متکی بودم. من اول باید کشف می‌کردم که چطور شد که نیما به آن زبان و فرم رسید. باید آن راه را طی می‌کردم. یعنی زندگی می‌کردم. وقتی می‌گویم باید، این "باید" تفسیرکننده و معنی‌کننده یک‌جور سرسختی غریزی و طبیعی در من است. غیر از نیما خیلی‌ها مرا افسون کردند، مثلاً شاملو. او از لحاظ سلیقه‌های شعری و احساسات من نزدیکترین [به من] شاعر است. وقتی که "شعری که زندگی‌ست"^۱ را خواندم متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است. این خاصیت را در زبان فارسی کشف کردم که می‌شود ساده حرف زد. حتی ساده‌تر از "شعری که زندگی‌ست" یعنی به‌همین سادگی که من الآن دارم با شما حرف می‌زنم. اما کشف کافی نیست. خُب، کشف کردم بعد چه؟ حتی تقلید کردن هم تجربه می‌خواهد. باید در یک سیر طبیعی، در درون خودم و به‌مقتضای نیازهای حسی و فکری خودم به‌طرف این زبان می‌رفتم. و این زبان خودبه‌خود در من ساخته می‌شد. در دیگران که ساخته شده بود. حالا کمی اینطور شده. اینطور نیست؟ من فکر می‌کنم که در این زمینه با هدف پیش رفتن، خیلی کاغذ سیاه کردم. حالا دیگر کارم بجایی رسیده که کاغذ کاهی می‌خرم، ارزان‌تر است.

□ خوب شد که حرف به "شعر محاوره" یا "شعر گفتگو" رسید. ممکن است که شما از کار شاملو متأثر شده باشید، ولی خود شاملو هم این تأثیر را گرفته و منتقل کرده. بخصوص این نکته که نیما صرف‌نظر از کار مستقل و موفق خودش - مثلاً "ماخ اولاً" - در همهٔ زمینه‌های دیگر هم کوشش کرده و راهی گشوده^۲ متنها، هر شاعری طبیعتاً نحوهٔ بیان خاصی را انتخاب می‌کند، که اگر

۱-۱. بامداد در "هوای تازه" (م. آزاد)

۲- "من شبیه رودخانه‌ای هستم که می‌شود بی‌سروصدا از هر جای آن آب برداشت". نیما یوشیج کنگرهٔ نویسندگان. (م. آزاد)

نکند، مقلدی بیش نیست. شاملو را می‌بینیم که جایی از نیما جدا می‌شود - من فکر می‌کنم از شعر "قطعنامه" که مانیفست شاعر هم هست. گرچه گرتۀ شعر نیما شدید در شعرش هست... برگردیم به صحبت‌مان. به نظر من اولین توجه صمیمی و سالم در شعر محاوره‌ای - که "امکانی" قوی و غنی در زبان ماست - از جانب شماس است. در قدیم می‌خواستند با "مناظره" و "گفتم و گفتا، راهی پیدا کنند که باز همان عیب و علتهای زبان غیرمحاوره‌ای در آن بود، تا پروین اعتصامی که خیلی‌ها به "مناظره"‌های او استناد می‌کنند، ولی قوت حسی و شعری پروین همیشه در این نوع شعر نبود، در شعرهای اعترافی، کودکانه و آرزومندش بود، که گاهی زبان کاملاً طبیعی هم داشت.

از لحاظ "تکنیک" می‌خواهم بگویم که اولین کوشش در شعر گفتگو، شعر زبان روز ما، شعر شما بوده. البته نحوه‌های بیان دیگر هم از گفتگو هست. این نوع طرز بیان شما مثلاً از "شعری که زندگی‌ست" موفق‌تر است. این کوشش به‌جایی رسیده که مسئله تازه‌ای را در "وزن شعر" امروز طرح کرده، چون خود زبان، موسیقی دارد، طبیعتاً، منتها تطبیق این موسیقی با موسیقی شعری^۱ که مثلاً در زبان فارسی عبارت است از ترکیب خاصی از هجاهای بلند و کوتاه، کوششی است دقیق، و شما در این زمینه کارهایی کرده‌اید. می‌خواهم بپرسم که اولاً: شما هیچ سابقه کلاسیکی در این زمینه دیده‌اید؟

■ نه، کلاسیک نه. شاید باشد، اما من نمی‌شناسم.

□ موقعی که در این زمینه شروع کردید، توجهی به ادبیات غرب داشته‌اید؟
 ■ نه. من به محتوای آنها توجه داشته‌ام. طبیعی است. اما وزن نه، فرق می‌کند، زبان فارسی آهنگ خودش را دارد و این آهنگ است که وزن شعر فارسی را می‌سازد و اداره می‌کند.

□ بعد از همه کوششها و راهها که رفته‌اید، به چه امکاناتی رسیده‌اید؟
 ■ می‌دانید، من آدم ساده‌ای هستم. به‌خصوص وقتی می‌خواهم حرف بزنم نیاز به این مسئله را بیشتر حس می‌کنم. من هیچوقت اوزان عروضی را نخوانده‌ام، آنها را در شعرهایی که می‌خواندم پیدا کردم. بنابراین برای من حکم نبودند،

۱- مقصود تلفیق وزن گفتار است با وزنه‌های معمول در هر زبان (که شدتی دارد) این توجه می‌تواند غیر مستقیم باشد. با توجه به حالت بیانی شعر فرنگی. (م. آزاد)

راههایی بودند که دیگران رفته بودند. یکی از خوشبختی‌های من این است که نه زیاد خودم را در ادبیات کلاسیک سرزمین خودمان غرق کرده‌ام و نه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگی شده‌ام. من دنبال چیزی در درون خودم و در دنیای اطراف خودم هستم. در یک دوره مشخص که از لحاظ زندگی اجتماعی و فکری و آهنگ این زندگی خصوصیات خودش را دارد، راز کار در این است که این خصوصیات را درک کنیم و بخواهیم این خصوصیات را وارد شعر کنیم. برای من کلمات خیلی مهم هستند. هر کلمه‌ای روحیه خاص خودش را دارد. همینطور اشیاء. من به سابقه شعری کلمات و اشیاء بی‌توجهم. به من چه که تا به حال هیچ شاعر فارسی‌زبانی مثلاً کلمه "انفجار" را در شعرش نیاورده است. من از صبح تا شب به هر طرف که نگاه می‌کنم می‌بینم چیزی دارد منفجر می‌شود. من وقتی می‌خواهم شعر بگویم دیگر به خودم که نمی‌توانم خیانت کنم. اگر دید، دید امروزی باشد زبان هم کلمات خودش را پیدا می‌کند و هماهنگی در این کلمات را. و وقتی زبان ساخته و یکدست و صمیمی شد، و وزن خودش را با خودش می‌آورد و به وزنه‌های متداول تحمیل می‌کند. من جمله را به ساده‌ترین شکلی که در مغزم ساخته می‌شود بر روی کاغذ می‌آورم، و وزن مثل نخ است که از میان این کلمات رد شده بی‌آنکه دیده شود، فقط آنها را حفظ می‌کند و نمی‌گذارد بیفتند. اگر کلمه "انفجار" در وزن نمی‌گنجد و مثلاً ایجاد سخته می‌کند. بسیار خوب، این سخته مثل گرهی است در این نخ. با گره‌های دیگر می‌شود اصل "گره" را هم وارد وزن شعر کرد و از مجموع گره‌ها یک جور هم‌شکلی و هماهنگی به وجود آورد. مگر نیما این کار را نکرده؟ به نظر من حالا دیگر دوره قربانی کردن "مفاهیم" به خاطر احترام گذاشتن به وزن گذشته است. وزن باید باشد. من به این قضیه معتقدم. در شعر فارسی وزنهایی هست که شدت و ضربه‌های کمتری دارند و به آهنگ گفتگو نزدیک‌ترند، همانها را می‌شود گرفت و گسترش داد. وزن باید از نو ساخته شود و چیزی که وزن را می‌سازد و باید اداره‌کننده وزن باشد - برعکس گذشته - زبان است. حس زبان، غریزه کلمات، و آهنگ بیان طبیعی آنها. من نمی‌توانم در این مورد قضایا را فرمول‌وار توضیح بدهم، به خاطر این که مسئله وزن یک مسئله ریاضی و منطقی نیست - هرچند که می‌گویند هست - برای من حسی است. گوشم باید آن را بپذیرد. وقتی از من می‌پرسید در زمینه زبان و وزن به چه امکانهایی

رسیده‌ام، من فقط می‌توانم بگویم به صمیمیت و سادگی. نمی‌شود این قضیه را با شکل‌های هندسی ترسیم کرد. باید واقعی‌ترین و قابل لمس‌ترین کلمات را انتخاب کرد، حتی اگر شاعرانه نباشد. باید قالب را در این کلمات ریخت، نه کلمات را در قالب. زیادی‌های وزن را باید چید و دور انداخت، خراب می‌شود؟ بشود. اگر حس شما و کلمات شما روانی خودشان را داشته باشند بلافاصله این خرابی "قراردادی" را جبران می‌کنند. از همین خرابی‌هاست که می‌شود چیزهای تازه ساخت. گوش وقتی استعداد پذیرشش محدود نباشد این آهنگهای تازه را کشف می‌کند. این همه حرف زدم و بالاخره کلید پیدا نشده. اشکال در این است که این دو مسئله، یعنی وزن و زبان، از هم جدا نیستند، با هم می‌آیند و کلیدشان در خودشان است. من می‌توانم به‌عنوان مثال برای شما نمونه‌هایی بیاورم از کارهایی که در این زمینه شده - از شناخته‌شده‌ها می‌گذریم - مثلاً شعر "ای وای مادرم" شهریار. ببینید وقتی شاعر غزل‌سرایی مثل شهریار، با مسئله‌ای برخورد می‌کند که دیگر نمی‌تواند در برابرش غیرصمیمی باشد، چطور زبان و وزن خودبه‌خود باهم ساخته می‌شوند و می‌آیند و نتیجه کار چیزی می‌شود که اصلاً نمی‌شود از "شهریار" انتظار داشت. این شعر نتیجه یک لحظه توجه صمیمانه و راحت به حقایق زندگی امروزی با شکل خاص امروزی‌شان است. من می‌خواهم بگویم که تمام امکانات در نتیجه این توجه، خودبه‌خود به‌وجود می‌آیند.

□ مسئله این است که وقتی از تکنیک شعری شما صحبت می‌کنیم، اگر کسی بیرون از خود "شعر گفتن" باشد شاید مثلاً از انتخاب الفاظ، آگاهی او را سؤال کند که به‌گمان من سؤال پرتی است و جوابش هم پرت‌تر. این نکته را "الیوت" روشن کرده که شاعر پیشاپیش آزمایش‌هایش را می‌کند و با کلمه‌ها آشنایی می‌ورزد، یک ذائقه طبیعی و قبلی پیدا می‌کند و نوعی "گفتن" ملکه ذهنش می‌شود. شاعر همیشه تا آنجا که شاعر می‌شود - مثلاً فروغ فرخزاد آدمی، یا هر کس دیگر که می‌پذیریم دیگر دارد شعر می‌گوید نه اینکه کوشش می‌کند، پرت می‌رود، ناتورالیست‌بازی و سورئالیست‌بازی درمی‌آورد - باید در گسترش ذهن، کشف الفاظ، و ایجاد ترکیبها و جمله‌ها و تعبیرهای ذهنی خاص، این کوششها را کرده باشد. تا اینجا که به‌گمان من شاعر نیست. کودکی ست و سیاه‌مشقی. از اینجا چیزی به‌طور مجموع طرح خواهد شد. تجزیه و تفکیک در نقد، همه

مسایل را روشن نخواهد کرد: شاملو کوششهایی کرد، حدود سالهای بیست و چهار بیست و پنج، دفتر شعری آورد "آهنگهای فراموش شده" که در قیاس با شعر نیما در آن زمان، حتی سالهای خیلی پیش، بسیار بچگانه است، پس این غریزی بودن را می‌پذیریم. من همان نمونه را که شما آوردید "ای وای مادرم" شهریار را به لحاظ "فرم" درش دقتی می‌کنم. شهریار در شعرهای به زبان مادری خودش خیلی ساده‌تر و قادرانه‌تر می‌گوید. قطعات "حیدر بابایه سلام" - شعری که در زبان ترکی کم‌نظیر است، به اعتقاد اهل زبان، و شاید "افسانه" در آن بی‌تأثیر نباشد و به نظر ترک‌زبان‌ها حتی زبانی غنی‌تر از آن داشته باشد، به خاطر آنکه بعد از افسانه، و پس از تجربه‌های نیماست - ولی شما در همین "ای وای مادرم" فقط سادگی می‌بینید، "فرم" در این شعر نیست، فرم آگاهانه. پرداختگی در فرم، قوی و محکم بودن خود شعر، ترکیب و کمپوزیسیون شعری. ممکن است سادگی حرفها آدم را بگیرد ولی برای آدم اهل، همین ضعفها چشم‌گیر است^۱ این مسئله کمپوزیسیون، در شعر شما حل شده، یعنی لفظ، کلام، وزن و فکر به‌جهتی که شاعر خواسته است یا می‌خواهد هدایت شده، همان آگاهی و نظارت که "الیوت" گفته است قبلی‌ست یا بعدی - مقصود نهایی‌ام این است که این "انتخاب" همیشه در شعر هست و باید باشد - انتخاب کار هنرمند است، متنها "به‌موقع" گفتن، غیرارادی است....

■ در مورد این شعر، من معتقد نیستم که شعر ناموفقی است البته کامل نیست... شاید علتش اعتیاد خیلی شدید به همان قالبهای خیلی حساب‌شده گذشته باشد. اما از غزل، در یک لحظه به اینجا رسیدن، کاری‌ست که همانطور که گفتم، این کار را فقط صمیمیت می‌تواند انجام بدهد. اما در مورد شعر خودم، اگر شما فکر می‌کنید مسئله فرم در شعر من حل شده یا یک‌جور هماهنگی در اجزاء شعر من به‌وجود آمده، همان‌طور که گفتید فکر می‌کنم نتیجه یک‌جور رسیدن به حد انتخاب کردن است - انتخاب کردن به‌طور کلی نه در لحظه آفریدن - باید از کلاس اول شروع کرد تا به کلاس دوازدهم رسید و دیپلم گرفت. من نمی‌دانم که در کدام کلاس هستم اما می‌دانم که حالا دیگر

۱- نسل نزدیک به نیما سخت متأثر از نیما بود و شاید گریزان از تأثیر او، اما چاره نداشت. درست مثل نسل بعد از هدایت، باید نسلی می‌گذشت یا شاعر خود نسلی پیش می‌رفت.

همه چیز خودبه خود ساخته می شود و این خودبه خود ساخته شدن نتیجه رسیدن به "خود" است. حالا سلیقه ها، فکرها، حس ها، و دریافتها هستند که مخفیانه، اما قاطعانه، مرا هدایت می کنند. شعر هم مثل آدم، اول باید بالغ بشود، بعد هرکاری می خواهد بکند، بکند. بعد از این مرحله است که تازه شعر حق دارد گفته شود. اما به هر حال این مرحله را باید گذرانند همه گذرانده ایم و یا فکر می کنیم که گذرانده ایم. شاید هم که بی خودی به خودمان داریم اعتماد می کنیم. به هر حال، باید به کمالی رسید حتی در زندگی عادی و روزانه...

□ این درست است که آدم کوشش می کند تا به کمالی برسد، به کمال که رسید، یا بهتر به کمالی که اندیشید، برایش همه این سؤالا منتفی است. منتها مسئله کمال اندیشی در کار شعر (که مانع است و ناراضی کننده) بسیار دشوار است و در خور دقت و ارزیابی. آنچه که دیوان "تولد دیگر" را می سازد که شعر ارزشمندی است نسبت به کارهایی که شده، و از یک نقطه نظر دنباله کاری است که نیما کرده و سپاس آمیز است... به سبب همین کمال اندیشی است که از شما توقع آگاهی دارم و می پرسم: خودتان در این نقطه از زمان، و در همین مرحله شعری که هستید و یا همه این کوششها که کرده اید و آگاهی هایی که به عیب و هنر کار خودتان دارید، صمیمانه نقدی از کارتان بکنید. در این دفتر که ارائه شده کجاها رضایت هست و کجاها امکان پیشرفت می بینید؟

■ ها... این سؤال جالبی است... می دانید عیب کار من در این است که هنوز همه آنچه را که می خواهم بگویم، نمی توانم بگویم. من تنبل هستم، خیلی تنبل هستم، همیشه از جنبه های مثبت وجود خودم فرار می کنم و خودم را می سپارم به دست جنبه های منفی آن - مثل اینکه عوض نقد ادبی دارم نقد اخلاقی می کنم- بگذریم. به هر حال این حالتها نمی توانند در شعر آدم بی تأثیر باشند. وقتی به کتاب "تولد دیگر" نگاه می کنم، متأسف می شوم. حاصل چهارسال زندگی. خیلی کم است. من ترازو دست نگرفته ام و شعرهایم را وزن نمی کنم. اما از خودم انتظار بیشتری داشتم و دارم. شب که می خواهم بخوابم از خودم می پرسم امروز چه کردی؟ می خواهم بگویم عیب کار من در این است که می توانست خیلی بهتر باشد و خیلی سریع تر رشد کند. اما من احمق به عوض این که کمکش کرده باشم جلوییش را گرفته ام، با تنبلی و هرز رفتن، با

شانه‌بالانداختن و نومی‌های خیلی فیلسوفانهٔ مسخره، و دل‌سردی‌هایی که حاصل تنگ‌فکری و توقعات احمقانه از زندگی داشتن است.

این نقد نشد. بیایید به جزئیات پردازیم و در واقع یک‌جور نقد فنی بکنیم. هرچند که کار من نیست. این مسئله را که در کجاها موفق هستم، نمی‌دانم. نمی‌خواهم بدانم، چون باید بگذرم. شعر جریان دارد، نمی‌تواند در یک قاب زیبا باقی بماند. فکر موفق‌بودن آدم را فریب می‌دهد، مغرور و راکد می‌کند. من می‌خواهم زندگی کنم و چیزهای تازه یاد بگیرم. اما مسئلهٔ دوم را، یعنی در کجا غیرموفق‌بودن را، می‌دانم. برای شما مثال می‌آورم از کتاب "تولد دیگر". یک چندتا شعری هست که نباید چاپشان می‌کردم. من در مورد کار خودم قاضی ظالمی هستم. فقط بعضی شعرها هستند که نمی‌دانم چرا بی‌خودی دوستشان دارم. شاید به‌علت علایق خیلی خصوصی. مثلاً شعر "سفر" که باید پاره‌اش می‌کردم و می‌ریختم دور، یا شروع شعر "آن روزها" و یکی دو تکهٔ اولش. خیلی ضعیف است. به‌نظم جریان طبیعی ندارد و با تکه‌های بعدی‌اش هماهنگ نیست. و شعر "آفتاب می‌شود" به‌کلی پرت است. فقط موزیک دارد و احساساتی است. درست مثل یک دختر ۱۴ ساله. یا "غزل"، من وقتی ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم خیلی غزل می‌ساختم و هیچ‌وقت چاپ نکردم. وقتی غزل را نگاه می‌کنم، باوجود این‌که از حالت کلی آن خوشم می‌آید به‌خودم می‌گویم: خب، خانم، کمپلکس غزل‌سرایی آخر تو را هم گرفت. به‌نظم می‌آید که روحیهٔ کتاب یک‌دست است - لااقل در ریشه. بعضی وقتها که نتیجه‌گیری کرده‌ام و یا تفسیر کرده‌ام از خودم خوشم نمی‌آید، مثلاً شعر "در آبهای سبز تابستان" چهار خط آخرش زیادی‌ست. از آن کارهایی‌ست که نادرپور می‌کند و مرا حرص می‌دهد، مثنوی‌هایم را دوست دارم. جریان طبیعی و پاک خودشان را دارند، اما نمی‌توانند راه من باشند. آخرین قسمت شعر "علی کوچیکه" ضعیف است. علتش این است که شعر ناتمام ماند و بعد خواستم تمامش کنم، اما دیگر در آن حالت و دنیا نبودم، شعر تقریباً ناقصی است. همین‌طور شعر "ای مرز پرگهر" که دچار همین سرنوشت شد و در نتیجه از دو قسمت آخرش زیاد راضی نیستم.

وقتی یک‌نفر که اسم خودش را شاعر گذاشته، می‌خواهد از کار خودش انتقاد کند طبیعتاً بهتر از این نمی‌شود، می‌دانید. من بیشتر به محتوا توجه دارم من سی‌ساله هستم و سی‌سالگی برای زن سن کمال است. این بزرگترین عیب

است در کتاب من. باید با آگاهی و شعور زندگی کرد، من مغشوش بودم، تربیت فکری از روی یک اصول صحیح نداشتم. همین‌طور پراکنده خوانده‌ام و تکه‌تکه زندگی کرده‌ام و نتیجه‌اش این است که دیر بیدار شده‌ام - اگر بشود اسم این حرفها را بیداری گذاشت. من همیشه به آخرین شعرم بیشتر از هر شعر دیگرم اعتقاد پیدا می‌کنم. دوره این اعتقاد هم خیلی کوتاه است. بعد زده می‌شوم و به‌نظرم همه‌چیز ساده‌لوحانه می‌آید. من از کتاب "تولد دیگر" ماههاست که جدا شده‌ام. با وجود این که فکر می‌کنم که از آخرین قسمت شعر "تولد دیگر" می‌شود شروع کرد - یک‌جور شروع فکری - مسئله زبان خودش حل می‌شود و زبان، وزن را می‌آورد. اصل قضیه فکر است و محتواست. من حس می‌کنم که از "پری غمگینی که در اقیانوسی مسکن دارد و دلش را در یک نی‌لبک چوبین می‌نوازد و می‌میرد و باز به دنیا می‌آید" می‌توانم آغازی بسازم...

□ کوششی می‌کنم که برای لحن و حال بعضی شعرهای شما کلمه‌ای پیدا کنم. اگر آدم بخواهد معرفی و نقدی بکند و واسطه شاعر و آدمهای دیگر باشد، که کار فجیعی هم هست! مثلاً حدیث نفس و بیان اعترافی *confessional* برای بعضی شعرهای شما که چنان حال‌وهوایی دارند. در این زمینه نیما کاملاً موفق است. از آنجا که شعر او شعر طبیعت - شعر ناب خود است و شعر "من"^۱ حتماً.

□ پس دو قطب "سادگی"، و "بداوت" و "بدهت" هست. یکی سادگی خیلی خام و یکی سادگی آموخته و تجربه شده، بعد از آن همه پشت سر گذاشتن‌ها... ■ ها... من به این دومی معتقدم.

□ این سادگی - بدهت - در کار شما هست... بگذریم از "مثنوی"‌ها. اسمشان... ■ عاشقانه و مرداب.

□ شما که "مثنوی" انتخاب کرده‌اید، فرم خاص مثنوی "راحت‌ترین طرز گفتن" این‌طور قضایاست.

۱- الیوت به "نفوس ثلاثه شعری" معتقد است: "خود" یا "من" شاعر "دیگر" شاعر که ناظر است، و نفس ثالثی که مخاطب است و مخاطب، به‌قیاس اب و ابن و روح القدس...

■ نه، شاید هماهنگ‌ترین قالب باشد. راحت که نیست. مناسبترین قالب است برای گفتن بعضی موضوعها.

راجع به مثنوی‌ها بد نیست توضیحی بدهم. می‌دانید من در مثنوی "عاشقانه" می‌خواستم یک حدی از عشق را بیان کنم که امروز دیگر وجود ندارد. به یک‌جور تعالی رسیدن در دوست داشتن. و من رسیده بودم. و این حالت "امروزی" نبود. امروز مردم عشق را با تیک‌تاک ساعت‌های‌شان اندازه می‌گیرند، توی دفترها ثبت می‌کنند تا به اصطلاح قابل احترام باشد، برایش قانون می‌نویسند، برایش قیمت می‌گذارند، با وفاداری و خیانت حدودش را می‌سازند. اما آن حسی که در من بود با این حرفها فرق داشت آن حس مرا ساخت و مرا کامل خواهد کرد، می‌دانم. به‌هرحال آن حس در چارچوب خصوصیات این زمان، حس مهجوری بود و هست. گاهی اوقات آدم ناچار می‌شود که برای بیان بعضی از حس‌های مهجورش، به‌زمانهای مهجورتری پناه ببرد. وزن مثنوی برای من چیزیست همیشه جدا و همیشه جاری. شاید این صفت را حرفهای مولوی به این وزن بخشیده که با کیفیت حس من هماهنگی داشت و در نتیجه حس من به‌این‌صورت بیان شد. به‌خدا این وزن صفت خوبی دارد. خوبی مهجور می‌ماند، اما کهنه نمی‌شود و نمی‌میرد. مثنوی "مرداب" را دیگر تفسیر نمی‌کنم. علتش یک‌جور اقتضای حسی صددرصد نبود. خودش به‌وجود آمد. شاید نمی‌توانست طور دیگری به‌وجود بیاید. این شعر شکل خودش را دارد. یکنواختی مرداب را دارد. رکود مرداب را دارد. حرف کهنه و درد خسته‌ایست، عصبی نیست و به سروصدای اتوبوس‌ها و کارخانه‌ها مربوط نمی‌شود، نمی‌دانم... فقط می‌دانم که مرداب است.

□ در این که شعرها [شعرهای] صمیمی هست، درش حرفی نیست. ببینید شما که در شعرتان خیلی راحت حرف می‌زنید و "گره"های کلاسیک هم توی شعرتان نیست مثل مخففات، مثل وزن صریح و شدید، و ترکیب و کلمات اضافی که با صفات توضیح‌دهنده غیرشعری - که بعضی‌ها در شعرهای بی‌وزنشان هم بی‌خود این کلمات را می‌آورند، برای آن‌که عیب بی‌نظمی را به‌شکلی جبران کنند. شما این کار را کرده‌اید و این توفیقیست. برگردیم به "تولد دیگر". در این دفتر چند تا شعر هست که به‌گمان من، به‌نسبت شعرهای دیگر شما، از شعرهای موفق شما نیستند، مثلاً "آفتاب می‌شود" و...

■ درست است. من خودم گفتم که موفق نیست، باید پاره‌اش می‌کردم. اما بر پدر این علایق خصوصی لعنت. اصلاً این شعر در طبیعتش دنباله شعرهای "اسیر" و "دیوار" است. فقط گفتم یک‌جور آهنگی دارد و یک‌جور هماهنگی در کلمات که خوشم می‌آید.

□ یعنی درست همان شدت وزنی که خودتان رد می‌کنید.

■ کاملاً همین‌طور است. اما شما توجه نمی‌کنید به این قضیه که من در ضمن می‌خواستم سیر کارم را لااقل به‌خودم نشان داده باشم. این شعرها حاصل چهارسال زندگی است. "بدتر" هستیم، بعد یواش‌یواش "بد" می‌شویم و بعد یواش‌یواش "کمی خوب" و "امیدوارکننده" - و شاید هم برعکس. بدهایش را به خوبهایش ببخشید... هان؟

□ به‌نظر من کافی‌ست توی دفتر شعری هشت تا ده تا شعر خوب باشد - خوب‌ها! - یعنی که بماند و بعد رضایت کامل ایجاد کند. و خوشبختانه "تولدی دیگر" چنین دفتری‌ست، دفتری که شعرهای ماندنی‌اش به بیش از اینها می‌رسد...

گفت و شنود^۱ (۶)

□ نظر شما به طور کلی در مورد "شعر امروز" چیست؟

■ شعر هم، مثل هر هنر دیگری، یک جور بیان کردن و در نتیجه خلق مجدد زندگی است، و چون از زندگی مایه می‌گیرد، طبیعی است که باید هماهنگ با ماهیت متغیر و تأثیرپذیر آن باشد. "شعر امروز" زاییده شرایط زندگی امروز و ترسیم‌کننده خطوط مشخص این زندگی است، و چرا که نباشد؟ من تصور می‌کنم گفت‌وگو درباره حقانیت این موجود زنده، کار عبث و غیرلازمی باشد. همین که به دنیا آمده است و علی‌رغم این نصایح پدربزرگ‌های اشراف‌زاده و درویش‌مسلک و فاضل‌نمایش، همچنان به ایجاد رابطه با مردم کوچه و بازار مشغول است، خود دلیل روشنی است به لزوم زنده‌بودنش، منطقی بودن راهش، و واقعی بودن منبع تجربه‌هایش و اما این که این موجود زنده در چه مرحله‌ای از مراحل عمر خویش است و تا چه حد به زندگی معرفت پیدا کرده است؟ ... من فکر می‌کنم که شعر ما، بعد از نیما که آغازکننده بود و آزادکننده، یک دوره بحرانی و شلوغ را پشت سر گذاشته است که نتیجه مستقیم برخورد ناگهانی اوست با مسئله آزادی در بیان و فرم. شعر ما، همه معلق‌هایش را زده است، و بندبازی‌هایش را کرده است. نامه‌های عاشقانه‌اش را نوشته است و از جریانات زودگذر تأثیرات زودگذرتری برداشته است. و به مقتضای جوانی و خامی‌اش به جامه‌های مختلف درآمده است: اجتماعی شده است، انقلابی شده است، اخلاقی شده است - حتی بداخلاق هم شده است! - فلسفی شده است، پیچیده شده است، درد کشیده است و عصیان کرده است و در عصیان‌گری تا حد به‌دور انداختن وزن پیش رفته است و حالا لحظه‌ای رسیده است که باید بنشیند و در آرامش و اطمینان و آگاهی، به خلاقیت‌های واقعی و عمیق بیندیشد.

۱- گفت و شنود فروغ فرخزاد با محمدتقی صالح‌پور در سال ۱۳۴۴، که در روزنامه "بازار" رشت (ویژه‌نامه هنر و ادبیات)، مهرماه ۱۳۴۴ چاپ شده است. (ویراستار)

از میان همه آنهايي که شعر مي‌گويند، آنکس سرنوشت شعر ما را مشخص خواهد کرد و آن را به کمال خواهد رساند که در اين لحظه فايق شود و انبار ذخيره‌هاي فکري و روحي‌اش پيش از رسيدن به اين لحظه، خالي نشده باشد. خيلي‌ها رسيده‌اند و من اميدوارم اين رکود و سکوتي که بر محيط شعري ما حکومت مي‌کند نوعي مرگ نباشد، بلکه استراحتي باشد و ذخيره کردن نيرويي براي ادامه دادن.

□ گفتيد رکود، به عقیده شما چه چيزي باعث اين رکود شده است؟

■ اين رکود و عدم تحرک در تمام جنبه‌هاي مختلف زندگي ما به چشم مي‌خورد. خاص هنر نيست. فقط شايد هنر بيش از هرچيز ديگري نسبت به آن حساسيت نشان مي‌دهد. طبيعي است که ما براي خودمان شعر مي‌گوئيم، چرا که اين نياز وجود ماست. اما بعد... بعد که گفتيم چه؟ احتياج داريم به اين که قضاوت شويم و حس کنيم که تأثير گذاشته‌ايم و رابطه ايجاد کرده‌ايم و مسئوليم. اما از اجتماعي بي‌شکل که هيچ‌گونه ايدئولي ندارد و نسبت به هيچ چيز احساس مسئوليت نمي‌کند، و تنها حرکت زنده‌اش حرکت از فصل جفت‌گيري به فصل چراگاه است، چگونه مي‌شود توقع پاسخ و نگاهی داشت و چگونه مي‌شود به آن پاسخ و نگاه دل خوش کرد. کار هنر، در اينجا کاري است خصوصي و فردي. و اين که آدم چقدر مي‌تواند در اين خصوصيت و فرديت دوام بياورد و به مصاحبت در و ديوار وقت بگذراند؟ اين سؤالي است که فقط با ظرفيتها و توانايي‌هاي روحي‌مان مي‌توانيم به آن پاسخ دهيم. آنها که ساکت مي‌شوند، يا ديگر چيزي براي گفتن ندارند که همان بهتر که ساکت شوند، و يا اين که توانايي سازششان با اين خلاء وحشتناک، به پايان مي‌رسد و خود را با تمام ايدئول‌هايشان تنها و بيهوده مي‌يابند.

تنها راه نجات اين است که انسان به آن حدي از بي‌نيزي و بارآوري برسد که بتواند در يک لحظه واحد، هم سازنده و بيان‌کننده دنياي خود باشد و هم تماشاگر و قاضي اين دنيا. از خود تغذيه کند، چرا که هرچه در بيرون است بوي گنديدگي و فساد مي‌دهد. و در خود اوج مي‌گيرد، چرا که اگر آسماني هست آسماني است که هنوز به مرحله تقسيمات سماواتي نرسيده است!

□ به نظر شما مي‌توان در فرم‌هاي کلاسيک مثل، غزل و مثنوي سخن گفت و توفيقی به‌طور کلی يافت؟

■ اگر حرف با قالب هماهنگی داشته باشد و در آن بگنجد، طبیعی است که می‌شود حرف زد. شعر قالب و فرم نیست، بلکه محتواست. اما آن عاملی که شاعر امروزی را وادار به دست‌کاری در وزنها می‌کند و موجب توسعه و تغییر آنها می‌شود، روحیهٔ واقعیتها و مسایل زندگی امروز است که به‌هیچ‌وجه مناسبتی با این قالبها ندارد. یک حرف کهنه و پیر و مرده را به کمک مدرن‌ترین قالب هم نمی‌شود به‌عنوان شعر صمیمی و زنده و هوشیار جا زد. خیلی‌ها این کار را کردند و می‌کنند و باورشان هم شده است که "شاعر زمان" هستند، چرا که فقط جرئت کرده‌اند مصرع‌ها را کوتاه و بلند کنند. همین! در حالی که روحیهٔ شعرشان ادامهٔ همان روحیهٔ کهنه و پوسیده‌ای است که در قرنهای متمادی، "مجنون" را با گروه کلاغان و آهوانش، در بیابانهای ادب فارسی، به کار خواستن و از جا نجیبیدن واداشت. و با چنین روحیه‌ای مدعی آشنا بودن و بازگو کردن دنیای "لیلی"‌هایی هستند که اگر تاکسی سوار نمی‌شوند، ماشین کورسی سوار می‌شوند و با سرعت صدویست کیلومتر در ساعت می‌رانند و هر وقت هم که به‌فکر مطالعه می‌افتند به‌عوض این که شعرهای آقایان را بخوانند، مجلهٔ "زن روز" می‌خوانند!

□ اعتقاد شما در مورد شعر سپید، و شاعرانی که به این شیوه شعر می‌گویند چیست؟

■ من در این مورد، اعتقاد به‌خصوصی ندارم، سلیقهٔ به‌خصوصی دارم. من این نوع شعرها را نمی‌پسندم. یک کار هنری تمام و کامل، کاری است که نتیجهٔ جفت‌شدن و آمیختگی صددرصد محتوا و قالب باشد، به‌طوری که بعد از تمام شدن دیگر نتوان در آن دست برد. شعر بی‌وزن این ضعف را دارد که همیشه، برای هر تغییر و تبدیلی، آمادگی نشان می‌دهد. پس می‌شود گفت که تا حدی کامل نیست. شعر بی‌وزن برای ورود به دنیای شعر پذیرفته شده، یک چیز کم دارد و آن وزن است. اما ناگفته نماند که من بسیاری از شعرهای ظاهراً ناموزون را، شعرتر از بسیاری از موزون‌های ظاهراً شعر یافته‌ام. مثلاً بسیاری از ناموزون‌های شاملو (باغ آینه - هوای تازه) که گرچه تابع هیچیک از وزنهای متداول در شعر نیستند، اما در نظمی روشن و مشخص قالب‌گیری شده‌اند که لازمهٔ هر کار هنری است. و آن‌وقت مقایسه کنید این ناموزون‌ها را با بسیاری از موزون‌های معاصر!

گفت و شنود^۱ (۷)

پیش از اینکه فروغ از خانه‌اش به استودیو بیاید، من گلستان را تماشا می‌کردم. او برای من از بیفتک خوردن‌هایش با برادرم در روزهای تعطیل توی کوههای پس‌قلعه و نزدیک آبشار حرف می‌زد و من تماشا می‌کردم مردی را که بسیار می‌دانست.

از طرف مجلهٔ زن‌روز پرسشنامه‌ای برای او فرستاده بودند که باید به آن جواب می‌گفت، چیزی دربارهٔ فیلم و فیلم‌سازی معاصر بود که من سرم نمی‌شد. از ریختش خوشم آمد، با اینکه خیلی تلخ بود، احساس یکنوع آشنایی قبلی کردم. شاید برای این خوشم آمد. که یکروز بچه محل ما بوده است، بچهٔ سرچشمه. من محله‌ام را خیلی دوست دارم و همه چیزش را به یک اندازه. دواخانهٔ مرکزی، مسجد حاج شیخ عبدالنبی نوری، میرزا حسین قناعت، آسیدابراهیم صمدانی، دکتر صادق کیا معاون وزارت فرهنگ و هنر، عباس جوانمرد هنرپیشه و کارگردان و تابلوی مطب دکتر سید ارسطوخان علاج و هشتی جلوی خانهٔ یمین و شیشه‌های بالاخانهٔ مختارخان که بهترین هدف

۱- گفت و شنود فروغ فرخزاد با صدرالدین الهی در اواخر عمر فرخزاد، که به احتمال آخرین مصاحبه‌ای نیز هست که با شاعر انجام گرفته و در مجلهٔ "سپید و سیاه" شمارهٔ ۷۰۱، ۵ اسفندماه ۱۳۴۵ چاپ شده است. علت انجام این مصاحبه از سوی صدرالدین الهی، ترجمهٔ مجموعهٔ کوچکی از شعرهای فروغ فرخزاد به زبان فرانسه بوده است، و با این هدف که این مصاحبه بتواند برای مقدمه‌ای که قرار بود بر آن شعرها نوشته شود، مورد استفاده قرار گیرد. مصاحبه توسط صدرالدین الهی به فرانسه ترجمه می‌شود و پس از مرگ فرخزاد دوباره و بی‌هیچ کم‌وکاستی به فارسی برمی‌گردد. (نقل به معنی: از گفتگوی تلفنی ویراستار با صدرالدین الهی، ۲۳ سپتامبر ۲۰۰۲)

سنگهای تیروکمان دوشاخه من بود و حالا ابراهیم گلستان که داشت قاطی آنها می‌شد.

... فروغ، با چشم پف کرده و صورت شسته وارد اتاق شد و من جلوی پایش بلند شدم. ابراهیم گلستان بلند نشد، چون سرپا ایستاده بود که فروغ آمد. فروغ درست مثل بچه‌ای که صبح به معلمش سلام می‌کند به ابراهیم سلام کرد. او هم جوابش را داد. کمی مهربانتر از یک معلم.

کنار دست من که نشسته بود هم‌هانش زیر چشم ابراهیم را می‌پایید و هوای او را داشت. مثل بچه‌ای که می‌خواهد در امتحان تقلب کند و می‌ترسد معلمش ببیند.

به حرفهایی که درباره این دو شنیده بودم خیلی کوتاه فکر کردم و فکرم را یک شعر خود فروغ قطع کرد.

معشوق من

همچون طبیعت

مفهوم ناگزیر صریحی دارد.

او با شکست من

قانون صادقانه قدرت را

تأیید می‌کند.

دیدم دوتایی می‌خواهند دست به‌یکی کنند و با من توی جوال بروند، من هم حال و حوصله‌اش را نداشتم، پس بهترین راه این بود که من از صفر شروع کنم. خودم را پاک بزنم به خنگی تمام و بگذارم که فروغ حرفهایش را بزند و ابراهیم را اذیت کند. من هم مستمع باحوصله‌ای باشم، چون اینطور بهتر می‌توانستم حرف بکشم. فقط کافی بود که من سؤال کنم و فروغ آنچه را که به‌ذهنش می‌رسید جواب بدهد. از احمقانه‌ترین و ساده‌ترین سؤالها شروع کردم زیرا که در عمق حماقت ممکن است بتوان نابغه‌ای را پیدا کرد. پرسیدم:

- برای چه شعر می‌گویید؟

- برای اینکه احتیاج دارم، شعر برای من به‌شکل یک احتیاج مطرح است، احتیاجی بالاتر از ردیف خوردن و خوابیدن، چیزی شبیه نفس کشیدن. منظورم این است که این احتیاج به‌طور ضروری برای من مطرح است و معنی لغوی احتیاج که دست همه‌کس افتاده است، و تا می‌پرسی چرا ماشین

خریدی؟ می‌گویند "احتیاج داشتم" مورد نظر من نیست. شعر در من پراکنده شده است، یک زمانی بود که من این موجود را کنار دیگر چیزها به صورت یک چیز مجرد و خارج از خودم تصور می‌کردم. حالا مدتی است که او در من نفوذ کرده است، یعنی مرا فتح کرده است و به این جهت من از شعر جدا نیستم. آن وقتها شعر را باور نداشتم.

- آن وقتها یعنی کی؟

- مگر شما تاریخ نویسید؟

- تقریباً، برای اینکه اگر قرار باشد کتاب شما در بیاید باید به تاریخ بستگی داشته باشد.

- خیلی خوب، منظورم از آن وقتها زمان دوری نیست، تا سال ۴۲

- یعنی تقریباً تا بعد از انتشار "تولد دیگر"؟

- ای بله همینطور. چی داشتم می‌گفتم؟ می‌گفتم که من شعر را باور نداشتم، اینکه می‌گویم باور نداشتم، باز خودش مراجلی دارد. زمانی بود که من شعرم را به عنوان یک وسیله تفنن و تفریح می‌پنداشتم، وقتی از سبزی خرد کردن فارغ می‌شدم، پشت گوشم را می‌خاراندم و می‌گفتم خوب بروم یک شعر بگویم. بعد زمانی دیگر بود که حس می‌کردم اگر شعر بگویم چیزی به من اضافه خواهد شد و حالا مدتی است که هر وقت شعر می‌گویم فکر می‌کنم چیزی از من کم می‌شود. یعنی من از خودم چیزی را می‌تراشم و به دست دیگران می‌دهم. برای همین است که شعر به صورت یک کار جدی برایم مطرح شده و حالا روی آن تعصب دارم. یک زمانی بود که من وقتی شعر می‌گفتم خودم شعرهای خودم را مسخره می‌کردم، اما حالا اگر شعرم را مسخره بکنند عصبانی می‌شوم. برای اینکه خیلی دوستش دارم.

مدتها زحمت کشیدم تا توانستم این چیز غریبه و وحشی را برای خودم رام کنم و بعد مدتها زحمت کشیدم که او را در خودم رام کنم و بعد مدتها زحمت کشیدم که او را در خودم نفوذ بدهم، با او در آمیزم و با هم در آمیخته شویم، آنچنانکه جدا کردن ما آسان نباشد.

او که حرف می‌زد و از یگانگی خودش با شعر سخن می‌گفت، من این یک بیت را از کتاب "تولد دیگر" با خودم زمزمه می‌کردم:

آه ای با جان من آمیخته

ای مرا از گور من انگیخته

نه خیال کنید این یک بیت در وصف شعر است، اما به هر حال شعری است از یگانگی، و فروغ وقتی که حرف می‌زد من یگانگی‌اش را با شعر خیلی خوب احساس می‌کردم، اما صلاحم در این بود که باز هم فقط نگاهش کنم و به او بفهمانم که من از شعر چیزی نمی‌فهمم، اینطور راحت‌تر و بدون تعصب‌تر حرف می‌زد و هرچه دلش می‌خواست می‌گفت، نه تصور کنید که زن بی‌جرتی بود، نه، وقتی که موقعش شد خیلی راحت گفت که هیچکس را قبول ندارد، ولی در هر حال من نمی‌خواستم حتی برای او یکنوع بازتاب شرطی به وجود آورده باشم و او به تصور اینکه یک مدعی یا یک صاحب‌نظر در برابرش نشسته دچار انقباض ذهنی بشود، پرسیدم:

- به نظر شما شعر چیست؟

- چند وقت پیش جایی حرفهایی در این باب زده‌ام، آنها را بگیرید و بخوانید.

خودش طاقت نیاورد، مثل اینکه ویرش گرفت که باز هم بگوید و گفت:

- می‌دانید شعر مفهومش عوض شده است. یعنی من می‌خواهم بگویم که ما صرف‌نظر از بعضی غزل‌های حافظ تا پیش از نیما اصلاً شعر نداشته‌ایم.

- پس اینهمه دیوان؟

ابراهیم گلستان وسط صحبت ما دوید و گفت:

- اینها نظم است، شعر به معنی ناب شعر، از نیما شروع شد و اگر بخوایم تاریخ ادبیات ما را از باب شعر آغاز کنیم باید از نیما شروع کرد.

فروغ حرف یگانه‌ترین یار را بهتر دنبال کرد:

- شعر برای من عبارت از زندگی کردن کلمه‌ها در درون آدمی‌ست و بازنوشتن این کلمه‌ها به صورت زنده و جاندار در روی کاغذ. بنابراین از هر نوع سخته یا توقف یا سکوتی که اسباب بی‌جان شدن کلمه‌ها بشود باید احتراز کرد.

یک وقت شما می‌بینید همینطور که با خودتان هستید کلمات مثل مورچه‌هایی که یک روز آفتابی از سوراخ بیرون می‌آیند به دنبال هم و با یک

نظم منطقی ردیف می‌شوند. این نظم کلمه، اگر بتواند در همان لحظه بیان‌کننده مفهوم ذهنی شما هم باشد بدون تردید شعر خواهد شد. من حالا اینطور شعر می‌گویم. دیگر مدتهاست که دنبال کلمه نمی‌گردم، بلکه منتظر می‌شوم کلمه جای خودش را پیدا کند، به وجود بیاید، آن وقت من او را به یک نظم دعوت می‌کنم، به یکنوع هماهنگی می‌خوانم.

- کلمه‌ها را سوهان‌کاری و دست‌کاری هم می‌کنید؟

- بله، بعد از اینکه جای خودشان را در خط پیدا کردند، من گاهی بعضی از آنها را به اصطلاح نظامی‌ها نظام از راست نگرفته‌اند و قد و قواره‌هایشان جور نیست پس و پیش می‌کنم که خطم صاف باشد، گاهی هم بعضی از آنها را از صف اخراج می‌کنم.

- به علت کور و کچلی؟

- علتش متفاوت است. گاهی علت کور و کچلی هم هست، یعنی کلمه برایم زیبایی ندارد، ولی اخراج کلمه از یک خط موقعی خیلی جدی می‌شود که من احساس کنم کلمه مزاحم است و کلمه‌های اطرافش را می‌خورد و ضایع می‌کند، یا از پر بودن آن کلمات چیزی را می‌کاهد، یا صورت انگل را دارد و وجودش مثر هیچ ثمری نیست و چون افاعیل عروضی را نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم و آن وزن شعر پشتیبان را به صورت یک آیه محکم قبول ندارم، بنابراین لزومی نمی‌بینم که کلمه زائدی فقط برای پرکردن یک خط در شعرم وجود داشته باشد.

من می‌خواهم این رشته طوری به هم پیوسته باشد که اگر یک‌دانه از میان آن برمی‌داریم زنجیر پاره شود.

- پس شما به نوعی کلاسیسم از لحاظ کلمه در شعر رسیده‌اید، مثلاً مثل "کرنی" و "راسین" معتقدید که هیچ کلمه زائدی نباید در یک اثر وجود داشته باشد؟ خودم از نگاه او متوجه شدم که بد کرده‌ام، نباید اصلاً اظهار فضل می‌کردم و اطلاعی نشان می‌دادم، چون می‌دیدم که او یک نگاه پرمعنی به سراپایم انداخت و در دلش گفت:

- "ای بدجنس".

ابراهیم هم مثل او به من نگاه کرد و فقط لبخند زد، یعنی که ما خودمان ختم این کلک‌ها هستیم. فروغ در جواب آنچه من گفتم، گفت:

- کلمه واقعاً باید جایش در شعر مشخص باشد، اگر نتواند جای واقعی خود را به دست بیاورد، یک چیز زائد و اضافی است و ما نباید به اضافات بپردازیم. صنعت حذف کردن کم از هنر به کار گماشتن نیست. اضافه بر این اگر چیزی می‌خواهید به ماهنامه آرش مراجعه کنید.

- موضوع شعر شما چیست؟

- در چه زمانی؟

- مگر شما تاریخ‌نویسید؟

- خنده‌اش گرفت، و گفت:

- شعر من با خود من پیش آمده است، من متأسفم که کتابهای "اسیر"، "دیوان" و "عصیان" را بیرون داده‌ام.

- به نظر من دروغ می‌گویید.

- چرا؟

- برای اینکه اگر متأسف بودید اصلاً آنها را چاپ نمی‌کردید.

- نفهمیدم.

- این می‌تواند یک عذر باشد، اما من تازه برای آنچه که کرده‌اید گناهی قائل نیستم.

- خودم که هستم.

- نه، نباید باشید، برای اینکه باید از بد شروع کرد و به خوب رسید. در هر حال یک نقطه شروع لازم است.

- افسوس می‌خورم که من چرا این شروع را با "تولد دیگر" شروع نکرده‌ام.

- افسوس نخورید اگر آن کارها را نمی‌کردید به "تولد دیگر" نمی‌رسیدید.

- درباره موضوع شعر، به شما گفتم که شعر من با من پیش آمده است. در "اسیر"، "دیوان" و "عصیان" من فقط یک بیان‌کننده ساده از دنیای بیرونی بودم.

در آن زمان شعر هنوز در من حلول نکرده بود، بلکه با من هم‌خانه بود، مثل شوهر، مثل معشوق، مثل همه آدمهایی که چند مدتی با آدم هستند. اما بعداً

شعر در من ریشه گرفت و به همین دلیل موضوع شعر برایم عوض شد. دیگر من شعر را تنها در بیان یک احساس منفرد درباره خودم نمی‌دانستم، بلکه

هرچه شعر در من بیشتر رسوخ کرد، من پراکنده‌تر شدم و دنیاهای تازه‌تری را کشف کردم.

ابراهیم گلستان گفت:

- اگر بتوانیم نام این حالت را یکنوع کشف و شهود بگذاریم، فروغ در این مرحله از شعر قرار دارد. به کشف دنیای بیرونی برخاسته و شهود این دنیا را در خودش یافته.

- بله در خودم یافته‌ام. به همین جهت امروز موضوع شعر من همه چیز می‌تواند باشد، از پارو کردن برف تا عوض کردن قنداق بچه. و از "رانده‌وو" رفتن یواشکی تا تفاهم کامل یک‌مرد برای پوست یک‌زن و از نگاه کردن به یک کوچه خالی در شب و منظره دوتا اتوموبیل که سخت باهم تصادف کرده‌اند. اینها همه برای من موضوع شعر است. منتهی شعر به همان صورت که گفتم ساخته می‌شود.

- می‌بینم که در شعرهای بعد از "تولد دیگر" شما دارای یک‌نوع مشرب فکری در شعر شده‌اید و فکر در شعر شما جایی را باز کرده است.

- بله، به هر حال بعد از "تولد" باید بزرگ شد. باید رشد کرد. این تولد برای من در آستانه سی‌سالگی به وقوع پیوست و حالا تصور می‌کنم شعری که خالی از فکر باشد نمی‌تواند مرا راضی کند.

- تصور نمی‌کنید که نشست و برخاست با آدمهایی که کارشان شاعری نیست و دنبال مشرب فکری خاصی می‌گردند شما را به این گونه پای‌بند فکر کرده‌است؟

- نه، من خودم برای خودم فکر دارم، از دیگران متأثر نمی‌شوم و تلاش می‌کنم که صاحب یک فکر مستقل باشم. شاعرهای فرنگی روی من اثر زیادی نگذاشته‌اند.

- کدام دسته از شاعرها را می‌گویید؟

- شعرای متفکر را. مثل "الیوت"، "سن ژون پرس" و "نیما". آنها فقط به من راه را نشان داده‌اند، من بعد از خواندن آثار آنها دانستم که چیزی به نام شعر متفکرانه وجود دارد و کوشیدم که تحت تأثیر آنها قرار نگیرم، مخصوصاً شعرای فرنگی. زیر تأثیر نیما تا مدتی پیش بودم، اما بعداً خودم را خلاص کردم و فقط از نیما همان روی وزن تازه راه رفتن را نگاه داشتم. یک‌زمانی بود که نزدیک بود نیما مرا غرق کند، اما حالا احساس می‌کنم از غرق شدن

نجات یافته‌ام و اگر نیما راه را پیش از من رفته است، من می‌خواهم آن راهی که او در نیمه‌اش ایستاد و نتوانست و مجال نیافت که ناهمواری‌ها و سنگلاخهایش را هموار کند ادامه بدهم و به همواری‌اش بکوشم. در این راه من با همه صداقتم تلاش می‌کنم.

- و همراهی می‌شناسید؟

- بله، بسیاری از ما به بیراهه افتادیم. اما هنوز هستند کسانی که در راه قرار دارند، در حال حاضر فقط دو نفر با من می‌توانند در این راه پیش بیایند، "م. امید" و "سهراب سپهری". "شاملو" هم تا چندی پیش توی خط بود اما حالا در توقف است و شاید دوباره راه بیفتد و چون او خیلی تند حرکت می‌کند ممکن است به‌ما برسد و بازهم از ما جلو بیفتد، کم‌اینکه مدتی دراز از ما جلو بود و من وحشتی ندارم که بگویم دنبالش می‌دویدم.

- پس مسابقه دو می‌دادید؟

- تقریباً همینطور است. در شعر باید همیشه تازه‌نفس بود و مجال نداد که خستگی و پیری - منظورم پیری ذهن است - آدمی را از پای درآورد.

- و دیگران؟

- فاتحه دیگران را از دم بخوانید، همه تمام شده‌اند.

گلستان بازهم دخالت کرد و گفت:

- راحت کنم، بسیاری از اینها اصلاً شاعر نبوده‌اند، مدتی با شعر لاس زدند و چون رامشان نشد، حالا حالت دون‌ژوان‌های پیری را دارند که بدون احساس رجولیت دلشان می‌خواهد لاف مردی و مردانگی بزنند.

فروغ اسم خیلی‌ها را برد که قبول نداشت و من در یک لحظه احساس کردم که موج خودخواهی اندک اندک به پای او نزدیک می‌شود و این خطر هست که او به خودبینی مطلوب برسد و صاحب ادعا و خرقه بشود و بعد هم وقتی دید دیگر کاری از دستش ساخته نیست به خرقه‌بخشی بیفتد و آنقدر این بخشش را ادامه دهد تا خود خرقه تهی نماید. ولی لزومی نداشت که آن موقع این احساس را به او بگویم. هم شرم حضور مانع بود و هم من که نرفته بودم با او جدل بکنم، آدم چشم و گوش بسته‌ای بودم که رفته بودم بینم این زن که واقعاً تولدی دیگر یافته است، صاحب چه داعیه‌ای است و چه حرفهایی را می‌خواهد بگوید. در قسمت دیگر من به این نکته اشاره خواهم کرد که فروغ از کی

خودش بود و تا کی خودش بود. زیرا که این یکی دو شعر آخرش دیگر فروغ تولدی دیگر نبود. معجونی بود از فروغ گذشته، فروغی که دلش می‌خواست باشد و عصارهٔ نقاشی‌های "سهراب سپهری"، فیلم‌های "ابراهیم گلستان" و ترجمه‌های ذهنی شعرهایی که یا خودش می‌خواند یا برایش می‌خواندند و ترجمه می‌کردند. مثل شعرهای "پرس"، "الیوت"، "اودیبرت" (و تا حدی که می‌توانست بفهمد، "میشو") و در هر صورت باز در یک دوران تحول بود که شاید اگر به‌جا می‌ماند و این تحول را هم به‌پایان می‌برد، آن‌وقت یا همهٔ ادعاهایش به‌ثبوت می‌رسید و مهر قبول عام می‌خورد و در یک مقیاس بین‌المللی (چیزی که من فقط به آن معتقدم) جایی شایسته و درخور شعر زنانهٔ جهان امروز پیدا می‌کرد و یا به‌کلی می‌رفت در بوتۀ فراموشی و همه از یادش می‌بردند، که این احتمال ضعیف‌تر بود. در آن‌روز از او پرسیدم:

- شما دربارهٔ ابدیت چطور فکر می‌کنید؟

در جوابم گفت:

- ابدیت به‌نظر من عبارت از تداوم انسان است در گیاه، گل و حیوان.

- پس شما به تناسخ معتقدید؟

- تناسخ؟...

- یعنی شما معتقد به جاوید ماندن انسان نیستید؟

- از نظر جسم خیر.

- روح را قبول دارید؟

- نه.

- پس به این ترتیب منکر ابدیت از هر جهت هستید؟

گلستان که آن یگانه‌ترین یار را کمی در مضیقه دیده بود بازهم دخالت کرد و گفت:

- بحث شماها به‌فلسفه و این‌جور چیزها کشید، این بحث شعر نیست.

چون وقت رفتن بود لازم دیدم که بیشتر از این سکوت نکنم و گفتم:

- خانم، شما که معتقدید ابدیت به این صورت که من به آن اعتقاد دارم وجود ندارد، اشتباه می‌کنید. من معتقدم که فرق انسان با گل و گیاه و حیوان که شما از آن سخن گفتید در همین ابدیت است، یعنی شما می‌توانید به‌یاری کلماتی که "مثل مورچه پشت سر هم ردیف می‌شود" در زمانی که دیگر وجود ندارد

آدمهایی را که بعد از شما به وجود خواهند آمد و ادار کنید که درباره شما فکر کنند و توی سرشان بزنید و به قول خودتان در شعر "ای مرز پرگهر" خودتان را "به ثبت" برسانید. این کلمات چون از جانب شما ساخته شده و چون نشان‌دهنده "من" درون شماست، اگر باقی بماند، شما در طول زمانهای بعد باقی مانده‌اید و به این ترتیب آیندگان اجبار خواهند داشت که یک رفته را که به قول شما مبدل به علف یا خاک شده است از مسیر اندیشه‌اش بشناسند و قبول کنند. پس این ماندن، برای شما الزام ابدیت را دارد، یعنی در سالها بعد از مرگتان ابدیت پشت سر نام شما با شعر شما وجود خواهد داشت. در کتاب "عصیان" شعری به نام "بعدها" ساخته‌اید، این یک برخورد حسی و سطحی از شما و مرگ است، شما در آنجا می‌نویسید:

بعدها نام مرا باران و باد

نرم می‌شویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می‌ماند به راه

فارغ از افسانه‌های نام و ننگ.

اما به اعتقاد من شما که در تولدی دیگر زاییده شده‌اید و حالا پیام‌آور مفاهیم تازه‌ای در شعر ما هستید گورتان نمی‌تواند گمنام بماند و گیرم که بخواهید ادای شاعرانه در بیاورید و فرضاً بگویید که مرا ببرید در گورستان یک آبادی گمنام خاک کنید، من به علفهایی که روی آن گور درمی‌آید و گوسفندهایی که از این علف می‌خورند و بعد هم به مام وطن درود می‌فرستند و نمی‌دانند که علف گور شاعره را خورده‌اند به هیچ‌وجه کاری ندارم، ولی این را یقین دارم که شما نمی‌توانید بعد از مرگتان فارغ از اندیشه نام و ننگ باشید. برایتان قضاوت‌هایی خواهد شد، قضاوت‌هایی در حد مسئولیتهایی که داشته‌اید و آنگاه از مجموع این قضاوتها فروغ فرخزاد تازه‌ای متولد می‌گردد که این همان فروغ فرخزاد ابدی است.

ابراهیم گلستان برگشت و تقریباً به من دهن‌کجی کرد و باز فروغ کمی دستپاچه شد. چای بزرگم روی دسته صندلی یخ کرده بود و فروغ خواست که همه حرفهای آنروز را به خصوص شاید این قسمت آخر را با مسخرگی توأم کند و گفت:

- حالا فرض کنید که مردم و رستم، گور پدرشان هر چه می‌خواهند بگویند، من برایم این مهم است که تا زنده هستم با شعرم زندگی کنم و احساس شعرم را در زیر پوست تنم داشته باشم. شما تصور می‌کنید اگر من ابدی بشوم چیزی در آن دنیا به من خواهند داد، یا اصلاً آن دنیایی وجود دارد که بنده بخوامم فکر شاعرانه‌امروزم را به آن مشغول کنم.

- دیدید که شاعری با فلسفه فرق دارد؟ شاعر باید همیشه شاعر بماند، چون وقتی که در تنگنای فکرهای سنگین گرفتار شد خودش را به‌کوچه‌ی ولش کن می‌زند.

فروغ فقط خندید و خمیازه کشید، خسته شده بود، گفتگو دراز بود و او کم‌حوصله. اظهار امیدواری کرد که باز هم یکدیگر را ببینیم، ترجمه‌ی شعرها را با هم بخوانیم و دیگر هرگز این فرصت دست نداد و دریغ من در این دم که از بازنوشتن این گفتگوها فارغ شده‌ام این است که فروغ واقعاً نیست و جای او بسیار خالی‌ست و در بحث از شعرش، به‌جای بزرگی که او خالی کرده است اشاره خواهم کرد و باز افسوس می‌خورم که چرا در گفتگوی آن روز با من ابدیت کلمات را باور نداشت، در حالی که در شعرهایش از این ابدیت بسیار گفته است و امروز بدون شک با کلماتش ابدی شده است.

(بر گرفته از: امیر اسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخ‌زاد، تهران ۱۳۴۷)

دو مقاله

توضیح:

در مورد این دو مقاله و آنچه در لابه‌لای سطرها و کلمه‌هایشان پنهان است - از آنچه که کاملاً آشکار است، می‌گذریم - در مورد بعضی عبارتها و جمله‌های معترضه‌ای که صاعقه‌وار از میان سطرها می‌گذرند، می‌توان و باید در جای دیگری سخن گفت. بیش از این، سخن از خوانش خود گفتن، فراتر رفتن از مرزِ خوانش خواننده است.

"ویراستار"

نگرشی بر شعر امروز

... به نظر من اکنون دیگر زمان پیش آوردن مباحثی از این قبیل (شعر نو یا کهنه) سپری شده است و شرکت کردن در این گفتگوها علتی جز بیکاری و عدم درک مفهوم واقعی کلمه شعر نمی تواند داشته باشد. اگر قصد از این گفتگوها روشن کردن توده مردم است که باید عرض کنم برای توده مردمی که به قول خانم...^۱ "در عین بی سوادی متوجه کم و زیاد بودن هجاهای مصرعی می شوند و آنرا به عنوان شعر از شما قبول نمی کنند" فرق نمی کند که در مقابلشان شعر بگذارید یا هجا. به علاوه توده مردمی که هنوز با ابتدایی ترین مسایل زندگی، یعنی مسئله سیر کردن شکم، دست به گریبانند چگونه می توانند که در این گونه موارد توجه و علاقه خاص از خود نشان دهند؟ و اگر منظور ایجاد یک نوع حقانیت برای یکی از این دو، و رد کردن دیگری است، که باید گفت شعر به مفهوم واقعی خود نیازی به سخنان و مدافع ندارد. آنچه که شعر است علی رغم تمام مخالفتها و موافقتها تولد خود را می قبولاند و به رشد مسحورکننده اش ادامه می دهد و بی اعتنا به این گونه مباحث "چراغ موشی بهتر است یا چراغ برق" و این گونه دلایل "تمام لالایی ها بر پایه اوزان عروضی ساخته شده و کلیه دایه خانمها هم این حقیقت را تصدیق می کنند" و این گونه سنتهای بی معنی "چون پدر و پدربزرگ و پدرِ پدربزرگ و به طور کلی تمام اجداد من سپور بوده اند بنابر این من هم باید سپور بشوم" راه خود را طی می کند.

۱- نقطه چین از منبعی ست که این مقاله از آنجا برگرفته شده است. (ویراستار)

اکنون دیگر زمان آن رسیده است که به مطالعه و دقت در شعری که امروز تحت عنوان "شعر نو" مطرح است، و در واقع تنها شکل اصیل و صادق در زمان ما می‌باشد پردازیم و توانایی‌ها و شایستگی‌هایش را پرورش دهیم و بر ضعفهایش انگشت بگذاریم و کوشش کنیم تا هدف و اندیشه و مسیر سالمی برای آن بیافرینیم.

تنها درهم شکستن و یا کنار گذاشتن اوزان عروضی کافی نیست، آنچه که در مرحله اول در یک اثر هنری به چشم می‌خورد محتوا و مضمون آن است. درد بزرگ شعر امروز ما - بجز یکی دو مورد- تهی بودن آن از هرگونه صمیمیت و حقیقت و هرگونه اندیشه و آرزوی زیبا است. شعر امروز بینش و ادراک خاص زمان خود را ندارد.

اشتباه بزرگ شعرای ما در این است که تصور می‌کنند با جور کردن مقداری ایماژ و تعبیر تازه و گنجاندن آنها در یک قالب غیر معمولی می‌توانند تصویری از این زندگی عصبی و بیمار که در کوچه‌ها و خیابانها جریان دارد به دست ما بدهند.

شعر امروز از زبان آوردن نام اشیاء و اماکنی که از صبح تا شب با آنها سروکار دارد می‌ترسد و هنوز برای بیان خود به کلماتی متوسل می‌شود که چندصدسال سنت شعری به دنبال دارد.

نکته مهمی که در شعر امروز موجب نگرانی است کوشش آن در راه بیان مفاهیم دور از ذهن و گریختن از سادگی و سلامت است. به کودکی می‌ماند که برای جلب توجه و ترحم اطرافیانش به بریدن و یا سوزاندن انگشت خود اقدام می‌کند.

شعرا به بیان درد خود نمی‌پردازند، بلکه به بزک کردن و شاخ و برگ دادن حقارتها و ضعفهای خود مشغولند و این به سبب آن است که در حقیقت درد بزرگی ندارند و یا درد بزرگ را احساس نمی‌کنند.

شعر امروز از دریچه تنگ و محقری که بر آن عنکبوتهای خودخواهی، تنبلی، و بیشتر اوقات بی‌سوادی و کوتاه‌فکری تار بسته‌اند دنیای بیرون را می‌نگرد و وقت خود را به سند موافقت از این و آن گرفتن می‌گذراند. گویی به موجودیت خود ایمان ندارد و تنها با تأکید و تأیید دیگران است که می‌تواند برپا بایستد و در او جرقه‌ای نیست.

احساساتی که شعر امروز وظیفه بیان کردن آنها را به عهده گرفته است احساساتی پوک و غالباً غیرانسانی و تقلبی‌اند. شاعر تنها آموخته است که از درد سخن بگوید، گویی آنچه که از درد تهی باشد شعر نیست. در های وهوی اجتماعی که بلندگوهای رادیو و پرده‌های سینما و تلویزیون و صفحات رنگین روزنامه‌ها و مجله‌ها جریان ذوق و احساس او را منحرف و مسموم ساخته‌اند گوینده شعر می‌خواهد تنها با مکرر استعمال کردن کلمه "درد" بیان‌کننده تمام اضطرابها، آرزوها، حسرتها، و بیماری‌های چنین اجتماعی باشد. زندگی اکنون پر از خفقان است. اما شعر از هرگونه فریادی تهی است. ملاحظه‌کاری، رعایت بعضی قواعد و رسوم، ترس، شرم و شهرت‌طلبی دیوارهایی هستند که به گرد شاعر امروز کشیده شده‌اند. او در اندیشه طغیان و شورش برضد عوامل فساد و انحطاط جامعه‌اش نیست، زیرا که برای او تنها داشتن عنوان شاعری کافی است و همانطور که گفتم فقط یاد گرفته است که بگوید "آه من درد می‌کشم" و تصور می‌کند که رسالت خود را با بیان این جمله به پایان رسانیده است.

ما به کنفرانس دادن و چاپ کردن عکس دلخوش هستیم و یا سؤالاتی از این قبیل که "آیا خورش قورمه‌سبزی را بیشتر دوست دارید یا اسفناج" و جوابهایی از این‌گونه که "من به مرحوم ملک‌الشعرا و مرحوم شاعر ملی عقیده دارم" شخصیت شاعرانه خود را در جامعه اثبات شده می‌پنداریم.

من برخلاف عده‌ای از شعرا که با خوش‌بینی ساده‌لوحانه‌ای به جریان شعر امروز می‌نگرند، و حتی گاهی اوقات به مقایسه آن با ادبیات کشورهای اروپایی می‌پردازند، معتقدم که شعر امروز جز یکی دو مورد- که قبلاً هم اشاره کردم- شعری تهی و بی‌مایه است. اگر در مقام عرضه کردن شعر امروز ایران به یک کشور خارجی برآید خواه‌ناخواه با این حقیقت روبه‌رو خواهید شد که تعداد شعرا و اشعاری که می‌توان بر روی آنها تکیه کرد از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کند.

آنهایی هم که کاری انجام می‌دهند در قبرستانی که نامش محیط هنری و ادبی ماست رفته رفته زندگی و امید را فراموش می‌کنند و در زیر فشار جبری که زاییده این آلودگی و فساد است، از عرصه بیرون خواهند رفت. در بیابان ایستادن و فریاد زدن و جوابی نشنیدن و به این کار ادامه دادن قدرت و ایمانی خلل‌ناپذیر و مافوق بشری می‌خواهد.

وقتی کتابهایی مانند "هوای تازه"، "آخر شاهنامه" و "زمستان" با توطئه سکوت روبه‌رو می‌شوند و چرندیاتی از قبیل محصولات کارخانه غزل‌سازی آقای ابراهیم صهبا و مرحوم صادق سرمد ستایش و تحسین جامعه‌ای را برمی‌انگیزانند دیگر چه انتظاری می‌توان داشت. نیمی از گناه عدم رشد و تکامل شعر امروز بر گردن اجتماعی است که هنوز بزرگترین آرزویش شرکت در مسابقه... و شنیدن آواز... و بزرگترین نویسنده‌اش حسینقلی مستعان است و سمبول حس زیباشناسی‌اش: مهوش. اجتماعی که در ابتذال ذوقها و اندیشه‌هایش مانند کرم می‌لولد هرگز نمی‌تواند هنرمند بزرگی بیوراند و هنرمندانی که هنوز بر اولین پله انسانیت گام نگذاشته‌اند و آنقدر حقیرند که چرک زیر ناخنهایشان را به علت هنرمند بودن پاک نمی‌کنند هرگز نمی‌توانند اثر بزرگی بیافرینند.

از این مقدمات که بگذریم، شعر امروز فارسی را در چهارچوب ماهیت فعلی‌اش از سه جهت مختلف می‌توان مورد بررسی قرار داد: اول محتوا و مضمون، دوم زبان، سوم وزن.

به‌طور کلی در مسیری که شعر فارسی از پیدایش خود تاکنون پیموده است، سالهای اخیر یکی از جالبترین مراحل حیاتی او از هر سه جهت مختلف بوده است. اما حاصل این تحول و جدایی از سنتهای گذشته، که شعر نو نامیده می‌شود، به تنهایی و در مقایسه با اوج و صعودی که شعر می‌تواند داشته باشد، چندان امیدبخش نیست.

محتوی شعر امروز، که مهم‌ترین و اصلی‌ترین جنبه آن است، از یک عمق هوشیارانه تهی است. شاعر با کلمات و تصاویر بازی کودکانه‌ای را آغاز کرده است. او حرفی برای گفتن ندارد و حاصل کارش حامل پیامی نیست. مخلوق او به زن زیبای مرده‌ای می‌ماند که اگر پلکهایش را از هم بگشایند، در ته مردمک‌هایش جوشش و درخشش حیات جای خود را به خلاء و سکون بی‌انتهایی سپرده است، و نگاهش بیان‌کننده هیچ‌گونه اندیشه‌ای نیست.

شعر امروز در گرایشهای خود به سوی مطالب و مسایل اجتماعی کمتر صمیمی و صادق بوده است. گویی می‌پندارد که برای تکمیل اوراق پرونده خود احتیاج به اسنادی از این قبیل دارد. تنها در آثار نیما و دو تن دیگر از شعراست که

دریافت و احساس عمیقی از وضع کنونی اجتماع وجود دارد. وقتی آقای نادر نادریور به این شعر شاملو:

سال بد

سال باد

سال اشک

سال شک

سال امیدهای دراز و استقامتهای کم

سالی که غرور گدایی کرد

سال درد، سال عزاء...

خرده می‌گیرند و آنرا "عاری از هر نوع زیبایی و فنی" می‌خوانند، انسان با بی‌انصافی بزرگی روبه‌رو می‌شود.

قصد من طرفداری از شخصی نیست و اغراض شخصی‌ام را حقیرتر از آن می‌دانم که بر پسندها و قضاوت‌هایم حکومت کنند. من تنها به شعر می‌اندیشم و به نظر من این چند مصرع کوتاه، در عین سادگی، به شکل دردناکی بیان‌کننده ماهیت سالهای تاریکی هستند که بر ما گذشته است. شاملو در کلیه آثار اجتماعی خود از زاویه وسیعی مسایل مختلف را نگریسته است. او خفقان و تاریکی محیطش را در خون و گوشت کلماتش گنجانیده است. درد و حسش زیبا و انسانی است و گاه‌گاه شعرش تا حد یک اثر حماسی اوج می‌گیرد. در هر کلمه و هر مصرع شعر شاملو انسان با اندیشه و احساس تازه و در عین حال آشنایی برخوردار می‌کند. کلمات، در عین خشونت و سختی، بیان‌کننده مفاهیم و آرزوهای پاکی هستند. در عمق شعر او کودکی با دل معصومش آفتاب و زندگی را آواز می‌دهد و فریادهای اعتراض و کینه‌اش یک‌نوع طلب و تمنای دردناک زیبایی و حقیقت است.

تسلیم او از سر بی‌ایمانی نیست. شکلی از انتظار و سکوت دارد و گویی در بطن خود اندیشه فتح و فریاد را می‌پروراند. امید و خوش‌بینی‌اش از ساده‌لوحی تهی است و پنهان به انسان می‌گوید که "به هیچ چیز نمی‌توان اعتماد کرد".

من هرگز با شاملو برخورد نزدیکی نداشته‌ام. اگرچه گاه‌گاه در اثر تسلیم شدن به یک خشم آنی در مورد او عقاید خاصی ابراز کرده‌ام هرگز نتوانسته‌ام که در تنهایی قلب خود شعر او را نستایم، زیرا که در وجودم طیننی صادقانه دارد و از

اندیشه‌ای بارور و احساسی انسانی حکایت می‌کند. درباره شعر او بسیار می‌توان گفت و نوشت و در این چند سطر کوتاه مجال نیست. دیگر از شعری که در زمینه مسایل اجتماعی کار کرده‌اند می‌توان "امید" را نام برد. گرچه من با زبان شعری او، به علت عقاید شخصی‌ام در این مورد، نمی‌توانم موافقت داشته باشم، اما اکنون صحبت از زبان نیست، صحبت از آن چیزی است که در پشت کلمات و استخوان‌بندی شعر موج می‌زند و حقیقت و هسته اصلی شعر است. من گه‌گاه شعر او را مانند بغضی در گلویم احساس می‌کنم. شعر او تأسف پرشکوهی است و بوی زوال امیدهای سرشار از باور و یقین را می‌دهد.

شعر او آینه راستگوی محرومیتها، تلاشها و آرزوهای نسلی است که در اوج شور و اعتمادش ناگهان خود را فریب‌خورده و تنها یافت. در شعر او تصاویر انسانها و اشیاء هریک به تنهایی طنین افسون‌مانندی دارند. قلب شعر او قلبی همگانی است و خاموش‌ترین ضربه‌هایش از آرزویی شریف و نجیب سخن می‌گوید. او در شعرش خود را مانند عقده‌ای می‌گشاید و احساسهایش جهش و نیروی شگفتی دارند.

همدردی تنها در ظاهر کلمات وجود دارد و نه در عمق و روح مفاهیم. پیداست کسی که از گرسنگی سخن می‌گوید خود بر سفره رنگینی نشسته است و به درد سیری گرفتار است. رابطه و پیوندی که در میان این‌گونه شعرها با حقایق دردناک اجتماعی وجود دارد، آنقدر سست و کودکانه است که به محض دگرگون شدن شرایط سیاسی، همچنان که دیدیم، اثر و آفریننده اثر را به دست فراموشی می‌سپارد.

در جنبه‌های لیریک یا تغزلی و عاشقانه شعر امروز، احساسهای سطحی و رشد نیافته‌ای به عنوان شعر عرضه شده‌اند.

شعر امروز کمتر توانسته است به معنی واقعی دوست بدارد. عشق در شعر امروز یا آنقدر اغراق‌آمیز و پرسوز و گداز است که با خطوط عصبی و عجز زندگی جور در نمی‌آید و یا آنچنان ابتدایی و سرشار از درد عزوبت که انسان را بی‌اختیار به یاد "مرنو"های جفت‌جویانه گربه‌های نر بر پشت‌بام آفتابی می‌اندازد. در شعر امروز هرگز از عشق به عنوان یکی از زیباترین و پاکیزه‌ترین

عواطف بشری یاد نشده است. پیوند و آمیختگی دو جسم و زیبایی قدوسی آن که به نماز و ستایشی می ماند، تا حد یک نیاز و احتیاج بدوی تنزل کرده است. همخوابگی که یک نوع بیان دیوانه وار خواستن و دوست داشتن است، بالاترین و تاریک ترین وحدتها را در میان ذرات دو جان به وجود می آورد و دریچه ای است به سوی آنچه که خدا و حقیقتش بخوانند تنها در درون گوشت و پوست و سرازیری مهره های پشت احساس شده است نه در آن سوی این وجود ظاهری که به زودی سیر می شود و به خواب می رود و یگانگی ها را فراموش می کند.

برخورد شاعر امروز با مسئله عشق یک برخورد صد درصد قشری است. عشق در شعر امروز عبارت است از مقداری تمنا، مقداری سوز و گداز و سرانجام سخنی چند درباره وصال که پایان همه چیز است، در حالی که می تواند آغاز همه چیز باشد. عشق روزنه ای به سوی دنیاها و اندیشه ها و افقهای فکری و احساسی تازه ای نگشوده است و همچنان در سطح چشم و ابروها و ساقها و رانهای زیبا، که اگر آنها را از قالب انسانی شان جدا کنند جز تصاویر پوکی نیستند، سر می خورد. شعر امروز، نسل عمومی را، عشق سنگها، نباتات و طبیعت را، عشق زنان ولگرد و کوچه های بدبو و پاهای برهنه را، عشق دو انسان را فراموش کرده است. و به زیبایی های اندوهبار زندگی توجهی ندارد. شعر امروز را تنها در جنبه های منفی آن می توان شعری اصیل و موفق دانست، سرگردانی های فکری و روحی، عدم اعتماد و ناباوری مطلق، ناامیدی و شک، مضامینی هستند که قلب شعر را فتح کرده اند و شاعر در انزوای علاج ناپذیرش، که در همین حال عمومی ترین درد نسل ماست، مایخولیا هایش را بر کاغذ تصویر می کند و تنها در این راه است که شعر گاه گاه اوج و درخشش خاصی از خود نشان داده است.

در شعر امروز جای مضامین حماسی خالی است و آثاری که در این زمینه عرضه شده اند - به عنوان مثال می توان از آرش کمانگیر آقای کسرائی نام برد - به لالایی های سست و وارفته ای بیشتر شباهت دارند تا به یک اثر حماسی که برای تولد خود از خون و غرور و ایمان شریفی مایه می گیرد.

در عوض محتوای شعر امروز فارسی توانسته است تا میزان زیادی خود را از چنگال زوائدی که هرگز نمی توانند شاعرانه باشند، رهانیده و به هسته و مفهوم

اصلی شعر نزدیکتر سازد. شعر امروز دیگر وسیله موعظه و پند و اندرز و قضاوت و داوری و داستان‌سرایی نیست. شعر به آفریدن شعر پرداخته است. اگرچه موفقیتش در این‌راه بسیار ناچیز است اما دیگر نیروهایش را در بیراهه‌ها از دست نمی‌دهد و مرزهای قلمرو خود را می‌شناسد و این خود قدمی مؤثر و درخور ستایش است. از مضمون و محتوای شعر امروز فارسی که بگذریم، ایراد بزرگ من به نوع زبانی است که در آن به‌کار برده می‌شود.

زبان شعر امروز زبانی دروغگو، تنبل و ملاحظه‌کار است و در بیان احساسهایی که وظیفه انتقالشان را به‌عهده گرفته است به هیچ‌وجه از امکانات وسیع خود استفاده نمی‌کند. زبان شعر امروز دو جنبه بیشتر ندارد. یا بسیار فاخر و فاضل و متکی به قراردادهای گذشته است و یا بسیار بی‌سامان و ولگرد و کوچه‌باغی. کلماتی که در یک خط عمومی معانی مشابهی دارند، اما هر یک به‌تنهایی بیان‌کننده مفهوم مستقل و مجردی هستند، هنگام به‌کار گرفته‌شدن در شعر امروز، به‌نفع زیباترین و خوش‌آهنگ‌ترین یکدیگر کنار می‌روند.

شاعر امروز تنها به زیبایی کلمه توجه دارد نه به مفهوم آن، هرگز به‌جای کلمه "قشنگ" نمی‌توان کلمه "زیبا" را استعمال کرد زیرا اگر زیبا و قشنگ هر دو دارای یک مفهوم مساوی بودند هرگز در قالب دو کلمه فرو نمی‌رفتند.

شعر ما به مقداری کلمات تازه احتیاج دارد و باید جسارت گنجاندن آنها را در خود پیدا کند. تنها تشخیص معنی واقعی کلمه و به‌کار بردن صحیح آن است که می‌تواند به زبان شعر امروز ما گرمی و حیات تازه‌ای ببخشد.

خشن‌ترین و زشت‌ترین کلمات، هنگامی که به‌وجودشان نیازی احساس می‌شود، نباید به‌علت آنکه هرگز سابقه شعری نداشته‌اند کنار گذاشته شوند. و شاعر امروز متأسفانه این کار را می‌کند.

تنها در شعر شاملو است که انسان جسارت، دقت، و بی‌نظری شاعر را در استفاده از امکانات زبان و استعمال کلمات احساس می‌کند، زبان شعری او نه یک زبان فاخر است نه یک زبان ولگرد. او شیوا، زنده و عریان می‌نویسد و زبان شعری او از کلمات زندگی امروز انباشته شده است.

تنها فصاحت کافی نیست، شعر امروز باید با زبان جاننداری صحبت کند. یک زبان لخت و بی‌رحم و هماهنگ با آنچه که در لحظات زندگی امروز جاری است.

به یاد می‌آورم که در یکی از شعرهایم کلمه "گوشت" را آورده بودم و این شعر، به علت استعمال این کلمه، مورد ایراد و اعتراض عدّه زیادی قرار گرفت. و یکی از دوستان به من پیشنهاد کرد که به جای کلمه "گوشت" کلمه "کالبد" را انتخاب کنم یعنی در عوض "گوشت خوشبو" بنویسم "کالبد خوشبو" زیرا او معتقد بود کلمه "گوشت" به علت یک سابقه ذهنی، انسان را مستقیماً به یاد گوشتهایی که در دکان قصابی به چنگک آویزان می‌کنند می‌اندازد. اما من هنوز هم از تغییر این کلمه پشیمانم، زیرا که من می‌خواستم بگویم "گوشت" نه "کالبد" و گوشت کلمه‌ای است که مفهوم مادی‌تر و قابل لمس‌تری دارد و این مفهوم، مفهوم احساس من بود. سوابقی که اشخاص در ذهن خود از کلمات مختلف دارند چه ارتباطی با کار من می‌تواند داشته باشد. اگر کلمه "گوشت" برای علاقه‌مندان شعر فارسی تنها مفهوم گوشت دکان قصاب را دارد به این دلیل است که آنها نخواستند و یا نتوانسته‌اند برای آن مفهوم عالی‌تر و انسانی‌تری قایل شوند و وظیفه من نیست که کلمات شعرم را در حد پسند آنها تنظیم کنم، بلکه آنها هستند که باید برای مفهوم کلمات میزان ذوق و ادراک خود را افزایش دهند. این یک مثال کوچک بود. می‌خواستم بگویم که چگونه در انتخاب کلمات به علل پیش‌پاافتاده‌ای تقلب می‌شود.

زبان شعر امروز، "زبان فاخر"، مانند لباسهایی که در پشت شیشه‌های مغازه‌های لباسشویی آویزان می‌کنند زبان شسته‌رفته و اطوکشیده‌ای است. در کمال نزاکت فحش می‌دهد و در کمال فصاحت به توصیف مناظر طبیعت می‌پردازد و در کمال بلاغت با معشوقه‌اش سخن می‌گوید و فراموش کرده است که این فصاحت و بلاغت و نزاکت خیره‌کننده تنها به درد استادان دانشگاه، فضلا و سخنرانانی که عطش خودنمایی دارند می‌خورد نه به درد شاعر، و گاه‌گاه بزرگترین لطمه را به احساسی که در آستانه بیان شدن می‌جوشد، وارد می‌سازد. زیرا اگر زبان از زندگی مایه می‌گیرد مانند زندگی گاه‌گاه زشتی‌ها و ناهنجاری‌هایی هم دارد که به آن جان می‌بخشد.

بعضی از شعرا در زبان شعری خود به علت اعتقادی که به اصالت و درستی زبان دارند به زنده کردن کلماتی پرداخته‌اند که با همه پاکیزگی و به اصطلاح رگ و ریشه‌داری‌شان در زندگی امروز برای بیان مفاهیم خود قدرت کافی ندارند. من کوشش آنها را کوششی بی‌حاصل می‌دانم زیرا که کلمات در زندگی

و مرگ خود تابع شرایط و احتیاجات محیط و زمان خود هستند و اگر نیرومند و مفید باشند هرگز نمی‌میرند و جای خود را به کلمه دیگری نمی‌سپارند. در این زمینه تنها از م. امید "اخوان" به‌عنوان شاعری که با اتکاء به سنتهای گذشته زبان فارسی توانسته است آثار جاندار و زنده‌ای به‌وجود آورد می‌توان یاد کرد زیرا که زبان او با خصال شعرش هماهنگی کامل دارد، کلمات معمولی و سبک وقتی در شعر او قرار می‌گیرند گویی بلافاصله تغییر ماهیت می‌دهند و خود را با محیط زندگی‌شان هم‌رنگ می‌سازند. من با وجود اینکه زبان او را نمی‌پسندم، اما نمی‌توانم قدرت او را در ایجاد یک نوع اتحاد و برادری در میان کلمات زندگی امروز و کلمات زندگی گذشته انکار کنم. زبان شعری او نمونه یک زبان پاک و سنگین و اصیل است که صددرصد مقهور سنگینی و اصالت خود نشده و پیوندش را با زندگی امروز و زبان کوچه و بازار حفظ کرده است. نمونه‌های معقول و شیوای زبان را می‌توان در بعضی از آثار نیما و بیشتر شعرهای شاملو جست.

در گروه دوم یعنی کسانی که برای اصالت زبان اهمیتی قائل نشده‌اند رحمانی نمونه جالب و موفقی است. او جنبه احساسی کلمات را به خوبی دریافته است. زبان او مانند زبانی که در ترانه‌های عامیانه به‌کار برده شده است مستقیماً در قلب انسان می‌نشیند.

و بقیه، یعنی بقیه گروه اول و بقیه گروه دوم، همچنان به فریب‌دادن خود و دیگران مشغولند و در بادکنک‌هایی که با کلمات زیبا تزئین شده است می‌دمند. از میان چند صد هزار کلمه‌ای که در زبان فارسی وجود دارد تعداد مشخص و معین و معدودی پیوسته در شعر استعمال شده‌اند.

شاعر امروز نباید خود را اسیر این محدودیتها سازد و کار تبعیض و ملاحظه‌کاری در زبان شعر امروز به جایی رسیده است که مثلاً کلمه "پهن" به علت بدبو بودن و نداشتن هیچ‌گونه سابقه شعری جای خود را به گل و سنبل می‌سپارد. زیبایی، در زشت‌ترین چیزها می‌تواند وجود داشته باشد. شعرا کلمات را ضدعفونی می‌کنند و زبان شعر امروز به‌دلیل همین ندانم‌کاری‌ها زبانی بی‌جان و وارفته و ناهماهنگ با زندگی از آب درآمده است. اگر این درد را دوا کنید بسیاری از دردها به‌خودی خود دوا خواهند شد. در مورد وزن من معتقد به دنبال کردن روش نیما هستم.

در خاتمه متذکر شوم که بیشتر ایراداتم در مورد شعر کنونی فارسی بسیاری از آثار اولیه خودم را نیز شامل می‌شود. در سه کتابی که من تا به حال منتشر کرده‌ام، شاید بیش از هفت و یا هشت شعر خوب، در سنجش با مقیاس‌های امروزی‌ام وجود نداشته باشد، و من خود را در این زمینه کمتر از دیگران سرزنش نمی‌کنم.

من شعرم را تازه آغاز کرده‌ام در حالی که پیش از این آن را جستجو می‌کردم. و چون مجال نیست بیش از این چیزی نمی‌گویم. اگر نوشته‌های من خشم عده‌ای را برانگیزاند من از آن بیمی ندارم و مکرر وقت خود را به جوابگویی تلف نخواهم کرد زیرا که من به آنچه که نوشتم صمیمانه معتقدم.

هفته‌نامه 'آزنگ'، جمعه، شماره '۱۳ تا ۱۵'، مهر ماه ۱۳۳۹

(برگرفته از: 'آرش'، شماره '۱۳'، اسفند ۱۳۴۵)

بررسی "آخر شاهنامه"

"آخر شاهنامه" نام سومین مجموعه شعری است که مهدی اخوان ثالث (م. امید) در تابستان سال گذشته منتشر کرده است.

تولد این نوزاد آنچنان آرام و بی سروصدا بوده که توجه منتقدین محترم هنری را، که مطابق معمول سرگرم دسته‌بندی و نان‌قرض‌دادن به یکدیگر بودند، حتی به اندازه یک سطر هم جلب نکرد. و تقریباً، جز یکی دو مورد هیچیک از مجلات ماهانه و غیرماهانه ادبی که در تمام مدت سال گوش خوابانده‌اند تا ببینند در دیار فرنگ چه می‌گذرد، و مثلاً امروز روز تولد یا مرگ کدام نویسنده درجه اول یا درجه سوم است که با عجله آگهی تسلیت و تبریک را از مجله‌های خارجی ترجمه کنند و به‌عنوان اخبار ناب هنری در اختیار مردم هنردوست تهران بگذارند، کوچکترین عکس‌عملی از خود نشان ندادند. گو اینکه توجه و عکس‌المعمل آنها، با ماهیتهای شناخته‌شده‌شان، نمی‌تواند افتخاری برای کسی باشد. و اکنون من که فقط یک خواننده ساده هستم، پس از یک‌سال، می‌خواهم که درباره این کتاب به گفتگو بپردازم. کار من نقد شعر نیست. من این کتاب را آنچنان که هست می‌نگرم، نه آنچنان که خود می‌پسندم.

"آخر شاهنامه" نامی کنایه‌آمیز است. کنایه‌ای بر آنچه که گذشت، بر حماسه‌ای که به آخر رسید. آشیانی که در باد لرزید. رهروی که جای قدمهایش را برفها پوشاندند. ساعتی که قلب شهری بود و ناگهان از تپیدن ایستاد، و مردی که بر جنازه آرزوهایش تنها ماند.

در این کتاب یک انسان ساده که از قلب توده مردم برخاسته، و در قلب توده مردم زندگی کرده است، حسرت و تأسف‌های پنهانی آنها را با صدای بلند تکرار می‌کند و سخنانش طنین گریه‌آلود دارد.

این کتاب سرگذشت سرگردانی‌های فردی است که روزگاری غرور و اعتمادش را در کوچه‌ها فریاد می‌کرد و اکنون تا نیمه‌شب سر بر پیشخوان دکه می‌فروشی می‌گذارد و در رخوت مستی، ناامیدی‌ها و سرخوردگی‌هایش را تسکین می‌بخشد. در این کتاب گرایش شاعر بیشتر به‌سوی مسایل اجتماعی است و با افسوسی پرشکوه از زوال یک زیبایی شریف و مظلوم و یک حقیقت تهمت‌خورده و لگدمال شده یاد می‌کند. کلمات و تصاویر، همچون گروهی از عزاداران، در جاده‌های خاکستری رنگ شعر او به‌دنبال یکدیگر پیش می‌آیند و سر بر دریچه قلب انسان می‌کوبند.

در قطعه "نادر یا اسکندر"، که اولین شعر این کتاب و از جمله شعرهایی است که با زندگی عمومی اجتماعی امروز ما رابطه مستقیمی دارد، او با بی‌اعتمادی و خشم به اطرافش می‌نگرد و در یک احساس آزرده و عصبانی عقده خود را می‌گشاید:

نادری پیدا نخواهد شد، امید

کاشکی اسکندری پیدا شود

در قطعات ساعت بزرگ، گفتگو، آخر شاهنامه، پیغام، برف، قاصدک و جراحی، انسان پیوسته این جریان خشمگین و متنفر و ناباور را احساس می‌کند.

در قطعه "آخر شاهنامه" که یکی از زیباترین قطعات این کتاب و بی‌گمان یکی از قوی‌ترین شعرهایی است که از ابتدای پیدایش شعر نو تا به حال سروده شده است، او حماسه قرن ما را می‌سراید. از دنیایی قصه می‌گوید که در آن روزها خفقان گرفته، زندگی له و فاسد شده و خونها تبخیر گشته است. قصه تنهایی انسانهایی را می‌گوید که علی‌رغم همه جهشهای مبهوت‌کننده فکری‌شان در زمینه‌های مختلف با معنویتی حقیر و ذلیل سروکار دارند:

هان کجاست

پایتخت این درآیین قرن پر آشوب

قرن شکلک چهر

بر گذشته از مدار ماه

لیک بس دور از قزاز مهر...

انسانهایی که به فردایشان امیدی ندارند، تهدیدشده و بی‌اعتمادند و خطوط زندگی‌شان گویی بر آب ترسیم شده است. انسانهایی که در قلب یکدیگر غریبند، در سرگردانی یکدیگر را می‌درند و از فرط بیماری به تماشای اعدام محکومین می‌روند.

او در فراموشی خواب‌مانندی که چون طغیان آب، سراسر اندیشه‌اش را فرا می‌گیرد با نگاهی مجذوب و سحرشده در زیبایی‌های گذشته که اکنون بی‌حرمت و لگدمال شده‌اند، خیره می‌شود و با غروری ساده‌لوح و خوشبین که حاصل آن خیرگی است ناگهان فریاد می‌کشد:

ما برای فتح سوی پایتخت قرن می‌آیم

ما

فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم

شاهدان شهرهای شوکت هر قرن

ما

یادگار عصمت غمگین اعصاریم

و سرانجام در سردی و تاریکی محیطش، که از لاشه و زیاله انباشته شده است، چشم می‌گشاید و بن‌بست را می‌بیند. اکنون دیگر "فتح" آن معنی پیر و کهنه خود را از دست داده است. یک قلب را نمی‌توان چون طعمه‌ای در میان صدها هزار قلب تقسیم کرد. با یک قلب نمی‌توان برای صدها هزار قلب بی‌پناه و سرگردان خوشبختی و آرامش خرید. او چنگش را که آواز فتح می‌خواند سرزنش می‌کند و به تسلیم و خاموشی می‌گراید:

ای پریشانگوی مسکین، پرده دیگر کن

پوردستان جان ز چاه نابردار در نخواهد برد

مرد مرد او مرد

داستان پورفر خزاد را سر کن

پیغام، گفتگو، قاصدک، برف و جراحت بازگوکننده این تسلیم دردآلودند. اندیشه او چون خوابگردان در سایه‌های عطرآگین بهاری دور و متروک سیر می‌کند، اما او موجودی بازگشته و در بن‌بست نشسته است. او دیگر سر

جستجو ندارد، زیرا که راهها هر یک به سرابی منتهی شدند و درخششهای
مبهم سیلاب نوری به دنبال نداشتند.
ای بهار همچنان تا جاودان در راه
همچنان تا جاودان بر شهرها و روستاهای دگر بگذر
هرگز و هرگز
بر بیابان غریب من
منگر و منگر

"پیغام"

من خواب دیده‌ام
تو خواب دیده‌ای
او خواب دیده است
ما خواب دید...
بس است

"گفتگو"

چو کمرده صخره‌ای در سینه دارد او
که نشوید همت هیچ ابر و بارانش
پهنه‌ور دریای او خشکید
کی کند سیراب جود جویبارانش؟
با بهشتی مرده در دل، کو سر سیر بهارانش...؟

"جراحت"

در شعرهای میراث، مرداب، قصیده - که جنبه خصوصی‌تری دارند- او در
عین حال که به درون خود و درون زندگی‌اش می‌نگرد گویی از هزاران قلب
گفتگو می‌کند.

"میراث" اعتراض خشم‌آلودی است به فقر مادی و معنوی جامعه ما و اشاره‌ای
به تلاشهای فرد و اجتماعی بی‌حاصلی است که برای ریشه‌کن کردن این
بیماری از دیرباز آغاز شده و هرگز به نتیجه‌ای نرسیده است.

قلب او در این شعر چون بغض کهنه‌ای در گلوی کلمات می‌لولد و گویی
هر لحظه می‌خواهد که منفجر شود:

سالها زین پیشتر من نیز

خواستم کاین پوستین را نو کنم بنیاد
با هزاران آستین چرکین دیگر، بر کشیدم از جگر فریاد
این مباد، آن باد...

"میراث"

پوستین سمبول معنویتی فقرزده و پوسیده است، او نو کردن آن را طلب می‌کند
نه به دورانداختن آن و قبول جبه‌های زربفت و رنگین را، که ظاهرپرستی و
زردوستی جامعه‌ای را نشان می‌دهد:

کو، کداین جبه زربفت رنگین می شناسی تو
کز مرقع پوستین کهنه من پاک تر باشد؟
با کداین خلعتش آیا بدل سازم
که نه در سودا ضرر باشد؟

او در این شعر با سادگی یک انسان خوب از پدرش، از محرومیت و
محدودیت‌های زندگی یک فامیل کوچک، از تنها بودنش در به‌دوش کشیدن بار
این میراث، و از هزاران درد شرمگین و روپوشیده، دریچه‌ای به‌ما نشان می‌دهد.
این شعر سرشار از عزت نفس و بزرگواری روحی است که جلال و شکوه
زندگی را به‌هیچ می‌شمارد و برق سکه فرییش نمی‌دهد و با فقر خود می‌سازد:
آی دختر جان

همچنان پاک و دور از رقعۀ آلودگان می‌دار.

قصیده مرداب، داستان بی‌حاصل و مرگ در هشیاری است. درد دل مردمی
است که در کوچه‌ها، گویی محکومینند که به‌سوی قتلگاه خویش می‌روند،
مردمی که جنبش و تحرک می‌خواهند، اما در انبوهشان موج و حرکتی نیست،
و چون دری که سالها بر پایه‌ای نچرخیده باشد با تنبلی و بی‌حالی انتظار وزشی
را می‌کشند، مردمی که سکون محیط زندگی شایستگی‌ها و جوشش‌هایشان را
مکیده است. مردمی که ساعتی در حاشیۀ میدانها می‌ایستند و صعود و سقوط
فواره‌ای رنگین را با چشمانی مبهوت می‌نگرند، و در مرز برخورد دو تمدن
راه‌هایشان را گم کرده‌اند و در خلاء وحشتناک بیابانی که بر آن نام شهر نهاده‌اند
به لذتهای بیمار و آلوده پناه برده‌اند:

روزها را همچو مستی بر گ زرد پیر و پیراری
می‌سپارم زیر پای لحظه‌های پست

لحظه‌های مست یا هشیار

از دروغ و از دروغ‌انبوه

وز تهی سرشار

و شبان را همچون مشتی سکه‌های از رواج افتاده و تیره

می‌کنم پرتاب

پشت کوه مستی و اشک و فراموشی

در غزل ۱، غزل ۲، غزل ۳ و دریاچه‌ها، او عشق را به شکلی ساده و نجیب و با احساسی عمیق توصیف می‌کند. عشق در اندیشه او اوجی تابناک و پاکیزه دارد و چون پناهگاه مطمئنی خود را در تاریکی عرضه می‌کند.

در طلوع، خزان، بازگشت زاغان، او با تصاویری بدیع به توصیف طبیعت می‌پردازد. او اندوه غروب را از دریاچه تازه‌ای می‌نگرد و شعر بازگشت زاغان در زیبایی و شکوه اندوهگینش گرایشی به قصائد متقدمین دارد. طلوع هم از نظر مضمون بسیار تازه، زنده و گیراست. هم جنبه فکری آن قوی است و هم به زندگی گروهی از مردم نزدیکی بسیاری نشان می‌دهد. و این زبانی ساده و دلننگ دارد و کلمات با طنین موسیقی‌مانندشان چون جوی آب درخشان و شفاف در بستر احساس او جاری می‌شوند. ایماژها یا تصاویر ذهنی او خاص شعر اوست و قدرت بیان‌کننده وسیعی دارد.

در سکوتش غرق

چون زنی عریان میان بستر تسلیم، اما مرده یا در خواب...

نکته‌ای که بیش از هرچیز در شعر او قابل بحث است زبان اوست. او به پاکی و اصالت کلمات توجه خاص دارد. او مفهوم واقعی کلمات را حس می‌کند و هر یک را آنچنان برجای خود می‌نشانند که با هیچ کلمه دیگری نمی‌توان تعویض کرد، او با تکیه به سنتهای گذشته زبان و آمیختن کلمات فراموش‌شده، به زندگی امروز، زبان شعری تازه‌ای می‌آفریند. زبان با فضای شعرش هماهنگی کامل دارد. کلمات زندگی امروز وقتی در شعر او، در کنار کلمات سنگین و مغرور گذشته می‌نشینند ناگهان تغییر ماهیت می‌دهند و قد می‌کشند و در یک‌دستی شعر اختلافها فراموش می‌شود. او از این نظر انسان را بی‌اختیار به یاد سعدی می‌اندازد. من راجع به زبان شعری او یک‌بار دیگر هم صحبت کرده‌ام و اکنون تکرار نوشته‌های گذشته برایم اندکی مشکل است و

بی آنکه خود را پیرو این زبان بدانم کوشش او را می‌ستایم و او را در راهی که پیش گرفته موفق و پیروز می‌بینم. راجع به شعر اخوان و زبان شعری او بسیار می‌توان نوشت و من با وقت کوتاهی که داشتم تنها به توصیف پاره‌ای از خصوصیات شعر او پرداختم و یک نقد وسیع و عمیق را به‌عهده دیگرانی می‌گذارم که در این زمینه چیره‌دستی دارند و دقت و تمرکز فکری‌شان بر دقت و تمرکز فکری من می‌چربد. اخوان یکی از چهره‌های درخشان شعر ماست و آنچه تا به حال منتشر کرده است شایسته احترام و تحسین است.

مجله ایران‌آباد، شماره ۸، آبان ۱۳۳۹ (بر گرفته از: "آرش"، شماره ۱۳، اسفند ۱۳۴۵)

نامه

توضیح:

نامه‌هایی که در این بخش می‌آیند - مگر آنجا که منبعی قابل اعتماد یافت شده است - حاصل مقایسه منابع مختلفی است که هر کدام به شکلی توانسته‌اند به کامل کردن دیگری کمک کنند. این منابع که مشخصات دقیق آنها در "کتاب‌نامه" آمده، اینها هستند:

□ دفتر هنر (ویژه هنر و ادبیات)

□ شناخت‌نامه فروغ فرخزاد

□ جاودانه زیستن، در اوج ماندن

□ در غروبی ابدی

□ زندگی و هنر فروغ فرخزاد (زنی تنها)

□ آدینه

□ و همچنین کلیشه دستنوشته‌ای از نامه فرخزاد به

سیروس طاهباز در "زندگی و هنر فروغ فرخزاد"

(ویراستار)

نامه‌ای از دوران جوانی به مجله "امید ایران"^۱

در اولین مرحله آرزویم این است که شما را با مطالعه نامه طولانی‌ام خسته نکنم. من عادت ندارم زیاد حاشیه بروم و حتی تعارفات معمولی را بلد نیستم و به همین جهت منظورم را بدون هیچ تشریفات بیان می‌کنم. من در دی‌ماه سال ۱۳۱۳ در تهران متولد شده‌ام حالا ۲۰ سال دارم راجع به پدر و مادر و میزان تحصیلاتم بهتر است صحبتی نشود. شاید پدر من از این که دختر پررو و خودسری مثل من دارد زیاد خوشنود نباشد.

یکسال است که به‌طور مداوم شعر می‌گویم پیش از آن مطالعه می‌کردم و می‌توانم بگویم که بیشتر از همه روزهای عمرم کتابهای سودمند و مفید خوانده‌ام و سه سال است که اصولاً شاعر شده‌ام یعنی روحیه شاعرانه پیدا کرده‌ام.

راجع به راهی که در شعر انتخاب کرده‌ام و اصولاً نظرم راجع به شعر: به نظر من شعر شعله‌ای از احساس است و تنها چیزی است که مرا در هر حال که باشم می‌تواند به یک دنیای رؤیایی و زیبا ببرد، یک شعر وقتی زیباست که شاعر تمام هیجان‌ات و التهابات روح و جسم خود را در آن منعکس کرده باشد. من عقیده دارم که هر احساسی را بدون هیچ قید و شرطی باید بیان کرد اصولاً برای هنر نمی‌شود حدی قائل شد و اگر جز این باشد هنر روح اصلی خود را

۱- در "تاریخ تحلیلی شعر نو" از شمس لنگرودی منبع این نامه "امید ایران، دوره چهارم، شماره ۳۳، ۱۳ دی‌ماه ۱۳۳۳" ذکر شده است. (ویراستار)

از دست می‌دهد. روی همین طرز فکر شعر می‌گویم. برای من که یک زن هستم خیلی مشکل است که بتوانم در این محیط فاسد در عین حال روحیه خودم را حفظ کنم من زندگی خود را وقف هنرم و حتی می‌توانم بگویم که فدای هنرم کرده‌ام. من زندگی را برای هنر می‌خواهم. می‌دانم این راهی که من می‌روم در محیط فعلی و اجتماعی فعلی خیلی سروصدا کرده و مخالفین زیادی برای خودم درست کرده‌ام، ولی من عقیده دارم بالاخره باید سدها شکسته شود، یک نفر باید این‌راه را می‌رفت و من چون در خودم این شهامت و گذشت را می‌بینم پیشقدم شدم. تنها نیرویی که پیوسته مرا امیدواری می‌دهد تشویق مردم روشنفکر و هنرمندان واقعی این کشور است. من از آن مردم زاهدنمایی که همه کار می‌کنند و باز هم دم از تهذیب اخلاق جامعه می‌زنند بیزارم. و به‌علاوه من انتقاد صحیح را با کمال میل قبول می‌کنم، نه انتقادی که از روی نهایت خودپرستی و ظاهرسازی و فقط به منظور از میدان به‌در بردن طرف و بدنام کردن او می‌شود. می‌دانم که خیلی صحبتها راجع به من می‌شود. می‌دانم که خیلی اشعار مرا تعبیر و تفسیر می‌کنند و حتی برای بدنام کردن من برای اشعارم جواب می‌سازند تا به مردم وانمود کنند که من برای شخص معینی شعر می‌گویم، ولی با همه اینها از میدان در نمی‌روم. من شکست نمی‌خورم و همه چیز را در نهایت خونسردی تحمل می‌کنم، همانطور که تا به‌حال تحمل کرده‌ام.

چند وقت پیش در یکی از مجلات معروف انتقادی راجع به اشعارم خواندم که میل دارم عیناً جواب مرا راجع به آن انتقاد در مجله‌تان منعکس کنید. اولاً شخصی که انتقاد کرده بود این‌قدر شهامت نداشت که منظور خودش را صریحاً بیان کند، بلکه در لفافه چیزهایی گفته بود که من از این انتقاد خنده‌ام گرفت و به‌یاد این شعر معروف افتادم:

شیخی به زن فاحشه گفتامستی
 هر لحظه به دام دگری بنشستی
 گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم
 اما تو چنانکه می‌نمایی هستی؟

بدیهی است که من به این‌گونه انتقادات توجهی ندارم و خوشبختم از اینکه همه مخالفین من از این نوع هستند.

من عقیده دارم که یک قطعه شعر باید مثل یک جام شراب انسان را داغ کند و همه کوششم در این راه مصروف می‌شود و سعی می‌کنم اشعارم در عین سادگی همین اثر را روی خواننده بگذارد.

در مورد نویسندگان و شعرایی که می‌پسندم:

در میان شعرای ایرانی معاصر، فریدون توللی را استاد خودم می‌دانم و به اشعار نادر نادرپور و فریدون مشیری بی‌اندازه علاقمندم و به آنها ایمان دارم.

در اشعار فریدون مشیری لطف و رقتش را می‌پسندم و در اشعار نادرپور قدرت تجسم و هنر توصیف و تشبیهات و استعارات بدیعی که به کار می‌برد از نظر من ممتاز و استادانه است.

از شعرای قدیم حافظ را دوست دارم، چون در شعر حافظ همان مستی یک جام شراب را می‌یابم و از خواندن آن همان گرمی و لذتی به من دست می‌دهد که آرزو دارم.

از میان نویسندگان و شعرای خارجی شارل بودلر شاعر فرانسوی را از روی ترجمه‌هایی که از اشعار او در مجلات منتشر شده می‌شناسم، می‌پسندم و به "کنتس دونوآی" هم ارادت دارم، چون مکتب من با مکتب او خیلی نزدیک است و تنها کتابی که هیچوقت از خواندش سیر نمی‌شوم "ترانه‌های بیلیتیس" است. من بیلیتیس حقیقی یا خیالی را دوست دارم. برای من او مظهر همه چیز است.

از نویسندگان خارجی هم آندره ژید فرانسوی و امیل زولا را ترجیح می‌دهم. موزیک را دوست دارم و موسیقی ایرانی را بر موسیقی کلاسیک و اروپایی ترجیح می‌دهم.

موسیقی ایرانی را از لحاظ حزن و اندوهی که دارد دوست دارم. من اصولاً اندوه را دوست دارم و از رنج لذت می‌برم.

بعد از موزیک به سینما علاقه دارم متأسفانه در شهری که فعلاً زندگی می‌کنم از نعمت دیدن یک فیلم خوب همیشه محرومم.

پیش از همه چیز و بالاتر از همه چیز به هنرم و بعد به پسر علاقه دارم و آرزویم این است که پسرم وقتی بزرگ شد یک شاعر و یا یک نویسنده شود.

آرزوهایم:

بزرگترین آرزوی من این است که یک هنرمند واقعی باشم و همیشه سعی می‌کنم به این آرزو برسم و چون کتاب را زیاد دوست دارم باز هم آرزویم این است که سطح فرهنگ مملکت بالا برود و مردم هنر را و ارزش واقعی هنر را بیشتر درک کنند و آنقدر فهمیده و روشن بشوند که دیگر به تحریک زاهدنماها تسلیم نشوند و به آنها اجازه ندهند که در کاری که صلاحیت ندارند قضاوت کنند.

آرزوی من آزادی زنان ایران و تساوی حقوق آنها با مردان است. من به رنجهایی که خواهرانم در این مملکت در اثر بی‌عدالتی‌های مردان می‌برند کاملاً واقف هستم و نیمی از هنرم را برای تجسم دردها و آلام آنها بکار می‌برم. آرزوی من ایجاد یک محیط مساعد برای فعالیتهای علمی و هنری اجتماعی بانوان است.

آرزوی من این است که مردان ایرانی از خودپرستی دست بکشند و به زنها اجازه بدهند که استعداد و ذوق خودشان را ظاهر سازند.

فروغ فرخزاد

اهواز ۱۲ دی ۱۳۳۳

نامه‌های فروغ به پدرش

چهارشنبه ۱۷ دی - اهواز

پدر مهربان امروز یک‌نامه از شما دریافت کردم که در آن از نرسیدن نامه من شکایت کرده بودید. من مطمئن هستم که به نامه شما جواب داده‌ام و مسلماً تا به حال به دست شما رسیده، من تصدیق می‌کنم که دو دفعه گذشته با فاصله سه چهار روز به نوشتن جواب مبادرت کردم و شاید همین امر باعث این شده است که بی‌خبری از من به نظر شما طولانی‌تر از همیشه رسیده است. من باید اعتراف کنم که امسال مثل سال گذشته بی‌کار و آزاد نیستم و اگر در نوشتن جواب قدری تأخیر می‌کنم شما باید مرا ببخشید. من وقتی می‌خواهم یک کاغذ بنویسم صدهزار مرتبه باید قلم را زمین بگذارم و سروصدای کامیاب را خاموش کنم شاید شما در جواب من بگویید چرا از ساعات خواب استفاده نمی‌کنم. بدیش اینجاست که او بعد از ما به خواب می‌رود و روزها هم ساعت خوابش با ساعت خواب خود ما تطبیق می‌کند! در هر حال امیدوارم مرا ببخشید باشید، بعد از این سعی می‌کنم از هر فرصت کوتاهی برای نامه‌نوشتن به شما استفاده کنم و به شما ثابت کنم که کسانی را که واقعاً از صمیم قلب دوست دارم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. حال من و پرویز و کامیاب خوب است. کامیاب با شیطنت و سروصدایش پیوسته ما را مشغول می‌کند، در عرض همین دو سه دقیقه‌ای که من سرم به نامه نوشتن گرم شده او وضع اتاق را به کلی تغییر داده. توری را کشیده و گلدان گل را از روی بخاری انداخته و آبها را روی تخت ریخته، یک روزنامه اطلاعات را پاره کرده، بعد به سراغ بازوی من آمده و با چنگاله‌هایش آن را خون انداخته، بعد من مجبور شده‌ام بلند شوم و شلوار او و ملافه تخت را به علت کثافتکاری او عوض کنم! حالا هم مشغول دست‌درازی

به نامه شماس، قلم را از دست من می‌کشد و کاغذ را می‌خواهد پاره کند، فکر نمی‌کنم با خواندن این قسمت از نامه من دیگر جای گله‌ای برای شما باقی بماند. از طرف من عمه‌جانم را ببوسید و عذرا خانم را سلام برسانید. مدتی است که از امیر خبری ندارم. باز خواهش می‌کنم که آدرس او را برای من بفرستید، سلام پرویز را بپذیرید، کامیار دست شما را می‌بوسد. شما را از دور می‌بوسم. فروغ

چهارشنبه ۲ ژانویه (۱۹۵۷) - مونیخ

پدر گرامی، امیدوارم حال شما خوب باشد، حتماً از این که مدت درازی است که برای شما نامه ننوشتم از من رنجیده‌اید و فکر کرده‌اید که من شما را دوست ندارم، اما در حقیقت اینطور نیست، من همیشه دلم می‌خواسته برای شما نامه بنویسم و درددل کنم، اما هر وقت پیش خودم تصمیم گرفته‌ام که نامه بنویسم بلافاصله از خودم پرسیده‌ام که چه بنویسم و این فاصله‌ای را که بین من و شما به وجود آمده با چه چیز می‌توانم پر کنم؟ من دوست نداشتم بنویسم: حالم خوب است و سلامت هستم و شما چطورید و چکار می‌کنید؟ دلم می‌خواست همه زندگی‌ام را، همه حس‌ها و دردها و بدبختی‌هایم را، برای شما بنویسم و نمی‌توانستم و هنوز هم نمی‌توانم. چون وقتی پایه‌های ساختمان افکار و عقاید ما در دو زمان مختلف و در دو اجتماعی که از لحاظ شرایط متفاوت هستند ریخته شده چطور می‌توانیم در میان خودمان حسن تفاهم ایجاد کنیم؟ اگر من بخواهم حرف‌هایم را شروع کنم باید یک کتاب بنویسم و می‌ترسم حرف‌های من شما را متأثر کند و برایتان خوشایند نباشد، اما من هم نمی‌توانم تا وقتی که این حرف‌ها توی سینه‌ام هست احساس رضایت و آرامش کنم و وقتی شما را می‌بینم خودم باشم نه یک موجودی که نه می‌خندد نه حرف می‌زند و فقط می‌تواند کز کند و یک گوشه بنشیند. درد بزرگ من این است که شما هرگز مرا نمی‌شناسید و هیچ وقت نخواستید مرا بشناسید، شاید شما هنوز هم وقتی راجع به من فکر می‌کنید مرا یک زن سبکسر با افکار احمقانه‌ای که از خواندن رمان‌های عشقی و داستان‌های مجله تهران مصور در مغز او به وجود آمده است

می‌دانید. کاش اینطور بودم، آن وقت می‌توانستم خوشبخت باشم! آن وقت به همان اتافک کوچولو و شوهری که می‌خواست تا آخر عمرش یک کارمند جزء باشد و از قبول هر مسئولیتی و هر جهشی برای ترقی و پیشرفت هراس داشت، و رفتن به مجالس رقص و پوشیدن لباسهای قشنگ و وراژجی با زنهای همسایه و دعواکردن با مادرشوهر و خلاصه هزار کار کثیف و بی‌معنی دیگر قانع بودم و دنیای بزرگتر و زیباتری را نمی‌شناختم و مثل کرم ابریشم در دنیای محدود و تاریک پیله خودم می‌لولیدم و رشد می‌کردم و زندگی‌ام را به پایان می‌رساندم! اما من نمی‌توانم و نمی‌توانستم اینطور زندگی کنم. وقتی خودم را شناختم سرکشی و عصیان من هم در مقابل زندگی با این صورت احمقانه‌اش شروع شد، من می‌خواستم و می‌خواهم بزرگ باشم، من نمی‌توانم مثل صدها هزار مردم دیگر که در یک‌روز به دنیا می‌آیند و روزی دیگر از دنیا می‌روند بی‌آنکه از آمدن و رفتنشان نشانه‌ای باقی بماند زندگی کنم، در من این هست ولی هرگز نمی‌گویم که آنچه که تا به حال انجام داده‌ام صحیح بوده و کسی نمی‌تواند به من اعتراضی کند، نه من خودم می‌دانم که در زندگی‌ام خیلی اشتباه کرده‌ام اما کیست که بتواند بگوید همه اعمال و افکار و رفتارش در سراسر زندگی عاقلانه و درست بوده؟ به قول شاعر "عمر دو بایست در این روزگار/ تا به یکی تجربه آموختن/ در دگری تجربه بردن بکار". من دختر بدی نیستم و هرگز در زندگی‌ام نخواستم باعث سرافکندگی خانواده‌ام باشم، من اگر در این راه قدم گذاشتم برای این بود که فامیل من به‌جود من افتخار کنند و هنوز هم فکر همین است و مطمئن هستم که یک روز به هدفم خواهم رسید، اما چه می‌توانستم بکنم وقتی هرگز و در هیچ‌جا برای من آسایشی وجود نداشت و هیچ وقت نمی‌توانستم دهانم را باز کنم و حرفهایم را بزنم و خودم را به شما و به دیگران بشناسانم؟ یادم می‌آید وقتی من در خانه برای خودم کتابهای فلسفی می‌خواندم و می‌نشستم و ساعتها با استاد فلسفه دانشکده ادبیات راجع به فلسفه‌های شرق بحث می‌کردم شما راجع به من اظهار عقیده می‌کردید که دختر احمقی هستم که در اثر خواندن مجله‌های مزخرف فکر فاسد شده! آن وقت توی خودم خرد می‌شدم و از این که در خانه این قدر غریبه هستم اشک توی چشمهایم جمع می‌شد و سعی می‌کردم خفه بشوم و به کار کسی کار نداشته باشم و یا هزار نکته دیگر نظیر این که شاید در نفس خود

زیاد مهم نباشند اما هرکدام به تنهایی برای خرد کردن روحیه و شخصیت فردی کافی هستند، اگر بخواهم حرف بزنم باید خیلی چیزها را بگویم: اول باید از شما شروع کنم از کسی که با محبتش می‌توانست ما را به خودش نزدیک کند و راهنمای ما باشد، اما با خشونتش ما را از خودش می‌ترساند و باعث می‌شد که ما به خودمان پناه بیاوریم و با مغزهای کوچکمان مسایل بزرگ زندگی را حل کنیم و چه‌بسا که دچار اشتباه بشویم. یادم می‌آید گاهی اوقات به فکر شما می‌رسید که ما را نصیحت کنید، اما فقط وقتی خودتان حس می‌کردید که احتیاج به حرف زدن دارید نه وقتی که ما احتیاج به شنیدن! بی‌آنکه در نظر بگیرید که آیا شرایط و موقعیت و مهم‌تر از همه روحیه‌های ما آماده برای درک و قبول نصایح شما هست یا نه یکی را از توی رختخواب و دیگری را از سر میز غذا و بعد سومی را در حالی که غرق بحر مطالعه بود صدا می‌کردید و بعد، نصایح شما بدون هیچ مقدمه‌ای شروع می‌شد. با ابروهای گره‌کرده و سری که همیشه به‌زیر بود مثل اینکه شما می‌ترسیدید اگر به چشمهای ما نگاه کنید و به‌روی ما بختید، ما محبت و ظرافت احساسات شما را درک کنیم و این برای شما بد باشد و بعداً نتوانید باز ما را وادار کنید که از شما اطاعت کنیم و بترسیم! هرگز یادم نمی‌آید که حرفهای شما را جدی تلقی کرده باشم! وقتی شما با حرارت ما را نصیحت می‌کردید من اطمینان دارم که سایر بچه‌ها هم مثل من فکرشان جای دیگر سیر می‌کرد و هرگز به‌یاد ندارم که فردا صبح که از خواب بلند می‌شدم همه نصایح شما را فراموش نکرده باشم و برعکس چه‌بسا اوقات که روح من در اثر ارتکاب خطایی از پشیمانی و ندامت می‌لرزیده و دلم می‌خواست که پیش شما بیایم و بگویم که چه کرده‌ام و از شما بخواهم که مرا نصیحت کنید و مثل همیشه ترسیده‌ام و حس کرده‌ام که با شما بیگانه هستم. چرا باید اینطور باشد؟ شما که اینقدر کتابهای روانشناسی مطالعه می‌کردید باید علت این چیزها را خوب بدانید. هروقت به زندگی گذشته‌ام، به زندگی یک‌سال گذشته در منزل شما، فکر می‌کنم قلبم پایین می‌ریزد. و مثل دزدها همه کارم پنهانی: کارهای خوب و کارهای بد! چرا برای من شخصیت قائل نبودید و چرا مرا وادار می‌کردید که از خانه فراری باشم و مثل آدمی که در خواب راه می‌رود ندانم که کجا هستم و چه می‌کنم و با که حرف می‌زنم؟ چرا جرئت نداشتم دوستانم را به خانه بیاورم و با شما آشنا کنم تا اگر خوب یا بد

هستند به من تذکر بدهید و مرا کمک کنید؟ و ناچار خطا می‌کردم، خطاهای زیاد، و اما حالا چرا به اینجا آمدم و چرا رنج گرسنگی و دربه‌دوری و هزار بدبختی دیگر را تحمل می‌کنم؟ برای اینکه من خانه را دوست دارم. من دلم نمی‌خواست صبح تا شب توی خیابانها بدون هدف راه بروم و از خستگی و فشار روحی صحبت هر کس و ناکسی را تحمل کنم، فقط برای این که در خانه غریبه هستم و نمی‌توانم خودم را بشناسانم و آرامشی داشته باشم. حالا آمده‌ام اینجا، آزاد هستم، همان آزادی که شما ترس داشتید به من بدهید و من پنهان از شما تلاش می‌کردم که به‌دست بیاورم و به‌همین دلیل دچار اشتباه می‌شدم. در حالی که حق این بود که شما در به‌دست آوردن این آزادی از راه صحیح به‌من کمک می‌کردید.

حالا اینجا هستم اما چه کسی می‌تواند بگوید که من یک‌شب بیرون از خانه خوابیده‌ام. نه من صبح تا شب توی اتاقم هستم و کار خودم را می‌کنم، علاقه‌ای هم ندارم به اینکه بیرون بروم. برعکس تصور شما زن خیابانگردی نیستم، بلکه خودم هستم، زنی که دوست دارد کنار میزش بنشیند و کتاب بخواند و شعر بنویسد و فکر کند. چرا؟ چون حس می‌کنم که مال خودم هستم حس می‌کنم که در خانه راحت هستم، دیگر چشمهای کسی با تنفر و تحقیر مرا نگاه نمی‌کند، دیگر کسی به من نمی‌گوید این کار را بکن، این کار را نکن، کسی مرا یک بچهٔ نفهم نمی‌داند و من برای خودم، برای حفظ وجودم و شخصیت خودم، احساس مسئولیت می‌کنم و هرگز بعد از این نمی‌توانم خودم را در مورد اشتباهی که ممکن است مرتکب بشوم ببخشم، در حالی که پیش خودم وقتی راجع به گذشته فکر می‌کنم، هرگز خودم را تقصیرکار نمی‌دانم بلکه دیگران را باعث اشتباهات و خطاهای خودم می‌دانم.

افسوس که نمی‌توانم همهٔ حرفهایم را بزنم، اگر به من اجازه می‌دادید و قول می‌دادید که از من نخواهید رنجید، خیلی حرفها برای گفتن داشتم. می‌خواستم از اول زندگی‌ام شروع کنم و هر لحظهٔ آن را برای شما شرح بدهم و همهٔ افکارم را بنویسم، من خیلی راجع به زندگی‌ام فکر کرده‌ام و همچنین راجع به شما و طرز تربیت و تفکر شما در مورد خودمان، اما حالا چه می‌توانم بکنم؟ اگر بدانم که شما از من می‌رنجید بهتر است که همیشه همینطور با لبهای بسته و چشمهایی که محبت طلب می‌کنند به شما نگاه کنم و دلم پر باشد و حرف

ما از سلام و احوالپرسی تجاوز نکنند، اینقدر بدانید که من هم مثل همهٔ بچه‌ها شما را دوست دارم و دلم نمی‌خواهد کاری کنم که شما را ناراحت کند و باز هم می‌دانم که ممکن نیست پدر و مادر فرزندان‌شان را دوست نداشته باشند. شاید بیش از این که من شما را دوست دارم شما مرا دوست داشته باشید. من خودم وقتی به "کامی" فکر می‌کنم دلم می‌خواهد از غصه فریاد بزنم و زارزار گریه کنم اما وقتی تفاهم نیست هر دوی ما دچار اشتباه می‌شویم.

من ۱۰ روز است که به مونیخ آمده‌ام، من و امیر^۱ دیشب اینجا از شما خیلی صحبت کردیم. دیشب وقتی می‌خواستم بخوابم دیدم دیگر نمی‌توانم کاغذ بنویسم، پیش خودم گفتم کاغذ می‌نویسم حتی دو خط، همین برایم کافی است، به امیر قول دادم که برای شما همهٔ فکرها را بنویسم اما نمی‌توانم، اینقدر بدبختم که نمی‌توانم، فقط دلم می‌خواهد شما فکر کنید که من دختر بدی نیستم و بدانید که دوستان دارم، من همیشه از حال شما خبر داشتم و آدمی هستم که هرگز به دوستی و محبت تظاهر نمی‌کنم و هرچه دارم در قلب خود دارم.

از این که ماهیانه مبلغی برایم می‌فرستید یک دنیا ممنون هستم، دلم نمی‌خواست سربار شما باشم، اما چه می‌توانستم بکنم، زندگی‌ام خیلی سخت بود، اما تا یکی دو ماه دیگر اینجا قرار است کاری به من بدهند و شاید دیگر احتیاج نداشته باشم. وقتی به تهران آمدم پولدار خواهم شد و قرض شما را پس می‌دهم. اگر برایم جواب بنویسید خوشحال می‌شوم چون حالا روزهایی را می‌گذرانم که خیلی سخت و دردناک است و مثل آدمی که توی گور خوابیده تنها هستم با یک مشت افکار تلخ و عذاب‌دهنده و یک مشت غصه که هیچ‌وقت تمام نمی‌شوند. حالا که نمی‌توانم کاری کنم که شما را راضی کند، اما شاید یک‌روز برسد که شما هم به من حق بدهید و دیگر از من قهر نکنید و با من هم مثل بچه‌های دیگر مهربان باشید.

شما را از دور می‌بوسم.

فروغ

پاپا جانم. خیلی وقت است که برای شما نامه ننوشته‌ام. یعنی نوشته‌ام و نفرستاده‌ام. الآن روی میز دو پاکت هست که روی هر دو آدرس شما را نوشته‌ام، اما همیشه فکر کرده‌ام که باید نامه‌ها را عوض کنم و همینطور روی میز مانده. نمی‌دانم برای شما چه می‌توانم بنویسم. حال خوب است. مثل همیشه آدم هر قدر درویش‌تر بشود در زندگی راحت‌تر است. حالا من خودم را عادت داده‌ام که از زندگی توقع زیادی نداشته باشم. همیشه می‌گویم همین‌طور که هست باز خوب است. خیلی‌ها هستند که به قدر من هم خوشبخت نیستند و به این ترتیب کمتر فکر می‌کنم و بیشتر زندگی می‌کنم. حال امیر [امیر مسعود فرخ‌زاد] هم بد نیست، ما اغلب روزها همدیگر را می‌بینیم و مثل همیشه صحبت ما در اطراف تهران، بچه‌ها، مامان و پاپا دور می‌زند و این تنها موضوعی است که ما می‌توانیم روزهای بی‌شماری راجع به آن صحبت کنیم و هیچوقت خسته نشویم. ما وقتی با هم هستیم هر دو می‌فهمیم که چقدر این مامان و پاپا و این بچه‌ها را دوست داریم، چقدر دلمان می‌خواهد که آنها همیشه در زندگی ما وجود داشته باشند و محبت آنها را حس کنیم. من خیال داشتم اول تابستان به ایران برگردم اما امیر موافق نیست و عقیده دارد که من همینجا پیش او بمانم و با او به ایران برگردم. هنوز فکرهایم را نکرده‌ام. دلم برای کامی تنگ شده، اما از طرف دیگر فکر می‌کنم که هنوز روحیه‌ام خوب نیست. هنوز قوی و عادی نیستم. اگر به آنجا برگردم باز آن زندگی جهنمی شروع می‌شود و من می‌ترسم که نتوانم بعضی چیزها را تحمل کنم. از وضع کار و تحصیل من سؤال کرده بودید. شما می‌دانید که من در زندگی هدفم چیست. شاید یک کمی احمقانه باشد، اما من تنها در اینجاست که احساس رضایت و خوشبختی می‌کنم. من می‌خواهم شاعر بزرگی بشوم و شعر را دوست دارم. هیچوقت غیر از این کاری نداشته‌ام، یعنی از وقتی که خودم را شناختم حس کردم که شعر را دوست دارم. من هر کاری می‌کنم برای وسعت دادن دامنه فهم و شعور خودم می‌کنم. من هرگز برای گرفتن دیپلم یا لیسانس درس نمی‌خوانم، بلکه منظورم این است که با وسعت دادن دامنه معلوماتم بتوانم کار مورد علاقه خودم را که شعر است دنبال کنم و موفق بشوم. من در

ظرف هفت‌ماه که در ایتالیا بودم زبان ایتالیایی را خوب یاد گرفتم. من دو تا کتاب شعر از زبان ایتالیایی ترجمه کردم^۱ و حالا هم به کمک امیر مشغول ترجمه یک کتاب آلمانی هستم.^۲ یکی هم ترجمه کرده‌ام و برای چاپ به تهران فرستاده‌ام که البته برایم درآمدی هم دارد. من در ظرف این ۱۰ ماهی که در اروپا بوده‌ام یک کتاب شعر هم نوشته‌ام که خیال دارم چاپ کنم.^۳ شعر خدای من است، یعنی من تا این حد شعر را دوست دارم. شب و روز من با این فکر می‌گذرد که شعر تازه‌ای، شعر زیبایی بگویم که هیچکس تا به حال نگفته باشد. آن روز که خودم تنها نباشم و به شعر فکر نکنم برایم جزء روزهای بی‌معنی و باطل شمرده می‌شود. شاید شعر نتواند ظاهراً مرا خوشبخت کند اما من خوشبختی را برای خودم به طرز دیگری معنی می‌کنم. خوشبختی برای من...^۴ لباس خوب، زندگی خوب یا غذای خوب نیست، من وقتی خوشبخت هستم که روحم راضی است و شعر روح مرا راضی می‌کند، در حالی که اگر همه این چیزهای زیبایی را که مردم به خاطرش حرص می‌زنند به من بدهند و قدرت شعرگفتن را از من بگیرند من خودم را خواهم کشت. شما از من یکی بگذرید، شما بگذارید من از نظر دیگران بدبخت و سرگردان باشم، اما من هرگز از زندگی‌ام گله نخواهم کرد. به خدا و به مرگ بجهام من شما را زیاد دوست دارم. فکر کردن به شما چشمهای مرا پر از اشک می‌کند. من گاهی اوقات فکر می‌کنم و فکر کرده‌ام که چرا خدا مرا اینطور آفرید و این شیطان را به اسم شعر در وجود من زنده کرد تا من نتوانم رضایت و محبت شما را جلب کنم، اما تقصیر من نیست. من قدرت قبول و تحمل یک زندگی عادی نظیر زندگی

۱- از این دو کتاب و کتابی که به تهران فرستاده شد و به آن اشاره می‌شود در هیچ جایی یاد نشده و حتا دوستان و نزدیکان فروغ فرخزاد نیز اشاره‌ای به آن نکرده‌اند. (ویراستار)

۲- بنگرید به: "ترجمه نمونه‌های آثار شاعران آلمان در نیمه اول قرن بیستم" در همین کتاب. (ویراستار)

۳- اشاره به مجموعه شعر "عصیان" (ویراستار)

۴- نقطه‌چین از منبع اصلی نامه، یعنی مجله "آدینه" است. این نامه و همچنین نامه‌ای که تاریخ ۲ ژانویه ۱۹۵۷ را دارد، از طرف گلوریا، خواهر فروغ فرخزاد به آیدین آغداشلو سپرده شده و او نیز آنها را برای چاپ به نشریه آدینه سپرده است. برای آگاهی از مشخصات دقیق این منبع بنگرید به: "کتاب‌نامه". (ویراستار)

میلیون‌ها مردم دیگر را در خودم نمی‌بینم. من خیال ازدواج ندارم. من دلم می‌خواهد در زندگی‌ام ترقی کنم و در اجتماعم زن برجسته‌ای باشم و گمان نمی‌کنم شما حرفهای مرا نتوانید قبول کنید. برای من نامه بنویسید چون من نامه‌های شما را دوست دارم. من دلم می‌خواهد برای شما یک چیز خوب بخرم و بفرستم اما نمی‌دانم شما چه چیزی دوست دارید. من یک کمی پول دارم که می‌خواهم با آن برای اولین مرتبه یک هدیه کوچولویی به بابای خوبم بدهم، اما شما باید برای من بنویسید که چه چیز دوست دارید. شما را می‌بوسم.

فروغ فرخ‌زاد

نامه‌ای به مجله فردوسی

جناب آقای جهان‌بانویی

هفته گذشته در یکی از صفحات آن مجله به مقاله‌ای برخورددم که تا اندازه‌ای مربوط به من بود و جنبه توهین‌آمیزی داشت. مسلماً اگر با این دستگاه همکاری نمی‌کردم در مورد این مقاله هم هیچ‌گونه گله‌ای نداشتم و اصلاً درصدد جواب‌گویی بر نمی‌آمدم، چون این کار کاری نیست و مرا تا حد آدمهایی که همه عمرشان را به انتشار این‌گونه مطالب بی‌ارزش می‌گذرانند پایین می‌آورد. و اما اعتراض من به دلیل این است که مدتی است با شما همکاری "البته نه ادبی" دارم و از جانب شما دیگر انتظار نداشتم. حال هم قصد من تأیید یا تکذیب مطالب مندرجه در شماره گذشته نیست چون اصل موضوع آنقدر مبتذل است که نمی‌خواهم حتی کلامی هم در این مورد صحبت کرده باشم فقط منظورم این بود که از شما و خبرنگار محترمتان سؤال کنم که آیا شما همه حقایق را به این ترتیب مسخ می‌کنید و تغییر شکل می‌دهید و یا فقط در مورد بنده است که این اظهار لطف را کرده‌اید؟!

بر گرفته از: شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامه فروغ فرخزاد

نامه‌هایی به فریدون فرخ‌زاد^۱

بدون تاریخ

فری عزیزم امیدوارم که حالت خوب باشد. خواهش می‌کنم از من نرنج که برایت چند هفته نامه ندادم. به‌خدا آنقدر کارم زیاد است که فرصت غذا خوردن ندارم. دلم برایت خیلی تنگ شده و چقدر دلم می‌خواهد زودتر درست تمام شود و بیایی...

امروز برایت ۲۰۰ مارک فرستادم. اگر بیشتر نمی‌فرستم برای این است که خودم در شرایط مالی بدی زندگی می‌کنم. اغلب وسط هر ماه بدون پول می‌مانم و کسی را ندارم که به من کمک کند. با وجود این اگر بیشتر هم بخواهی برایت می‌فرستم. مهم این است که تو درس بخوانی و بتوانی بهتر زندگی کنی.

۸ اردیبهشت

فری عزیزم! کارت رسید آن را چندین بار خواندم و پکر شدم. تو وقتی از آدم دور هستی آدم را دوست داری، و وقتی نزدیک آدمی، برعکس آن رفتار

۱- این نامه‌ها در زمانهای مختلفی به فریدون فرخ‌زاد نوشته شده‌اند و در مجله "فردوسی"، ۲۷ مرداد ۱۳۴۸ به چاپ رسیده‌اند. از آنجا که منبع اصلی نامه‌ها به دست نیامد، متن آنها در کتابهای "شناخت‌نامه فروغ فرخ‌زاد"، "در غروبی ابدی" و "جاودانه زیستن، در اوج ماندن" با یکدیگر مقایسه شد. برای آگاهی از شناسنامه دقیق این منابع بنگرید به: "کتاب‌نامه".

علت نیمه‌تمام بودن اکثر این نامه‌ها فقط آنگاه بر ویراستار این مجموعه روشن خواهد شد، که بتواند به منابع اصلی پیشگفته دست یابد.

می‌کنی... با وجود این تو را و دیوانگی‌هایت را خیلی دوست دارم. تو مثل خود من هستی.

یکشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۳۷

... چند روز پیش نامه‌ات رسید با شعرهای تازه‌ات که کلی خوشحال شدم. مرتب می‌خواهی برایت جواب بنویسم و فرصت نمی‌کنم، حال شماها باید خیلی خوب باشد برای اینکه هیچ کدامتان برای مادر نامه نمی‌دهید و به‌خصوص تو که باید کاملاً سیر و راضی باشی چون مرتب شعر می‌گویی و به‌طوری که شنیده‌ام داری بچه‌دار هم می‌شوی؟ بگذریم. فری جان شعرهایت را خواندم. تو از اول استعداد داشتی و من هیچ تعجب نمی‌کنم. شعرهایت از نظر موضوع و حس و ظرافت حس‌ها کاملاً به‌دل می‌نشیند و خیلی خوب هستند. اما نمی‌دانم در زبان آلمانی چه حالتی ممکن است داشته باشد و فرم ساختمان آنها از نظر زبان و ریتم چگونه است.

هرچند این مسایل در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارند. اصل موضوع نوع برداشت - conception - و جهان‌بینی شاعر است. از آخرین شعرت که اینطور شروع می‌شود (... می‌خواهم برای آرامش درونم...) خیلی لذت بردم. چون در پشت تصاویر و سطح خارجی آنها یک حس عمیق و وحشت‌زدهٔ انسان وجود داشت و یک حالت میستیک و تسلیم‌آمیز داشت که آدم تا در تجربیات حسی و فکری‌اش پخته نشود و شکل نگیرد نمی‌تواند این مسایل را به این صورت ابراز کند.

تو باید ادامه بدهی و من مطمئن هستم که تو عالی و خوب خواهی شد. بهتر است با سیروس^۱ تماس بگیری. راستی خوب شد یاد او افتادم. تا سال گذشته که او در تهران بود با هم خیلی دوست شده بودیم، بعد یک دفعه اوایل پاییز بود که غیبت زد و بچه‌ها گفتند که به آلمان برگشته و من دیگر از او خبری ندارم. سلام مرا به او برسان. شعرهایت را برایم بفرست و سعی کن آنها را

چاپ کنی و مهم‌تر از تمام اینها، سعی کن بیشتر فکر کنی. نمی‌دانم اصلاً می‌توانی فکر کنی و یا اینکه آنطور که شعرهایت نشان می‌دهند واقعاً عوض شده‌ای. به هر جهت آرزوی من این است که موفق شوی...

۲ فروردین

اینجا خیلی تنها مانده‌ام...

از زور تنهایی مثل سگ کار می‌کنم و فراموش می‌کنم که شماها هم رفته‌اید و دیگر برنمی‌گردید. یک فیلم ساختم راجع به زندگی جذامی‌ها که موفقیت پیدا کرده...

زندگی همین است یا باید خودت را با سعادت‌های زودیاب و معمول مثل بیچه و شوهر و خانواده گول بزنی یا با سعادت‌های دیریاب و غیرمعقول مثل شعر و سینما و هنر و از این مزخرفات! اما به هر حال همیشه تنها هستی و تنهایی تو را می‌خورد و خرد می‌کند. من قیافه‌ام خیلی شکسته شده و موهایم سفید شده و فکر آینده خفه‌ام می‌کند، ولی بگذریم... بگذریم... بگذریم... وضع از این قرار است. برایم نامه بنویس به آینا [همسر فریدون فرخ‌زاد] و گلور [خواهرشان] سلام برسون. عید را به همه شماها تبریک می‌گویم و دلم پر از نور می‌شود وقتی که به آن روزهایی که همه با هم بودیم فکر می‌کنم.

تو را می‌بوسم فروغ.

بدون تاریخ

عزیزم - مدت درازی است که اینجا نشسته‌ام و می‌خواهم برایت بنویسم و نمی‌دانم چه بنویسم! به‌خصوص که نامه‌های تو همه پر از گله و شکایت از من است. چکار می‌شود کرد. با تو تفاهم برقرار کردن کار مشکلی است. چون تو به من که می‌رسی همان بیچه ۲۰ سال قبل می‌شوی و قضاوت‌هایت همه متکی به آن دوران است.

به هر حال من تو را دوست دارم. خیلی هم دوست دارم و اگر گاهی اوقات از تو می‌رنجم برای این است که از تو بیشتر از سایر خواهر و برادرهایم انتظار دارم... وقتی سیروس به آلمان می‌رفت صحبت از ترجمه اشعار من کرد. من مطمئن هستم که این اشعار چیز خوبی از آب بیرون نخواهد آمد چون سیروس زبان فارسی را خوب نمی‌داند و سالها از این محیط دور بوده است. تو چرا این کار را نمی‌کنی؟

هر چند که تو هم چندان با زبان فارسی آشنا نیستی و می‌دانم که معنی بسیاری از کلمات را درک نمی‌کنی اما در عوض صاحب روحیه و حسی هستی که به روحیه و حس من خیلی نزدیکتر است.

نزدیک به ۱۰۰۰ صفحه سناریو نوشتم که یک فیلم بسازم ولی می‌ماند برای سال بعد. می‌ترسم که زودتر از آنچه فکر می‌کنم بمیرم و کارهایم ناتمام بمانند... ولی فعلاً می‌سازم - چه می‌شود کرد مگر می‌شود دنیا را پاره کرد و از تویش خوشبختی را درآورد- همین است که هست. امسال حتی یک شعر هم نگفتم، اگر تو چیز تازه‌ای داری برایم بفرست.

شنبه ۳۱ فروردین ۱۳۳۸

"فری جانم! امروز باز نامه‌ای از تو داشتم. امیدوارم حال تو و آینای عزیزم خوب باشد اگر دیر جواب می‌نویسم علتش این است که کارم زیاد بوده و فرصت نکرده‌ام. شعرهایت بخصوص این آخری‌ها عالی بودند. جداً عالی. من تعجب می‌کنم و از خودم می‌پرسم تو این هوشیاری و ادراک و حس را از کجا آورده‌ای؟ به تو نمی‌آید فری خر من - تو خیلی بچه بودی - نمی‌دانم شاید حالا بزرگ شده‌ای و زندگی را فهمیده‌ای که چه چیز گند و در عین حال معرکه‌ای است. به هر حال تو داری مقام اول را در فامیل محترم فرخزاد به دست می‌آوری. من به تو پیشنهاد می‌کنم به فارسی هم شعر بگو، لازم نیست وزن و قافیه را رعایت کنی. سعی کن با ریتم کلمات یک حرکت کلی به وجود بیاوری که شنیدنی باشد، یعنی در گوش تبدیل به یک نوع وزن شود.

به هر حال تو شاعر هستی و این مهم است و تو اگر بتوانی این را در خودت پرورش بدهی بازی را برده‌ای. حال من بد نیست. دلم گرفته است. مثل همیشه زندگی‌ام پر از فقر است و هیچ چیزم درست نیست، نه قلبم سیر است، نه بدنم و نه به چیزی اعتماد دارم. به هر حال برای آنکه آدم به جایی برسد باید محدودیتهای زیادی را تحمل کند. نیما که تقریباً شاعرترین شاعر امروز است می‌گوید:

تانه داغی بیند

کس به درون نه چراغی بیند

یا:

باید از چیزی کاست

تابه چیزی افزود

مسئله همین است. یعنی اگر بخواهی شاعر باشی خودت را قربانی شعر کن. از خیلی حرفها و حسابها بگذر. خیلی خوشبختی‌های ساده و راضی‌کننده را کنار بگذار. دور خودت را دیواری بساز و در داخل محیط این دیوار از نو شروع کن به به دنیا آمدن و شکل گرفتن و فکر کردن و کشف کردن معانی مختلف مفاهیم مختلف. من همین کار را می‌کنم - اما تلخ است - خیلی تلخ است. و استقامت و ظرفیت می‌خواهد...

بعضی وقتها فکر می‌کنم که ترک کردن این زندگی برای من در یک ثانیه امکان دارد چون به هیچ چیز دلبستگی ندارم، آدمی بی‌ریشه هستم. فقط دوست داشتن من است که حفظ می‌کند، اما فایده‌اش چیست...

آه فری جانم نمی‌دانم چرا این حرفها را می‌نویسم، اما دلم گرفته است... گرفته، گرفته و در اینجا خیلی تنها افتاده‌ام. شماها همه رفته‌اید. مادرم همیشه غصه‌دار است و به پدرم فقط می‌شود "سلام" گفت.

۳۰ دی ۱۳۳۸

الان وسط زمستان است و من هنوز بخاری ندارم. پول هم ندارم، با وجود این همیشه به تو فکر می‌کنم. اگر داشته باشم از تو دریغ نمی‌کنم... عروسی بچه‌بازی نیست و زیبایی مراسم و اسم عروسی نباید آدم را فریب دهد. وقتی دختری می‌آید و شریک زندگی آدم می‌شود از آدم توقع دارد که قدرت

حمایت و اداره کردن او را داشته باشد. تو هر وقت در خودت این قدرت را داشتی عروسی کن.

چهارم اکتبر...

فری جانم امیدوارم که حالت خوب باشد. از روزی که رفته‌ای فقط یک نامه برایت داده‌ام، خدا کند که نرنجیده باشی. تو می‌دانی که من زیاد اهل نامه نوشتن نیستم مگر در مواقع ضروری. حالا هم چون نوشته‌ای که از تنهایی رنج می‌بری غصه‌دار شدم و فکر کردم شاید نامه‌ی من بتواند تو را کمی خوشحال سازد.

اما در هر حال تو باید به تنهایی و به این نوع زندگی عادت کنی، چون سالهای زیادی در پیش داری که ناچار دور از ما زندگی خواهی کرد. آدمهایی که بیشتر از من و تو سرشان می‌شود می‌گویند انسان متمدن آن کسی است که در تنهایی احساس تنهایی نکند. تو باید برای خودت یک دنیای درونی داشته باشی و همچنین تکیه‌گاه‌های ثابت روحی و فکری، یعنی در عین حال که در میان مردم زندگی می‌کنی خودت را کاملاً از آنها بی‌نیاز بدانی. مردم هیچ چیز به ما نمی‌دهند که ما خودمان از به‌دست آوردنش عاجز باشیم. از مردم فقط رنج و ناراحتی و سروصدای بی‌خود نصیب آدم می‌شود. حتی از پدر و مادر و خانواده. تو باید به فکر آینده باشی و کار کنی و مردم را فراموش کنی...

نمی‌دانی از اینکه بعد از مدتها تو را در تهران دیدم چقدر خوشحال شدم تو خیلی عوض شده‌ای... و من با تعجب به تو نگاه می‌کردم... نظرت راجع به آنهایی که اینجا دیدی و شناختی کاملاً صحیح است...

به غیر از چندتایی بقیه هیچ هستند... و هیچ هستند و فقط برای این به وجود آمده‌اند که زندگی آن چندتا را خراب کنند چون خودشان هیچ نمی‌توانند و فقط حرف می‌زنند... من از اینها شکایت نمی‌کنم چون ارزش این را ندارند که آدم وقتش را به جای کار کردن و فکر کردن با عده‌ای حقه‌باز مشغول کند. ولی تو نمی‌دانی، هنوز هم خوب نمی‌دانی که اینها چه هستند...

بدون تاریخ

از زندگی گذشته به کل بریده‌ام. وقتی کامی^۱ را در خیابان می‌بینم که حالا قدش تا شانهم می‌رسد فقط تنم شروع می‌کند به لرزیدن و قلبم به ترکیدن، اما نمی‌خواهمش نمی‌خواهمش، فایده این علایق و روابط چیست؟ آدم باید دنبال جفت خودش بگردد و هر کسی یک جفت دارد، باید جفت خودش را پیدا کند با او هم‌خوابه شود و بمیرد. معنی هم‌خوابگی همین است یعنی کامل شدن و مردن، چون زندگی فقط تلاش برای جبران نقص‌هاست. من خیلی بدبخت هستم فری جانم و هیچ‌کس نمی‌داند، حتی خودم هم نمی‌خواهم بدانم چون وقتی با این مسئله روبه‌رو می‌شوم تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که خودم را از پنجره پایین بیندازم. آه... دارم چرت و پرت می‌نویسم، بگذریم. پاییز که آمدی با هم صحبت خواهیم کرد و خدا کند پاییز بیاید. آینا را ببوس. شعرهایت را برایم بفرست و فراموش نکن که زندگی همین است. کار و باز هم کار.

۵ تیر

جریانات خانه همان است که بود. من برخلاف تصور تو، تو را همیشه دوست داشتم فقط گاهی اوقات رفتار بچگانه تو ناراحت‌کننده می‌کرد. شاید من هم آدم خودخواهی بودم حال دیگر نیستم. حالا من فقط سعی می‌کنم که انسان باشم... می‌دانی فری جانم هیچ چیز در زندگی مهم نیست چون هیچ چیز حقیقی و ماندنی نیست... فقط کار است که می‌ماند و این کار خود ما هستیم. هر وقت توی خیابانهای مونیخ راه می‌روی یاد من هم باش، چون من شهر مونیخ را خیلی دوست داشتم. به‌خصوص خیابان لئوپولد را...

فری جان عزیزم، خبرت را مرتب در روزنامه‌ها می‌خوانم. معلوم می‌شود کارت خیلی بالا گرفته. احمق نباش و فکر مشاغل و غیره را از سرت بیرون کن. تو نمی‌دانی، نمی‌دانی و باز هم نمی‌دانی...

مگر من اینجا چه شده‌ام که تو می‌خواهی بشوی؟ دو سال است به آلمانی شعر می‌گویی و برای خودت آدمی شده‌ای. من ۱۰ سال است که شعر می‌گویم و هنوز وقتی احتیاج به ۵۰ تومان دارم باید سر خودم را بگیرم و از بدبختی گریه کنم. وقتی می‌خواهم یک کتاب چاپ کنم ناشرها به زور دست توی جیبشان می‌کنند و هزار تومان حق‌التألیف می‌دهند. و آن کتاب را هم با هزار غرولند چاپ می‌کنند. و تازه وقتی کتابت چاپ شد با تیراژ حداکثر ۲ هزار، سالها توی ویتترین مغازه‌ها می‌ماند تا ۵۰ جلدش به فروش برود و بعد چهار تا آدم احمق بی‌سواد بی‌شعور توی چهارتا مجله مبتذل که سرتاپایش صحبت از لنگ و پاچه و خورشید قرمه‌سبزی و جنایتهای مخوف است، برمی‌دارند و به‌عنوان انتقاد هنری! تو را مسخره می‌کنند. همین، تو این چیزها را نمی‌دانی، تو به زبان آلمانی شعر می‌گویی. تو در محیط روشنفکر و پیشرفته‌ای داری زندگی می‌کنی. کار می‌کنی و موفق هم هستی، دیگر چرا می‌خواهی بیایی و میان یک عده احمق شهرت پیدا کنی؟ این برای تو چه ارزشی دارد؟

۲۳ آذر- نامه‌ی ماقبل آخر

حیف که حرف مرا گوش نمی‌کنی و همانجا که هستی به کارت ادامه نمی‌دهی... بیا بالاخره یک کاری خواهیم کرد... ترجمه‌هایی که کرده‌ای بفرست، من درستشان می‌کنم. حالا هم بچه‌های ما یک مؤسسه‌ی مطبوعاتی و انتشار کتاب درست کرده و می‌خواهند ماهی ۵ تا کتاب چاپ کنند. اگر آنها را بفرستی ترتیب چاپش را در سری انتشارات جوانه خواهیم داد. عیب کار اینجاست که تو هم مثل بقیه فرخزادها از هر صدتا چاقو که می‌سازی یک

دانه‌اش دسته ندارد، همیشه وعده می‌دهی و کمتر عمل می‌کنی. مدتی است از سیروس خبری ندارم اگر آدرسش را در برلین داری برایم بفرست. و همچنین اگر مقالات خوب ادبی از نشریات آلمانی داری، ترجمه کن تا برایت چاپ کنم. ما داریم با کمک رؤیایی و شاملو یک مجله هفتگی به اسم "هنر" درمی‌آوریم و خیلی به مقالات تازه احتیاج داریم... فری جانم از نامه نوشتن من گله نکن - تو بنویس و من می‌خوانم. می‌دانی که چقدر نوشته‌هایت را با علاقه مطالعه می‌کنم. آخرین اشعارت شاهکار هستند و هنوز باور نمی‌کنم که تو با آن همه خیریت به این زیبایی چیز می‌نویسی. حالا باید بروم اداره، و ماشین همینطور دم در ایستاده و بوق می‌زند. آینا را می‌بوسم و آرزوی دیدنش را در تهران دارم.

آخرین نامه

نمی‌دانی چقدر غصه‌دار هستم و قلبم چقدر گرفته. ممکن است تا آمدن شماها من خفه شده باشم. فایده‌اش چیست؟ فایده تمام این کارها چیست؟ تا حالا من خوشحال بودم که اقلاً تو از آنجا راضی هستی و کار می‌کنی و کارت این همه موفقیت پیدا کرده، حالا تو برمی‌گردی و تمام نصایح من در تو اثری نداشته. حیف...!

اینجا باید تو میان کسانی زندگی کنی که تمام زندگی مرا خرد و نابود کردند. اینها هیچ هستند، هیچ هستند، هیچ هستند... اینهایی که امروز صد دفعه عکس تو را توی مجلاتشان چاپ می‌کنند و به‌زور به‌خورد آن بقیه می‌دهند و فردا هیچ کاری ندارند غیر از آنکه هرجا می‌نشینند از تو بد بگویند و هرجا می‌نویسند از تو بد بنویسند... من نمی‌دانم قدرت تحمل تو چه اندازه است؟ من میان اینها زندگی کرده‌ام، میان اینها مرده‌ام تا توانسته‌ام خودم باشم، ولی تو...؟

من مثل تو عاشق گردوخاک کوچه‌مان و بچه‌گداهای خیابان امیریه و کبوترها و سگها و گل‌های آفتاب‌گردان هستم، ولی تو برای که می‌خواهی اینها را تعریف کنی؟

تو از سادگی‌ات و از احساسات پاک و بچه‌گانه‌ات زندگی می‌کنی و اینها با مسخره کردن همین احساسات تو نان خواهند خورد. من به این چیزها عادت کرده‌ام و این دلکچها را خوب می‌شناسم، تو هم بیا تا آنها را بهتر بشناسی. منتظر آمدن تو و آینای عزیزم هستم. به هر جهت اولین کسی که در فامیل ما می‌میرد من هستم و بعد از من نوبت تو است. من این را می‌دانم.

قربانت فروغ

چهار نامه از فروغ فرخزاد به نورمحمد، پدر فرزند خوانده‌اش حسین^۱

□ نامه اول (جمعه ۲۱ خرداد ۴۳)

آقای نورمحمد عزیز. متأسفم که مدت درازی نتوانستم برای شما نامه بنویسم، امیدوارم که ناراحت نشده باشید. آنقدر گرفتارم و کار سرم ریخته است که فرصت نفس کشیدن ندارم. اغلب در مسافرت هستم و وقتی هم به تهران بازمی‌گردم از صبح تا شب در اداره کار می‌کنم. من اگر نامه ننویسم شما نباید نگران شوید. به‌رحال باید بدانید تا وقتی که زنده هستم مثل یک مادر از حسین مراقبت خواهم کرد.

او آنقدر حالش خوب است که من گاهی اوقات به او حسودی می‌کنم. همین الان که دارم این نامه را می‌نویسم او درحیاط مشغول بازی است، دوتا از رفقاییش را امروز که جمعه بوده مهمان کرده و دارند با هم توپ‌بازی می‌کنند. یک هفته است مدرسه‌اش تعطیل شده، کلاس سوم را هم تمام کرده و با

۱- این چهارنامه که البته چهار نامه کامل نیست و دوتای آن صفحاتی از نامه کامل است، همه روی کاغذهای سفید بی‌خط نوشته شده است و جز یکی بقیه تاریخ ندارد. در پایان نامه فروغ، همه آنها را امضا کرده است. نامه‌ها مطلقاً خط‌خوردگی ندارد و جز یکی از نامه‌ها که با قلم نوشته شده بقیه با خودکار نوشته شده است. هر نامه حاشیه سفیدی دارد که حاشیه منظم و مرتب تا پایین ادامه می‌یابد و از خط نامه‌ها پیدا است که فروغ فرخزاد آنها را با سرعت نوشته است، اما این نظم و هماهنگی خطها و حاشیه روی کاغذ بی‌خط به نحو شگفت‌آوری محفوظ مانده است. (به نقل از: شهناز مردای کوچی، شناخت‌نامه فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۷۹، ص ۴۴۹)

کارنامه خیلی خوب. انشالله سال دیگر به کلاس چهارم می‌رود. قدش بلند شده، مرد حسابی‌ای شده است. متأسفم که عکس تازه‌ای از او ندارم تا بفرستم. انشالله با نامه آینده می‌فرستم. مدتی که من سفر بودم حسین پیش مادرم بود و با برادرهایم آنقدر خوش گذرانده که حالا دیگر خیال برگشتن را هم ندارد و دلش می‌خواهد همانجا پیش مادرم بماند. مادرم هم خیلی او را دوست دارد، حتی بیشتر از اندازه‌ای که مرا دوست دارد. به‌هرحال حالش خیلی خوب است، خوب‌تر هم خواهد شد، چون حالا دیگر مدرسه‌ها تعطیل شده‌اند و بازی و شیطانی از صبح تا شب حسابی چاقش خواهد کرد. من از مرضیه هیچ خبر ندارم^۱. یک‌بار خانمی که او را نگه‌داری می‌کند به دیدن من آمد و قرار شد مرضیه را هفته‌ای یک‌بار بیاورد تا با حسین بازی کند. اما رفت و دیگر نیامد. من آنها را نمی‌شناسم. از روی آدرسی که داده‌اند به سراغشان خواهم رفت تا ببینم با مرضیه چه می‌کنند. برای من نامه بنویسید، امیدوارم سال دیگر یا عید بتوانم سفری به مشهد بکنم و به دیدن شما بیایم. امیدوارم وضع شما بهتر و زندگی راحت‌تری داشته باشید. شاید تا یکی دو سال دیگر دهکده‌ای که قرار است بسازند آماده شود و شما هم به آنجا بروید. همیشه نگران شما هستم و متأسفم که کاری جز آنچه تا به حال کرده‌ام از دستم برنمی‌آید. حسین دست شما و مادرش را می‌بوسد. با نامه آینده عکس می‌فرستم.

□ نامه دوم

انشالله وقتی کمی بزرگتر شد و تحمل بیشتری پیدا کرد همه‌چیز را به او خواهم گفت و آنوقت اگر خواست می‌تواند برگردد به نزد شما. من حتی خیال دارم شناسنامه او را عوض کنم. البته این کار را با اجازه شما می‌کنم. چند روز پیش که پدرم از سفر اروپا برگشته بود برای او یک دست لباس کامل سرخ‌پوستی با هفت تیر و سرنیزه و خیلی چیزهای دیگر آورد که حالا می‌پوشد و از صبح تا شب برای ما نمایش می‌دهد. حسین بچه خوبی است و من از او

راضی هستم فقط بعضی وقت‌ها شیطنت می‌کند که هیچ‌کس نمی‌تواند جلویش را بگیرد. چند وقت پیش شیشه‌ی ماشین یکی از همسایه‌ها را با سنگ شکسته بود و پاسبان آمده بود و می‌خواست او را به کلانتری ببرد، خلاصه رفتم و سیصدتومان خسارت دادم تا آزادش کردند، البته مهم نیست، بچه است و شیطنت کردن برای او طبیعی است. اینها را می‌نویسم تا بدانید که میان او و پسر خودم هیچ فرقی نمی‌گذارم...

□ نامه سوم

متأسفم که مدت درازی نتوانستم برای شما نامه بنویسم، علتش این است که چهارماه در تهران نبودم، به اروپا رفته بودم و حالا دو روز است برگشته‌ام. نامه‌های شما تازه به دست من رسیده است. امیدوارم که غفلت مرا ببخشید. خوشحالم که سلامت هستید. حسین در کلاس سوم درس می‌خواند. برایش از اروپا اسباب‌نجاری آورده‌ام که در خانه‌ی نجاری یاد بگیرد. شاگرد زرنگ خوبی است فقط همه‌ی مدرسه از دست شیطنتی‌های او شکایت می‌کنند، عیب ندارد، حالا بچه است و بچه‌ها باید شیطان باشند. این مدتی که نبودم پیش مادرم و برادرهایم بود و حالا آنقدر به آنجا انس گرفته و مادرم آنقدر او را دوست دارد که می‌گوید دیگر پهلوی تو نمی‌آیم. من هر روز به دیدن او می‌روم. شاید اصلاً خودم هم بروم و در منزل مادرم زندگی کنم. وضع کارم هنوز معلوم نیست. این آقای که دختر شما را بزرگ می‌کند یک‌بار تابستان به منزل ما آمد و دختر شما را هم آورد و قرار شد به من تلفن کند و گاهی بیاید و حسین را به همراه خواهرش به گردش ببرد اما تا به حال که نه تلفن کرده و نه آمده و من آدرس او را ندارم تا مستقیماً با او تماس بگیرم... حسین پسر ماهی شده، کتابهای خوبی برایش خریده‌ام که می‌خواند و سواد درست و حسابی دارد، از بچه‌های هم‌کلاش خیلی بیشتر می‌فهمد، با لباس‌های قشنگی که برایش از اروپا آورده‌ام به مدرسه می‌رود و پُز می‌دهد. دیگر حرفی ندارم. اگر احتیاج به چیزی دارید برای من بنویسید تا برایتان بفرستم.

□ نامه چهارم

امیدوارم حال شما خوب باشد. امروز دومین نامه شما که پس از مسافرتم به مشهد نوشته‌اید دریافت کردم. اگر در جواب تأخیر شد علتش این بود که به سفر کوتاهی رفته بودم و وقتی نامه شما رسید در تهران نبودم.

شما در رفتن خیلی عجله کردید. اگر به من خبر داده بودید و کمی صبر می‌کردید می‌توانستید از نتیجه دوندگی‌هایی که من به‌خاطر شما کردم استفاده بیشتری ببرید. وقتی که در تهران بودید و من در مهمان‌خانه به دیدنتان آمدم قرار شد ساعت پنج بعدازظهر به من تلفن کنید تا من بگویم چکار باید بکنید.

من برای شما یک سفارش‌نامه از مادر علیاحضرت شهبانو گرفته بودم که خیلی به دردتان می‌خورد. هم‌چنین از یکی از دوستان خواهش کرده بودم که به شما کمک مالی کند و هم‌چنین یک زن و شوهر خیلی محترم فرانسوی که از دوستان من هستند، حاضر شده بودند که مرضیه را به‌عنوان دختر خودشان از شما قبول کنند. اما شما تلفن نکردید و وقتی ساعت پنج عصر من به اتفاق آن دوستی که می‌خواست به شما کمک مالی کند به مهمان‌خانه شما آمدم، گفتند که رفته‌اید. بعد ما رفتیم به مرکز بهداشت شاید شما را در آنجا پیدا کنیم، در آنجا هم گفتند که شما یک سفارش‌نامه از رییس گرفته و با عجله به مشهد رفته‌اید. به‌رحال شما با این عجله بی‌خود، شانس‌های زیادی را از دست داده‌اید. حال حسین بسیار بسیار خوب است. امتحاناتش را داده و شاگرد اول شده و حالا در خانه از صبح تا شب مشغول شیطنت و بازی است تا کی دوباره مدرسه‌ها باز بشوند. از دور دست پدر و مادر عزیزش را می‌بوسد و به خواهرانش سلام می‌رساند. سعی کنید بچه‌ها را از خطر سرایت بیماری دور نگه دارید...

نامه‌ای به احمدرضا احمدی

... خیلی خوشحالم که رفته‌ای به جایی که نشانی از این زندگی قلبی روشنفکری تهران ندارد. برای تو که هوش و ذوق فراوانی داری و همچنین معصومیت و پاکیزگی فراوان و همچنین ذهنی پاک و تأثیرپذیر، یک دوره زندگی مستقل و دور از این جریانهای مصنوعی و کم عمق، بهترین زمینه و پشتوانه تکامل می‌تواند باشد.

سعی نکن زیاد شعر بگویی. فریفته هیجان و شدت نشو. بگذار همه‌چیز در ذهنت ته‌نشین شود. آنقدر ته‌نشین شود که فکر کنی اصلاً اتفاق نیفتاده. زندگی کن تا از یکنواختی بیرون بیایی. آدم وقتی خودش را در جریان زندگی بگذارد، هر روز استحالته‌ای در او صورت می‌گیرد و این استحالته است که انسان را لحظه‌به‌لحظه و روز به روز می‌سازد و وسعت می‌دهد. وقتی دیدی که داری یک ایده مشخص را تکرار می‌کنی، اصلاً قلم و کاغذ را کنار بگذار، مثل من که لااقل برای یک‌سال کنار خواهم گذاشت. زندگی می‌کنم و صبر می‌کنم تا باز دوباره شروع کنم. اصل ریشه است که نباید گذاشت از میان برود. حالا بگذار دیگران بگویند که "دیدی، این یکی هم تمام شد." اگر کسی این حرف را زد و تو شنیدی، نمی‌خواهد جوابش را بدهی، فقط در دلت و به خودت بگو من که کارخانه شعرسازی نیستم و دنبال بازار هم نمی‌گردم. من گمان می‌کنم که انسان وقتی واقعاً به حد خلاقیت رسید، تنها وظیفه‌اش این است که این نیرو را دور از هر انتظار و قضاوتی بروز دهد. حالا چه اهمیت دارد که ساکنان "ریویرا" یا "کافه نادری" در مجلس ختم آدم برای آدم دلسوزی کنند. آدم

برمی‌گردد، مثل مرده‌ای به مجلس ختم خودش برمی‌گردد و با موجودیتی تازه و جوان و خیره‌کننده.

اوضاع ادبیات همان شکل است که بود، مقدار زیادی وراجی و حرف مزخرف زدن و مقدار کمی کار... من که دلم به هم می‌خورد و تا آنجا که بتوانم سعی می‌کنم خودم را از شعاع این مقیاسها و هدفهای احمقانه و مبتذل کنار نگه دارم. من به دنیا فکر می‌کنم. هرچند امید دنیایی شدن خیلی کم و تقریباً صفر است، اما خوبی‌اش این است که آدم را از محدودیت این محیط ۲×۴ و این حوض کرم‌ها نجات می‌دهد و دیگر از اینکه در مراکز حقیر هنری این مملکت مورد قضاوت قرار گرفته است و بدبختانه رد شده است، وحشتی نخواهد کرد. حتی خنده‌اش هم خواهد گرفت.

خیلی نوشتم.

احمدرضای عزیز، "وزن" را فراموش نکن، به توان هزار فراموش نکن، حرف مرا گوش بده. به خدا آرزویم این است که استعداد و حساسیت و ذوق تو در مسیری جریان پیدا کند که یک مسیر قابل اطمینان و قرص و محکم باشد. حرفهای تو این ارزش را دارد که به یاد بماند. من معتقدم که تو هنوز فرم خودت را پیدا نکرده‌ای و این راهی که می‌روی راه درستی نیست. این چیزی که تو انتخاب کرده‌ای، اسمش آزادی نیست. یک نوع سهل بودن و راحتی است. عیناً مثل این است که آدمی بیاید تمام قوانین اخلاقی را زیر پا بگذارد و بگوید من از این حرفها خسته‌ام و همینطور دیمی زندگی کند. درحالی‌که ویران کردن اگر حاصلش یک نوع ساختمان تازه نباشد، بالنفسه عمل قابل ستایشی نیست.

تا می‌توانی نگاه کن و زندگی کن و آهنگ این زندگی را درک کن. تو اگر به برگهای درختها نگاه کنی می‌بینی که با ریتم مشخصی در باد می‌لرزند. بال پرندها هم همینطور است. وقتی می‌خواهند بالا بروند بالها را به هم می‌زنند، تندتند و پشت سرهم وقتی اوج می‌گیرند در یک خط مستقیم می‌روند. جریان آب هم همینطور است، هیچوقت به جریان آب نگاه کرده‌ای؟ به چین‌ها و رگه‌ها، و نظم این چین‌ها و رگه‌ها. وقتی یک سنگ را در حوضی می‌اندازی، دایره‌ها را دیده‌ای که با چه حساب و فرم بصری مشخصی در یکدیگر حل می‌شوند و گسترش پیدا می‌کنند. هیچوقت حلقه‌های کنده درخت را تماشا

کرده‌ای که با چه هماهنگی و فرم حساب‌شده‌ای کنار هم قرار گرفته‌اند. اگر این حلقه‌ها می‌خواستند همینطور بی‌حساب به‌راه خودشان بروند، آن‌وقت یک کندهٔ درخت، دیگر یک حجم واحد نمی‌شد. در تمام اجزاء طبیعت این نظم وجود دارد. این حساب و محدودیت وجود دارد. تو اگر بیشتر دقت کنی، حرف مرا خواهی فهمید. هرچیزی که به‌وجود می‌آید و زندگی می‌کند تابع یک سلسله فرم‌ها و حسابهای مشخصی است و در داخل آنها رشد می‌کند. شعر هم همینطور است و اگر تو بگویی نه، و دیگران بگویند نه، به نظر من اشتباه می‌کنند. اگر نیرویی را در یک قالب مهار نکنی، آن نیرو را به‌کار نگرفته‌ای و هدر داده‌ای، حیف است که حساسیت تو هدر برود و حرفهای قشنگ و جاندار تو، فرم هنری پیدا نکنند. یک روز خواهی فهمید که من راست می‌گفتم.

خیلی نوشتم. امیدوارم خسته‌ات نکرده باشم. برای من نامه بنویس. خوشحال می‌شوم. مرا خواهر خودت حساب کن. اگر من دیر به دیر می‌نویسم در عوض زیاد می‌نویسم و در نتیجه جبران می‌شود.

در آرزوی موفقیت تو

چاپ شده در دفترهای زمانه، شمارهٔ اول، بهمن‌ماه ۱۳۴۶

(بر گرفته از: امیر اسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخ‌زاد، تهران ۱۳۴۷)

دو نامه به سیروس طاهباز

سیروس عزیز

اگر من به جای تو بودم خانم فرخزاد را نمی‌بخشیدم اما اگر تو به جای خانم فرخزاد بودی، خانم فرخزاد را می‌بخشیدی. مسئله این است که این خانم فرخزاد بدبخت دنبال ساختن معنای درخشانی است برای همه زندگی‌اش، و نه دنبال ساختن تصاویری برای تزیین کردن دیوارهای این زندگی. و همین است که باید بار این همه شرمندگی را به دوش بکشد و تا حد مبتذل شدن خودش و قولش بدقولی کند.

بخش. الان که دارم این چند کلمه را می‌نویسم راستی راستی عصبهایم درد گرفته‌اند و راستی دلم می‌خواهد که وقتی در این مرحله و در این حد از ناتوانی و بی‌حاصلی هستم اصلاً نباشم. چه می‌شود کرد یا بیایید و سر این مرغی را که دوران کرچ‌شدنش این همه طولانی شده است ببرید و یا صبر کنید تا تخم دوزرده‌اش را به طریق طبیعی بر زمین بگذارد.

به هر حال اگر تا جمعه باز هم از من خبری نشد خبر مرگم را به جای نشانه حقیر زندگی‌ام در صفحه مجله‌ات چاپ کن. اما به شرطی که این مسئله (تا جمعه صبر کردن) کارهای مجله^۱ را عقب نیندازد. من این همه ارزش ندارم، به خدا دروغ نمی‌گویم.

با امید بخشش

فروغ فرخزاد

۱- منظور نشریه "آرش" است که زیر نظر سیروس طاهباز منتشر می‌شد.

آقای طاهباز عزیز

این بار دیگر جداً خجالت می‌کشم از آخرین تکه شعرم راضی نبودم و تصمیم گرفتم عوضش کنم و برای این که شما فکر نکنید که قصد دیگری دارم ۴ صفحه اول آن را برایتان می‌گذارم، بقیه‌اش را فردا یا خودم می‌آورم یا می‌دهم آقای تقوایی بیاورد. چون خیلی عجله داشتم رفتم. فردا به شما تلفن می‌کنم.

با عرض معذرت

فروغ فرخ‌زاد

از میان چند نامه به ابراهیم گلستان

حس می‌کنم که عمرم را باخت‌ام... و خیلی کمتر از آنچه که در بیست‌وهفت سالگی باید بدانم می‌دانم. شاید علتش این است که هرگز زندگی روشنی نداشته‌ام. آن عشق و ازدواج مضحک در شانزده‌سالگی پایه‌های زندگی آینده مرا متزلزل کرد. من هرگز در زندگی راهنمایی نداشته‌ام. کسی مرا تربیت فکری و روحی نکرده است. هرچه که دارم از خودم دارم و هرچه که ندارم همه آن چیزهایی‌ست که می‌توانستم داشته باشم، اما کجروی‌ها و خودنشناختن‌ها و بن‌بست‌های زندگی نگذاشته است که به آنها برسم. می‌خواهم شروع کنم.

□

بدی‌های من به‌خاطر بدی‌کردن نیست. به‌خاطر احساس شدید خوبی‌های بی‌حاصل است.

□

... حس می‌کنم که فشار گیج‌کننده‌ای در زیر پوستم وجود دارد... می‌خواهم همه چیز را سوراخ کنم و هرچه ممکن است فرو بروم. می‌خواهم به اعماق زمین برسم. عشق من در آنجاست، در آنجایی که دانه‌ها سبز می‌شوند و ریشه‌ها به هم می‌رسند و آفرینش در میان پوسیدگی خود را ادامه می‌دهد. گویی همیشه وجود داشته. پیش از تولد و بعد از مرگ. گویی بدن من یک شکل موقتی و زودگذر آن است. می‌خواهم به اصلش برسم. می‌خواهم قلبم را مثل یک میوه رسیده به همه شاخه‌های درختان آویزان کنم.

□

همیشه سعی کرده‌ام مثل یک در بسته باشم تا زندگی وحشتناک درونی‌ام را کسی نبیند و نشناسد... سعی کرده‌ام آدم باشم در حالی که در درون خود یک موجود زنده بوده‌ام... ما فقط می‌توانیم حسی را زیر پایمان لگد کنیم، ولی نمی‌توانیم آن را اصلاً نداشته باشیم.

□

نمی‌دانم رسیدن چیست، اما بی‌گمان مقصدی هست که همه وجودم به سوی آن جاری می‌شود. کاش می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم و می‌دیدم که دنیا شکل دیگری است. دنیا این‌همه ظالم نیست و مردم این خست همیشگی خود را فراموش کرده‌اند... و هیچ‌کس دور خانه‌اش دیوار نکشیده است. معتاد شدن به عاداتهای مضحک زندگی و تسلیم شدن به حدها و دیوارها کاری برخلاف جهت طبیعت است.

□

محرومیت‌های من اگر به من غم می‌دهند در عوض این خاصیت را هم دارند که مرا از دام تمام تظاهرات فریبنده‌ای که در سطح یک رابطه ممکن است وجود داشته باشد نجات می‌دهند، و با خودشان به قعر این رابطه که مرکز تپش‌ها و تحولات اصلی است نزدیک می‌کنند. من نمی‌خواهم سیر باشم، بلکه می‌خواهم به فضیلت سیری برسم.

... بدی‌های من چه هستند جز شرم و عجز خوبی‌های من از بیان کردن، جز ناله اسارت خوبی‌های من در این دنیایی که تا چشم کار می‌کند دیوار است و دیوار است و دیوار است و جیره‌بندی آفتاب است و قحطی فرصت است و ترس است و خفگی است و حقارت است.

□

پریروز در اتاق پهلوی اتاق من [در هتل] زنی خودکشی کرد. نزدیکی‌های صبح صدای ناله از آن اتاق بلند شد. من خیال کردم سگ است که زوزه می‌کشد. آمدم بیرون گوش دادم. دیگران هم آمدند. بالاخره در را شکستند و زن را که خاکستری شده بود و خیلی زشت و کوتاه بود و با وضعی فقیرانه روی تخت از حال رفته بود، اول کتک زدند و بعد پاهایش را گرفتند و از پله‌های طبقه چهارم کشیدند تا طبقه اول. زن تقریباً مرده بود اما بعد به‌طور کلی مرد. از چمدانش که میان اتاق افتاده بود و میان لباسهایش چیزهای مضحک و

عجیب به چشم می خورد، تا بخواهی پستان بند و تنکه های کثیف، جورابه های پاره، کاغذ رنگی و عروسک هایی که با کاغذ رنگی چیده بودند، کتابهای قصه کودکان، قرص های جورواجور، عکس حضرت مسیح و یک چشم مصنوعی. نمی دانم چرا این مرگ اینقدر به نظرم بی رحمانه آمد. دلم می خواست دنبالش به بیمارستان بروم، اما همه مردم اینقدر با این جسد خاکستری رنگ به خشونت رفتار می کردند که من جرئت نکردم ترحم و همدردی ظاهر کنم. توی اتاقم دراز کشیدم و گریه کردم.

□

این مضحک نیست که خوشبختی آدم در این باشد که آدم اسم خودش را روی تنه درختها بکند؟ آیا این آدم خیلی خودخواه نیست و آن آدمهای دیگر، آدمهای شریف تر و نجیب تری نیستند که می گذارند بپوسند بی آنکه در یک تار مو، حتی یک تار مو، باقی مانده باشند؟

□

خوشحالم که موهایم سفید شده و پیشانی ام خط افتاده و میان ابروهایم دوتا چین بزرگ در پوستم نشسته است. خوشحالم که دیگر خیالباف و رؤیایی نیستم. دیگر نزدیک است که سی و دو سالم بشود. هرچند که سی و دو ساله شدن یعنی سی و دو سال از سهم زندگی را پشت سر گذاشتن و به پایان رساندن. اما در عوض خودم را پیدا کرده ام.

□

ذهنم مغشوش و دلم گرفته است و از تماشاچی بودن دیگر خسته شده ام. به محض اینکه به خانه برمی گردم و با خودم تنها می شوم یک مرتبه حس می کنم که تمام روزم به سرگردانی و گمشدگی در میان انبوهی از چیزهایی که از من نیست و باقی نمی ماند گذشته است...

□

[از فستیوال]... به خانه که برمی گشتم... مثل بچه های یتیم، همه اش به فکر گلهای آفتابگردانم بودم. چقدر رشد کرده اند؟ برایم بنویس. وقتی گل دادند زود برایم بنویس... از اینجا که خوابیده ام دریا پیدا است. روی دریا قایقها هستند و انتهای دریا معلوم نیست که کجاست. اگر می توانستم چیزی از این بی انتهایی باشم آن وقت می توانستم هرکجا که می خواهم باشم... دلم می خواهد این طوری

تمام بشوم یا این‌طوری ادامه بدهم. از توی خاک همیشه یک نیرویی بیرون می‌آید که مرا جذب می‌کند. بالا رفتن یا پیش رفتن برایم مهم نیست. فقط دلم می‌خواهد فرو بروم، همراه با تمام چیزهایی که دوست می‌دارم فرو بروم، و همراه با تمام چیزهایی که دوست می‌دارم در یک کل غیرقابل تبدیل حل بشوم. به‌نظرم می‌رسد که تنها راه گریز از فناشدن، از دگرگون شدن، از دست‌دادن، از هیچ‌وپوچ شدن همین است.

□

[بعد از استقبال و تکریم فوق‌العاده‌ای که در فستیوال

سینمای مؤلف در "پزارو" از او شده است.]

... میان این‌همه آدمهای جورواجور آنقدر احساس تنهایی می‌کنم که گاهی گلویم می‌خواهد از بغض پاره شود. حس خارج از جریان بودن دارد خفهام می‌کند. کاش در جای دیگری به دنیا آمده بودم، جایی نزدیک به مرکز حرکات و جنبشهای زنده. افسوس که همه عمرم و همه توانایی‌هایم را باید فقط و فقط به علت عشق به خاک و دلبستگی به خاطره‌ها در بیغوله‌ای که پر از مرگ و حقارت و بیهودگی است تلف کنم، همچنان که تا به حال کرده‌ام. وقتی تفاوت را می‌بینم و این جریان زنده هوشیار را که با چه نیرویی پیش می‌رود و شوق به آفریدن و ساختن را تلقین و بیدار می‌کند، مغزم پر از سیاهی و ناامیدی می‌شود و دلم می‌خواهد بمیرم، بمیرم و دیگر قدم به تالار فارابی نگذارم و آن مجله پرت پست پنج‌ریالی^۱ را نینم.

□

... تا به خود آزاد و راحت و جدا از همه خودهای اسیرکننده دیگران نرسی به هیچ‌چیز نخواهی رسید. تا خودت را در بست و تمام و کمال در اختیار آن نیرویی که زندگی‌اش را از مرگ و نابودی انسان می‌گیرد نگذاری موفق نخواهی شد که زندگی خودت را خلق کنی... هنر قوی‌ترین عشق‌ها است و

۱- در اصل نامه اسم مجله برده شده است. (توضیح از نشریه "آرش" است)

وقتی می‌گذارد که انسان به تمام موجودیتش دست پیدا کند که انسان با تمام موجودیتش تسلیم آن شود.

□

چه دنیای عجیبی است. من اصلاً کاری به کار هیچ‌کس ندارم، و همین بی‌آزار بودن من و با خود بودن من باعث می‌شود که همه درباره‌ام کنجکاو بشوند... نمی‌دانم چطور باید با مردم برخورد کرد. من آدم کمروبی هستم. برایم خیلی مشکل است که سر صحبت را با دیگران باز کنم، به‌خصوص که این دیگران اصلاً برایم جالب نباشند، بگذریم.

□

یک تابلو از لئوناردو در نشنال‌گالری است که من قبلاً ندیده بودم. یعنی در سفر قبلی‌ام به لندن. محشر است. همه‌چیز در یک رنگ آبی سبک حل شده است. مثل آدم است + سپیده‌دم. دلم می‌خواست خم شوم و نماز بخوانم. مذهب یعنی همین، و من فقط در لحظات عشق و ستایش است که احساس مذهبی بودن می‌کنم.

□

... من تهران خودمان را دوست دارم هرچه می‌خواهد باشد، باشد. من دوستش دارم و فقط در آنجاست که وجودم هدفی برای زندگی کردن پیدا می‌کند. آن آفتاب لخت‌کننده و آن غروبهای سنگین و آن کوچه‌های خاکی و آن مردم بدبخت مفلوک بدجنس فاسد را دوست دارم...

□

... ای‌کاش می‌توانستم مثل حافظ شعر بگویم و مثل او حساسیتی داشته باشم که ایجادکننده رابطه با تمام لحظه‌های صمیمانه تمام زندگی‌های تمام مردم آینده باشد.

□

اگر عشق عشق باشد، زمان حرف احمقانه‌ای است.

بر گرفته از: آرش، شماره ۱۳، تهران، اسفند ۱۳۴۵

در پایان نامه، آمده است: "تکه‌های جدا شده از میان نامه‌هایی است که فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان که در طول چند سفر، در سالهای مختلف نوشته شده است.

خاطره نگاری

توضیح:

از فرم و سبک "این دنیای کوچک" و با توجه به اشاره‌های اتوبیوگرافیک این خاطره‌نگاری که به شکلی داستانی پرداخت شده، به نظر می‌رسد که تاریخ نگارش متن به سالهای ۳۶-۳۵ برگردد. "این دنیای کوچک" برگرفته از دومین شماره دفتر هنر (ویژه هنر و ادبیات) است.

"دفتر هنر" در ابتدای متن "این دنیای کوچک" نوشته‌ای آورده که آن را عیناً در اینجا نقل می‌کنیم: این نوشته را شخصی به نام "صادق" برای مهدی ذکایی سردبیر مجله جوانان (لس آنجلس) فرستاده با چنین یادداشتی:

ذکایی عزیز، شاید سالها از این نوشته فروغ من خبر داشتم و انورخامه‌ای، که در آن روزها، درست سی و چند سال پیشتر، سردبیر اطلاعات هفتگی بود و کمتر کسی می‌داند که فروغ در نثر هم صاحب قدرت و نقاشی و زیباسازی بود و کلماتش همچنان که در شعر و نثر هم آشفته، خیال‌انگیز و موسیقی‌پرور است و من این نوشته را تقدیم آن دسته از خوانندگان جوانان می‌کنم که هنوز شعله‌های شعر فروغ در جانشان است.

این دنیای کوچک

الآن درست ۵ ساعت تمام است که از سفر بازگشته‌ام و هرگز فکر نمی‌کردم که در خانه با چنین توفان وحشتناکی روبه‌رو شوم.

حالا خیلی دوست دارم که روی تخت دراز بکشم و از میان پنجره نیمه‌باز نور کور و گرفته خورشید را که مثل بخار روی پیچک‌های خاک‌آلود پخش می‌شود تماشا کنم. در آنجا هم یک خفقان وجود دارد و من احساس می‌کنم که تنها نیستم. مثل این است که یک کسی در دورها برای فریادکشیدن تلاش می‌کند، مثل این است که من سایه دستهای آزده‌ای را که در هر حرکت نومیدانه‌اش میل به شکستن خردکردن به چشم می‌خورد، در میان ابرهای سربی و نوک درختان تاریک کاج می‌بینم و خیلی دلم می‌خواهد سرم را بلند کنم و بگویم: من هم همین را می‌خواهم، همین را...

اما احساس می‌کنم که صدایم به‌جایی نمی‌رسد، صدایم در میان صداهای دیگر گم می‌شود. در میان صدای نفرت‌آلود و خشمگین پدرم که در اتاق دیگر فریاد می‌کشد و یا پا به‌زمین می‌کوبد. مثل این است که صدای او می‌خواهد صدای مرا در زیر دندانهایش بجود و تف کند.

آهسته روی تخت نیم‌خیز می‌شوم و با یک حالت بی‌تفاوت به سخنانش گوش می‌دهم:

- اصلاً این دختره به هیچ‌کدام از سنتهای خانوادگی پای‌بند نیست، نه خانوادگی و نه اجتماعی... اگر بهش چیزی نگی اون مرتیکه مفرنگی رو میاره اینجا جلوی چشم من ...

در را می‌بندم و باز سرم را می‌گذارم روی بالش. واقعاً مگر این کار چه عیبی دارد؟ من او را دوست دارم، چرا کسی نمی‌خواهد این را بفهمد؟ اصلاً دنیای مسخره‌ای شده، دنیایی که حتی حق دوست‌داشتن را از آدم سلب می‌کند. می‌خواهم فریاد بزنم:

- نه مطمئن باشيد كاملاً مطمئن باشيد، من هيچ وقت جلوى شما خودم را توى بغل او نمى اندازم، اين كار حرمت عشق مرا مى شكند، حتى اگر اصرار هم بكنين باز هم اين كار را نخواهم كرد.

اما با خستگى روى تخته مى غلتم و خاموش مى مانم و به پرواز كبوترها چشم مى دوزم. آه كبوترها چقدر خوشبخت هستند. آنها صبح زود وقتى در پرهايشان شهوت پرواز موج مى زند از ميان شيروانى هاى سرخ و سفهائى كاهگلى و ديوارهاى نيمه خراب مثل دود به طرف آسمان پر مى كشند و آن بالاها در زير نور تند آفتاب به گلهاى سفيدى شباهت دارند كه روى درياچه پريپر شده باشد و با هر موجى - با هر موج نورى- به يك سو مى روند و آن وقت غروب كه شد با خستگى بر مى گردند، روى شاخه هاى درختان و هره ديوارها مى نشينند و كبوترهاى عاشق سرهايشان را به يكديگر تكيه مى دهند و بانوكهاى ظريفشان عشق را نوازش مى كنند. خورشيد و آسمان شفاف و بادهاى رهگذر و پرندگان غريبه هرگز آنها را ملامت نمى كنند و هيچ حركت مخالفى هيچان عشقشان را درهم نمى ريزد و هيچ كس با ديدن آنها فرياد نمى زند كه:

- آهاي كبوترهاى فاسد! آهاي كبوترهاى بي بندوبار! هيچ فكر پدر و مادر و آبروى خانواده، و سنتهاى اجتماعى تان هستيد؟ هيچ فكر كرده ايد كه پس فردا بچه هاى حرامزاده شما در اجتماع چه اسمى بايد روى خودشان بگذارند؟ هيچ مى دانيد كه داريد خودتان را تسليم چه هوسهاى ناپاك و پليدى مى كنيد؟ وقتى من عين اين حرفها را به پدرم مى زدم او با نفرت سرش را بر مى گرداند و با چشمهائى كه از فشار غضب خونين به نظر مى رسيد توى چشمهاى من نگاه كرد و گفت:

- احمق... بچه احمق! ما آدم هستيم مى فهمى؟ آدم!... و جز غريزه هاى ما خيلى چيزهاى ديگر در زندگى مان وجود دارد كه بايد به آنها فكر كنيم.
من هيچ نگفتم. شايد او حق داشته باشد، نه اصلاً او كاملاً حق دارد، در اين مورد هيچ اصرارى ندارم كه او را محكوم كنم.
فقط كلمه آدم را چند مرتبه پشت سر هم و آن هم آنقدر غليظ تكرر كرد كه من پيش خودم فكر كردم:

ما "آدم"ها واقعاً چقدر بدبخت هستيم كه به قدر كبوترها هم مالك هستى و زندگى مان نيستيم.

نمی‌دانم چرا پدرم آنقدر عصبانی و خشمگین شد. در آن لحظات به‌نظرم می‌رسید که این کار کاملاً بیهوده است و شاید از جای دیگر دلش پر بود و خواست خشمش را سر من خالی کند. او خواب مرا برهم زد و من فکر کردم که تذکر این موضوع فایده‌ای ندارد.

□

من کاملاً خوشبخت بودم. مثل این بود که هنوز توی دریا و روی ماسه‌های داغ دارم می‌غلتتم. حتی وقتی داشتم دکمه زنگ را فشار می‌دادم به‌نظرم رسید که او هم کنار من ایستاده و با محبت نگاهم می‌کند. احساس می‌کردم که هنوز کفهای سفید و شور دریا دارد ساقهای خسته‌ام را می‌سوزاند، روی پنجه پایم بلند شدم و سرم را برگرداندم و به هیچ - به یک سایه - که روی دیوار مقابل افتاده بود و شاید سایه او بود خندیدم و با چشمهای نیمه‌باز و خواب‌آلود آهسته زیر لب گفتم:

- عزیز دلم، خداحافظ! خداحافظ، شاید دیگر هیچ‌وقت همدیگر را نبینیم.

اما وقتی چشمهایم را باز کردم در حیاط گشوده شده بود و پدرم را دیدم که توی باغچه میان گلهای ایستاده بود و یک قیچی باغبانی در دستش بود و مادرم همانطور که روی صندلی راحتی‌اش توی ایوان نشسته بود، داشت استکان چایش را به لب نزدیک می‌کرد.

آنها هر دو مرا دیدند و فکر کردم:

حالا چقدر از بازیافتن من خوشحال خواهند شد. پتوها و چمدانم را کنار دیوار گذاشتم و با شوق به‌طرف آنها دویدم و فریاد زدم:

- سلام باباجانم، سلام مادر جانم.

مادرم روی صندلی نیم‌خیز شد و استکان چایش را با صدای خشکی توی سینی گذاشت و آهسته مثل گربه‌ای که احساس خطر کرده باشد در خودش جمع شد و به طرف من گردن کشید و با انتظار دردناکی چشمهایم را به‌سوی پدرم گرداند و آنوقت پدرم یک پایش را از باغچه گذاشت بیرون و قیچی را انداخت روی زمین، و با خشم در میان حیاط فریاد کشید:

- کجا رفته بودی!؟

من یک مرتبه مثل حبابی در خودم فروکش کردم، می‌خواستم بگویم:

- مگر اتفاق تازه‌ای افتاده؟ چه خبر شده؟

اما نمی‌دانم چرا این کلمات روی لبهایم منجمد شد و خاموش نگاهش کردم. دستهایم با یک حالت بلا تکلیفی تا روی سینه‌ام بالا آمد و بهت‌زده برجای ماندم. سعی کردم قوی باشم اما گمان می‌کنم صدایم دیگر طنینی نداشت.

- رفته بودم دریا. یک هفته تعطیلی‌ام را که نمی‌توانستم توی خانه بنشینم. مگه یادداشت منو نخوندین؟

وقتی کلمه "دریا" را بر زبان آوردم مثل این بود که یک مرتبه همه آن رؤیاهای شیرین که از عطر آفتاب و نسیم لبریز بود مرا در خود فرو برد. چشمهایم نیمه‌باز ماند و با خنده افزودم:

- آه نمی‌دانی چقدر خوش گذشت پدر! همه‌چیز مثل بلور بود.

اما هنوز آخرین کلمه از میان لبهایم بیرون نیامده بود که احساس کردم گونه‌ام به طرز دردناکی می‌سوزد. سایه یک دست، یک دست قوی و بزرگ، مثل بال سیاه کلاغی روی صورتم تکان می‌خورد و یک نیرویی داشت زندگی مرا می‌شکست و هستی مرا و همه احساس‌های سیراب و زیبایم را می‌شکست. شاید پدرم کتکم می‌زد. دوست ندارم این‌طور فکر کنم چون واقعاً کار او خیلی احمقانه بود، از پدرم انتظار نداشتم، اما هنوز همه تنم درد می‌کند و گوشهایم سنگین و داغ است. به نظرم می‌رسد که چندبار در اوج خشم کلمه‌ای را بر زبان آورد. "مثل یک فاحشه، مثل یک فاحشه". این کلمه به گوش من آشنا نیست، نمی‌دانم چرا هرچه سعی می‌کنم آن را به خاطر بسپارم باز فراموشم می‌شود. چرا او این حرف را زد؟ و چرا این کار را کرد؟ اگر از جای دیگر خشمگین بود می‌توانست جلوی دیوار بایستد و مشت‌های گره‌کرده‌اش را به در و پنجره بکوبد تا حالت عادی‌اش را باز یابد.

مادرم هم همانطور توی ایوان روی صندلی راحتی‌اش نشسته بود و استکان چای در میان انگشتانش می‌لرزید شاید می‌خواست حرفی بزند اما جرئت نمی‌کرد. شاید نمی‌خواست در مقابل پدرم عرض‌اندام کند. کاملاً حق داشت، پدرم در مواقع عصبانیت و بحرانهای خشم و غضب واقعاً غیرقابل تحمل می‌شد.

پتوها و چمدان مرا از در بیرون انداخت و گفت:

- از همان راهی که آمده‌ای برگرد برو پیش همان مرتیکهٔ مفنگی که یک هفته کنار دریا باهاتش کیف کردی، من دختر فاسد لازم ندارم و اصلاً باور نمی‌کنم که تو دختر من باشی. من توی این شهر آبرو دارم، برو...
برای اولین بار شنیدم که مادرم در میان صندلی غرشی کرد. حتماً به خاطر این بود که پدرم گفت:

- "اصلاً باور نمی‌کنم که تو دختر من باشی." چرا مادرم رنجید؟ چه ایرادی داشت که من دختر او نباشم؟

مطمئناً همینطور بود چون من هیچ شباهتی به پدرم ندارم! اصلاً من از همان لحظه‌ای که از وجود او به صورت یک نطفه جدا شدم در خودم موجودیت مستقلی تشکیل دادم، دیگر دختر او نبودم و هستی جداگانه‌ای داشتم.
چه چیزی مرا به او پیوند می‌داد آیا او فقط به این دلیل که هفده سال تمام به من شام و ناهار داده بود خودش را مالک اصلی من می‌دانست؟ خانواده، عواطف، آبروی خانواده... او اقلماً صدبار این کلمات را با خشم زیر لب تکرار کرد. شبیه آدمی بود که من مرواریدهایش را زیر لگدهایم خرد کرده‌ام. نه، واقعاً او چرا آنقدر این چیزها را به رخ من می‌کشید؟ مگر نیروی دیگری جز احتیاجات ما و یک جبر طبیعی ما را به زیر یک سقف جمع می‌کند و به رویمان نام خانواده می‌گذارد؟ کدام عواطف خانوادگی؟ گویا پدرم از همان چیزهایی صحبت می‌کند که وقتی مادرم می‌خواست پنجمین فرزندش را به دنیا بیاورد به همهٔ آنها پشت پا زد و به طرف یک چیز مستقل، به طرف هستی خودش، رفت و ما را تنها گذاشت. من کاملاً به او حق می‌دهم. درست است که ما پنج بچهٔ قد و نیم‌قد بودیم و شبها با شنیدن هر صدای پایی تصور می‌کردیم که او آمده و همه با هم صدایش می‌زدیم. ولی او چه می‌توانست بکند. شاید عاشق بود، شاید پیش آن زن بیشتر بهش خوش می‌گذشت.

ما آدمها مثل گیاه وحشی بیابان حتی در تشنگی دور از نوازش بارانهای سیل آسا هم قد می‌کشیم. من به این قوانین اعتقادی ندارم. شاید بهتر بود که به او می‌گفتم، اما من تصور می‌کنم او خودش این چیزها را می‌داند. چه احتیاجی بود به این که من فریاد بزنم: پدر، من بیست و چهار سال دارم، می‌فهمی، بیست و چهار سال! و به خودم حق می‌دهم که یک هفته در کنار دریا با مردی که دوستش دارم زندگی کنم. من با همهٔ تنم با همهٔ ذرات جسم و روحم این

زندگی را می‌خواستم. اصلاً یک‌هفته با مردی در کنار دریا زندگی کردن چه ربطی به خانواده و عواطف خانوادگی دارد. من هنوز شماها را دوست دارم. این کاملاً طبیعی است. چرا به من ایراد می‌گیرید، آیا هیچ‌وقت خودتان بیست و چهارساله نبوده‌اید؟
آها فهمیدم شاید فکر کرده بودید که من برای همیشه شماها را ترک کرده‌ام!

□

پدرم خیلی خشمگین بود، برگشت و چند مرتبه زیر لب تف کرد:
- تف، تف، تف!

و آن وقت به طرف اتاقش دوید.

اگر من در را باز بگذارم هنوز می‌توانم صدای فریادهای او را که در اتاق دیگر مادرم را به علت تربیت دختری مثل من شماتت می‌کند بشنوم، اما من در را می‌بندم چون به این خودخواهی احمقانه عادت کرده‌ام. مگر او می‌خواست من شکل چه کسی جز خودم باشم؟

یاد حرف مادرم افتادم که همیشه در مقابل او بعد از یک سکوت طولانی خیلی آهسته و شمرده می‌گفت: حق داری، هرچقدر می‌خواهی داد بکش توی این مملکت که ما زنها را مثل گوشت، کیلویی می‌فروشند دیگر چه انتظار داری؟

مادرم چه می‌توانست بکند او فقط اندوهگین و وحشتزده یک گوشه می‌نشیند و هق‌هق گریه می‌کند و شب وقتی همه به خواب رفتند می‌دانم که به سراغ من خواهد آمد. کنار تختم زانو می‌زند و با دستهایش که از فرط کار کردن زبر و خشن شده صورت داغم را نوازش می‌دهد و با محبت می‌گوید:

- طفلکم، نمی‌خواهم چیزی بگویم، نمی‌دانم به چه کسی حق بدهم، اما تو مریض هستی، بهتر است به فکر خودت باشی، این مرد که نمی‌تواند با تو ازدواج کند، پس ترکش کن، فراموش کن، یک کمی هم به حال ما بیندیش.

□

و من آه، من امشب حتماً جواب دلخواهش را به او خواهم داد. حتماً سرم را می‌گذارم توی دامنش و زار زار گریه می‌کنم و به او می‌گویم: راست می‌گویی

مادر دیگر همه چیز تمام شد، شاید بهتر بود که همین طور تمام می شد. من هیچ تلاشی نکردم. من هیچ گله ای از او ندارم. من فقط دوستش داشتم و یک هفته زندگی کردم. او هم حق داشت که دنبال زندگی خودش برود. او تعهد خودش را در مقابل موجود دیگری نمی توانست فراموش کند. افسوس این [دنیا] چقدر کوچک است و چه دیوارهای تاریکی از هر طرف ما را محاصره کرده است. و آن وقت با یک احساس جستجو و طلب همدردی در چشمهایش نگاه می کنم. صدایم شکسته و خاموش است و آهسته می گویم:

- می دانی مادر او ازدواج می کند، با یک دختر دیگر. او کاملاً حق دارد. وقتی من این حرف را می زنم او حتماً وحشتزده از جایش بلند می شود، روی صورت من خم می شود و می گوید:

- خودش به تو گفت، نه؟

و من می گویم: آه بله خودش گفت چه ایرادی دارد؟ می دانی مادر، ما خیلی دیر به هم رسیدیم، وقتی که دیوارها تاریکتر از آن بودند که ما بتوانیم روزه ای در میانشان جستجو کنیم و من هرگز از او گله ای ندارم. من هیچ شکایتی ندارم. آه مادر جانم ما مثل دوتا سایه سرگردان میان دوتا جاده دورافتاده حرکت می کردیم و یکمرتبه این جاده ها به هم پیوستند و یکی شدند، سایه او هم روی سایه من افتاد. این سایه خیلی خنک و مطبوع بود و من که در تمام طول راه آفتاب تنهایی و بیگانگی تنم را داشت می پوشاند و خاک می کرد، به سایه او چنگ زدم و دیگر رهایش نکردم. ما با سایه های یکدیگر تنهایی مان را پر کردیم و در آن راه قدم گذاشتیم. دیگر آفتاب ما را نمی سوزاند، من دستهای او را که قابل لمس نبود می بوسیدم و دستهای او در میان دستهایم مثل گیاهی قد می کشید. من بوی تن او و آفتاب دریا را دوست داشتم. او روی ماسه ها کنار من دراز می کشید. دریا زیر پای ما غلت می زد و خودش را به شنهای ساحل می کوبید و او به من می گفت:

- "سه روز، فقط سه روز دیگر مانده" و من با حرکت شانهم او را به طرف خودم می کشیدم. یک احساس زوال و گذشتن تلخی قلبم را می لرزاند و آهسته می گفت:

- آیا فکر نمی کنی که فریب خورده ای؟

او این را می پرسید و متفکرانه در چشمهای من نگاه می کرد و من فکر می کردم:

- چه فریبی؟ مگر من چه به او داده‌ام؟ و یا مگر او چه از من دزدیده؟ و مگر چطور باید می‌شد تا من فریب‌خورده نباشم؟

و آهسته می‌گفتم: "نه من دارم زنده می‌شوم. مثل این است که دارم پوست می‌اندازم. تو به من هستی می‌دهی، تو که سکه‌های مرا ندزدیده‌ای. می‌دانم، می‌دانم سه روز بیشتر باقی نمانده و تو کاملاً حق داری."

مادر جانم من بیست و چهار سال دارم و تا آن لحظه زندگی نکرده بودم. من فقط یک هفته زندگی‌ام را مثل یک مشت گل یاس میان انگشتهایم فشار دادم و عطرش را بویدم. فقط یک هفته ذرات هوا را نوشیدم و آسمان را در سینه‌ام جای دادم. من همه چیز را می‌دانستم و وقتی دوباره به یک دوراهی رسیدیم، هیچ تعجب نکردم.

اصلاً چرا باید تعجب می‌کردم؟

البته او باید به طرف زندگی‌اش می‌رفت، یک نفر در پایان آن راه به انتظارش نشسته بود، یک زن، آن زن هم تنها بود. تنهای تنها و چشمهایش را غبار راه تاریک کرده بود. آن زن سالها بود که در پایان آن راه انتظار او را می‌کشید.

البته خیلی دردناک است، اما او باید می‌رفت. می‌فهمی؟ او باید می‌رفت. و توی گوش من گفت:

"افسوس دنیا برای دوست داشتن خیلی کوچک است، تعهدات، سنتها، قوانین اجتماعی، پیوندهای خانوادگی آه... هرگز احساس کرده‌ای که در چه غار تاریکی زندگی می‌کنی؟ هرگز آرزو کرده‌ای که با دوتا بال طلایی به سوی فضاها بی‌انتها پرواز کنی؟ به دنبال من نیا، آنجا یک نفر انتظار مرا می‌کشد. حالا دیگر باید خداحافظی کنیم. آیا دلت می‌خواهد باز هم در این راهی که پایانش در چشمهای منتظر یک زن گم می‌شود با من قدم برداری؟" من هیچ نگفتم. من توی راه خودم قدم گذاشته بودم و به‌نظم رسیدم که سایه او دارد در میان دستهایم ذره ذره غبار می‌شود! فقط نگاهش کردم. همه خطوط صورت و دستهایش را دوست می‌داشتم. و ضربان قلبش را می‌شناختم. نیمی از هستی من شده بود. با این همه فکر می‌کردم که او کاملاً حق دارد. سرم را برگرداندم و با حسرت گفتم: "نه تو برو، خداحافظ. من هم راهی پیدا می‌کنم. شاید از این کوره‌راه به یک دشت وسیع و یا یک بیابان و یا یک دریای توفان‌زده و بی‌انتها

برسم. آنجا وسعت هست عزیزم، وسعت. و من این را طلب می‌کنم، خداحافظ، خداحافظ."

پرنده‌ها بالای سر ما چرخ زدند و خورشید در خون خودش غرق شد و آن طرف آسمان از اندوه رنگ گرفت، اما من هرگز فکر نمی‌کردم که فریب خورده‌ام... مگر زندگی چیست؟ زندگی از همین گسستن‌ها و پیوستن‌ها تشکیل می‌شود، از این که من دوست بدارم، دوست ندارم، بروم، بروم و بخوام و نخوام.

و حالا من دوباره برگشته‌ام. هیچ چیز عوض نشده، من چیزی از دست نداده‌ام، و پر و سیراب برگشته‌ام و فقط یک هفته از زندگی‌ام را مثل یک دستمال عطرآلود میان دستهایم فشار داده‌ام. فقط یک هفته و شما اینقدر بخیل هستید؟! □

آن وقت مادرم بلند می‌شود. شاید اصلاً او به سراغم نیامد و من این حرفها را در تاریکی برای خودم تکرار می‌کنم. بعد حتماً صدای او را خواهم شنید و احساس خواهم کرد که سایه‌ای از میان دو لنگه در به بیرون می‌خزد. نسیم برگهای غبار گرفته، پیچک‌ها را به زمزمه در می‌آورد و از اتاقی دیگر صدای تنفس پدرم را خواهم شنید. آنها خوابیده‌اند، مثل هرشب. و فردا، در یک گوشه دور، آسمان به کمینشان نشسته است. آنها فردا باز هم از خواب بیدار می‌شوند و با حسابها و مقیاسهای مبتذل زندگی خودشان را سرگرم خواهند کرد. پدرم پشت میز فرسوده کارش می‌نشیند و فکر می‌کند، دیگر چه کسی با دختر فاسد من ازدواج می‌کند، چه کسی؟

و آن وقت با دستهای لرزانش تفرقه آبرویش را که من زیر دندان جویده و خرد کرده‌ام، از زمین بلند خواهد کرد و با اندوه به سینه خواهد فشرد.
- دیگر چه کسی ... چه کسی! □

و او نمی‌داند، نمی‌داند که من یک هفته زندگی کرده‌ام، با عشق... با دوست داشتن. □

این دنیا چقدر برای دوست داشتن کوچک است. من این خفقان را در تمام طول مسافرتم حس کردم. آدمها در بذل محبت بخیل هستند و مثل این است که این احساس خودشان را به همه چیز و همه جا انتقال داده‌اند. مادرم عقیده دارد که من مثل یک دزد از خانه فرار کرده‌ام. و پدرم می‌گوید "هیچ‌کس را در دنیا ندیده‌ام که با این همه پررویی و وقاحت دنبال کارهای زشت بدود." خیلی عجیب است، آنها انتظار داشتند من بیایم و پهلویشان بایستم و مثل بچه‌های کوچک انگشتم را بلند کنم و بگویم "پدرجان، مادر جان اجازه می‌دهید که من یک هفته با مردی که دوستش دارم به کنار دریا بروم؟" کجای این کار وقاحت و پررویی لازم دارد؟ من او را دوست دارم، چرا کسی نمی‌خواهد بفهمد؟ من به این علت بی‌خبر از خانه رفتم که نخواستم خواب آنها را صبح به آن زودی به هم ریخته باشم. وگرنه چه مانعی داشت. من حتی دوست داشتم که به آنها بگویم و آنها را هم در خوشبختی خود شریک کنم. ولی صبح به آن زودی... آه، آنها خیال می‌کنند که من می‌خواستم به جبهه جنگ بروم.

□

پشت پنجره، شب مثل غباری دارد فرو می‌ریزد. مثل این است که شب در من خزیده و من اندوهگین هستم. نمی‌خواهم چشمهایم را به روی این دنیایی که شناخته‌ام باز کنم. همه مقیاسهایش به‌نظم مسخره و پوچ می‌آید. معلوم نیست روی چه حسابی عشق مرا در همه جا با نفرت و یک حالت گریز استقبال کردند. حرفهایی که در طول این یک هفته به گوشم خورده از یادم نمی‌رود. کلمات، توی مغزم روی هم می‌لولند و به دنیای من چنگ می‌اندازند. قیافه آن زن و مرد جوانی که در گاراژ با کنجکاوی مدتی دراز سراپایم را برانداز کردند جلوی چشمم مجسم می‌شود.

من تنها و خوشحال بودم و انتظار او را می‌کشیدم تا با هم به طرف زیبایی و آفتاب پرواز کنیم. دلم می‌خواست همه بدانند، حتی درها و دیوارها و پنجره‌های بسته و سنگهای خاموش کف خیابان هم بدانند که من می‌خواهم با او، با مردی که دوستش دارم، یک هفته به مسافرت بروم و به همین علت بود که وقتی آنها سراپای مرا برانداز می‌کردند، من به رویشان خندیدم و آن وقت زن برگشت و آهسته در گوش شوهرش چیزی گفت.

من با دقت گوش دادم و پیش خودم فکر کردم دیگر احتیاجی به این نیست که من بگویم، آنها خودشان فهمیدند که من چقدر خوشبخت هستم. اما صدای مرد به گوشم رسید که می‌گفت:

- یک ماجرای تازه، باید فردا روزنامه‌ها را خواند.

و زن با یک لوندی خاصی اضافه کرد:

- و باید دید، عکس کدام دختر را چاپ می‌کنند و زیرش می‌نویسند که از خانه فرار کرده!

من با تعجب نگاه کردم و خواستم بگویم: نه، من فرار نکرده‌ام، احتیاجی به این کار نبود. من می‌خواهم با او به‌طرف زندگی و هستی بروم، من او را دوست دارم. چطور نمی‌فهمید؟

اما زن و مرد چمدانهایشان را برداشتند و به‌طرف اتوبوسی که آماده حرکت بود به‌راه افتادند.

وقتی جلوی هتل من و او از ماشین پیاده شدیم، من مثل کودکی شاد و سبک بودم. پیشخدمتی که برای بردن چمدانهای ما آمده بود جلوی ما خم شد و آهسته پرسید:

- کارت را به‌اسم چه کسی بنویسم؟

من با خوشحالی توی چشمهای او نگاه کردم و گفتم:

- بنویسید خانم "ایکس" و آقای "ایگرگ"! یک اتاق دو تخته می‌خواهیم. دور و بی‌سروصدا باشد. غذا را هم توی اتاقمان می‌خوریم، و دوست نداریم کسی مزاحمان بشود. ما همدیگر را دوست داریم.

پیشخدمت دستش را از روی چمدانها بلند کرد. و ناگهان من احساس کردم باید مثل کرم ابریشم در پیله قایم شوم و توی خودم شکستم. و دستم که بازوی او را با محبت می‌فشرده سست شد و پهلویم افتاد و آن‌وقت آهسته گفتم: - ببخشید، منظورم این است که ما هنوز شبیه زن و شوهرهای دیگر نشده‌ایم، بنویسید خانم و آقای ایگرگ! غذا را هم توی سالن می‌خوریم و هر وقت کاری داشتید می‌توانید مزاحم ما بشوید!

وقتی توی اتاق با او تنها شدم از او پرسیدم:

- چرا همه با تعجب به ما نگاه می‌کنند، مگر ما کار بدی می‌کنیم؟ و او در حالی که می‌خندید گونه‌ مرا بوسید و گفت:

- نه عزیزدل، ما هیچ کار بدی نمی‌کنیم. فقط تو هنوز دنیا را نشناخته‌ای و سعی نکن که بشناسی چون آن وقت دنیا برایت تنگ می‌شود!

وقتی کنار هم روی ماسه‌ها دراز می‌کشیدیم و خودمان را از یاد می‌بردیم و من گاهی اوقات می‌دیدم که همه چشمها مواظب ماست و یکی می‌پرسد: - اتاقشان نمره چند است؟

- نمره بیست و هفت.

- آها این که اتاق دو نفره است.

- دختره زیادی پرروست!

- شاید پدر و مادر نداره.

- طبیعی است، اگر داشت که ...

- دیروز متوجه شدی توی قایق چطور به هم چسبیده بودند؟

- این که مهم نیست، یک مرتبه از جلوی اتاقشان رد بشوید ببینید چکار می‌کنند.

- معلومه دفعه اولش نیست، خیلی کهنه‌کاره!

من سرم را روی سینه او می‌گذاشتم. روی موهای سینه‌اش و با دستم ماسه‌ها را خط خطی می‌کردم و با خشم گوش می‌دادم. آنها به نظرم کوچک و حقیر می‌آمدند. مثل این که از دنیای تاریک و لجن‌زاری دور آمده بودند. گاهی اوقات با هیجان روی زانویم می‌نشستم، به آنها چشم می‌دوختم، و همه وجودم آماده این بود که فریاد بزنم:

- خفه بشوید! احمقها من او را دوست دارم. می‌فهمید دوست دارم! چطور تا حالا این موضوع را درک نکرده‌اید؟ اما او بازویم را می‌کشید و با انگشتش دوردست دریا را نشان می‌داد و می‌گفت:

- سعی کن دریا را بشناسی، آنجا را نگاه کن، مانند دریا وسیع باش، پاک باش، بگذار همه چیز در تو گم بشود، بی آنکه تو آلوده شوی.

□

یک روز تنها در ایوان اتاقم نشسته بودم. او رفته بود از شهر نزدیک مقداری خرید کند. آن وقت یک کسی آهسته انگشت به در زد. من در را باز کردم،

صاحب هتل بود و آمد تو و روی یک صندلی نشست و یک جور عجیبی خندید. خنده اش چندش آور بود. با این همه من سعی کردم که زیاد نگاهش نکنم، گفتم:

- تنها مانده اید؟

- نه زیاد، داشتم فکر می کردم!

- آقا کجا هستند؟

- رفته از شهر خرید کند.

- می خواستم بگم که فردا اتاقها را تخلیه کنید چون... چون بالاخره ما مسئول هستیم!

- مگر چه اتفاقی افتاده؟

- اتفاقی نیفتاده، اما بالاخره هیچ چیز غیرممکن نیست، فردا اگر کسی شکایت کرد!

- ما مزاحم کسی نشده ایم.

- آه، شما هیچ متوجه نیستید، همه مردم می دانند... می دانند که شما زن و شوهر نیستید.

- اما من او را دوست دارم.

با تعجب در چشمهای من نگاه کرد، خیلی آهسته خندید و گفت:

- برای همین می گویم.

آن وقت بلند شد و همانطور که آمده بود از اتاق بیرون رفت.

چیزی دلم را چنگ می زد، خیلی دلم می خواست روی آن خطی که دریا را به افق وصل کرده بود می ایستادم و همه چیز از من دور می شد، همه چیز. و من مثل یک پر سبک با هر حرکت موجی به یک سو می رفتم. حالا هنوز هم همین طور است. دلم می خواهد حرف او را گوش بدهم. "مثل دریا وسیع و پاک باش، بگذار همه چیز در تو گم بشود بی آنکه تو آلوده شوی". اما حس می کنم که چیزی روحم را چنگ می زند و من همچنان به پرواز کبوترها در سینه آسمان خیره مانده ام.

کبوترها چقدر خوشبخت هستند. آنها صبح زود وقتی در پرهایشان شهوت پرواز موج می زند، از میان شیروانی های سرخ و سقفهای کاهگلی و دیوارهای نیمه خراب مثل دود به طرف آسمان پر می کشند و آن بالاها در زیر نور تند

آفتاب به گلبرگ‌های سفید گلی شباهت دارند که روی دریاچه پرپر شده باشد
و با هر موجی، با هر موج نوری به یک‌سو می‌روند.
آن وقت غروب که شد با خستگی برمی‌گردند، روی شاخه‌های درختان و هره
دیوارها می‌نشینند و کبوترهای عاشق سرهایشان را به یکدیگر تکیه می‌دهند و
با نوک‌های ظریفشان عشق را نوازش می‌کنند. خورشید و آسمان شفاف و
بادهای رهگذر هرگز آنها را ملامت نمی‌کنند. هیچ حرکت مخالفی هیجان
عشقشان را درهم نمی‌ریزد و هیچ‌کس با دیدن آنها فریاد نمی‌زند:
- آهای کبوترهای فاسد! آهای کبوترهای بی‌بندوبار! هیچ فکر پدر و مادر و
آبروی خانواده، و سنتهای اجتماعی‌تان هستید؟ هیچ می‌دانید که دارید خودتان
را تسلیم چه هوسهای ناپاک و پلیدی می‌کنید؟
کاش من یک کبوتر بودم، این دنیا برای دوست داشتن خیلی کوچک است،
خیلی کوچک است... خیلی!

فروغ فرخزاد (۱۳۳۴)

[...] آن روز که برای اولین بار به دیدار کامی رفتم و مادر شاپور نگذاشت ببینمش، می خواستم خودم را بکشم... بعد توی خیابانها راه افتادم و پرسه زنان خیابانها را طی کردم. یک وقتی به یک میدان کوچکی رسیدم و به خودم آمدم... آنجا را اصلاً نمی شناختم... اصلاً نمی دانستم در کجای تهران هستم و غروب یک روز پاییزی بود. بعداً احساس کردم که خیلی خسته ام... در وسط آن میدان کوچک باغچه ای بود با حاشیه های سیمانی. روی حاشیه نشستم، که به زودی دیدم مردهایی جمع شدند و به تماشا و متلک پرانی ایستاده اند. برخاستم و با اولین تاکسی خالی به خانه برگشتم و تنهایی نیم بظری و دکایی را که از مهمانی دو سه شب پیش مانده بود، سر کشیدم... بعدش دیگر یادم نیست... وقتی بیدار شدم، صبح شده بود و بالش زیر سرم خیس خیس بود. در مستی و بی خبری همه شب را گریه کرده بودم.

پردیز نقیبی، "طرحی از چهره فروغ فرخزاد"،

بامشاد، ۱۰۰-۸۹، شهریور- آبان ۱۳۴۷

به نقل از: مهستی شاهرخی، فروغ در باغ خاطره ها،

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

سفرنامه

توضیح:

"در دیاری دیگر" خاطرات فروغ فرخزاد است از سفرش به ایتالیا و اقامت حدوداً ده‌ماه‌اش در آنجا (پس از ایتالیا به آلمان می‌رود)، که باید پس از بازگشتش به تهران - یعنی اواخر تابستان- نوشته شده باشد. در اینجا ما با میل فرخزاد به جستجو و پرسیدن، به صمیمیت و صراحت لهجه و شهامت، به عشقش به سرعت، علاقه‌اش به آنچه از اعتیادِ عادت فاصله دارد، و با اندیشیدن آنهم در این سنین جوانی- روبه‌رو می‌شویم. این سفرنامه که در سنین حدود ۲۳ سالگی شاعر نوشته است و در شماره‌های ۳۱۳ تا ۳۲۰ مجله "فردوسی" از آغاز پاییز سال ۱۳۳۶ پی‌درپی به‌چاپ رسیده است، شاهد خوبی برای هنری‌ست که فروغ فرخزاد در آن مهارت فراوانی داشته است: نگریستن.

"ویراستار"

در دیاری دیگر

در این لحظه که قلم برداشته‌ام تا خاطرات ۱۴ ماه مسافرتم را در اروپا به روی کاغذ بیاورم می‌توانم بگویم که اندکی ناامید هستم، چون در این کار فقط باید از حافظه‌ام کمک بگیرم و اعتراف می‌کنم که از این نظر آدم ضعیفی هستم و یا اینکه خاطرات من آنقدر درخشان و برجسته نیستند که تا این لحظه بر آنها غبار فراموشی ننشسته باشد.

متأسفانه یادداشت‌هایی را هم که در این زمینه تهیه کرده بودم فعلاً در اختیار ندارم و امید اینکه بتوانم به این زودی به آنها دست یابم خیلی ضعیف است. چون آدمی که به حافظه‌اش اطمینانی ندارد طبعاً نمی‌تواند به خاطر بیاورد که یادداشت‌هایش را در کدام نقطه جا گذاشته است و برای پیدا کردن آنها به چه کسی باید مراجعه کند. و با اینهمه باز هم فکر می‌کنم که برای بیان زندگی‌ام در اروپا می‌توانم زندگی دیگران را نمونه قرار دهم، زیرا من زندگی خود را از دیگران جدا نمی‌دانم و معتقدم آنچه که در زندگی برای من پیش می‌آید و یا پیش آمده حادثه تازه‌ای نیست و فرم و شکل بدیعی ندارد و دیگران هم به همین ترتیب زندگی می‌کنند و آنچه در حقیقت "زندگی" نام دارد چیز ثابت و مشخصی است ولی اثری که در ما می‌گذارد و نوع دریافت آن بستگی به طرز فکر و میزان انتظارات و آرزوها و وسعت دید ما دارد. مثلاً آن چیزی که در یک لحظه ممکن است برای من عامل ایجاد شادمانی بزرگی باشد، شاید دیگری که از لحاظ فکری و ذوقی و احساسی با من فرق بسیار دارد در مواجهه با آن خونسرد و بی‌تفاوت باقی بماند، ولی در هر دو حال آن چیز در

لحظه مواجهه با ما حالت ثابت و حقیقی خودش را حفظ کرده و در مقابل هر دوی ما یک چیز بوده است و به همین ترتیب می‌شود در مورد زندگی مثال زد. از این حرفها بگذریم مثل اینکه یواش یواش می‌شود به سراغ مطلب اصلی رفت. باید از همان اول شروع کنم هرچند اندکی برایم مشکل است، ولی سعی می‌کنم که حقیقت را بنویسم.

آنچه که مرا به رفتن از اینجا و زندگی در یک کشور دور و بیگانه تشویق و ترغیب می‌کرد، میل به دیدن چیزهای تازه و لمس کردن زندگی‌ها، شادی‌ها و لذات رنگین‌تری نبود. در آن روزها من در غاری زندگی می‌کردم که در ظلمت آن راه فرار به طرف روشنایی را گم کرده بودم. در روح من هیچ چیز جز تاریکی و سرگردانی مطلق حکومت نمی‌کرد و وقتی دستهایم را دراز می‌کردم هیچ چیز که دستهایم را پر کند و عطش جستجو را در روحم فرونشاند در اطرافم وجود نداشت.

فشار زندگی، فشار محیط، و فشار زنجیرهایی که به دست و پایم بسته بود و من با همه نیروییم برای ایستادگی در مقابل آنها تلاش می‌کردم، خسته و پریشانم کرده بود. من می‌خواستم یک "زن" یعنی "یک بشر" باشم. من می‌خواستم بگویم که من هم حق نفس کشیدن و حق فریادزدن دارم و دیگران می‌خواستند فریادهای مرا بر لبانم و نفسم را در سینه‌ام خفه و خاموش کنند، آنها اسلحه‌های بُرنده‌ای انتخاب کرده بودند و من نمی‌توانستم بیشتر بخندم، نه اینکه خنده‌هایم تمام شده بودند، نه، بلکه نیروییم تمام شده بود و من به خاطر اینکه انرژی و نیروی تازه‌ای برای بازهم "خندیدن" کسب کنم ناگهان تصمیم گرفتم که مدتی از این محیط دور شوم.

در آن روزها تصور نمی‌کردم که این سفر اینقدر در روحیه من می‌تواند مؤثر باشد و تا این درجه سلامت و آرامش از دست‌رفته‌ام را به من باز می‌گرداند، ولی در این لحظه که اینجا نشسته‌ام و مشغول نوشتن این سطور هستم اعتراف می‌کنم که هیچوقت در زندگی‌ام خودم را اینقدر امیدوار و آرام و نیرومند حس نکرده‌ام و هیچوقت تا این درجه به هدفهایم و آنچه که در زندگی "زندگی" مرا تشکیل می‌دهد علاقمند و مؤمن ندیده‌ام. در آن روزها به پرنده دور پروازی شباهت داشتم که در آسمانهای تاریک و محدود و فضاهای خالی بال گشوده و اوج گرفته، می‌خواستم به طرف چشمه روشنایی و نور پرواز کنم. و در راهم

ابریشم بارانها به پایم می پیچیدند و نفس بادهای مسیر پروازم را در خود می کشیدند و دود ابرها در چشمانم می دوییدند و من، بال می زدم، پیوسته بال می زدم. و راه من راه دوری بود. آن وقت بالهایم خسته شدند، فرود آمدم تا در آغوش خوابی غرق شوم و خستگی و وحشت بیداری را فراموش کنم، اما در خواب به پرواز می اندیشیدم و اکنون که از آن خواب بیدار شده‌ام می دانم که بازهم در راه من بارانها و بادهای و ابرها به انتظار نشسته‌اند و من با بالهایی که از درد و خستگی تهی است و با قلبی که از امید سرشار است بازهم حیران آن خورشیدی هستم که در دور دست افقها می درخشد و در جاده‌های نوارنی‌اش آرامش، سعادت و آزادی واقعی وجود دارد.

روزهای آخر مثل این بود که همه با من مهربانتر شده بودند گو اینکه آنها بهانه‌ای برای نامهربانی نداشتند زیرا به یاد ندارم که هرگز در زندگی‌ام به کسی بد کرده و یا کسی را بی‌جهت آزرده باشم. گمان می‌کنم در ۱۵ تیرماه سال گذشته (۱۳۳۵) تهران را ترک کردم. تاریخها را درست به خاطر ندارم.

در آن روزها اندکی اندوهگین بودم. در منزل مدتی روی تختم نشستم و در و دیوار را نگاه کردم و اندیشیدم که برای مدت درازی باید اتاقم را، کتابهایم را، و برادران و خواهران و پدر و مادرم را که زیاد دوستشان دارم ترک کنم. نزدیک ظهر برای دیدن پسر از خانه بیرون رفتم، اما نتوانستم او را پیدا کنم. از این دیدار وحشت داشتم. اما وقتی به‌خانه مراجعت کردم، برخلاف انتظار او را دیدم که کنار میز نشسته و با پدر و مادرم مشغول خوردن غذا است. کوچک و رنگ‌پریده بود. با دستهایش صورتم را نوازش کرد و من حس کردم که چیزی در وجودم در حال گداختن و تکه‌تکه شدن است. آن وقت کنار او نشستم. نمی‌دانم چرا نتوانستم غذا بخورم. دستهایم یخ کرده بودند. وقتی فکر می‌کردم که مدت درازی دستهایم، دستها، صورت و پیشانی او را لمس نخواهد کرد، مثل این بود که دردی وحشی و عنان‌گسیخته به‌سرتاپای وجودم چنگ می‌زد. بعد از ناهار ما با هم روی تخت دراز کشیدیم و من مثل همیشه برای او قصه گفتم: در آن حال فکر می‌کردم که: اگر من بروم چه کسی موهای او را شانه خواهد زد؟ چه کسی برای او لباسهای قشنگ خواهد دوخت؟ چه کسی برای او روی کاغذ عکس فیل و ماشین‌دودی و سه‌چرخه خواهد کشید؟ چه کسی او را به‌قدر من دوست خواهد داشت!

من می‌دانم که افکار و تأثراتم در آن لحظه و به‌خاطر او کاملاً بیهوده بودند، زیرا در هر حال من از زندگی او بیرون رفته بودم، اما نمی‌توانستم به‌چیز دیگری بیندیشم. نزدیک ساعت ۲ بعدازظهر دوستی که قرار بود با ماشین ما را به فرودگاه برساند رسید. با پدرم خداحافظی کردم. در آن حال چقدر خودم را مدیون او و محبت‌های او می‌دیدم. هیچ‌وقت زبان من برای بیان احساساتم، احساساتی که در اعماق دلم به‌صورت عقده درآوری باقی مانده‌اند، گویا نبوده است. دلم می‌خواست جمله محبت‌آمیزی بگویم اما سرد و خاموش برجای ماندم، در حالی که در درونم دست‌هایی گشوده شده بودند تا او را در آغوش بگیرند و انسان دیگری فریاد می‌کشید تا صدایش را به گوش او برساند. ما در مقابل هم ایستاده بودیم، مثل مجسمه‌های بی‌جان، من اشک‌های پدرم را در چشمانش می‌دیدم و می‌دانستم که او هم حالتی شبیه به من دارد و با اینهمه، آنچه که در درون ما زندگی می‌کرد قدرتی برای بیرون دوییدن از چهاردیواری درون ما نداشت. ناچار شدم با پسر هم خداحافظی کنم، چون دلم نمی‌خواست او حس کند که من دارم از او جدا می‌شوم. برایش یک ماشین کوکی کوچک خریدم و بعد او را بوسیدم. زیاد، خیلی زیاد آنقدر که او تعجب کرده بود. آسفالت‌های خیابان زیر حرارت تند آفتاب تیرماه نرم شده بودند، کاسبه‌های محله با کنجکاوی حرکات مرا و رانداز می‌کردند و من لب‌هایم را می‌گزیدم تا هق‌هق گریه‌ام را در گلویم خاموش کنم و او با سروصدای کودکانه‌اش پیاده‌روی خیابان را شلوغ کرده بود و بعد، او از من جدا شد. مثل برگی که از شاخه‌اش جدا می‌شود، سایه کوچکش روی آسفالت‌ها خزید و محو شد. در آن لحظه احساس کردم که از آنچه "شادی" نام دارد تهی شده‌ام. در فرودگاه دوستان من با صحبت‌ها و گفتگوهایشان به من فرصت این را ندادند که به آنچه که در پیش دارم فکر کنم. من می‌خواستم با یک هواپیمای باری که متعلق به شرکت "پارس" بود مسافرت کنم. این موضوع مدت‌ها سوژه صحبت و خنده اطرافیان من بود. یادم می‌آید وقتی یکی از آشنایانم فهمید که من خیال دارم با یک هواپیمای باری مسافرت کنم از آمدن به فرودگاه بعد از مدتی "منِ من" کردن معذرت خواست و بعداً شنیدم که گفته بود: من خجالت می‌کشم مسافری را که با یک هواپیمای باری مسافرت می‌کند بدرقه کنم!

و من چقدر خوشحال شدم وقتی که عقیده او را در این مورد دانستم، زیرا بلافاصله فهمیدم که با آدم تهی مغز و تجمل پرستی طرف هستم. پدرم ما را از کودکی به آنچه "سختی" نام دارد عادت داده است. ما در پتوهای سربازی خوابیده و بزرگ شده‌ایم، در حالی که در خانه ما پتوهای اغلا و نرم هم یافت می‌شدند و می‌شوند. پدرم ما را با روش خاصی که در تربیت فرزندانش اتخاذ کرده بود پرورش داده. من یادم هست وقتی که به دبستان می‌رفتم تمام تعطیلات تابستان را با برادرانم در خانه می‌نشستیم و کتابهای قدیمی و بی‌مصرف و روزنامه‌های باطله را تبدیل به پاکت می‌کردیم و نوکر ما پاکتها را به مغازه‌ها می‌فروخت و هرقدر پول از این راه درمی‌آوردیم، به‌غیر از پول توجیبی که پدرم به ما می‌داد، اجازه داشتیم که به هر مصرفی که دلمان می‌خواهد برسانیم. پدرم با این ترتیب می‌خواست به ما بفهماند که "کار عار نیست" و کسی که بتواند از بازوی خودش نان بخورد، حق دارد که خودش باشد و همیشه سرش را بلند نگه دارد.

در حالی که ما هیچ احتیاجی به کارکردن نداشتیم و تا آنجا که به‌یاد دارم او همیشه وسایل زندگی و تحصیل ما را به‌نحو شایسته فراهم می‌کرد و من اگر در نظر اطرافیانم متکی به نفس و سرسخت هستم، این را مدیون نوع تربیت پدرم می‌دانم و دوست من خجالت می‌کشید که برای بدرقه کردن من به فرودگاه بیاید. او نمی‌دانست که من هیچ‌وقت در زندگی‌ام برای کسانی که به دنبال ظواهر پرزرق و برق زندگی می‌روند ارزشی قائل نبوده و نیستم و برای من مسافرت با چنین هواپیمایی حتی اندکی مطبوع به‌نظر می‌رسید، زیرا هدف من این نبود که یال و کوپال هواپیما و قیمت بلیط مسافرتم را به رخ این و آن بکشم. در فرودگاه راجع به این موضوع زیاد صحبت کردیم. مادرم معتقد بود که هواپیماهای شرکت باری "قراضه" هستند و هیچ بعید نیست که من به‌سلامت به مقصد نرسم، اما به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم همین موضوع هواپیما بود. قرار بود ما ساعت ۳/۵ بعدازظهر حرکت کنیم، ولی تا ساعت ۶/۵ در فرودگاه منتظر ماندیم. بعضی از دوستان من که طاقت تحمل آفتاب سوزان را نداشتند، خداحافظی کردند و رفتند. بالاخره بلندگوی فرودگاه اطلاع داد که ساعت پرواز هواپیمای مذکور نزدیک شده است. من با مادرم و خواهرانم و دوستانم خداحافظی کردم. برادرهای کوچکم از من قول گرفتند که از اروپا

برایشان "لباس آرتیستی" بفرستم. دلم می‌خواست گریه کنم، اما از اشکها خالی بودم. دستهایی به دور گردنم حلقه شدند و من رطوبت اشکهای اطرافیانم را روی گونه‌هایم حس کردم، آن وقت کلمات دردآلودی که آخرین کلمات را تشکیل می‌دادند، و بعد، خودم را در محوطه گمرک دیدم. در آنجا چمدانهای مرا بازدید کردند و من با همسفرانم آشنا شدم: دو نفر دانشجوی دریایی که به آلمان می‌رفتند، یک پیرزن آلمانی که از فرط نازکی و لاغری بیم شکستن و خردشدنش می‌رفت و یک مرد آمریکایی که گویا در "اصل چهار" کار می‌کرد، روی هم‌رفته مسافرین هواپیما را تشکیل می‌دادند. من اندکی مضطرب بودم. مدتی در گمرک معطل شدیم. مرد آمریکایی از بی‌حوصلگی روی دیواره کوتاهی که محل بازدید چمدانهاست نشسته بود و مثل بچه‌ها پایش را تکان می‌داد، من با همه استقامتی که داشتم نزدیک بود شروع کنم به قرقر کردن، اما در حقیقت فکرم جای دیگری بود و به مسافرتم می‌اندیشیدم. بالاخره تشریفات گمرکی به پایان رسید و من ناگهان خودم را در بغل هواپیما دیدم، با آخرین همراهم نیز خداحافظی کردم. می‌ترسیدم برگردم و به پشت سر نگاه کنم، اما در آنجا، در میان انبوه جمعیتی که در جایگاه مشایعین جمع شده بودند، هیکلهای لاغر و کوچک برادرانم را تشخیص دادم که روی دیواره کوتاه ایستاده بودند و برای من دست تکان می‌دادند. یک مشت دست در حال حرکت، مثل شاخه‌های درختی که در مسیر باد قرار گرفته باشد، و دستمال‌های رنگارنگ در فضا به این سو و آن سو می‌رفتند.

از آن طرف اسم خودم را شنیدم. کسی با فریاد مرا می‌نامید: فروغ فروغ. صدای کوچکترین برادرم را شناختم. لبهایم لرزیدند و آن وقت برای اولین بار حس کردم که دارم دور می‌شوم، از هرچه که در اطرافم وجود داشت و من به آن دل بسته بودم دور می‌شوم.

دوست من یکبار دیگر دستم را فشار داد. از روی پله‌های متحرکی که به دریچه هواپیما وصل کردند بالا رفتم و چشمانم سوخت، از اشکها سوخت و من خجالت کشیدم که برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. می‌ترسیدم دوست من اشکهایم را ببیند. از در داخل شدم و بی‌آنکه لحظه‌ای توقف کنم رفتم و روی صندلی نشستم.

همسفرانم پیش از من در صندلیها جای گرفته بودند. هواپیما بیشتر از پنج صندلی نداشت، دو عدد دونفره و یک عدد یک نفره و آن طرف صندوقهایی که بعداً فهمیدم محتوی روده است، روی هم انباشته شده بودند. صندلی من پهلوی آن مرد آمریکایی بود.

بعد از یک ربع ساعت انتظار، درب هواپیما بسته شد و به ما دستور داده شد که کمربندهایمان را ببندیم و بلافاصله هواپیما با تکان شدیدی به راه افتاد و من باز از دور دستها و دستمالها را دیدم و آن وقت سرم را به شیشه تکیه دادم و آرام گریستم.

مرد آمریکایی که در کنار من نشسته بود و شاید در حدود ۵۰ سال داشت فیلسوفانه اشکهای مرا می نگرست. من صورتم را بیشتر به پنجره چسباندم تا از نگاههای او و حالت ترحم و تمسخری که در آنها بود در امان باشم. آن وقت حس کردم که هواپیما دیگر در روی زمین حرکت نمی کند. با دستمال صورتم را پاک کردم و از پنجره به بیرون نگریستم. ما در فضا بودیم و در پایین خیلی دورتر از ما، دورنمای شهر تهران با خانه های خاکی رنگ و مزارع درخشان در غبار غروب غرق شده بودند. دشتها از آن بالا به تکه کاغذهای رنگی شباهت داشتند و درختان لکه های جوهر را می ماندند که از نوک قلمی به روی کاغذ چکیده باشد. ما در فضا پیش می رفتیم و قلب من تاریک بود.

گاه گاه تکه های ابر در مقابل دریچه هواپیما بال می گشودند و من پیش خودم فکر می کردم که چقدر خوب بود اگر می توانستم دستم را دراز کنم و با نوک انگشتانم ابرها را به هم بزنم و از آنها شکلهای مختلفی بسازم! در آن لحظه خودم را خیلی تنها و خالی یافتم. همان طور صورتم را به شیشه تکیه داده بودم و پایین را نگاه می کردم، اما منظره ها هر لحظه دورتر و بی رنگ تر می شدند. تاریکی رفته رفته فرود می آمد، شب پشت دریچه هواپیما مثل کلاغ سیاهی بال می زد. با وجود آنکه تابستان بود به نظرم می رسید که باید بیرون هوا خیلی سرد باشد. من این سرما را حتی در نوک بینی ام که به شیشه چسبیده بود حس کردم. آن وقت روی صندلی جابه جا شدم و با دقت اطرافم را نگریستم. پیرزن آلمانی مشغول چرت زدن بود، دوتا دانشجوی ایرانی که در کنار هم نشسته بودند ساکت و آرام نقطه مقابلشان را می نگرستند و مرد آمریکایی توی کیف دستی اش دنبال چیزی می گشت تا خودش را با آن مشغول کند. هواپیمای ما

مهماندار نداشت و خلبان هواپیما به ما گفت که خودمان باید از خودمان پذیرایی کنیم. او صندوقی را که در مقابل آخرین ردیف صندلیها قرار داشت با دست به ما نشان داد، وقتی درش را باز کردیم، دیدیم که از شیشه‌های اُسو و پیسی‌کولا و لیموناد که در کنار یخ دراز کشیده بودند و جعبه‌های بیسکویت و شکلات لبریز است. این موضوع باعث خوشحالی مرد آمریکایی و پیرزن آلمانی شد. او دو عدد شیشه اُسو جدا کرد و یکی را به من داد و من وقتی به فارسی از او تشکر کردم با چشمهایش که می‌توانم بگویم رنگی نداشت زل‌زل در چشمان من نگریست و من بلافاصله فهمیدم که یک کلمه فارسی هم بلد نیست. از این موضوع خوشحال شدم و حتی سعی نکردم که از کلماتی که به اسم "انگلیسی" در مدرسه یاد گرفته بودم کمک بخوام و دوباره از او تشکر کنم. به نظرم رسید که خیلی خوب است اگر او با من حرف نزند و بگذارد که من در سکوت و خاموشی خودم باقی بمانم و با افکارم مشغول باشم، اما او باهوش‌تر از آن بود که من فکر می‌کردم: با دستش به کیف‌دستی من اشاره کرد و به انگلیسی گفت:

- می‌توانیم برای صحبت کردن از آن کتاب استفاده کنیم.

و من بلافاصله به یاد کتاب "خودآموز زبان انگلیسی" که در کیف‌دستی‌ام داشتم و به علت زیادی اشیاء نیمی از آن از کیف‌دستی بیرون مانده بود افتادم. آن وقت هردو خنده‌مان گرفت. من فوراً کتاب را از کیف‌دستی بیرون آوردم و روی زانوانم باز کردم. پیرزن آلمانی یک جعبه بیسکویت برداشته بود و بی‌آنکه توجهی داشته باشد تندتند می‌خورد و چشمهایش زیر عینک ذره‌بینی بسته بودند. هم صحبت من با دستش او را نشان داد و در حالی که زیرکانه می‌خندید گفت:

- من و شما هم وقتی پیر بشویم همین‌طور خواهیم شد. شکم و خواب مطبوع‌ترین و مهم‌ترین موضوعات زندگی پیران هستند.

من با بی‌حوصلگی سرم را تکان دادم و علاقه به جواب گفتن نداشتم، اما در عین حال برای اینکه به او جوابی داده باشم با دقت به چین‌های زیر چشم او و موهایش که به کلی سفید شده بودند و عینک دسته‌طلایی‌اش نگریستم. خوشبختانه او آدم پرحرفی نبود. گاهی اوقات تک‌مضراب‌هایی می‌زد و دو مرتبه ساکت می‌شد. نیم‌ساعت بعد من پیرزن را دیدم که برای بار دوم در

اطراف صندوق آذوقه می‌چرخید. بلندکردن در صندوق کار آسانی نبود. من موضوع را حس کردم و برایش در صندوق را باز کردم. دو جعبه بیسکویت و دو شیشه آسو جدا کرد و در حالی که به زحمت تعادل خودش را حفظ می‌کرد، به طرف صندلی‌اش خزید. دانشجویان ایرانی روی بارها نشسته بودند و از دریچه‌های هواپیما بیرون را نگاه می‌کردند، من حوصله‌ام سر رفته بود. کتابی از کیف‌دستی‌ام بیرون آوردم. مثل این بود که هنوز هم کسی با فریاد مرا می‌نامید: فروغ، فروغ، و من داشتم دور می‌شدم. باز هم دستها و دستمال‌ها را دیدم که در فضا به این سو و آن سو می‌روند. آخرین کلمات، آخرین بوسه‌ها، آخرین فشار دستها...

با مدام تمام صفحه کتاب را خط‌خطی کرده بودم و خودم متوجه موضوع نبودم. آن وقت مرد آمریکایی با انگشت به پیشانی من زد و باز مرا از دنیای تاریکم بیرون کشید.

اندیشناک به او نگاه کردم. صورت او با آن خطوط ناآشنا، چشمهایی که بی‌رنگ بودند و خنده‌هایش که یک‌نوع مهربانی ترحم‌آلودی در آن به چشم می‌خورد، ناراحت می‌کرد. حالا دیگر در داخل هواپیما هم احساس سرما می‌کردم. مثل همیشه پتویی همراه نداشتم، همه در صندلی‌هایشان مشغول چرت‌زدن بودند. ساعت نه را نشان می‌داد. از جایم بلند شدم و به جستجوی خلبان هواپیما که قبلاً در فرودگاه به یکدیگر معرفی شده بودیم به راه افتادم. او مرد خوبی بود، بلافاصله برایم یک پتو آورد و من هیچ‌جا را برای خوابیدن مناسب‌تر از روی بارها ندیدم. مدتی تلاش کردم تا توانستم اعضای بدنم را یک‌به‌یک طوری در میان صندوقها قرار بدهم که بعداً خستگی به‌زودی بر آنها مستولی نشود. همسفران من که حرکات مرا می‌پاییدند خنده‌شان گرفته بود و از این که من یک چنین جایی را برای خوابیدن انتخاب کرده‌ام با نگاه سرزنش‌آمیز می‌کردند. اما برای من این موضوع خیلی عادی و مثل همیشه اندکی "مطبوع" بود. پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم، خوشبختانه نمی‌دانم چرا خیلی زود خواب به‌سراغم آمد. یادم نیست که چه خوابی دیدم و گرنه شاید خوابهایم را هم برای شما تعریف می‌کردم، هرگز در مدت عمر خوابی به این شیرینی و آرامی نکرده بودم. شاید علتش این بود که به شدت خسته بودم و تکانهای هواپیما که در هنگام اوج گرفتن یا فرود آمدن ایجاد می‌شود مثل

تکانهایی بود که دستهای مادران به گاهوارهٔ کودکان می‌دهد و خواب آنها را عمیق‌تر و شیرین‌تر می‌سازد.

وقتی از خواب بیدار شدم به‌نظرم رسید که دود غلیظی، که بعداً فهمیدم دود سیگار است، در فضای هواپیما پیچیده و مسافرین را دیدم که در کنار دریچه ایستاده‌اند و پایین را می‌نگرند. یک لحظه ترسیدم و یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت:

- می‌ترسم به سلامت به مقصد نرسی.

اما این ترس خیلی سطحی و زودگذر بود، وقتی که من هم مانند دیگران از دریچه پایین را نگریستم چیزی جز نور و روشنایی ندیدم. ما بر فراز بیروت بودیم. به‌نظرم رسید که شهر در شعله‌های زردرنگ چراغها در حال سوختن است. روشنایی‌ها به‌روی هم انباشته شده بودند و شهر می‌درخشید، مثل چشم گرگها در ظلمت بیابان. و این درخشش را هالهٔ غلیظ و درهم فشردهٔ ظلمت احاطه کرده بود. یکبار دیگر ناچار شدیم کمربندهایمان را ببندیم. زیرا هواپیما در حال فرود آمدن بود. من از اینکه باید بروم روی صندلی بنشینم و کمربندم را ببندم و از دیدن آن افسون طلایی‌رنگی که در پایین می‌درخشید و موج می‌زد محروم شوم در خودم احساس مغبونیت می‌کردم، اما با وجود این خیلی زود به‌طرف صندلی‌ام حرکت کردم. وقتی قدم به محوطهٔ فرودگاه گذاشتم نمی‌دانم چرا بی‌اختیار به یاد سالهایی افتادم که در خوزستان زندگی می‌کردم. هوا اندکی خنک ولی لزج و چسبناک بود. من احساس کردم که پاهایم در کفشها به شدت خسته و ناراحت هستند. از دیگران فاصله گرفتم و در مقابل چشمان دختری که وظیفه داشت ما را به سالن فرودگاه هدایت کند کفشهایم را کندم و زیر بغلم گذاشتم. او خندید و چیزی گفت که من اصلاً نفهمیدم. پاهایم رطوبت و خنکی مطبوع زمین را نوشیدند.

من همیشه پابرهنه راه‌رفتن را دوست داشته‌ام وقتی بچه بودم هیچ‌وقت در منزل کفش به‌پا نمی‌کردم و اگر رهایم می‌کردند، برایم خیلی لذت‌بخش بود که بدون کفش به خیابان بروم.

در آن لحظه از این عمل خودم یک‌نوع رضایت شدیدی احساس می‌کردم، اما این احساس هنگامی که ما به مقابل سالن فرودگاه رسیدیم خودبه‌خود معدوم شد، زیرا من ناچار شدم که کفشهایم را به‌پا کنم. در فرودگاه زیاد معطل

نشدیم، به خصوص که پیرزن آلمانی از شدت خستگی در حال سقوط بود. بعد از بازدید گذرنامه‌ها در اتوبوسی که متعلق به فرودگاه بود سوار شدیم و به طرف شهر حرکت کردیم. در تاریکی به نظر می‌رسید که اطراف باید خیلی زیبا باشد. گاهی اوقات از سایه درختانی که به روی زمین افتاده بودند در مورد نوع و نام درختان کنجکاو می‌شدم و با شتاب سرم را از پنجره بیرون می‌آوردم و دور را نگاه می‌کردم، اما اتوبوس با سرعت پیش می‌رفت و ما خیلی زود از آنچه که هر لحظه در کنارمان رنگ می‌گرفت دور می‌شدیم. بالاخره خیابان طولی که فرودگاه را به شهر مربوط می‌کرد به پایان رسید و ما در مقابل هتل مجللی که گویا "هتل رزیدانس" نام داشت، از اتوبوس پیاده شدیم. از اینکه باید شب را در یک چنین محلی به سر کنم خیلی ناراحت بودم. زیادتر خوشحال می‌شدم اگر به من می‌گفتند که: به کنار دریا برو و روی ماسه‌ها بخواب. در آنجا می‌توانستم آزاد باشم، می‌توانستم فریاد بزنم، آواز بخوانم، به این طرف و آن طرف بدم، و هیچکس حرکات مرا نمی‌پایید و با مقیاس مسخره‌ای که "اتیکت" نام دارد اندازه‌گیری نمی‌کرد، اما در اینجا باید در میان تخت عریض و طولی که خیلی هم نرم و گرم است استراحت کنم و برای هر کار جزئی یکبار زنگ بزنم و پیشخدمت را احضار کنم، باید در کنار میزی که مسلماً روی آن ۲۲ نوع بشقاب و کارد و چنگال برای یک نفر بر روی آن قرار گرفته و انسان در تشخیص آنها و نوع به‌کاربردن آنها گیج می‌شود بنشینم و غذایی را که اشتهایی به خوردن آن ندارم به حکم اجبار بخورم، خنده‌ها و گفته‌هایم را باید سبک و سنگین کنم و حرکات دستانم از روی قاعده و به‌موقع باشند. احساس کردم که برای مدت کوتاهی باید در یکی از این قصرهای مجلل و مزینی که برایم به زندان تاریکی شباهت دارد زندگی کنم. پیشخدمت‌ها جلو دویدند. ما از پله‌های سنگی و زیبایی که دو طرفش را با گلدانهای بزرگی تزیین کرده بودند بالا رفتیم و در آنجا همسفران من از من جدا شدند، زیرا اتاقی که به من داده بودند در طبقه چهارم بود و دیگران قرار شد که در طبقه اول منزل کنند. بی‌آنکه لحظه‌ای توقف کنم به طرف آسانسور رفتم. در اتاق اولین چیزی که نظرم را جلب کرد پنجره‌ای بود که به طرف دریای مدیترانه گشوده می‌شد. نمی‌دانم چرا بی‌اختیار از دیدن این پنجره خوشحال شدم.

از پنجره است که انسان می‌تواند به افقها چشم بدوزد. در چهاردیواری زمان تنها پنجره است که بین ما و دنیای خارج رابطه‌ای ایجاد می‌کند؛ پنجره‌ای به‌طرف نور، پنجره‌ای به‌طرف خورشید، پنجره‌ای به‌طرف آنچه که زیبا و خواستنی است. اگر پنجره‌ای وجود نداشت آیا ما می‌توانستیم این ظلمت فشرده‌ای را که در اطرافمان وجود دارد تحمل کنیم؟ و اتاق من پنجره‌ای به سوی مدیترانه داشت. در دیگری هم بود که به بالکن شاعرانه‌ای راه داشت که پیچکها دیوارهای آن را در خود محو کرده بودند و عطر ملایمی که از برگها و شاخه‌های جوان آنها برمی‌خاست از پنجره به اتاق من نفوذ می‌کرد. وقتی در را گشودم، پیچکها مثل این بود که به‌من سلام کردند. با انگشتهایم برگهای آنها را نوازش کردم. هوا صاف و درخشان بود و در دوردست چراغهای ساحلی به دانه‌های مرواریدی شباهت داشتند که دستی آنها را به‌روی مخمل سیاه شب دوخته باشد. مدتی روی یک صندلی راحتی دراز کشیدم و فکر کردم. از همانجا خودم را در آینه‌ای که مقابلم به دیوار کوبیده شده بود می‌دیدم. به‌شدت سیاه و کثیف شده بودم. موهایم آشفته و لبهایم بی‌رنگ بودند. از خودم وحشت کردم. خوابیدن در میان صندوقهای روده عاقبتی بهتر از این نمی‌توانست داشته باشد. آن‌وقت تلفن زنگ کشید و به‌من خبر دادند که باید برای صرف شام پایین بروم. اما من ترجیح دادم که به‌حمام بروم. بعد از حمام گرفتن وقتی که به‌سالن هتل رفتم همان‌طور که حدس زده بودم میزها خلوت بودند، اما همسفران من در کنار میزی که مقابل بالکن قرار داشت نشسته بودند. بعد از شام من برای آنها فال قهوه گرفتم. با وجود این که در این کار تخصص و معلوماتی ندارم، مرد آمریکایی به‌شدت مجذوب شده بود و اصرار می‌کرد راجع به سرنوشت او توضیح بیشتری بدهم. آن‌وقت ما تصمیم گرفتیم که برای گردش به‌کنار دریا برویم. یکی از کارگزاران هتل که ساعت کارش به‌پایان رسیده بود حاضر شد که ما را راهنمایی کند. من کفشهای راحتی پوشیدم و وقتی دوباره نزد همسفرانم مراجعت کردم، آنها نصف شده بودند. پیرزن آلمانی و یکی از دانشجویان ایرانی به‌عذر خستگی مفرط به اتاقهایشان رفته بودند. با وجود این به‌راه افتادیم. موهایم هنوز مرطوب بود و وقتی نسیم در میان آنها می‌پیچید احساس لذت مطبوعی می‌کردم. مثل این بود که دستی موهایم را به‌نرمی نوازش می‌کرد. ما در خیابانهایی راه می‌رفتیم که ماریچ و باریک بودند

و در دو طرف آنها خانه‌ها با دیوارهای رنگین و باغچه‌های عطراگین و نرده‌های کوتاه صف کشیده بودند. گاهی اوقات ما به طرف بالا می‌رفتیم و زمانی سرایشی تندی را طی می‌کردیم. هنوز به کنار دریا نرسیده بودیم که دانشجوی ایرانی هم خداحافظی کرد و رفت. دو نفر باقیمانده خیلی جلوتر از من راه می‌پیمودند. من برای خودم خیلی با تانی و تفنن قدم برمی‌داشتم. یک چیزی در هوا بود که مرا گیج می‌کرد. خیابانها خلوت بودند و سایه‌های ما روی آسفالت‌هایی که از رطوبت هوا و بخار آب خیس و مرطوب به نظر می‌رسیدند، هر لحظه به سویی کشیده می‌شدند. آن شب با سایه خودم بازی می‌کردم، به دست و پاهایم فرم‌ها و شکل‌های عجیبی می‌دادم و از دیدن سایه‌ام که حرکت مرا تقلید می‌کند خنده‌ام می‌گرفت.

آن وقت مهمه دریا از خیلی نزدیک به گوشم رسید. آنچه که در مقابل ما می‌لرزید و تا دوردست کشیده شده بود، دریا بود. روی ماسه‌ها نشستم. موجها تا زیر پای من می‌آمدند. پاهایم را در آب گذاشتم و به دریا که در مقابل چشمانم گسترده شده بود و انتهایش در ظلمت گم می‌شد چشم دوختم. راهنمای ما بعد از اینکه آدرس هتل را برای ما بر روی کاغذ نوشت و مسیر ما را مشخص کرد از ما خداحافظی کرد و رفت. مرد آمریکایی مشغول چرت زدن بود و گویا این "اتیکت" لعنتی به او اجازه نمی‌داد که مرا تنها بگذارد، اما من به او گفتم که تنها نشستن در آنجا برایم هیچ اشکالی ندارد و به علاوه راه بازگشت را، می‌توانم بگویم که، بهتر از او می‌دانم! با خوشحالی خندیدم، مثل اینکه منتظر چنین حرفی بود. شب به خیر گفتم و رفتم.

مدتی در تاریکی او را که دور می‌شد نگاه کردم. نمی‌دانم چرا دلم به حالش سوخت. برای من همیشه "زیبایی" زیباتر از خواب بوده، او با شانه‌های خمیده و دستهایی که در دو طرف بدنش با بی‌حالی تکان می‌خورد قدم برمی‌داشت. حتی یک بار هم پشت سرش را نگاه نکرد. به طرف بسترش می‌دوید حق داشت. او خودش به من گفته بود که برای پیران مهم‌ترین و مطبوع‌ترین چیزها خواب و شکم است، و او به طرف مهم‌ترین و مطبوع‌ترین موضوع زندگی‌اش پیش می‌رفت. آن وقت من تنها ماندم. من با دستهایم از ماسه‌ها شکل‌های مختلفی می‌ساختم. شب روی سرم سنگینی می‌کرد و در ظلمت حس می‌کردم که چشمهایم می‌درخشند. آن دورها ماه به گل نیلوفر سپیدی شباهت داشت که

در میان مرداب روئیده باشد و امواج بر رویهم می‌لغزیدند و آواز ناشناسی از سینه آنها برمی‌خاست و در آسمان اوج می‌گرفت. در آن لحظه چقدر خودم را به دریا نزدیک دیدم. یک لحظه من حرکت مداوم امواج را در قلبم حس کردم. آن وقت روی ماسه‌ها دراز کشیدم و با دریا یکی شدم. ستاره‌ها نزدیک بودند. فکر کردم که اگر دستم دراز کنم می‌توانم گرمی و درخشش آنها را لمس کنم. مثل این بود که آنها به سوی من شتاب می‌کردند. به یاد شبهای آتش‌بازی افتادم و فشفشه‌هایی که در آسمان ناگهان تبدیل به خوشه‌های طلایی رنگی می‌شدند و در انحنای لطیفی به طرف زمین پیش می‌آمدند. احساسی شبیه به همان احساسی که وقتی کودک بودم و به تماشای آتش‌بازی می‌رفتم به من دست می‌داد و سراپای وجودم را در خود غرق می‌کرد. بهت‌زده و مجذوب روی ماسه‌ها دراز کشیده بودم و دریا مرا افسون کرده بود. از دور عرشه یک کشتی که در ساحل لنگر انداخته بود، پیکر زنی به‌نظر می‌رسید که در میان سایه‌ها و اشباح دیگر می‌رقصد. آن وقت از راه باریکی که در کناره دریا وجود داشت به طرف روشنایی پیش رفتم. آنجا یک کاباره ساحلی بود. حالا حرکات زن رقصه برایم روشن‌تر و مشخص‌تر شده بود، به‌یاد فیلم‌هایی افتادم که از "سامیه جمال" دیده بودم. بدون شک چیزی از او کمتر نداشت. مدتی در تاریکی نشستم و به حرکات او چشم دوختم. بعد وقتی خسته شدم، از خودم و از این کنجکاو بی‌حاصل بدم آمد، حالا دیگر همه دامانم خیس شده بود. دوباره راهی را که آمده بودم پیمودم و به همان نقطه اول رسیدم. من در تاریکی گم شده بودم و از یادم رفته بود که باید به هتل مراجعت کنم. آن شب به خوابی شباهت داشت که من از پایانش می‌گریختم. دلم می‌خواست تبدیل به یکی از سنگهای کنار ساحل می‌شدم و همه عمرم را در آنجا می‌گذراندم. نمی‌دانم تا کی آنجا نشسته بودم. وقتی به هتل برگشتم با وجود خستگی زیاد اصلاً نتوانستم بخوابم. مدتی با قلم و کاغذ خودم را مشغول کردم، اما نتیجه‌ای نداشت.

بعض توی گلویم پیچیده بود، چراغ را خاموش کردم و صورتم را به بالش‌ها فشردم و دوباره مثل بچه‌ها گریه کردم. صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. قرار بود ساعت ۸ صبح حرکت کنیم. صحبت کردن من با متصدی تلفن خیلی مسخره بود. هرچه من می‌گفتم او نمی‌فهمید و هرچه او می‌گفت

من طور دیگری می‌فهمیدم! بعد قرار گذاشتیم که آهسته‌تر صحبت کنیم و بالاخره معلوم شد که من باید برای خوردن صبحانه به پایین بروم. از جایم بلند شدم و پیش از هرکار از پنجره بیرون را نگریدم: دریا در روشنایی روز غرق شده بود و تا دوردست چیزی جز رنگ آبی به چشم نمی‌خورد. یک عده سرباز آمریکایی که گویا مست بودند از گردش شبانه مراجعت می‌کردند. در خیابان هیچ‌گونه جنبش و مهمه‌ای وجود نداشت. با عجله لباس پوشیدم و پایین رفتم. همسفران من همه حاضر بودند. فرصت نکردم صبحانه بخورم. بعد از خداحافظی با پیشخدمت‌های هتل با همان اتوبوس به طرف فرودگاه حرکت کردیم. حالا دیگر در روشنایی روز می‌توانستم همه چیز را ببینم. بی‌گمان بیروت یکی از زیباترین شهرهای دنیاست. شهر از رنگهای روشن و زیبا انباشته شده و فرم و حالت درختان انسان را به یاد فرم درختها در تابلوهای "رافائل" و یا منظره‌هایی که "لامارتین" در آثارش وصف می‌کند می‌اندازد. من صورتم را به شیشه‌ها چسبانده بودم و بیرون را نگاه می‌کردم. راننده با "رل" بازی می‌کرد.

من فکر کردم که او باید خوشحال باشد زیرا ماشین روی زمین می‌رقصید و هر دقیقه به یک طرف متمایل می‌شد. پیرزن به شدت ترسیده بود و اعتراض می‌کرد و من از این رقص مداوم ماشین و حرکات دلاورانه شوهر که "رل" وسیله انعکاسش بود چیزی نمی‌فهمیدم. بالاخره به فرودگاه رسیدیم و بعد از به پایان رسیدن تشریفات مقدماتی در حدود ساعت ۸ هواپیما پرواز کرد. ما بر فراز مدیترانه بودیم و خورشید بالا آمده بود. همه آسمان به رنگ طلایی مذاب در آمده بود و در زیر پای ما دریا به آسمان دیگری شباهت داشت.

گاه‌گاه ما از میان ابرهایی که به سپیدی رؤیاهای دوران کودکی ما بودند و در حاشیه ظریف طلایی خود محصور شده بودند می‌گذشتیم و من حاضر نبودم به هیچ‌وجه جای خود را با دیگران عوض کنم. روی بارها نشسته بودم و با یک حالت سحرشده‌ای بیرون را نگاه می‌کردم. نمی‌دانم چرا در آن لحظه بی‌اختیار به یاد خدا افتادم. شاید علتش این بود که خیلی اوج گرفته بودیم و عظمتی را که هر لحظه ما بیشتر در آن فرو می‌رفتیم، این احساس را به من می‌داد. وقتی ابرها در آسمان گم می‌شدند، آن وقت دریا را می‌دیدم که در پایین دهان گشوده و گویی در ابدیت آبی‌رنگش به انتظار نشسته است. درخشش آن

به درخشش خُرده‌های الماس شباهت داشت. گاهی رنگ آن به شدت کبود می‌شد و زمانی در نور آفتاب رنگ می‌باخت. ما ساعتها بر فراز مدیترانه پرواز کردیم.

قطعات خشکی از آن بالا حقیر و کوچک به نظر می‌رسیدند، مانند رنگهایی که به‌روی هم انباشته می‌شوند و هرگز نمی‌توان به مجموعه این رنگها نام رنگ مشخصی را داد. مقصد ما فرودگاه "بریندیزی" بود. "بریندیزی" بندر کوچکی است که در جنوب شرقی ایتالیا قرار دارد و در آنجا من از هسفرانم جدا می‌شدم. مرد آمریکایی که مطابق معمول در کنار من نشسته بود، لحظه‌ای مرا راحت نمی‌گذاشت. گمان می‌کنم که او همه زندگی‌اش را برای من تعریف کرد، اما من از مجموعه حرفهای او چیزی به‌خاطر ندارم چون حواسم جای دیگری بود و گاه‌گاه کلمات او در گوشم صدا می‌کرد و من سرم را تکان می‌دادم و بدون اینکه متوجه باشم که حرفهایش از چه نوع هستند همه را بدون استثنا تصدیق می‌کردم و او لحظه‌ای با شک و تردید مرا می‌نگریست و باز به صحبت ادامه می‌داد. برعکس روز گذشته، امروز خیلی پرحرف شده بود. شاید علتش بیکاری و بی‌حوصلگی بود و او می‌خواست به این وسیله سر خودش را گرم کند. با وجود اینکه متوجه شده بود که من به حرفهایش گوش نمی‌دهم، باز هم بدون لحظه‌ای مکث و توقف حرف می‌زد. خیلی آدمها هستند که به این کار احتیاج دارند، کافی است که یک نفر در مقابلشان نشسته باشد. حالا این یک نفر غریبه و یا آشنا، فرق نمی‌کند، آنها حرف خودشان را می‌زنند و طرف فقط وسیله‌ای است برای رسیدن به هدف اصلی که همان حرف‌زدن است. گاهی اوقات حتی فکر نمی‌کنند که ممکن است طرف اصلاً کر باشد و اگر هم متوجه این موضوع بشوند به‌روی خودشان نمی‌آورند و باز دنبال حرفهایشان را می‌گیرند. مرد آمریکایی ۲ ساعت تمام حرف زد و گمان می‌کنم برای دیدن دخترش به آمریکا می‌رفت. زنش را طلاق داده بود و تنهایی را ترجیح می‌داد. مدتی راجع به زنان ایرانی صحبت کرد، بعد راجع به کار و شغلش در ایران، بعد از وضعیت آمریکا و خلاصه هزارویک موضوع دیگر که اصلاً به‌خاطر ندارم و سرانجام یک کارت ویزیتش را به‌من داد و خواهش کرد وقتی که به ایران مراجعت کردم گاه‌گاه از او دیدن کنم. او حق داشت چون آدمی کم‌روتر و با استقامت‌تر از من برای شنیدن مزخرفاتش پیدا نکرده بود.

من در حالی که به زحمت سعی می‌کردم خود را بشاش و خوشحال نشان بدهم، کارت را از دستش گرفتم. حالت فلک‌زده و بدبختی داشت که آدم را ناراحت می‌کرد. بعد مقداری کاغذ از کیفش درآورد و به من نشان داد و من که متوجه صحبت‌های قبلی او نشده بودم، نفهمیدم که معنی این کاغذها چیست و او با این کاغذها چه چیزی را می‌خواهد به من ثابت کند. از اینکه ناچار بودم رُل بازی کنم به شدت خسته شده بودم. او برای تازه کردن گلو رفت و با شیشه‌ای پپسی‌کولا بازگشت، اما این بار من با همه علاقه‌ای که به جایم داشتم عقب‌نشینی کردم و به صندلی‌ام بازگشتم، کتابی در دست گرفتم و ظاهراً مشغول خواندن شدم. در حدود ساعت ۱۱ ما به "بریندیزی" رسیدیم. من می‌دانستم که مسافرت با هواپیما به پایان رسیده. اندکی اندوهگین بودم، اسباب‌هایم را جمع و خودم را آماده کردم. بازهم دریا در زیر پای ما موج می‌زد و هر قدر به زمین نزدیکتر می‌شدیم، وسعت و عظمت دریا را که لحظه به لحظه دورتر می‌شد بیشتر حس می‌کردیم. کمربندهایمان را بستیم و به انتظار نشستیم. هواپیما به آرامی فرود آمد و من هر لحظه بیشتر مضطرب و غمگین می‌شدم. ساعت جدایی و تنهایی فرارسیده بود.

بالاخره هواپیما در فرودگاه "بریندیزی" به زمین نشست. هوا به شدت گرم بود. در مقابل ساختمان فرودگاه مدت درازی ایستادیم تا یک نفر پیدا شد و به کارهایمان سروصورتی داد. از همان لحظه اول که قدم به خاک ایتالیا گذاشتم به شباهت زیادی که ایتالیایی‌ها از لحاظ روحیه و طرز فکر به ایرانی‌ها دارند پی‌بردم. بی‌حالی و سستی، بی‌قیدی و تنبلی از تمام حرکات و گفته‌های کارمندان فرودگاه به چشم می‌خورد و بیشتر دلشان می‌خواست وقت را به شوخی و تفریح بگذرانند و اگر صحبت از "کار جدی" پیش می‌آمد، آن وقت ابروهایشان را درهم می‌کشیدند و با بی‌حوصلگی سر تکان می‌دادند. در آن ساعت به شدت خسته بودم و غم‌نظم و ترتیبی که در کارها وجود داشت رنجم می‌داد. خلبان هواپیما در آنجا مرا به یکی از کارمندان فرودگاه معرفی کرد و قرار شد که او وسایل مسافرتی مرا به رُم تهیه و در کارها کمک کند! جوان کوتاه‌قدی بود و در همه حرکاتش یک نوع شتاب‌زدگی مضحکی به چشم می‌خورد. با کنج‌کاوی سرپای مرا نگاه کرد. من بی‌حال و خسته روی یکی از صندلی‌های کافه فرودگاه افتاده بودم و خواب روی پلک‌هایم سنگینی می‌کرد.

بعد از ساعتی استراحت همسفران من از من خداحافظی کردند و دوباره به طرف هواپیما به راه افتادند و من در آنجا تنها باقی ماندم. هیچکس را نمی‌شناختم. آنها یک‌به‌یک از پله‌ها بالا رفتند و در میان دریچه کوچکی ناپدید شدند، آن وقت هواپیما غرشی کرد و به حرکت درآمد. چشمان من پر از اشک شده بود. باربرها دور من جمع شده بودند و از من به زبان ایتالیایی پرسشهایی می‌کردند که من نمی‌فهمیدم و علاقه‌ای هم نداشتم که بفهمم. ایتالیایی‌ها اصولاً کنجکاو هستند و اگر از طبقه پایین‌تری در اجتماع باشند این کنجکاوی در آنها به صورت فضولی ظاهر می‌شود و آن وقت است که انسان را بیچاره می‌کنند. آنها با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. این صدا به هیچ‌وجه با آن حالت حزن و اندوهی که در من وجود داشت جور در نمی‌آمد. روی پله‌ها نشستم و منتظر شدم تا آشنای جدید که هنوز اسمش را هم نمی‌دانستم- بیاید و مرا به شهر ببرد. در اطراف من هرچیز بیگانه و ناشناس بود. بالاخره او آمد و باربران چمدان مرا در حالی که سبک‌سنگین می‌کردند به درون ماشین گذاشتند. نمی‌دانم چرا در آن لحظه صدای خنده آنها که از روی نهایت بی‌خیالی و بی‌دردی بود اینقدر آزارم می‌داد. بیش از آنکه برای صحبت کردن از زبانشان کمک بگیرند، از دستهایشان کمک می‌گرفتند. دستهایشان مرتب به این سو و آن سو می‌رفت.

اصلاً این عادت ایتالیایی‌هاست. مخصوصاً اهالی "ناپل" در این کار به قول خود ایتالیایی‌ها خیلی ورزیده و ماهر هستند و حرکات دستشان به حرفهایشان حرکت و زندگی می‌بخشد. ولی گاهی اوقات حرکت مداوم و یکنواخت دستها مرا به شدت عصبی می‌کرد و شاید دلیلش این بود که به این حرکات مأنوس نبودم.

بالاخره ما به طرف شهر حرکت کردیم. ماشین از نوع "فیات" های خیلی کوچک بود که من و او و چمدان به زحمت در آن جا گرفته بودیم. در تمام طول راه او صحبت می‌کرد. از من می‌پرسید که: آیا زنان ایرانی هم به همین ترتیب لباس می‌پوشند؟ و وقتی جواب مثبت دادم با همان شتابی که در همه حرکاتش به چشم می‌خورد سرش را به طرف من گرداند و در حالی که انگشتانش را به هم چسبانده بود از پهلو چند مرتبه دستش را به گونه‌اش زد و بعدها فهمیدم که این حرکت در میان ایتالیایی‌ها معنی جمله "عجب! چقدر چقدر عالی" را

می‌دهد و بعد او مجدداً سؤالات مختلفی راجع به وضعیت ایران از من کرد. تا آنجا که می‌توانستم به او جواب دادم و وقتی کلمه‌ای برای بیان مقصودم پیدا نمی‌کردم، با مداد برای او روی کاغذ حرفهایم را مصور می‌کردم و روی هم‌رفته همه حرفهای یکدیگر را به این ترتیب می‌فهمیدیم.

دو طرف جاده مزارع طلایی‌رنگ تا نقطه‌های دور گسترده بودند و زنها با صورتهای سوخته و موهای سیاه درخشان گاه‌گاه از میان بوته‌ها برای ما دست تکان می‌دادند. ساعتی بعد به شهر رسیدیم. در اولین لحظه از زیبایی لطیف و سبک شهر غرق تعجب و شادی شدم. شهر به یکی از این شهرهای ژاپنی شباهت داشت. خیابانها در امتداد دریا پیش می‌رفتند و بچه‌ها با کفشهای چوبین و کلاههای حصیری روی آسفالتهای مرطوب می‌دویدند و صدای تق‌تق کفشهای آنها با همهمه دریا می‌آمیخت. خانه‌ها با وجود اینکه کهنه و قدیمی بودند نمی‌دانم چرا به‌نظرم اینقدر رنگین و زنده آمدند، مثل پیرمردهایی که به‌رقص برخاسته‌اند. از پشت شیشه‌های ماشین با چشمهای مبهوتم بیرون را نگاه می‌کردم. برای ما که در تهران چشمهامان به دیدن خانه‌های کوتاه و دیوارهای گلی و یا لااقل گلی‌رنگ عادت کرده، دیدن شهری که هر نقطه‌اش در رنگ درخنده‌ای غرق شده باشد مسلماً خالی از لطف نیست و حتی گاهی اوقات به‌شدت مبهوت و مجذوبمان می‌کند. ما ابتدا به بانک رفتیم و من مقداری لیر ایتالیایی گرفتم. بعد او مرا به ایستگاه راه‌آهن برد و بلیط مسافرت به رُم را تهیه کردم. آن‌وقت پیشنهاد کرد که چمدانم را در اداره‌ای که او بعد از ظهرها در آنجا کار می‌کند بگذارم تا بتوانم به راحتی شهر را گردش کنم. ما با هم به آنجا رفتیم. خانه قدیمی و تاریکی بود که اتاقهای متعددی داشت و در اتاقها هم میزهای متعددی قرار گرفته بود، اما کسی در پشت میزها وجود نداشت. مدتی در آنجا نشستم و زنی که بعداً رسید و گویا نامزد جوان ایتالیایی بود به من سفارش کرد که اگر پول یا چیز قیمتی به‌همراه دارم زیاد مراقب و مواظب باشم و بعد از گفتن این حرف لبخندی زد، یعنی که بله ما خودمان هم می‌دانیم که وضع از چه قرار است! با آنها خداحافظی کردم و قرار شد که ساعت ۷/۵ مراجعت کنم تا مرا به ایستگاه راه‌آهن ببرند. وقتی که از آنجا بیرون آمدم و به خیابان قدم گذاشتم، برای اولین بار در طول مسافرتم خودم را تنها دیدم. در خیابان فکر کردم که نباید زیاد از محل اصلی‌ام که همان اداره بود دور

بشوم، چون بعداً ممکن بود نتوانم دوباره آنجا را پیدا کنم. به شدت گرسنه بودم. کیف دستی‌ام را روی دوشم انداختم. آفتاب همه‌جا پهن شده بود و من را می‌سوزاند. در امتداد خیابانی که به طرف دریا می‌رفت به راه افتادم. کشتی‌ها مشغول بارگیری بودند. در آنجا جنب و جوش فوق‌العاده‌ای وجود داشت. باربرها آواز می‌خواندند و صندوقهای بزرگ را روی دوششان می‌گذاشتند و از روی پلی که به کشتی وصل شده بود عبور می‌کردند.

دریا پشت سر آنها موج می‌زد و همه چیز در زمینه‌ی آبی‌رنگ آن درخشان و زیبا جلوه می‌کرد. من در پارک کوچکی که به دریا نزدیک بود روی یک نیمکت نشستم. در کیف دستی‌ام یک جعبه نان بیسکویت و مقداری ساندویچ داشتم که برای رفع گرسنگی استفاده کردم.

هنوز روی صندلی درست جابه‌جا نشده بودم که بچه‌ها در اطرافم حلقه زدند. جعبه بیسکویت را به آنها بخشیدم. خیلی زود با هم رفیق شدیم. با وجود اینکه از درک حرفهای یکدیگر عاجز بودیم، ولی من با نگاههایم به آنها می‌فهماندم که دوستشان دارم. آنها با صورتهای آفتاب‌خورده و چشمهای آبی‌شان در کنار من روی نیمکت نشسته بودند و مرا نگاه می‌کردند، با دقت و کنجکاوی نگاه می‌کردند، همه حرکات مرا می‌پاییدند و هر وقت دستم را به طرف کیف دستی‌ام دراز می‌کردم، آنها ساکت و منتظر به دستهای من خیره می‌شدند و من در میان آنها احساس خوشبختی می‌کردم. صمیمی‌ترین دوستان مرا در تمام مدتی که در اروپا زندگی می‌کردم بچه‌های کوچک تشکیل می‌دادند و من آنها را دوست دارم و از پاکی و صفای روحشان لذت می‌برم. مدتی از وقتم را با آنها صرف کردم، بعد مادرها صدایشان کردند و من باز تنها شدم. پیش خودم فکر می‌کردم که بقیه وقتم را تا ساعت ۷/۵ به چه ترتیب بگذرانم. مسلماً در آن شهر چیزهای زیبا و دیدنی هم وجود داشت که من به علت غریب بودن ناچار بودم که از دیدن آنها محروم باشم. از خودم پرسیدم که به چه ترتیب می‌توانم این مشکل را حل کنم؟ و برای پیدا کردن راه‌حل مناسبی فکرم را به کار انداختم. پسر سیزده یا چهارده‌ساله‌ای که آن طرف نیمکت نشسته بود و یک کلاه ملوانی سفیدرنگ به سر داشت آهسته مرا صدا کرد:

- سنپوریتا، سنپوریتا

من سرم را بلند کردم و سعی کردم که با حرکات دست به او بفهمانم که ایتالیایی نمی‌دانم. مدتی فکر کرد و بالاخره با زحمت زیاد و به زبان انگلیسی از من پرسید که: آیا می‌توانم به انگلیسی صحبت کنم؟ و من هم مدتی فکر کردم! و با زحمت زیاد! به زبان انگلیسی به او جواب دادم:
- بله مثل شما

آهسته خندید. خیلی خجالتی و محجوب بود. قیافه شاگرد مدرسه‌ها را داشت. باز سرش را خم کرد و من حس کردم که در ذهنش مشغول ساختن جمله دیگری است، بالاخره بعد از مدتی سروکله‌زدن با او منظورش را فهمیدم.
- اگر به من پول بدهید، من شما را در شهر می‌گردانم و جاهای دیدنی را به شما نشان می‌دهم.

خیلی خوشحال شدم و بلافاصله قبول کردم. از آنجا بلند شدیم و به کنار دریا رفتیم. گفت که باید در انتظار قایق مدتی در آنجا بایستم، چون قسمت اصلی شهر در طرف دیگر آب قرار گرفته است. در آنجا روی سنگی نشستیم و باز بچه‌ها در اطراف ما حلقه زدند، اما این بچه‌ها از بچه‌های قبلی بزرگتر بودند، در حدود ۱۲ یا ۱۳ سال داشتند و پسرها از من سیگار می‌خواستند و وقتی من جواب دادم که سیگار ندارم، بی‌آنکه به اعتراض من توجه داشته باشند، در کیف من شروع کردند به جستجوی سیگار، و وقتی ناامید شدند جعبه آبی‌رنگ کوچکی را که در کیفم داشتم با مقداری کاغذ بیرون آوردند و از من خواستند که برایشان نقاشی کنم. من صورت یکی از آنها را روی کاغذ کشیدم و به دستش دادم. او مدتی تصویر خودش را نگاه کرد و بعد با عجله به طرف خانه دوید و بعد از دو سه دقیقه با تعداد زیادی دفتر و کاغذهای بزرگ به نزد من بازگشت. موهایش به رنگ کاه بود و این بار خیلی با احترام در مقابل من ایستاد و دستش را به طرف من دراز کرد. حالت یک مرد مسن را به خود گرفته بود:
- اسم من "تولیتو" است.

خیلی مضحک بود او که دو سه دقیقه قبل از سروکول من بالا می‌رفت، حالا در مقابل من ایستاده بود و با احترام زیاد داشت خودش را به من معرفی می‌کرد. پیش خودم فکر کردم که مراسم معرفی خیلی دیر دارد انجام می‌گیرد. سعی کردم که از خنده خودداری کنم. ما با هم دست دادیم و آن وقت پسرک آمد کنار من روی سنگ نشست و همه دفترها و کاغذها را روی پای من

ریخت و شروع کرد به حرف زدن، اما من کلمه‌ای از حرفهایش را نمی‌فهمیدم. پس‌رکی که راهنمای من شده بود، گفت:

- چون شما تصویر او را کشیدید، او هم نقاشی‌هایش را آورده است تا هر کدام را که می‌پسندید انتخاب کنید و بردارید.

"تولیتو" با یک حالت شرمگین و منتظر مرا نگاه می‌کرد و من شروع کردم به تماشای نقاشی. یک کاریکاتور از تیم فوتبال شهرشان کشیده بود که به‌نظرم خیلی جالب آمد. او با خط خودش برای من زیر صفحه یادگاری نوشت و نقاشی را به من داد و من هنوز این نقاشی را حفظ کرده‌ام. روی هم‌رفته پسر خوبی بود، یعنی فقط تا وقتی که مشغول تماشای نقاشی‌ها بودم خیلی آرام و ساکت بود. بعداً ناگهان وضع تغییر کرد. پسرها شروع کردند به بازی.

معمولاً پسرها در سنین بلوغ وقتی که با زنی یا دختری برخورد می‌کنند در اولین لحظه برای خودنمایی و یا شاید برای پنهان کردن آن حسی که در درونشان وجود دارد و هنوز برایشان بیگانه و ناآشناست به عملیات قهرمانی دست می‌زنند. آنها یکدیگر را به طرف دریا هول می‌دادند و این کار مرتب تکرار می‌شد. یکی از آنها در لحظه سقوط دسته کیف مرا که هنوز به شانهم آویزان بود گرفت و به دنبال این حرکت من به طرف او کشیده شدم و هر دو با هم به دریا افتادیم.

وقتی به‌زحمت خودم را از میان آب بیرون کشیدم دیگر نتوانستم خاموش و خونسرد باقی بمانم. اصلاً لباسی به‌همراه نداشتم. روی سنگ نشستم و با عصبانیت به آنها نگاه کردم و از موهایم و از دامنم قطره‌قطره آب بر روی زمین می‌چکید. پسرها دور من جمع شده بودند و صدای خنده‌های مداومشان یک لحظه قطع نمی‌شد. من نمی‌دانستم به چه ترتیب می‌توانم از این مخمصه نجات پیدا کنم.

سرانجام پسرک راهنما مرا به خانه‌اش که در همان نزدیکی واقع شده بود برد. در تمام طول راه بچه‌ها دنبال من می‌دویدند و اذیت می‌کردند و پسرک به‌خاطر من چند مرتبه با آنها دعوا کرد و من مرتب از او تشکر می‌کردم.

از خانه زن پیری که گویا مادر او بود برایم لباسی آورد که وقتی پوشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم از خودم چیزی ندیدم، چون در لباس گم شده بودم! مدتی آنجا نشستم تا پیرزن لباسهایم را با اطو خشک کرد. زن مهربانی بود.

برایم شانه و حوله آورد و بعد از مدتی دست و صورتم را تمیز کردم و وقتی که می‌خواستم از او خداحافظی کنم، از قبول پولی که به‌عنوان حق‌الزحمه به او دادم خودداری کرد. هنوز حالت بزرگوارانه قیافه او را، و دستهای او را که مرتب دستهای مرا عقب می‌زد به یاد دارم. وقتی دوباره به کنار دریا رسیدم آفتاب غروب کرده بود و از بچه‌های شیطان در آنجا اثری ندیدم. بلافاصله به قایق سوار شدیم و به طرف دیگر شهر رفتیم.

ساعت حرکت نزدیک می‌شد و من با عجله در خیابانها دنبال پسرک می‌دویدم. از بناهای جالبی که در آنجا دیدم برج بزرگی بود به ارتفاع ۱۵۰ متر و یا اندکی بیشتر یا کمتر که "موسولینی" به رسم یادگار در آنجا ساخته بود و پله‌های مارپیچی که در درون آن قرار داشت، آدم را به آخرین نقطه برج می‌برد. در آنجا لحظه‌ای ایستادیم و شهر را که در مه غروب فرو رفته بود تماشا کردیم. "بریندیزی" فقط بندر کوچکی است و در آنجا از بناهای تاریخی و آثار تمدن قدیم چیزی به چشم نمی‌خورد و یا من ندیدم. وقتی از برج بیرون آمدیم ساعت ۶/۵ بود. دوباره سوار قایق شدیم و به محل اولیه مراجعت کردیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. من از پسرک خواهش کردم که مرا به همان جایی که باهم آشنا شده بودیم برگرداند. خیابانها را با عجله طی کردیم. جنب‌وجوش در آن شهر کوچک رفته رفته به پایان می‌رسید. خیابانها خلوت بودند. وقتی به پارک رسیدیم، پسرک از من خداحافظی کرد و من ۲۰۰ لیر ایتالیایی به او دادم. خیلی خوشحال شد و از من تشکر کرد. آن وقت دوباره کیف‌دستی‌ام را برداشتم و از خیابانهایی که به طرف اداره آن مرد ایتالیایی می‌رفت به راه افتادم، اما خیلی زود گم شدم. خودم هم نمی‌دانم چرا زمان با شتاب می‌گذشت و من وحشت‌زده در خیابانها به این طرف و آن طرف می‌رفتم. چندبار می‌خواستم از پلیس سؤال کنم اما نه اسم خیابان را می‌دانستم و نه اسم آن اداره را. بالاخره خسته در کناری ایستادم و منتظر شدم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. مردم رفته‌رفته در اطراف من جمع می‌شدند. از وضع مسخره‌ای که برای خودم درست کرده بودم به شدت عصبانی شدم و آنها با سؤالات پی‌درپی مرا گیج کرده بودند. هیچکس زبانی جز زبان ایتالیایی نمی‌دانست. به ساعت نگاه کردم هفت و ربع بود. پیش خودم فکر کردم که در کجا می‌توانم شب را بگذرانم؟ به دیوار تکیه داده بودم و با چشمهای مبهوت به صورت مردم نگاه می‌کردم.

آنها بیشتر قیافه کارگران بندر را داشتند. با پیراهن کش‌های راه‌راه و شلوارهای ساقه کوتاه در کنارم ایستاده بودند و با صدای بلند راجع به من صحبت می‌کردند و دستهایشان در هوا حرکت می‌کرد و این کلمه "سینوریتا" "سینوریتا" مثل چکش توی مغز من می‌خورد و راه فراری نداشتم.

بالاخره آنقدر جمعیت در اطراف من جمع شد که پلیس مداخله کرد! شرمگین و ناراحت سعی کردم خودم را در گوشه‌ای مخفی کنم، اما ایتالیایی‌های فضول از اطراف من دور نمی‌شدند. ناگهان ماشینی در کنار پیاده‌رو توقف کرد و مردی از آن پیاده شد و به طرف من آمد. وقتی به دو سه قدمی رسید در تاریکی او را شناختم. همان ایتالیایی بود که منتظرش بودم. نفس راحتی کشیدم و به سلام او جواب دادم. منتظر بودم که به من اعتراض کند که چرا نتوانسته‌ام محل معهود را پیدا کنم، اما او با خونسردی کلیدی از جیبش درآورد و دری را که در دو سه قدمی ما قرار داشت باز کرد و به من اشاره کرد که داخل شوم و من با کمال تعجب دیدم که در همان‌جایی ایستاده‌ام که مدتی به دنبالش می‌گشتم. از کم‌حافظگی خودم به شدت عصبانی بودم و در ضمن نتوانستم از خنده خودداری کنم. مردم زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کردند و مرا با انگشت نشان می‌دادند! چمدانم را برداشتم و با عجله سوار ماشین شدیم و به طرف ایستگاه راه‌آهن به راه افتادیم. در آنجا او مرا پیاده کرد. باربرها جلو دویدند. او سفارش کرد که مواظب چمدان و پولهایم باشم و بعد از اینکه مدتی به هم تعارف کردیم و من از او تشکر کردم، او سوار ماشینش شد و رفت. باربرها سر حمل چمدان من دعوایشان شده بود! بالاخره یکی از آنها پیشدستی کرد و چمدان را گذاشت روی چهارچرخه‌اش و از مقابل دیگران که هنوز مشغول دعوا و مرافعه بودند گذشت و به طرف ترن رفتیم. من چون زبان نمی‌دانستم به او پول دادم تا برایم مقداری نان و میوه بخرد و در ضمن پول خودش را هم بردارد، اما او رفت و دیگر نیامد! من تا لحظه‌ای که قطار به حرکت در آمد باز هم فکر می‌کردم که خواهد آمد، ولی بالاخره آخرین سوت قطار مرا از این اطمینان بیرون آورد! بار دیگر خودم را به علت سادگی زیاد سرزنش کردم و به طرف صندلی‌ام رفتم و در جایم نشستم. قطار به طرف رُم حرکت می‌کرد و من مشغوله مطالعه در قیافه همسفران شدم.

آنها همه مشغول چرت زدن بودند و دختر جوان و چاقی که در صندلی روبه‌رو نشسته بود با چشمهای گردش به صورت من چشم دوخته بود و گاه‌گاه با شرم لبخندی می‌زد. مثل این بود که در جستجوی هم‌صحبتی تلاش می‌کرد. من با خستگی سرم را به پشتی نیمکت تکیه دادم و سعی کردم که زودتر به خواب روم. مدتی به پولهایی که از دست داده بودم و به علت آن فکر کردم. اسکناس‌ها زیاد مهم نبودند. غفلت و سادگی من مطرح بود که به‌نظر می‌رسید که نباید در زندگی‌ام دوباره تکرار شود و خوش‌بینی و اطمینان زیاده از حد من مطرح بود که تا آن لحظه به‌سبب آن با اتفاقات نامطلوبی روبه‌رو شده بودم. یاد حرف یکی از دوستانم افتادم که می‌گفت: در زندگی نسبت به همه‌چیز و همه‌کس بدبین هستم مگر خلاف آن به من ثابت شود!

در آن زمان با بسط‌دادن این عقیده زیاد موافق نبودم و فکر می‌کردم که فقط در ایران است که انسان احتیاج دارد به این ترتیب خودش را مجهز کند و برای مقابله با حوادث غیرمنتظره آمادگی کامل داشته باشد. اما در این لحظه به‌نظر می‌رسید که گاهی اوقات انسانها خطرناکتر از آن هستند که حتی بدبینی ما هم بتواند اثر وجودی آنها را در ما خنثی کند. البته در اینجا منظور از کلمه "خطرناک" باربر بیچاره نیست. اگر قرار است که پول ما را ببرند، همان بهتر که باربر بیچاره و تنگدستی ببرد نه تاجر شکم‌گنده و احمقی که کارش در زندگی فقط "بردن" بوده و این برده‌ها را بر روی هم انبار کرده و وجودش به افعی زهرآگین و نفرت‌انگیزی شباهت دارد که به‌روی گنج‌گران‌بهای حلقه زده است. آنچه که در این میانه مهم است، مسایل مادی نیست، در این مورد همیشه امکان جبران کردن باقی است، اما در زندگی، انسان فقط و فقط به علت خوش‌بینی و سادگی زیاد گاهی اوقات چیزهایی را از دست می‌دهد که برایش بازگشتنی و جبران‌شدنی نیستند، چیزهایی را از دست می‌دهد که جزیی از وجود او و زندگی او هستند و در این لحظات است که من همیشه گفته‌ام دوستم را به یاد می‌آورم و بلافاصله تصمیم می‌گیرم که از این قالب بیرون بیایم.

آن شب در این زمینه زیاد فکر کردم، به مسایلی که در گذشته برایم پیش آمده بود و به مسایلی که در آینده پیش می‌آید. آیا همه مردم در لحظه برخورد با ما، در مورد ما به همان ترتیب می‌اندیشند که ما در مورد آنها اندیشه می‌کنیم؟ اگر اینطور بود که دیگر جای گله و شکایتی باقی نمی‌ماند. اما چشمها دروغ

می‌گویند. چشمها خیلی زود و به آسانی دروغ می‌گویند و نقش حقیقت را باید در آینه دیگری جستجو کرد.

همانطور که روی صندلی نشسته بودم و بیرون را می‌نگریستم، در اندیشه‌های خودم غوطه‌ور بودم، اندیشه‌هایی که به گذشته‌ام پیوند خورده بودند. چهره‌ها از مقابل چشمانم گذر می‌کردند. آنچه که در گذشته وجود داشت فریبی بود. حبابی بود. حرفهایی که شنیده بودم، دستهایی را که با محبت و خالی از ریا فشرده بودم، راههایی را که با امید پیموده بودم و با ناامیدی بازگشته بودم، آنچه را که داده بودم و آنچه را که در مقابل به‌دست آورده بودم یا به من بخشیده بودند به‌یاد آوردم. هیچ‌چیز جز "هیچ" در آنجا وجود نداشت. یک "هیچ" که در همان هیچ‌بودنش انسان تلخی و اندوه عمیقی را احساس می‌کند، یک هیچ که در عین حال دردآور و کشنده است و من فکر کردم که برای رسیدن به همه چیز و نباختن همه چیز باید تغییر فرم و تغییر روحیه بدهم. باید مثل دیگران بشوم. به آن سرزمینی اندیشیدم که فرسنگها با خاکش فاصله داشتم و در آنجا نمی‌شد همانطور که "بود" بود. در آنجا آدمهای مسخره و ضعیفی را دیدم که سرهایشان را با خضوع و خشوعی مصنوعی در مقابل بُت‌هایی که سالها بود برای خودشان ساخته بودند و خودشان هم می‌دانستند که با حقیقت فرسنگها فاصله دارد، اما اینقدر جرأت و جسارت نداشتند تا با مشت به فرق بُت‌ها بکوبند و از آن دنیای مسخره و نفرت‌انگیزی که برای خودشان ساخته بودند قدم بیرون بگذارند.

آدمهایی را دیدم که به‌جان هم افتاده‌اند و هریک سعی می‌کند که دیگری را به‌نحوی نابود و معدوم کند تا جای بیشتری را برای ادامه‌دادن به زندگی کثیفش به‌دست آورد. زنهایی را دیدم که غرق در خش‌خش "ژوپن"های متعددشان و کاپ‌های پوست گرانبهایشان و کفشهای پاشنه پاریسی‌شان در پشت میزهای خطابه سنگ هم جنسانشان را به سینه می‌زنند و هدفشان فقط خرید ماشین لوکس‌تر و یا شاید ویلای مجلل‌تری است و وقتی با کسی روبه‌رو می‌شوند که همان حرفها را می‌زند، ولی هدفش با آنها فرق دارد و زندگی‌اش را در این راه گذاشته است، آن‌وقت پشت چشم نازک می‌کنند و معتقد می‌شوند که او "مقام زن" را در اجتماع با گفته‌هایش تنزل داده است. وطنم را دوست دارم، اما از آنچه که هموطنانم به من بخشیده بودند احساس خستگی و نفرت کردم. شب

به‌نظم طولانی و تمام‌نشدنی می‌آمد. آیا فردا با چه چیزی روبه‌رو خواهم شد! چیزی شبیه به آنچه که در گذشته وجود داشت یا پا به دنیای تازه‌ای خواهم گذاشت! درباره‌ی شهر رُم تصورات رنگین و زیبایی داشتم. این کلمه در خاطر من با افسانه‌های درخشانی از تمدن گذشته مخلوط شده بود و در گوشم طنین خوشی داشت. فکر می‌کردم در آنجا با عظمتی برخورد خواهم کرد که مرا تا زمان درازی از خلاء درونی‌ام جدا خواهد کرد و مرا به‌کام خود خواهد کشید. راجع به آدمها سعی می‌کردم زود قضاوت کنم. در آن لحظه فکر می‌کردم که همه‌ی آدمها یکسان هستند و چهره‌های بی‌تفاوت، با یک مشت حسابگری، یک مشت احتیاج و درماندگی، یک مشت ضعف و واخوردگی که در هر یک از آنها به‌صورتی ظاهر می‌شود، ولی وقتی از بالا نگاه کنیم همه را در یک سطح و در یک ردیف خواهیم دید. خوشحال بودم که در قالب یک "بیگانه" به‌میان آنها می‌روم. این موضوع به من کمک می‌کرد که آدمها را و یا لاقلاً آنها را بهتر بشناسم زیرا همیشه آشنایی آدمها تولید تکلفاتی می‌کند که چون حجابی در میان آنها حائل می‌شود و نمی‌گذارد که آنها به‌خوبی و همانطور که هستند یکدیگر را بشناسند، ولی وقتی انسان بیگانه بود در دور می‌نشیند و به دیگران چشم می‌دوزد، به دیگران که با هم آشنا هستند، و در این میان نه‌تنها موفق می‌شود که دیگران را حقیقتاً بشناسد، بلکه رفته‌رفته با خودش هم آشنایی پیدا می‌کند.

ترن با سروصدای زیاد روی ریل‌ها می‌لغزید. در راهروی قطار زنهای کارگر روی بسته‌های بار چرت می‌زدند و سرهای آنها به‌همراه حرکات یکنواخت قطار هرلحظه به یک‌سو می‌افتاد. از سرعتی که در حرکت قطار بود احساس آرامش راحت‌کننده‌ای کردم. نمی‌دانم این موضوع برای من به این شکل وجود دارد یا دیگران هم همین‌طور هستند. اصلاً دلم نمی‌خواست که این سرعت لحظه‌ای متوقف شود. دلم می‌خواست همین‌طور پیش بروم. به همین ترتیب پیش رفتن... تا به‌کجا؟ اما فقط برای من مسئله‌ی سرعت مطرح بود. مثل اینکه در عین‌حال فرصت اندیشیدن به مقصد از انسان گرفته می‌شود. مثل این است که این سرعت جوابی به خفقان و خاموشی درون من می‌دهد و برای من تسکینی است. وقتی با سرعت پیش می‌روم نمی‌توانم به چیزی بیندیشم و همین را دوست دارم. حس می‌کنم که بار مسئولیت سنگینی از روی دوشم

برداشته می‌شود. خودم را رها می‌کنم در آن جریانی که مرا با شتاب به پیش می‌برد و این راه‌طی شدن، حالت نفس تازه کردن را برای من دارد. صبح روز بعد در ایستگاه مرکزی راه‌آهن رُم ترن توقف کرد. آن وقت من دوباره خودم را با مسایل عادی زندگی روبه‌رو دیدم. بازهم سروصدای روزنامه‌فروش‌ها و دعوا و مرافعهٔ باربرها و آواز زنان گل‌فروشی که در محوطهٔ ایستگاه گردش می‌کردند: نمی‌دانم چرا هیچ چیز برایم تازگی نداشت. با یک حالت سرد و بی‌تفاوتی از قطار پیاده شدم. هیچگونه میل و کششی برای دیدن چیزهای تازه مردمک‌های چشم مرا به دُوران درنیاورد. حس نکردم که در محیط دیگری قدم گذاشته‌ام، با وجود اینکه در طول مسافرتم بارها به این موضوع اندیشیده بودم. باربری که کیف‌دستی‌های مرا تا مقابل ایستگاه تاکسی‌ها آورده بود بعد از مدتی قرق‌کردن در مقابل پولی که به او داده بودم و مقاومت من راهش را کشید و رفت. در جستجوی پلیس به این طرف و آن طرف به‌راه افتادم. اولین پلیسی که به او برخوردم آدرس دوست مرا که قرار بود در رُم به او مراجعه کنم با یک حالت بی‌قیدی و بی‌اعتنایی نگاه کرد و مرا به‌طرف اتوبوسی برد. من پیش خودم فکر کردم که پلیس اروپایی هرگز اشتباه نمی‌کند، اما حواس او از حواس پلیس‌های خودمان هم پرت‌تر بود.

او تراموایی را که در نزدیکی ما توقف کرده بود نشان داد، بعد با دست سلامی داد، عقب‌گردی کرد و رفت. طرز برخورد او با من و حالت بی‌قیدی و بی‌اعتنایی که در رفتار او بود مرا به این فکر انداخت که دیگر از پلیس کمک نخواهم و به‌خودم تکیه کنم.

در پیاده‌روی خیابان مدتی ایستادم. ساختمان مدرن ایستگاه راه‌آهن رُم در زیر نور آفتاب می‌درخشید. در قسمت شرقی ساختمان و میدانی که در جلوی ساختمان قرار گرفته بود، دیوار طویل و کهنه و خرابی به‌چشم می‌خورد که از قطعات بزرگ سنگ ساخته شده بود و هیچ‌گونه تناسبی با بنای مدرن ایستگاه راه‌آهن نداشت و با وجود این، دقتی که در حفظ آن به‌کار برده شده بود و می‌شد به‌خوبی واضح و آشکار بود. نمی‌دانم چرا در آن لحظه فکر کردم که در این زمینه آنها همه چیز می‌توانند داشته باشند. وفاداری به گذشته خود تضمینی برای حفظ آینده است و در رُم پیوسته انسان با این حقیقت روبه‌رو می‌شود. هرچه که در آنجا وجود دارد و اثری از تمدن قدیم در آن به‌چشم می‌خورد،

برای مردم با ارزش و قیمتی است. وقتی می‌گویم "مردم" منظورم آن عده‌ای است که می‌فهمند نه آن عده‌ای که نمی‌فهمند. بارها در خیابانهای وسیع و مدرن رُم به سنگفرش‌های درهم‌ریخته‌ای برخورد کردم که اطراف آن را با میله‌های آهنی محصور کرده بودند و در زمینه یک‌دست و آسفالت‌های خیابان در وهله اول به‌صورت وصله ناجوری نگاه انسان را آزار می‌داد و دوستان من گاهی اوقات اعتراض می‌کردند و معتقد بودند که این تظاهرات! فقط برای جلب سیاحان خارجی است، ولی برای من هیچ‌چیز دیگری جز خود سنگفرش مطرح نبود که با همه حقارت ظاهری‌اش در خاطر من دنیایی خلق می‌کرد و نگاه مرا از روی جسم سخت و سرد خودش عبور می‌داد و متوجه زیبایی‌هایی می‌کرد که در پشت سر او قرار داشت و در مه خاکستری‌رنگی می‌درخشید.

شاید علت این دل‌بستگی شدید، خیالبافی زیاده از حد من بود. دوستان من ایتالیایی‌ها را فقط در مورد آثار تاریخی و هنری‌شان ستایش می‌کردند، ولی به این زیاده‌روی‌ها ایراد داشتند و آن‌را نوعی حقه‌بازی و تظاهر می‌دانستند، اما من هرگز نتوانستم خودم را قانع کنم که آنها راست می‌گویند...

برای من هنوز هم که دوران کودکی و حتی جوانی (از لحاظ روحی) را پشت سر گذاشته‌ام و از بسیاری احساساتی که دیگران معتقد بودند عامل بروزش تنها کودکی و نپختگی است تهی شده‌ام، خیلی چیزها وجود دارد که با وجود جنبه خنده‌آور ظاهرش مرا به‌شدت تکان می‌دهد. هنوز که هنوز است وقتی اوایل پاییز هر سال مادرم لباسهای زمستانی بچه‌ها را از صندوقها بیرون می‌آورد تا به قول معروف "آفتاب بدهد" دیدن لباسهای کودکی‌ام که مادرم به‌حفظ آنها علاقه دارد، جستجو در جیبهای آنها و پیدا کردن نخودچی یا کشمش گندیده‌ای که غالباً در ته جیبها وجود دارد در من حالت عجیبی ایجاد می‌کند. ناگهان خودم را، همچون دوران کودکی‌ام، کوچک و معصوم و بی‌خیال می‌بینم و چند دانه گندم و شاهدانه که با کرک‌های ته جیب مخلوط شده مرا به گذشته خیلی دوری برمی‌گرداند و احساسات لطیف و شاد کودکانه را در من بیدار می‌کند.

هنوز دفترچه‌های مشق کلاس دوم و سوم دبستانم را دارم. تمام ثروت مرا کاغذهای باطله‌ای تشکیل می‌دهد که در طول سالها جمع کرده‌ام و به هر کجا که می‌روم همراه می‌برم. کاغذهایی که دست دوستانم روزی بر آنها نشانه‌ای نقش کرده، خطی کشیده و یا تصویری طرح کرده است. از دیدن هر یک از

آنها به یاد یکی از روزهای از دست رفته زندگی ام می‌افتم و مثل این است که همه چیز برایم دوباره تجدید می‌شود، و طبیعی است که من با چنین طرز فکر و روحیه‌ای نمی‌توانستم ایرادات دوستانم را قبول کنم، کما اینکه آنها تا درجه‌ای حق داشتند، زیرا حساب "من" از حساب یک ملت جداست، ولی من به سبب همین دل‌بستگی که به کوچکترین و ناچیزترین چیزی که به گذشته‌ام مربوط می‌شود دارم، ایتالیایی‌ها را تبرئه می‌کردم و در باطن آنها را می‌ستودم. خیلی از مطلب اصلی دور افتادم و یا اینکه خیال می‌کنم که دور افتاده‌ام، اتفاقاً زیاد هم بد نیست. گاهی اوقات انسان احتیاج دارد به اینکه سری به دشت کربلا بزند. و هیچ فرصتی مناسب‌تر از آن لحظه‌ای نیست که بدون اراده از جریان اصلی جدا می‌شویم و در این محیط می‌شود به مطالب اصلی‌تر پرداخت. فعلاً گله از آقای "مصحح" که هیچ ربطی به ایتالیا و خاطرات من ندارد و با اینهمه وقتی درست فکر می‌کنم می‌بینم که اتفاقاً زیاد هم بی‌ربط نیست و رُل مهم را در این میانه آقای "مصحح" بازی می‌کنند. از شماره اول این آقا شروع کردند به بازی و هنوز هم رُل ایشان از رُل بنده قوی‌تر است. طوری مفاهیم جملات را عوض می‌کنند که من که نویسنده این مطالب هستم در اصل موضوع که اشتباه ایشان است شک می‌کنم و رفته‌رفته دارم معتقد می‌شوم که خودم غلط می‌نویسم. علت اینکه ناچار شدم این موضوع را مطرح کنم نامه‌ای است که هفته پیش از خرمشهر برایم رسیده که نویسنده روی یکی از جملاتی که آقای "مصحح" تصحیح کرده بودند تکیه کرده و سخت به من تاخته. یادم هست که من در قسمتی از مطالب شماره اول نوشته بودم: "هدف من از رفتن به اروپا دیدن چیزهای تازه و یا لمس لذتها، شادیها و زندگی‌های رنگین‌تری نبود" و ایشان تصحیح فرموده بودند البته به این ترتیب: و یا لمس لذتها، شادیها، و زندگی‌های رنگین‌تری می‌نمود!

آقای نویسنده نامه انگشتشان را گذاشته‌اند روی همین کلمه "می‌نمود" و در مورد این جمله اینطور اظهار عقیده فرموده‌اند "بله. تنها حرف راستی که زدی همین بود. اگر هم صریحاً نمی‌نوشتی ما می‌توانستیم خودمان موضوع را حدس

۱- اشاره فروغ فرخزاد به "اصلاحات" و دخالت‌های "مصحح" نشریه فردوسی در متن "سفرنامه" است که "سفرنامه" به شکل پیاپی در آنجا چاپ می‌شد. (ویراستار)

بزینم. اصلاً از اول معلوم بود. "دیگر از شاهکارهای آقای مصحح تصحیح کلمه "سنیورینا" که ایتالیایی است به صورت "سنیوریتا" که اسپانیایی است. و این موضوع سبب شد که یک آقای به بنده تلفن کند و بگوید: شما که هنوز نمی دانید ایتالیایی ها به دخترخانم می گویند "سنیورینا" نه "سنیوریتا" چطور می خواهید و به خودتان حق می دهید که راجع به آنها مطالبی بنویسید؟ بله... و خیلی شاهکارهای دیگر که فعلاً از گفتنش صرف نظر می کنم ولی در این میانه نمی دانم که تکلیف من چیست؟ اگر قرار است که حرفهای بنده مسخ شود، خودم این کار را می کنم و لااقل به صورت آبرومندانه تری این فعل و انفعالات صورت خواهد گرفت. به هر حال بگذریم. فقط می خواستم به آن آقای که از خرمشهر نامه نوشته اند تذکر بدهم که: عقلشان فقط توی چشمشان نباشد و اینقدر از آن دور دورها، مثلاً از خرمشهر راجع به آدمهایی که در تهران زندگی می کنند و سعادت دیدار ایشان را نداشته اند تند و عجولانه قضاوت نکنند.

حالا دیگر مثل اینکه می شود از دشت کربلا مراجعت کرد، چون همه مطالبی که آقای مصحح باید بدانند در ضمن غلط گیری این صفحه دستگیرشان خواهد شد و من هم بعد از این نفس راحتی خواهم کشید.^۱

ببینید دیدن یک دیوار کهنه در مقابل ساختمان مدرن ایستگاه راه آهن رُم مرا به کجا کشید، اما گمان نمی کنم جای گله ای باشد، چون ما ایرانی ها عموماً به حاشیه رفتن عادت داریم و بنابراین در این میان من بی تقصیرم.

از روزی که قدم به رُم گذاشتم، زندگی من در سردی و آرامش وحشتناکی فرورفت. از همان لحظه اول که در مقابل ایستگاه به بی اعتنایی پلیس برخورد کردم، این موضوع را حدس زدم. در حالی که نیمی از درآمد ایتالیایی ها از محل پولی است که توریست ها و سیاحان خارجی در ایتالیا خرج می کنند، با

۱- خانم فروغ فرخزاد در این شماره ناحق و ناروا به بنده تاخته اید و تمام کاسه و کوزه ها را سر من شکسته اید، غافل از اینکه به شهادت همه کارگران چاپخانه، بعضی از جملات و کلمات شما را هیچکس نمی تواند بخواند. در حالی که این کارگران هم مثل دوافروش ها در خواندن خطهای بد استادند. در هر حال، من حاضرم شما را به مسابقه بگذارم، اگر کسی توانست آن را بدون غلط بخواند حق با شماست.

مخلص شما مصحح مجله "فردوسی".

این همه نسبت به خارجی‌ان رفتار سرد و بیگانه‌ای دارند و یا شاید با من اینطور بودند، چون من پولی نداشتم که در آنجا خرج کنم. با این همه همه دوستان من که ایتالیا را دیده‌اند و مدتی در آنجا زندگی کرده‌اند، این را قبول دارند که ایتالیایی‌ها به شدت مادی و پول‌پرست هستند. با در نظر گرفتن فقر شدیدی که در سراسر ایتالیا به چشم می‌خورد، ما می‌توانیم تا اندازه‌ای در این مورد به آنها حق بدهیم.

وقتی در رُم زندگی می‌کردم، گاهی اوقات به نظر می‌رسید که هنوز در ایران و در همین تهران خودمان هستم. هرچه که در آنجا وجود داشت مرا به یاد ایران می‌انداخت. به طور کلی کشورهایی که در جنوب قرار گرفته‌اند از آن آزادی و تمدنی که با شنیدن نام اروپا تصویرش در ذهن ما منعکس می‌شود بی‌بهره هستند. اگر تاریخ تمدن و هنر درخشان گذشته ایتالیا را از آنچه که فعلاً وجود دارد جدا کنیم، مسلماً چیز جالبی باقی نخواهد ماند. من که به خیال خود به یک کشور اروپایی مسافرت کرده بودم، در آنجا با همان فشار و خفقانی روبه‌رو شدم که در ایران وجود دارد. خرافات با مبتذل‌ترین فرم‌ها در میان مردم ایتالیا حکومت می‌کند. در ایران رفتن خاله‌خانجایی‌ها نزد دکانویس و دعاگرفتن برای معالجه امراض صعب‌العلاج را همیشه مسخره می‌کردیم، ولی در آنجا من به جوانانی برخوردیم که داروی همه دردهایشان را در شب‌کلاهی که پاپ یک‌بار به سرش گذاشته بود و به همین دلیل در نظر آنها متبرک شده بود جستجو می‌کردند. با این تفاوت که خاله‌خانجایی‌هایی که در اطراف دکانویس‌ها می‌چرخند سواد ندارند و محیط زندگی‌شان به آنها اجازه نمی‌دهد که رشد فکری بیشتری بکنند و جوانانی که به شب‌کلاه متبرک متوسل می‌شدند اغلب از دانشجویان دانشگاه رُم بودند.

برگردیم به اصل موضوع.

بالاخره بعد از ۵ ساعت این طرف و آن طرف رفتن و از این و آن سؤال کردن منزل دوستم^۱ را پیدا کردم. در آنجا با استقبال گرم و صمیمانه او روبه‌رو شدم که برایم از هر چیزی باارزش‌تر و دل‌چسب‌تر بود. غذا را با هم خوردیم و بعد به فکر تهیه منزل افتادیم. دوست من در آکادمی هنرهای زیبای رُم در رشته

۱- منظور "بهجت صدر" دوست قدیمی و معلم نقاشی فروغ فرخزاد است. (ویراستار)

نقاشی تحصیل می‌کرد و چون سروکارش با رنگ و روغن و قلم‌موهای نقاشی بود و در و دیوارهای اتاق مردم را کثیف می‌کرد، صاحبخانه‌ها با او میانه خوبی نداشتند. بعد از تلفن‌های متعدد بالاخره او توانست در همان نزدیکی منزل خودش اتاقی برایم اجاره کند. اوایل شب بود که اسبابهایم را جمع کردم و به آنجا رفتم.

پیرزنی که خیلی هم چاق و ضخیم بود مرا به اتاقم هدایت کرد و در همانجا بود که با یک دختر دیگر ایرانی آشنا شدم و این آشنایی برای من نعمت بزرگی بود. چون پیرزن مرتب صحبت می‌کرد و من چیزی نمی‌فهمیدم و دخترخانم ایرانی برایم گفت که دارد شرایط زندگی در این منزل را شرح می‌دهد. گفتم: این شرایط از چه نوعند؟

او درحالی که با عصبانیت می‌خندید گفت:

- هیچی... در یخچال را روزی دو مرتبه بیشتر حق ندارید باز کنید، یک مرتبه صبح یک مرتبه شب، لباسهایتان را باید بدهید بیرون بشویند، اگر بخواهید آشپزی کنید باید پول اضافه بدهید، تلفن اضافه، برق اضافه، حمام اضافه، اطو اضافه و غیره. از همان روز اول حساب کار خودم را کردم و حتی المقدور از تیررس نگاه پیرزن که اسمش "سینیورا فلاچه" بود می‌گریختم چون می‌ترسیدم که اگر مرا تنها در جایی گیر بیاورد چون ساکت و مظلوم هستم مثلاً بگوید: برای هر سانتی‌متر مکعب هوایی که تنفس می‌کنی باید فلان قدر بدهی و یا توقعات دیگر.

دوستان من از همان روز اول تخم بدبینی را در دل من نسبت به ایتالیایی‌ها و به خصوص صاحبخانه‌ها کاشتند و من با روحیه خرابی زندگی را در رُم شروع کردم.

هفته اول را به تماشای شهر می‌رفتم. بعد از ۱۵ روز شهر رُم را به خوبی بلد بودم، چون آنقدر در این شهر گم شده و برای پیدا کردن راه خانه به این طرف و آن طرف دویده بودم که دیگر برایم خیابان ناآشنایی وجود نداشت. به نظر من شهر رُم یکی از زیباترین و یا شاید اصلاً زیباترین شهر دنیاست.

عظمت تاریخی و لطافت شاعرانه دست‌به‌دست هم داده و رُم را ساخته‌اند. رودخانه "تور" که در زیر پلهایی که هرکدام به جای خود یکی از شاهکارهای فن معماری به‌شمار می‌روند می‌لغزد و آفتابی که از پشت تپه‌های "مونت‌ماریو"

برمی‌خیزد در امواج شیررنگ آن منعکس می‌شود و در روشنایی روز به بلور ذوب‌شده شباهت دارد. در محلات قدیمی همه‌چیز با آدم از گذشته صحبت می‌کند. دیوارهای کهنه خانه‌ها که روبه‌روی هم و اغلب در فاصله ۱/۵ متری یکدیگر بالا رفته‌اند، از فرط رطوبت تیره به‌نظر می‌رسند. وقتی آدم در میان این کوچه باریک سرش را به‌طرف بالا نگه می‌دارد، پنجره‌های رنگ‌ورو رفته خانه‌ها، گلدانهای شمعدانی و شودی و رخت‌های رنگین و شسته و بالای همه اینها آسمان آبی و درخشان را می‌بیند. گاه‌گاه زنی با موهای سیاه و صورت سوخته سرش را از این پنجره بیرون می‌آورد تا با زنی که در پنجره روبه‌رو نشسته است صحبت و درد دل کند. قفسه‌هایی که اغلب در میان آنها پرندگان زیبایی به این‌طرف و آن‌طرف می‌پرند به دیوارها آویزان است و بچه‌ها با کفشهای چوبی در حالی که آواز می‌خوانند در میان کوچه‌های باریک به‌دنبال یکدیگر می‌دوند. دلبستگی من به این محله‌ها و آدمهایی که در آنجا زندگی می‌کردند خیلی زیاد بود. ترجیح می‌دادم که وقتم را در میان آنها و به تماشای زندگی آنها بگذرانم تا اینکه به تماشای موزه و یا بناهای تاریخی بروم. در حقیقت تنها در این محله بود که انسان می‌توانست با زندگی حقیقی مردم ایتالیا از نزدیک تماس بگیرد، چون اجتماع ایتالیا از خیلی جهات به اجتماع ما شبیه است. در آنجا هم اختلاف طبقاتی به‌شدت به‌چشم می‌خورد و زندگی اشراف به زندگی توده مردم هیچ‌گونه ارتباطی ندارد. در آنجا هم اغلب به جوانانی برخوردیم که به‌قدر یک بچه ۱۰ ساله سواد نداشتند و چیزی سرشان نمی‌شد ولی تا حرفمان می‌شد شجره‌نامه خانوادگی‌شان را به‌رخ من می‌کشیدند و از مقام پدر و ثروت پدر بزرگ و القاب جدشان صحبت می‌کردند، در حالی که خودشان هیچ بودند و اگر فکل کراوات و کت و شلوار و سردست‌ها و یقه آهارشان را از آنها می‌گرفتند، مثل گربه‌ای که سیلهایش را چیده باشند نمی‌توانستند راست و مستقیم باز هم به راه خودشان بروند.

اشراف آنجا هم مثل اشراف خودمان توخالی و پرافاده و متکی به افتخاراتی بودند که دیگران در زندگی‌شان، از زمانهای بسیار بسیار گذشته کسب کرده بودند و آنها هنوز به‌گرد این خوان نعمت نشسته و ریزه‌خواری می‌کردند و به‌همین دلیل من برای آنکه در میان ایتالیایی‌ها زندگی کرده باشم به توده مردم پناه می‌بردم، زیرا آنها را سالم‌تر و اصیل‌تر می‌دانستم و هنوز هم می‌دانم. در

"پیاتسا اسپانی" که یکی از میدانهای مرکزی شهر و محل تجمع و تفریح افراد متوسط است با آگزیستانسیالیست‌های رُم (البته آنها که خودشان می‌گفتند که آگزیستانسیالیست هستند) که پنهانی از چشم پلیس هرویین مصرف می‌کردند، آشنا شدم و کمی پایین‌تر در "ویا مارکوتا" محله هنرمندان رُم با قیافه‌های تازه‌ای برخورد کردم که هرگز در خوابها هم ندیده بودم. نقاشانی را دیدم که در سینه‌هایشان پارچه گذاشته و صورتشان را آرایش کرده بودند و موهایشان سفید بود و در وهله اول انسان نمی‌توانست تشخیص بدهد که آنها مرد هستند. در کلیسای واتیکان دیدن پاپ به‌روی صندلی مرصعش و در میان گارد مخصوص و هواخواهانش یک لحظه مرا در نزد خودم و در مقابل آن‌همه قدرت و شکوه حقیر و خرد کرد و کمی آن‌طرف‌تر در موزه "واتیکان" در مقابل هیكلهای مومیایی‌شده فراغته مصر که در میان جعبه‌های شیشه‌ای به‌خواب ابدی رفته بودند و هنوز سایه آخرین لبخندهای فتح و غرور بر لبهایشان دیده می‌شد، احساس تلخ و دردناکی از زوال و ناپایداری و فانی‌بودن اشخاص، اشیاء و زندگی‌ها در من زنده شد. در "ویلا برگز" روی نیمکتهایی که در سایه درختان انبوه گم شده است دختران و پسران جوان دور از چشم پلیس طوری درهم فرو می‌رفتند که من با ترس و لرز به‌جای آنها اطراف را پاسبانی می‌کردم تا اگر نور چراغ قوه‌ای ناگهان تاریکی شب را شکافت و یا صدای سوت دلخراشی در سکوت پیچید آنها را خبر کنم، و در خانه، زن چاق و ضخیم، همین "سینیورا فلاچه" دختر ۱۲ ساله‌اش را به‌خاطر اینکه با پسر ۱۰ ساله همسایه در خیابان حرف زده به‌شدت کتک می‌زد طوری کتک می‌زد، که من بی‌اختیار یاد کتک‌هایی که در بچگی از مادرم خورده بودم می‌افتادم و گریه‌ام می‌گرفت.

در خیابانها پیرزن‌ها با کلاههای عجیب و توالت‌های غلیظ و هیكلهای تغییر فرم‌داده پشت ویتترین‌های مغازه‌های لوازم آرایش‌فروشی ساعتها درباره خرید یک لوله "روژ" و یا یک گل تازه برای کلاه با هم چانه می‌زدند و پشت جنگل کوچکی که در ناحیه جنوبی "فوروموسولینی" قرار داشت، مردم در خانه‌های حصیری با وضعیت دردناکی زندگی می‌کردند و زنها صبح زود بچه‌هایشان را در بشکه‌های بزرگ آب با برس‌هایی که دسته بلندی داشت شستشو می‌دادند. کتس‌های مجلل در خیابانهای مرکزی رُم و در میان گارد مخصوصشان که از

سگهای پشمالوی کوچک تشکیل می‌شد و هر یک به رنگ یکی از تکه‌های لباس خانم بودند، مثل غزالهای پیر می‌خرامیدند و در کافه‌های اطراف میدان "پوپولو" به دخترهای جوان! چشمک می‌زدند و برای آنها دعوتنامه می‌فرستادند. همه این خبرها، همه این تضادها در شهری که آسمان روشن بی‌انتهایی داشت و در زمزمه خاموش رود "تور" غرق شده بود برای اولین بار مفهوم کلمه "رُم" را در نظر من تغییر داد.

دوست من تعریف می‌کرد که در یکی از اولین روزهای ورودش به رُم از دست مردی که در خیابان مزاحمش شده بود به پلیس شکایت کرد و پلیس که مرد بلند قامت و زیبایی بود بعد از دست‌به‌سر کردن مزاحم، او را به شام دعوت کرده بود!

در خیابانهای رُم بعد از ساعت ۷ رفت‌وآمد برای یک زن تنها خیلی مشکل و پرمخاطره است. مردهای ایتالیایی از بعضی جهات اخلاقی و روحی به مردهای خودمان شباهت دارند و حوادثی که در خیابانها برای زنان و دختران تنها پیش می‌آید کاملاً نظیر حوادثی است که در تهران هر لحظه و هر روز ما با آنها روبه‌رو هستیم. ماشین‌هایی که در هر قدم جلوی پای آدم ترمز می‌کنند و مردهایی که از حاشیه خیابانها با صدای بلند سوت می‌کشند و متلک می‌گویند و جوانانی که وقتی در سینما تصادفاً صدلی‌هایشان پهلوی صدلی دختر و یا زنی قرار می‌گیرد به تنها چیزی که نمی‌توانند توجه داشته باشند پرده سینما و جریاناتی است که روی پرده گذر می‌کند. آفتاب سوزان و قوانین مذهبی که روابط پسران و دختران را محدود می‌کند به اجتماع ایتالیا رنگی از اجتماع ما را بخشیده است. "می خوردن پنهانی!" در آنجا رواج کامل دارد و دخترانی که در خانه به سبب حرف‌زدن با پسر همسایه از مادران و پدرانشان کتک می‌خورند، در سایه درختان عظیم و درهم‌پیچیده جنگل "استیا" که در نزدیکی رُم واقع شده و یا به‌روی نیمکتهای "ویلا برگیز" و یا در گردشگاه‌ها و باغهای عمومی و دورافتاده، آخرین مطالعاتشان را در امور جنسی آزمایش می‌کنند! فشار و محدودیت در این‌گونه امور هیچ‌وقت نتیجه دیگری جز این که تا به حال ما دیده‌ایم نمی‌تواند داشته باشد. طبیعت را نمی‌شود محکوم و منکوب کرد. تمام فساد و بدبختی و انحرافی که امروز اجتماع ما را در میان گرفته از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد. این گرهی که سالهاست ناگشوده باقی مانده و علت واقعی

و یا حداقل یکی از علل مهم عقب‌ماندگی و درهم‌ریختگی و آشوب هر اجتماع عقب‌افتاده‌ای است. بحث در این مورد را به وقت دیگری وامی‌گذارم زیرا لازمه‌اش بیان حوادث و وقایع جالبی است که هر یک را به موقع خود شرح خواهم داد.

روز دوم به تماشای اُپرا رفتیم. یکی از دوستان ایرانی‌ام هم با من بود. اُپرای تابستانی رُم یکی از جالب‌ترین چیزهایی بود که من در طول اقامتم در ایتالیا موفق به دیدنش شدم. برنامه آن شب اُپرای "ریگولتو" اثر "وردی" بود. با زحمت توانستیم بلیط تهیه کنیم. جمعیت زیادی در مقابل گیشه‌ها اجتماع کرده بودند و انتظار می‌کشیدند. ما از خیابانهای زیبا و پرسیایه باغ بزرگی گذشتیم که در دو طرفش بقایای نیمه‌خراب ساختمانهای عظیمی به چشم می‌خورد و دوستم برای من شرح داد که این ساختمانها مربوط به زمانهای بسیار گذشته و دوره قدرت و حکمرانی "کاراکالا" امپراتور بزرگ رُم قدیم است که به همین مناسبت آن را "ترم کاراکالا" نامیده‌اند و این ساختمانها بقایای حمامهای بزرگی است که در آن زمان وجود داشته و رُمی‌ها از آن استفاده می‌کرده‌اند. وقتی که به روی صندلی‌هایمان نشستیم می‌توانستیم با دقت اطرافم را نگاه کنم. البته صندلیهای ما به علت ارزان بودن قیمت از صحنه خیلی دور بود و با وجود این از همانجا که نشسته بودیم چیزهایی می‌دیدیم. صحنه در میان دیوارهای خاکی‌رنگ و عظیمی که به طرف آسمان بالا رفته بودند ایجاد شده بود و در تاریکی شب دیوارها اسرارآمیز به نظر می‌رسیدند و فضای بزرگی در مقابل صحنه به تماشاچیان اختصاص داده شده بود و صندلیها که در ردیفهایی به فرم نیم‌دایره چیده شده بودند، بر روی چوب‌بست بزرگی که از زمین ارتفاع زیادی داشت و هرچه به صحنه نزدیک می‌شد این ارتفاع تقلیل پیدا می‌کرد، قرار داشتند. وقتی پرده به کنار رفت صحنه اُپرا از آنجا که ما نشسته بودیم در آن فاصله به کوچکی پرده سینما به نظر می‌رسید و با این‌همه آنچه که ما را در یک حالت سستی و رخوت لذت‌بخشی فرو برد صدای موزیک بود که با قدرت و زیبایی تکان‌دهنده‌ای در تاریکی اوج می‌گرفت و تا آنجا که نشسته بودیم می‌لغزید.

من صفحاتی را که از موزیک و آواز این اُپرا تهیه شده بود در تهران شنیده بودم و بارها لذت برده بودم، اما نمی‌دانم چرا وقتی این اُپرا را به‌روی صحنه و

به فرم کامل و حقیقی‌اش دیدم زیاد خوشم نیامد و تا مدت زیادی هر وقت به اُپرا می‌رفتم چشم‌هایم را می‌بستم و فقط گوش می‌دادم، این‌طور بیشتر لذت می‌بردم. حرکات هنرپیشگان و حرفه‌ای‌هایی که در منتهای عادی بودنش آنها را با فشار و همراه با موزیک از گلو خارج می‌کردند، چشم و گوش را آزار می‌داد و به‌نظرم همه‌چیز غیرطبیعی و مسخره می‌آمد، اما بعدها کم‌کم عادت کردم و وقتی عادت کردم مشکل بزرگ حل شد و آن وقت من توانستم زیبایی‌ها را درک و حس کنم و اولین بار در مونیخ وقتی به تماشای اُپرای "تیدلیو" اثر مشهور "بتهوون" رفته بودم، حالت شیفته و سحرشده خودم را با آن حالت متعجب و گریزان اولین بار که در رُم به تماشای اُپرا رفته بودم مقایسه کردم و از این‌که مثل بعضی از هموطنان ذوق جامد و تعصبی که ریشه‌اش نفهمی است ندارم به شدت خوشحال شدم. در مملکت ما و به‌طور کلی شاید در همه دنیا آدم‌هایی یافت می‌شوند که به طرز عجیبی به آنچه که در مغزشان فرورفته و در اطرافشان وجود دارد خو گرفته‌اند و "وجود" تنها چیزی است که به‌نظر آنها وجود دارد و "زیبا" آن نقش و یا موضوعی است که در دیده آنها زیبا می‌نشیند و با موازین و قواعدی که خودشان برای زیبایی وضع کرده‌اند تناسب و هماهنگی دارد و "صحیح" آن صحیحی است که اندیشه وسیع و یا محدود آنان بتواند صحتش را قبول کند و با هر چیز تازه، هر فکر تازه، هر فرم تازه، در زندگی، کار، عشق، شعر، موزیک، نقاشی، و غیره... به شدت مخالفت می‌کنند، بی‌آنکه قدمی برای درک و استنباط آن برداشته باشند.

چندروز پیش با یک آقای که از دوستان خانوادگی ماست صحبت می‌کردم و نمی‌دانستم چطور شد که صحبت به شعر و شاعری کشید. او گفت من با شعر نو مخالفم به این دلیل که از آن چیزی نمی‌فهمم، من وقتی دیوان شاطر عباس صبحی را هم می‌خوانم می‌بینم حرف‌هایش برایم زیبا و قابل درک و دردهایش برایم حس‌کردنی است چه برسد به حافظ و سعدی و... اما... آخر چطور می‌شود گفت... مثلاً همین نیما...

گفتم: خیلی معذرت می‌خواهم آیا شما شعری از نیما خوانده‌اید؟
یک کمی "من و من" کرد و گفت:

- نه ولی خوب دیگران

سه چهار تا شاعر را نام بردم هیچ‌کدام را نمی‌شناخت و یا اگر می‌شناخت اثری از او نخوانده بود.

رفتم کتاب "مانلی" نیما را که تازه منتشر شده بود آوردم و به او دادم و خواهش کردم که بعد از مطالعه آن وقت به خودش حق و اجازه قضاوت بدهد. اما گفت:

شعر وقتی شعر است که بقال سرگذر ما هم آن را بفهمد. نمی‌دانم چرا از این‌که کتاب را داده بودم پشیمان و متأسف شدم و زمینه را طوری جور کردم که کتاب را پس بگیرم، اما او گفت:

- چه کتاب را بخوانم و چه نخوانم حرف من یکی است: اصلاً شعر نو مزخرف است.

من بی‌اختیار یاد یک قسمت خیلی کوچک از همین منظومه "مانلی" افتادم:

این ترا بس باشد

کآشنای رنجت

نه همه کس باشد

و دیگر برای قبولاندن حرفهای خودم اصراری نکردم.

اصولاً تعصب ریشه‌اش نفهمی است و گرنه در دنیایی که هیچ چیز ثابتی در آن وجود ندارد و روزبه‌روز به‌طرف ترقی و تکامل پیش می‌رود و هر لحظه افق روشن‌تر و وسیع‌تری در مقابل دیدگان ما می‌گستراند چگونه می‌توانیم در کادر آنچه که یک زمان وجود داشته و زیبا و درست بوده خودمان و ذوق و اندیشه‌مان را محبوس و محصور کنیم. آیا من به‌سبب این‌که در ایران اُپرا وجود ندارد و من با این هنر آشنا نبوده و به ظرایف و دقائق آن نمی‌توانستم پی ببرم حق داشتم بگویم: اصلاً اُپرا مزخرف است! در حالی که در سرتاسر دنیا آدمهای زیادی وجود داشتند که به اُپرا می‌رفتند و از آن لذت می‌بردند و هنوز هم همین‌طور است.

روزهای اول که من به تنهایی به تماشای اُپرا می‌رفتم، به‌علت ندانستن زبان استفاده‌ای نمی‌کردم اما کم‌کم کارها مرتب شد: زبان را به‌سرعت در منزل و در مدرسه‌ای که مخصوص خارجی‌ها بود می‌آموختم و گوش‌دادن به برنامه‌های رادیو و صحبت‌کردن با مردم در گردشگاه‌های عمومی و رفتن به سینما و مهم‌تر از همه علاقه‌ای که به آموختن زبان داشتم در این راه به من کمک

می‌کرد و من زودتر از آن موقعی که تصور می‌کردم توانستم به تنهایی احتیاجاتم را رفع کنم. از آن به بعد زندگی‌ام جنبه دیگری پیدا کرد.

رفته‌رفته آن ناراحتی و غمی که دوری از خانواده و محیط آشنایی که در آنجا بزرگ شده بودم در من ایجاد کرده بود، اندکی تعدیل پیدا کرد و من توانستم خودم را با محیط تازه و زندگی تازه جور کنم.

روزی که به تماشای کلیسا و موزه واتیکان رفته بودم هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که در آنجا با آن همه زیبایی و عظمت روبه‌رو خواهم شد و در آنجا بود که به ابدیت هنر ایمان آوردم.

در تالار کلیسای "مسیکستینن" انسان در مقابل آن نیروی عظیم و شگرفی که دستهای "میکل آنجلو" را به خاطر خلق چنین اثر بی‌نظیری به حرکت درآورده احساس حقارت و کوچکی می‌کند. کسی که قدم به این تالار می‌گذارد مطمئناً نمی‌تواند به آسانی و به‌زودی آنجا را ترک کند. وقتی نگهبانان موزه با انگشت به پشت انسان می‌زنند و پایان وقت را متذکر می‌شوند انسان در تأسف و اندوه تلخی فرو می‌رود و در حالی که نمی‌تواند نگاهش را از آنچه که در مقابلش گسترده است جدا کند ناچار به ترک تالار می‌شود.

تنها بعد از دیدن آثار "میکل آنجلو" است که انسان می‌تواند به مفهوم حقیقی درد و رنجی که او در طول زندگی هنری‌اش و به خاطر خلق آثاری تا این درجه گرانبها متحمل شده است نزدیک شود.

در تالارهای دیگر با آثار برجسته و شگفت‌انگیز نقاشان و مجسمه‌سازان بزرگ ایتالیایی روبه‌رو می‌شویم. از هر طرف زیبایی انسان را احاطه می‌کند و بی‌گمان برای درک و احساس آن یک روز و یا دو روز و حتی یک‌سال و یا دو‌سال کافی نیست.

تابلوهای نقاشی معروف ایتالیایی "لئوناردو داوینچی" در کنار کارهای "رافائل" و "کاراواجو"، مجسمه‌های عظیم مرمرین که گویی جان دارند و هر لحظه قادر به حرکت و جنبش‌اند، مجسمه "مسیح"، "پی‌تیا"، "موسی" و در کنار دیوارها، پاپ‌ها و کاردینال‌های سنگی هم مثل این است که در خاموشی و سکوت مرموزشان به ما که با حیرت آنها را ورنه می‌کنیم لبخند می‌زنند. در موزه "هنر مصر" انسان در دنیای سحرآمیزی فرو می‌رود.

در آنجا در مقابل مجسمه خدایان کوچکی که قیافه‌های وحشتناکی دارند و در زمانهای گذشته مورد پرستش مصری‌ها بوده‌اند پاها بی‌اختیار سست می‌شود. با همان فرم همیشگی، دستها روی زانو، موها ضخیم و به نعلی شباهت دارد که دو سر آن روی شانه‌ها قرار گرفته و خطوط منحنی ابروها و پلکها و حالت غروری که در لبخند آنان به چشم می‌خورد با پیکری که اغلب از سنگ سیاه ساخته شده در کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند و مانند این است که به بشرهایی که آنها را از تخت خدایی‌شان پایین کشیده و در تالاری که موزه نام دارد محبوس کرده‌اند با خشم و حقارت می‌نگرند. در ویتترین‌ها پرندگان و گربه‌های مومیایی شده، تکه‌های کهنه زری و تصاویر رنگین و اوراق کتابهایی که با خطوط و اشکال عجیبی مزین شده‌اند، آینه‌هایی که زنان قدیم مصر در آنها چهره خودشان را می‌نگریسته‌اند و زینت‌آلات آنان به چشم می‌خورد.

در جعبه‌های بزرگی که دیوارهای شیشه‌ای دارند انسان با چهره‌های سیاه‌شده و خشکیده خداوندان قدرت و جلال گذشته مصر روبه‌رو می‌شود.

در یکی از جعبه‌ها زنی به خواب رفته، گیسوانش هنوز رنگ سرخ خود را حفظ کرده است و وقتی آدم به دستهایش که بر روی سینه رویهم قرار گرفته‌اند چشم می‌دوزد، بی‌اختیار غمگین و متأثر می‌شود، زیرا هنوز روی ناخنهایش بقایای رنگی را که مسلماً برای آرایش به‌کار برده می‌بیند و بدن خشکیده او که به رنگ ذغال درآمده این وهم را در دل می‌انگیزد که اگر دست پیش ببریم با یک حرکت انگشت از هم فرو خواهد ریخت و در کنارش گردن‌بند و سنگها و رشته‌های رنگین و وسایل آرایشش قرار گرفته و وقتی آدم به صورتش نگاه می‌کند، یک احساس شومی از مرگ و فنا قلبش را می‌لرزاند و بی‌اختیار به طرف زندگی کشیده می‌شود.

ظروف سفالین و مجسمه‌های کوچک گلی و پارچه‌ای که به نقش پای زنان آراسته است با رنگهای تند سبز و زرد و قرمز و خطوط مستقیم و جعبه‌هایی که روی در آنها باز هم پیکر خدایان با قیافه‌ها و حالات عجیب جای گرفته است، انسان را به زندگی مرموز و دنیای ناشناس مصریان قدیم راهنمایی می‌کند.

در موزه واتیکان هیچ‌چیز برای من جالب‌تر و جذاب‌تر از تالاری نبود که آثار هنری و تاریخی مصریان در آن حفظ می‌شد. بارها به تماشای این تالار رفتم و

روزهای بی‌شماری در کنار پیکرهای مومیایی‌شده خاموش ایستاده و رمز و ابهامی که در چهاردیواری آن تالار وجود داشت پیوسته مرا می‌کشید و هرگز برایم تمام نمی‌شد.

در موزه واتیکان آنقدر دیدنی وجود دارد و آنقدر در آن دیدنی‌ها جلال و عظمت هنری نهفته است که مسلماً قلم من نه قدرت و نه صلاحیت توصیف و تشریح آنها را می‌تواند داشته باشد. فقط باید رفت و دید و آموخت و بعد از آن لب فروبست و به‌جای سخن بیهوده‌گفتن، خاموش نشست و به‌فکر تقلید نبود، زیرا آنچه که در آنجا وجود دارد کمال هنر است. اگر بتوان برای دنیای هنر حدی قایل شد حد همان است که در آنجاست و در این زمینه، زیباتر و کامل‌تر و شگفت‌انگیزتر دیگر نمی‌توان چیزی آفرید و چقدر خوب بود اگر بعضی از هنرمندان مملکت ما که هر روز اثری از آثار بارزششان را روی جلد مجله‌ای به‌چاپ می‌رسانند، می‌رفتند و می‌دیدند و درک می‌کردند که آن راهی را که آنها تازه در آن قدم گذاشته‌اند، سالها پیش، قرن‌ها پیش دیگران رفته و به کمال رسانده‌اند و تلاش آنها، غرور آنها جز این که انسان را به خنده بیندازد نتیجه دیگری ندارد.

داستانها

توضیح:

فروغ فرخزاد مدت کوتاهی داستان نوشت و شاید هم بیشتر به قصد کمکی برای گذران زندگی، و خیلی زود آن را کنار گذاشت.

داستانهایی که در این بخش آمده‌اند و از کتاب "شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامه فروغ فرخزاد" برگرفته شده‌اند، همگی تاریخ پاییز و زمستان سال ۱۳۳۶ را دارند و در همان سال هم در مجله "فردوسی" چاپ شده‌اند. داستانها نیز همچون ترجمه‌ها و خاطره‌نگاری‌های فروغ فرخزاد بیش از اینکه نماینده چهره هنری شاعر باشند، بیشتر جنبه‌ای تاریخی دارند و به درک روند رشد و تحول فکری او کمک می‌کنند، و شتابش را در جستجوی راههای گوناگون "بیان" نشان می‌دهند.

"ویراستار"

شکست

از روی تخت که دراز کشیده بود دستش را به طرف پنجره دراز کرد و گوشه یکی از پرده‌ها را آهسته به کنار زد. شب در پشت شیشه آرام آرام فرود می‌آمد و قطرات باران تندی که می‌بارید برگهای درخت مو را می‌لرزاند. با خستگی دستش را عقب کشید و در آن لحظه برای اولین بار متوجه شد که اتاق در تاریکی فرو رفته. پلکهایش را با انگشتانش فشرد.

- روز داره تموم می‌شه.

در سکوت فشرده و سنگین اتاق صدای نفسهایش به گوش می‌رسید. از صبح تا آن لحظه خودش را در آنجا زندانی کرده بود. پیش خودش فکر کرد: دیگه زندگی به چه درد می‌خوره، تا نمیرم از اینجا بیرون نمی‌رم. همه کسانی که حقیقتاً دوست داشتن همین کارو کردن، هیچ نمی‌شه فکرش را کرد... دندانهایش را به هم می‌فشرد و با لجاجت چندبار زیر لب تکرار کرد.

- خودمو می‌کشم، خودمو می‌کشم.

از شنیدن صدای خودش و کلمه "مرگ" قلبش فشرده شد و اشک در چشمهایش لغزید و در عین حال از این که توانسته است چنین کلمه خطرناکی را بر زبان بیاورد و وفاداری خودش را به عشقش به این ترتیب ثابت کند دلش از احساس غرور و رضایت شیرینی لبریز شد...

- بله من خودمو می‌کشم. مثل همه عشاق بزرگ تاریخ.

و مانند زنِ بزرگ و دنیا دیده‌ای بینی‌اش را به علامت نفرت بالا کشید و گفت:
- از هیچ مردی نباید انتظار وفاداری داشت، از هیچ مردی...

□□□

سیزده سال داشت و برجستگی‌های نورس سینه‌اش از زیر ملافه‌ای که با دقت به خودش پیچیده بود به چشم می‌خورد، بینی ظریف و چشمهای خاکستری رنگ مواجش زیبایی او را برجسته و غیرعادی نشان می‌داد، اما کمرش یک کمی پهن بود و به سفارش یکی از دوستان مدرسه‌اش شبها وقتی که می‌خواست بخوابد آن را محکم با کمر بند می‌بست تا موزون و باریک شود. دو هفته پیش در یک "پیک‌نیک" روز جمعه با آن "مرد بی‌وفا" آشنا شده بود. آخرین پیک‌نیک تابستان.

با اندوه صورتش را به بالش فشرد و کوشید تا حالتِ چهره او را در اولین ملاقاتش به یاد بیاورد: یک صورت کشیده بی‌رنگ با خطوط نامشخص، چانه باریک و چشمهای براق گرم، و خط کم‌رنگی از مو در پشت لبش که بعدها، سالهای بعد تبدیل به سبیل می‌شد و گونه‌های سفید و نرم، به زحمت شانزده ساله به نظر می‌رسید.

دختر خیال کرد که چشمهایش از اشک می‌سوزد.

اسم کوچکش را به یاد داشت، اما نام فامیلش؟!

مدتی فکر کرد و بعد با بی‌اعتنایی شانهاش را بالا انداخت.

- عشق این چیزا سرش نمی‌شه، اسم فامیلش را می‌خواهم چه کنم؟ تمام صبح را رقصیده و بازی کرده بودند. بعد از ظهر قرار شد برای چیدن میوه به باغ بروند. او آن روز کفش پاشنه بلند پوشیده بود. می‌خواست قدش بلندتر به نظر برسد. توی کوچه باغ‌ها به زحمت راه می‌رفت. پسرک بازوی او را می‌گرفت تا به زمین سقوط نکند. به مقابل سنگچین باغی رسیدند. پسرک اول بالا رفته بود. پلکهایش را برهم زد.

... از آن بالا چقدر قشنگ بود، دستمال گردنِ سرخش در زمینه آبی آسمان... و موهایش که روی پیشانی‌اش ریخته بود. دستش را دراز کرد تا دست او را بگیرد اما دختر با غرور به چشمهای او نگاه کرد و گفت:

- نه خودم می‌تونم، زیادم نازنازی نیستم.

اما در نیمه‌های کار به زمین افتاده و پاشنه کفشش شکسته بود.

زیر درختِ آلبالو در پرتو آفتابِ سوزانی که می‌تابید نشستند. پای راستش زخمی شده بود. پسر با دستمالِ گردنش خونها را پاک کرد و بعد با همان دستمال زخم را بست. آفتاب داغ، ساقهای سپید، و دستهای پسرک!... وقتی به چشمهای هم نگاه کردند پلکهایشان سنگین و نگاهشان خواب‌آلود بود. دیگران رفته و دور شده بودند. روی پشت‌بام یک خانهٔ دهقانی، کمی آن‌طرف‌تر، زنی میوه‌های تازه را در آفتاب پهن می‌کرد تا برای زمستان خشک کند.

از پشتِ سنگچین صدای خندهٔ کودکانی که آواز می‌خواندند و می‌گذشتند سکوتِ بعدازظهر را شکست. دختر با شرم پایش را نگریست و گفت:
- حالا چطوری برگردیم، با این کفشِ بی‌پاشنه...
و در همان حال فکر کرد: اگه تا غروب همین‌جا بمونیم خیلی خوبه، چرا داغ شده بود؟!!

اندیشید: دارم عاشق می‌شم، همون چیزی که می‌خواستم.
و پسر در کنار او خاموش نشسته بود و گویی از چیزی می‌ترسید و می‌گریخت. نسیم در میان شاخ و برگِ درختِ آلبالو زمزمه می‌کرد و چند گنجشک لایِ برگها و علفهای خشکیده دنبال دانه می‌گشتند و به این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدند.

آن حسی که در درونشان زنده شده بود برایشان ناشناس و سحرآمیز بود. با ملایمت یکدیگر را نگریستند. آفتاب روی موها و عمق چشمهایشان می‌خزید و پیشانی‌هایشان در دانه‌های درشت عرق غرق شده بود. دختر سرش را به تنهٔ درخت تکیه داد. به هم نزدیکتر شده بودند و صدای نفسهای کوتاه و سنگینشان به گوش می‌رسید.
- خونهٔ شما کجاس؟

کلمات، شکسته و به‌سختی از میان لبهای پسرک بیرون آمدند و دختر در حالی که با پلکهای افتاده‌اش در کنار او نشسته بود شرم‌زده گفت:
- اگه می‌خوای بیای دم خونه، خوب نیس، بیا مدرسه، من می‌رم مدرسه...
- اگه کسی ببیند؟

- مگه چیه؟ ما با هم دوستیم.
- نه نمی‌تونیم دوست باشیم.

- پس چی؟

و با غرور به چشمهای پسرک نگاه می‌کرد و منتظر بود تا اولین کلمات عشق را از دهان او بشنود و احساس کرد که بزرگ شده است.

- آخه آدم نمی‌تونه بگه، تو خودت می‌دونی.

و دستهایش را با ترس و هیجان پیش آورد. آفتاب داغ بود، آفتاب مثل کوره آتشی داغ بود و روی پوست آنها سُر می‌خورد و بدنهایشان را سوزن سوزن می‌کرد و زمین می‌سوخت و نسیم در میان شاخه‌های درخت آلبالو ایستاد.

- آره می‌دونم، بعضی چیزها یک‌مرتبه می‌آد، آدم هیچ نمی‌تونه فکرش رو بکنه.

دستهای یکدیگر را فشردند و آرام لرزیدند.

زن دهاتی کارش را تمام کرد و از نردبانی که به دیوار تکیه داده بود پایین رفت و قرمزی لباسش در پشت شاخه‌های درختان گم شد، حالا دیگر تنها شده بودند. با شرم به یکدیگر نگاه کردند و دختر گفت:

- بریم خونه، شاید دنبالمون بگردن.

در حالی که به یکدیگر تکیه کرده بودند تا پای سنگچین رفتند. دختر خودش را در میان بازوان او رها کرد تا در بالا رفتن کمکش کند... بعد از آن تمام راه را تا خانه خاموش بودند.



همانطور که روی تخت خوابیده و در رؤیای آن روز گرم شده بود خمیازه‌ای کشید. تاریکی هر لحظه در اتاق غلیظتر می‌شد. صدای پای در راهرو پیچید و کسی انگشت به در زد.

او با لجاجت ملافه را روی صورتش کشید و فریاد زد:

- صد دفعه گفتم که بیرون نمی‌آم. می‌خواهم بمیرم. ولم کنین.

وقتی صدای پا دور شد او روی تخت نشست و انتظار کشید. از این‌که دیگران را تا این درجه ناراحت کرده بود لذت می‌برد، ولی صدای پا در راهرو خاموش شد.

دستش را دراز کرد، دکمه چراغ رومیزی را فشار داد و از کشوی کمد نامه پسرک را بیرون آورد و برای صدمین بار خواند:

"خیلی معذرت می‌خواهم که ناچار شدم این نامه را برایت بنویسم. خواهش می‌کنم دیگر از این به بعد به فکر من نباشی. البته می‌دانم که خیلی غصه

خواهی خورد، اما روز یکشنبه که پدرت من و تو را در بستنی‌فروشی با هم دیده به پدرم شکایت کرده و پدرم مرا خیلی دعوا کرد. البته برای تو هم خوب نیست، پدرم راست می‌گوید، البته ما باید درس بخوانیم، چون امتحاناتِ ثلثِ اول دارد شروع می‌شود، خواهش می‌کنم بعد از این دیگر در خیابان با من سلام و علیک نکنی. البته مرا می‌بخشی خیال نکنی که از تو سیر شدم.

ای نامه که می‌روی به سویش

از جانب من ببوس رویش."

هق‌هق گریه‌اش را در گلو فرو برد. نامه را در میان پنجه‌هایش مچاله کرد و به سبد کاغذهای باطله انداخت.

چقدر عصرها وقتی مدرسه تعطیل می‌شد به آنها خوش می‌گذشت. با هم به مغازه بستنی‌فروشی که سر خیابان مدرسه بود می‌رفتند و بستنی‌های بزرگ می‌خوردند. گاهی اوقات پسر او را مهمان می‌کرد و بعضی روزها او پول بستنی را می‌داد. در یک کوچه تاریک یک روز پسرک لبهای او را با عجله بوسیده بود.

از این خیال لرزید و لبهایش را با هیجان و ناراحتی به دندان گرفت. قرار گذاشته بودند هفته آینده یک روز صبح به عوض مدرسه به سینما بروند. اندیشید: همه برنامه‌ها مان خراب شد، و با اندوه سرش را تکان داد.

- خودمو می‌کشم، خودمو می‌کشم.

زندگی در نظرش تاریک و سرد آمد، حرفش را به چه کسی می‌توانست بگوید:
- این راز بزرگ، این شکست بزرگ.

و سعی کرد این کلمه "بزرگ" را به آنچه که پیش آمده بود بچسباند.

- مادرم راست می‌گه، مردها وفا ندارند.

در راهرو سرو صدایی پیچید. حتماً خواهرش از کلاس درس برگشته بود. از تخت پایین آمد و در آینه خودش را نگریست و کوشید تا به صورتش حالت غمزده و مسکینی ببخشد و آن وقت مثل زندهای بزرگ انگشتانش را به میان موهایش فرو برد. سرش را میان دو دست گرفت و نالید.

- دارم خُرد می‌شم، هیچ‌کس نمی‌فهمه.

سر و صدا هر لحظه در راهرو زیادتر می‌شد. پاورچین پاورچین به طرف در رفت و از سوراخ کلید بیرون را نگریست.

دوتا ساقِ بلند، یک دامنِ چین‌دار و یک جفت کفشِ ظریف. با غیظ خندید و گوشه‌هایش را تیز کرد.

خواهرش گفت:

- مگر قرار نبود امشب بریم جشنِ تولدِ مریم، این آسی کجا است؟
عجب چطور یادش رفته بود؟

با اضطراب دستی به موهایش کشید و صدای مادرش در راهرو پیچید.

- نمی‌دانم چه خبر شده که از صبح رفته توی اتاقش بیرون نمی‌آد، تو خودت برو صدایش کن.

به طرف گنجۀ لباسهایش دوید. عجب چطور یادش رفته بود، حالا با این موهای دراز و بی‌ترتیب و این صورت پُف‌کرده و بی‌رنگش چه کار کند؟ هیچ‌کدام از لباسهایش اطو نداشت. با ناراحتی در میان اتاق ایستاد.

و وقتی خواهرش انگشت به در زد، در حالی که مثل دیوانه‌ها به‌دور خودش می‌گشت و شانه را جستجو می‌کرد، فریاد زد:

- تو برو پایین الان می‌آم، دارم لباس می‌پوشم.

بی تفاوت

وقتی در اتاق را باز کردم او آنجا کنار بخاری روی صندلی راحتی اش نشسته بود و در سکوت و آرامشی که در نظر من بزرگ جلوه می داد به رویم نگریست و آن وقت مثل این که صدای به هم خوردن پنجره ها ناگهان او را از خواب رؤیابار و شیرینی بیدار کرده باشد آهسته گفت:

- عجب!... شما هستید، بفرمایید، خواهش می کنم بفرمایید.

با اندوه پیش رفتم، قدمه های مرا می کشیدند، انتظار نداشتم که بعد از یک هفته دوری و قهر اینقدر بی تفاوت مرا استقبال کند. فکر می کردم با همه کوششی که او برای پنهان کردن احساساتش می کند باز من خواهم توانست بعد از یک هفته، در اولین دیدار بارقه ضعیفی از شادی و خوشبختی آنی را در چشمان او بیدار کنم و با این همه ترسیدم به چشمانش نگاه کنم. ترسیدم در چشمهای او با سنگی روبه رو شوم که بر روی آن هیچ نشانی از آنچه که من جستجو می کردم نقش نشده باشد. پیش خودم فکر کردم:

من نباید مثل همیشه تسلیم او باشم، من می خواهم حرفهایم را بزنم و او باید گوش بدهد، او باید جواب بدهد، من او را مجبور می کنم، و در تعقیب این فکر با اطمینان و اندکی خشونت در مقابلش ایستادم:

- می دانی که برای چه آمده ام؟

مثل بچه ها خندید. شاید به من و شاید برای اینکه در مقابل حرفهای من عکس العمل خردکننده ای نشان داده باشد. آن وقت در حالی که با یک دست صندلی روبه رو را نشان می داد و با دست دیگرش کتاب قطوری را که به روی زانوانش گشوده بود می بست گفت:

- البته که می دانم، حالا اول بهتر است کمی بنشینید و خودتان را گرم کنید، اینجا، نزدیک بخاری.

وقتی روی نیمکت نشستم فکر کردم که او چرا می کوشد تا با تکرار کلمه "شما" بین من و خودش دیواری بکشد.

آه، بعد از یک سال، بعد از یک سال من هنوز برای او "شما" بودم. بعد از گذشتن روزها و ساعاتی که در آن حال "من و او" دیگر وجود نداشته‌ایم بعد از لحظات پیوند، بعد از لحظات یکی بودن و یکی شدن.

آن وقت از خودم پرسیدم: چه می‌خواهی بگویی، با این ترتیب و با صدای بلند، بی‌آنکه خودم توجهی داشته باشم تکرار کردم:

- با این ترتیب...

و صدای او را شنیدم:

- حالا می‌توانیم شروع کنیم.

سرم را بلند کردم. در آن لحظه آماده بودم تا چون دریای دیوانه‌ای در مقابل او طغیان کنم و به خروش بیایم. پنجه‌هایم را گشودم، در لبانم لرزشی پدید آمد، در جای خود اندکی به جلو خزیدم، می‌خواستم فریاد بزنم:

- که چه؟ چرا به من راه نمی‌دهی؟ چرا مثل دیواری در مقابلم ایستاده‌ای؟ یا راهم بده، یا راهم را باز کن، یکی از این دوتا. هیچ وقت نمی‌گویی که از من چه می‌خواهی، هیچ وقت ندانستم که برای تو چه هستم. بگو، فقط یک کلمه، آن وقت من خوشبخت خواهم شد، حتی اگر کلمه تلخی باشد.

شاید اولین کلمات هم از میان لبانم بیرون آمدند، اما بغض گلویم را فشرد و نگاه او، نگاه او که مانند قهقههٔ مردگان از سرمای وحشت‌انگیز و تمسخرآلودی لبریز بود، دهانم را بست و پلک‌هایم را به زیر انداخت. خجالت‌زده درونم را نگاه کردم و آهسته زیر لب گفتم:

- آه دیوانه، دیوانه!

نگاهم از روی انگشتان لرزانم به پایین خزید و به روی گلهای رنگارنگ فرشِ قالی، نوک کفشهای او، زانوانِ لاغرش که طرح آن از پشت شلوار به خوبی هویدا بود، افتاد؛ و بالاتر، دستش که بی‌رنگ و باریک بود و دستهٔ عینک را با هیجان می‌فشرد، سینه‌اش که زندگی در پشت آن گویی با لبخند، خاموشی "زندگی" را می‌نگریست و چانهٔ محکم و لبهای لرزانش، و نمی‌دانم چرا بیهوده آرزو کردم که بروم، به جای دوری بروم و همه چیز را فراموش کنم.

او از جایش بلند شد و در حالی که با قدمهای کشیده‌اش به سوی من می‌آمد گفت:

- و بالاخره هیچ چیز معلوم نشد!

سرم را با بی‌اعتناییِ نومیدانه‌ای تکان دادم.

- چه چیز را بگویم، چه چیز را؟

به نظرم رسید که آن چه مرا رنج می‌دهد از او جداست، چیزی است در خود من و چسبیده به دنیای تاریک من و افزودم:

- قضیه خیلی یک‌طرفی است نه، من اشتباه می‌کنم من باید بروم و به تنهایی فکر کنم.

آن وقت او دستهایش را گذاشت روی شانه‌های من و روی صورتم خم شد. نفسش داغ بود. گونه‌های لاغر و پیشانی بلندش را به گونه‌ها و پیشانی من مالید و در همه این احوال من بوی تنش را با عطش تنفس می‌کردم و دنیای من در میان آن بازوانِ مطمئن و در عمق آن چشمهای خاکستری و سرد، رنگ می‌گرفت.

- اگر یک کمی از خودمان بیرون بیایم شاید بتوانیم اطرافمان، و دیگران را هم ببینیم.

- عزیز من، کلمات خیلی زیبا و در عین حال خیلی توخالی هستند. می‌فهمی چه می‌خواهم بگویم، بهتر نیست که قضاوتمان را نسبت به اشخاص، خارج از حدود دنیای مسخره کلمات تنظیم کنیم؟

آه، او پیوسته با این فلسفه‌ها مرا گمراه می‌کرد. اندیشیدم چه می‌خواهد به من بگوید. آیا دوستم دارد؟

این اولین ادراکم از گفته‌های او بود. بی‌آن‌که به مقصود حقیقی او توجه داشته باشم، هیچ وقت راجع به گفته‌های او عمیقانه فکر نمی‌کردم. از این کار می‌ترسیدم و پیوسته در همه حرکات و گفته‌های او به دنبال یک اعتراف می‌گشتم، اعترافی که به آن احتیاج داشتم. می‌خواستم راحت بشوم و او زیرکانه با من بازی می‌کرد.

با هیجان دستهایم را به دور گردنش حلقه کردم:

- دوستم داری، نه؟ دوستم داری؟

و در آن حال دلم می‌خواست که از فرط شادی گریه کنم، اما او خودش را با اندکی تأثر و حالت رمیده‌ای از میان بازوانِ من بیرون کشید، به سوی دیگر اتاق رفت و در مقابل گنجه کتابها ایستاد.

- همه‌اش حساب می‌کنی، همه‌اش به خودت فکر می‌کنی.

و آن وقت با هیجان به طرف من برگشت.

- بیا انسان بشویم، بزرگ بشویم، دوست داشتن و دوست داشته شدن را به وجود بیاوریم.

آه. دنیای او برای من قابل لمس نبود. دنیای او برای من جسمیت نداشت. می دانستم که چه می خواهد و چه می گوید. می دانستم که فقط می خندد، فقط می خندد به همه چیز و به همه کس، حتی به خودش. اما من نمی توانستم مثل او باشم، می خواستم فریاد بزنم:

- دستم را بگیر و با خودت ببر به هر کجا که می خواهی، شاید یک روز بتوانم با تو به آنجا برسم.

اما احساس کردم که قدمهایم در سستی و رکود و حشتناکی فرو رفته اند، حس کردم که قدمهایم مرا یاری نمی کنند. من هنوز در تارهای ابریشمین زندگی اسیر بودم، مثل صدها و هزارها انسان دیگر، به آن اوج رسیدن، به آن وارستگی و بی نیازی رسیدن... آه، شاید همه سالهای عمرم هم کافی نبودند و من بیهوده تلاش می کردم، بیهوده تلاش می کردم تا او را به سطح زمین به آن جایی که خودم زندگی می کردم بازگردانم.

از مقابل گنجۀ کتابهایش برگشت و کنار من ایستاد. مثل شیطانی تاریک و وسوسه انگیز بود.

- گفתי این آخرین بار است که به دیدن من می آیی، نه؟

قلبم لرزید. نمی خواستم او به همین آسانی این دوری و گسستن را قبول کند، دلم می خواست دستم را بگیرد و مرا به خودش بفشارد و در صدایش اندوهی باشد و بگوید "تو این کار را به خاطر من نخواهی کرد"، اما او خاموش بود.

صورتش را به طرف تاریکی برگرداندم و نومیدانه گفتم:

- اینطور تصمیم گرفته بودم.

- و حالا چطور؟

بیشتر به طرفم خم شد. آه، او نزدیک من بود، زندگی نزدیک من بود و من دیگر چه می خواستم؟

- حالا، حالا... آه، نمی دانم!

شاید او همین را می خواست، همین تزلزل و تردید را و من او را کشف نمی کردم. این خیلی دردناک بود. آن وقت او با اطمینان برخاست.

- شام را با هم می‌خوریم.
من ساعتی را نگاه کردم، هشت‌ونیم بود و اندیشیدم:
نباید تسلیم بشوم، نباید مغلوب بشوم.
و در همان حال گویی او با نگاههایش به من می‌گفت:
- دختر کوچولویِ احمق، فتح و شکست چه معنی دارد... آیا دوست داشتن
برای تو کافی نیست؟
- البته شام می‌خوریم، اما بعد...
و او با خونسردی گفت:
- بعد هرطور که دلت می‌خواهد رفتار کن.
- من اینجا نمی‌مانم.
و فقط این حرف را زدم تا او بگوید "بمان" و لااقل یک‌بار از من با "کلمه"،
کلمه‌ای که در گوش من صدا می‌کند، چیزی خواسته باشد.
اما او خندید، خنده‌اش رنجم می‌داد، چون می‌دانستم که همه‌چیز را در من
می‌خواند.
- البته اگر بخواهی، می‌ری.
من بی‌آنکه خودم بخواهم التماس می‌کردم با جملاتی که هیچ مفهوم دیگری
جز تضرع نداشت و او... او مرا خُرد و مغلوب می‌کرد، بی‌آنکه لحظه‌ای از آن
اوج بی‌نیازی پایین آمده باشد.
آهسته گفتم:
- نه، اگر تو بخواهی می‌مانم... و در غیر این صورت...
نگاهش را با دقت به چشمان من دوخت، مثل اینکه می‌خواست بگوید: بازی
نکن، من دست تو را خوانده‌ام، و با لحن کنایه‌آلودی گفت:
- من عادت نکرده‌ام "امر" کنم. به‌خصوص در مقابلِ خانمی... تو می‌دانی که در
این مورد خودت باید تصمیم بگیری.
میز کوچکش را جلو کشید.
- شراب خوبی هم در خانه داریم.
من می‌دانستم که تسلیمم و تلاشی نکردم. هیچ چیز نگفتم. می‌ترسیدم که تا
مرحلهٔ زنِ حسابگری تنزل کنم.

در مقابل من پشتِ میز نشست و در حالی که جام را پُر می‌کرد به شوخی گفت:

- آنهایی که با زبانشان به آدم فحش می‌دهند با قلبشان آدم را نوازش می‌کنند. و با لبخند پُرمعنایی به صورت من نگاه کرد.

شب تاریک و سنگین بود و آتش در بخاری با زمزمه ملایمی شعله می‌کشید. خسته و ناامید سرم را بلند کردم و اطراف را نگریستم. همه‌اش کتاب، کتاب، همه دیوارها از قفسه‌های کتاب پوشیده شده بود و او در میان این همه کتاب زندگی می‌کرد.

و ناگهان حس کردم که او برایم سنگین و غیرقابل درک است. نمی‌توانم تحملش کنم، حس کردم که از او دورم، خیلی دورم. آن وقت سرم را در میان دو دست گرفتم و به تلخی گریستم.

- آه خدای من، پس من چه باید بکنم؟

و او با خونسردی گفت:

- دوستِ کوچک من نوشیدنی‌ات را بخور، آن وقت می‌رویم در آن اتاق دراز می‌کشیم و من برای تو قصه می‌گویم.

سرم را بلند کردم. چیزی در چشمهایش می‌سوخت. حس کردم که پلکهایم داغ و سنگین می‌شوند. رؤیایی روی پلکهایم ایستاده بود. شب در ظلمت نفس می‌کشید، اما به نظر رسید که از پشت شیشه‌های پنجره آفتاب به درون اتاق نفوذ می‌کند...

اندوه فردا

در روشنایی سرخ‌رنگ شعله‌های آتشی که از بخاری شعله می‌کشید مرد جوان به روی پیکر او خم شد. سایه‌هایشان روی دیوار مقابل افتاده بود و بالاتر از سایه‌ها در قاب ظریف طلایی‌رنگ تصویر حضرت مریم با چشمهای بی‌حال و لبخند معصومش این منظره را می‌نگریست.

- پس تو فردا می‌روی؟

دختر سرش را از روی دسته‌ی صندلی بلند کرد و موهایش روی شانه‌هایش فرو ریخت، تیره‌رنگ و ظریف بود، با چشمهای درشت و مورب و لبهایی که تشنج داشت، و بازی نور برجستگی‌های گونه و فرورفتگی میان لب و بینی‌اش را در سایه روشن دلپذیری فرو برده بود، از زیر پلکهای نیمه‌بازش صورت مرد را نگریست که با چشمهای منتظر و نگرانش به دهان او خیره شده بود. کوشید تا تصویر این چشمها را برای همیشه در خاطرش رسم کند. چشمهایی که گویی از سؤال گنگی لبریز بود، چشمهایی که پیوسته در یک حالت انتظار و نگرانی به روی او خیره می‌شد. سرش را به طرف دیگر گرداند و در حالی که با موهایش بازی می‌کرد آهسته گفت:

- می‌دانی که مجبورم، اگر غیر از این بود هرگز نمی‌رفتم. اما دوماه چیزی نیست، زود تمام می‌شود.

به تلخی خندید. یک چشم به هم زدن... و بعد...

پیش خودش اندیشید: و بعد چه؟ و بعد برای همیشه در آنجا خواهی ماند. برادرهای کوچکت... آنها به تو احتیاج دارند، تو باید آنها را اداره کنی، تو دیگر مال خودت نیستی.

یاد مادرش افتاد. حالا او دیگر در این دنیا وجود نداشت.

- زندگی مسخره است.

صدای خنده عصبی‌اش در فضای اتاق پیچید.

- یک چشم به هم زدن... و بعد...

مرد به طرف او خزید به پاهایش تکیه داد و سرش را در دامان او گذاشت. بیرون باد می‌آمد و شاخه‌های درخت کاج به شیشه‌های پنجره می‌خورد. هوا به شدت سرد بود. مرد گفت:

- اشکهای خدا هم منجمد شده!

انگشتان دختر موهای او را به هم می‌ریخت. وقتی سرش را در دامان او گذاشت احساس آرامش کرد.

- چقدر خوب است که آدم دوست داشته باشد.

یک روز آفتابی در کنار دریاچه با هم آشنا شده بودند. دختر از شرق آمده بود. مرد درباره مشرق زمین تصورات گوناگونی داشت، و وقتی به چشمهای او می‌نگریست همه آن افسانه‌های رنگین و عطرآلود را در تاریکی مرموز دیدگان او متجلی می‌دید. دومین بار در کتابخانه دانشگاه به یکدیگر برخوردند. هر دو یک کتاب را جستجو می‌کردند و دختر به او گفت:

- کتاب را با هم می‌خوانیم.

به محض این‌که او مقرری ماهیانه‌اش را دریافت کرد دختر را به کنسرتی که برای دانشجویان در یکی از کلیساهای بزرگ شهر می‌دادند دعوت کرد. با زحمت توانسته بود دو بلیت تهیه کند. به شدت خوش حال بود.

وقتی از کلیسا بیرون می‌آمدند چشمان دختر مرطوب به نظر می‌رسید، قطعات غم‌آوری از "باخ" و "موتسارت" شنیده بودند. به دختر گفته بود:

- چه چیزی تو را به گریه انداخت؟

و او با چشمهایی که گویی انتهایی نداشت به چشمهای او نگاه کرد و به سادگی جواب داده بود:

- خوشبختی، و این که برای اولین بار حس می‌کنم که زنده هستم.

- آیا با من خوشبخت هستی؟

دختر به جای جواب، اندیشناک زمین را نگاه کرد و خاموش مانده بود.

روح مالیخولیایی دختر او را می‌کشید و جذب می‌کرد، به رودخانه آرامی شباهت داشت که پایانش در غار ظلمت‌زده‌ای گم شده است و مرد می‌خواست این انتها را کشف کند، او این انتها را جستجو می‌کرد.

- در سرزمین ما آفتاب به روشنی می‌تابد، اما روح ما در تاریکی زندگی می‌کند، سایبان روحمان هستیم.

این اولین حرفی بود که از دهان دختر راجع به مشرق و آفتاب شنیده بود. دوست داشت که روزی به آنجا سفر کند اما او دانشجوی فقیری بود.

گاهی اوقات با امید و اطمینان نقطهٔ مقابلش را می‌نگریست و خطوط صورتش حالت جدی و مصممی به خود می‌گرفتند و در همان حال به دختر می‌گفت:

- به زودی تمام می‌شود، دو سال، فقط دو سال دیگر باقی مانده و با خندهٔ پرمعنی و نگاه غم‌آلود او روبه‌رو می‌شد که تمام روز را در مقابلش می‌نشست،

انگار که به دیوار روبه‌رو نقش بسته باشد. سه‌ماه تابستان را با هم بودند، همدیگر را دوست داشتند. دختر نقاشی می‌کرد و او با سرعت درس می‌خواند.

امتحانات نزدیک بود. پس از موفقیت در امتحانات جشن کوچکی گرفت و برای اولین بار دختر را بوسید. دختر آن شب به او گفته بود:

- من مال تو هستم، شاید تا فردا زنده نماندیم...

از یادآوری آن شب لرزید. آن شب رشته‌های سیاه موی دخترک روی گلهای فرش ریخته بود و پشت لبش و پیشانی‌اش عرق کرده بود و چشمهایش در

تاریکی موج می‌زد، مثل دریای دیوانه‌ای موج می‌زد.

همانطور که سرش روی دامن او بود و نگاهش در فضا گردش می‌کرد آهسته گفت:

- حالا حتماً آنجا بهار آمده؟

آتش در بخاری شعله می‌کشید و باد که درها را بهم می‌زد و در راهروها زوزه می‌کشید هر لحظه شدیدتر می‌شد. سرخی آتش در دیدگان دختر منعکس شده

بود و سرش را به طرف تاریکی گرداند و صدایش مثل این بود که از جای دوری می‌آمد.

- در شمال و جنوب نرگس روییده. بوی خاک تازه همهٔ فضا را پُر کرده، نم‌نم بارانی که می‌بارد کوههای تنها و دورافتاده را تر می‌کند. بچه‌های کوچک کنار

پنجره‌ها می‌نشینند و در همه چیز، در چشمها، در دستها، در خنده‌ها، در وزش باد و حرکت شاخه‌های درختان و آواز پرندگان و روشنی آفتاب یک حالت

انتظار شیرینی وجود دارد.

لحظه‌ای مکث کرد. و بعد با صدای خفه‌ای گفت:

- و من باید بروم.

اگر مادرش زنده بود او می‌توانست همانجا بماند و به تحصیلش ادامه دهد، اما حالا... برادرهای کوچکش چه می‌کردند، آنها تنها و بی‌سرپرست بودند، باید به نزد آنها مراجعت می‌کرد، یک لحظه اندیشید: آنها را هم می‌آورم اینجا پیش خودم.

اما بلافاصله با نومی‌دی خندید. آنها ثروتی نداشتند و در یک کشور بیگانه، زندگی غیرممکن بود. به مرد نگاه کرد:

- دو سال، دو سال دیگر، و شاید هیچ‌وقت.

و زیر لب گفت:

- راه ما در اینجا از یکدیگر جدا می‌شود و من دوستش دارم.

چشمهایش روی موها و شانها و بازوان مرد که در مقابل آتش می‌درخشید گردش کرد. در بازوان او عشق را لمس کرده بود. پلکهایش از نشئه گنگی سنگین شد و به روی هم افتاد. در چهاردیواری اتاق سرد او به آخرین سوزش و هیجان رسیده بود... و در یک حالت رخوت ملایمی فرو رفت. سایه‌اش روی دیوار روبه‌رو افتاد و گویی دستهایش چیزی را در فضا جستجو می‌کردند. - ما با هم خوشبخت بودیم.

دختر گفت:

- نه، ما با هم "زندگی" کردیم، این خیلی زیبا و کمیاب است.

- آن روز تابستانی را که با هم به "والشنزه" رفته بودیم یادت هست؟ آن روز مثل این بود که خورشید گرمی‌اش را در تو ریخته بود.

لبهای دختر را خنده شیرینی از هم گشود و انگشتانش هم‌چنان در میان موهای مرد به این سو و آن سو می‌رفت.

- وقتی تو برگردی ما باز هم تابستان را به کنار دریا می‌رویم. من این دوماه را کار می‌کنم. با پول کافی به آنجا خواهیم رفت، خدای من، تو فکرش را بکن. روزها در دریا و شبها در جنگل زندگی خواهیم کرد.

دختر آهی کشید و گفت:

- بله، به کنار دریا خواهیم رفت، اما حرفش را نزن شاید آب دریا خشک شد، شاید جنگل آتش گرفت. شاید من و تو...

با اندوه خندید:

- اما حالا که من و تو هستیم حالا، همین لحظه... و فردا من می‌روم، آیا فراموش کرده‌ای؟

از روی صندلی که نشسته بود مانند ماهی کوچکی در بازوان او لغزید و هر دو کنار بخاری روی زمین دراز کشیدند.

سایه‌های آنها روی دیوار مقابل زیر عکس حضرت مریم رنگ گرفته بود. در یکدیگر گم شده بودند و تلاش می‌کردند و آن لبخند معصوم در میان قاب حاشیه طلایی گویی در ابدیت موج می‌زد.

دختر اندیشید:

- این آخرین بار است.

و مرد در سکوت زمزمه کرد:

- تمام تابستانهای زندگی‌مان، تمام تابستانها...

در مقابل دیدگانش امواج دریا رقصیدند و دسته‌های کلاغان را دید که بر فراز جنگلهای کاج پرواز می‌کردند.

- تو برمی‌گردی نه؟

برای صدمین بار می‌خواست جواب سؤالش را بشنود و دختر می‌کوشید تا تصویر دیدگان او را، دیدگان او را که پیوسته منتظر جواب بود، در خاطرش حفظ کند.

- بله برمی‌گردم، دوماه چیزی نیست... یک چشم به هم‌زدن و رویش را برگرداند و در اندوه فرو رفت.

- همه چیز تمام می‌شود. همه چیز... زندگی چیست؟ رها کردن و رفتن، رها کردن و رفتن برای چه؟

ساعت دیواری ده ضربه نواخت و گربه سیاهی که روی کوسن‌ها خوابیده بود با چشمهای سبزرنگش در تاریکی به آنها نگریست... لذت، مردمک‌های چشم‌شان را بی‌حال و پلکهایشان را سنگین کرده بود. رشته‌های سیاه موی دختر روی گلهای قالی پهن شده بود و ساق‌هایش تیر می‌کشیدند و متشنج بود. گربه سیاه به آرامی از کنار آنها گذشت و بدنهایشان را بو کرد و کمی دورتر در حالی که پشتش را قوز کرده بود خودش را به در مالید. بیرون باد می‌آمد و آسمان به شدت تاریک بود و شاخه‌های کاج به شیشه‌های پنجره می‌خوردند.

- بعد از ساعت ده آیا باز کسی می‌تواند میهمان نگه دارد؟

مرد صدایش مرتعش و خفه بود.

- امشب را پیشم بمان. کسی نمی‌فهمد، دربان خوابیده، همین یک امشب...
با سرانگشتان بلندش صورت مرد را نوازش کرد، چشمهایش در اشک موج
می‌زد.

- همین یک امشب، همین یک امشب، بعد چه پیش خواهد آمد؟ کسی چه
می‌داند.

یک تکه هیزم در بخاری با صدای خشکی آتش گرفت و شعله بلندی که زبانه
کشید دیوار مقابل و تصویر حضرت مریم را یک لحظه روشن کرد.

آبان‌ماه ۱۳۳۶

دوست کوچک من

از صبح تا حالا اینجا کنار پنجره نشسته‌ام، بیرون برف می‌بارد و من سرما و برودت زمستان را در قلبم احساس می‌کنم. شیروانی‌های سرخ خانه‌های روبه‌رو و همه درختان پیر حاشیه خیابان و سر و شانه‌های مجسمه سربازی که در وسط میدان روی یک پایه سنگی قرار گرفته زیر برف پنهان شده، من پلکهایم را روی هم می‌فشارم، اما قطره اشکی گونه‌هایم را تر نمی‌کند، کاش می‌توانستم گریه کنم، اما گویی در سرمای اندوهی که قلبم را می‌فشارد منجمد شده‌ام. بیرون برف می‌بارد و کلاغها با فریادهای خاموششان در میان دانه‌های سپید و درخشان شتاب می‌کنند. اکنون دیگر روز به طرف غروب خم می‌شود و گورهای تنها در انتظار فرارسیدن ظلمت به آسمان می‌نگرند، نمی‌دانم چرا بی‌سبب جمله‌ای از "تورات" به خاطر آمد: "و محبت مرگ سنگین است." سرم را به دسته صندلی تکیه می‌دهم، هیچ چیز، هیچ چیز که مرا لحظه‌ای تسلی دهد در اطرافم وجود ندارد.

من این بدبختی را حدس زده بودم. از یک هفته پیش می‌دانستم که بالاخره یک چنین وضعیتی پیش خواهد آمد. از همان لحظه‌ای که پرستار او به من گفت "توی همین هفته عملش می‌کنند" ترس برم داشت حتی از تلفن کردن به بیمارستان وحشت داشتم. با نومیدی می‌کوشیدم که خودم را فریب بدهم و در بی‌خبری نگه دارم. امروز بالاخره بعد از یک هفته به بیمارستان رفتم، اما اتاق شماره ۱۱۲ خالی بود، مدتی توی کریدور ایستادم. برایش یک جعبه شکلات بزرگ با مقداری مجله مصور برده بودم. نمی‌خواستم آن حقیقت وحشتناک را قبول کنم. وقتی دیدم اتاق ۱۱۳ خالی است قلبم لرزید، اما چشمهایم در میان کودکانی که توی سالن عمومی بیمارستان به کمک عصا و چوب‌دستی و با

پرستارهایشان به این سو و آن سو می‌رفتند با عطش و التماس او را جستجو می‌کرد. آن وقت پرستارش در انتهای کریدور ظاهر شد و من بی‌اختیار برگشتم، مثل آدمی که در حین ارتکاب عمل زشتی غافل‌گیر شده باشد وحشتزده برگشتم و خواستم فرار کنم. شاید دو سه قدم هم دویدم، اما صدای او که از انتهای کریدور مرا می‌نامید برجا می‌خکوبم کرد. وقتی به من رسید و در مقابل هم ایستادیم من باز هم با اصرار دیوانه‌واری از نگاه کردن به دیدگان او پرهیز کردم. می‌خواستم دستم را بگذارم روی دهانش و التماس کنم:

- نگو، تو را به خدا نگو، بگذار من در همین بی‌خبری باقی بمانم، بگذار ندانم که چه پیش آمده...

اما او در حالی که با دستهای یخ‌کرده‌اش دست مرا می‌فشرده آهسته گفت:
- افسوس... خیلی دیر آمدید.

آن وقت سرش را برگرداند و از پنجره باغ را که در اندوه و غبار زمستان فرو رفته بود نگریست.

- طفلک در تنهایی مُرد، حتی پدرش هم دیر رسید. دکتر ناچار بود به وظیفه‌اش عمل کند، نمی‌توانستیم منتظر پدرش بشویم. این آخرین امید بود... آخرین امید بود.

برگشت و بار دیگر مرا نگریست. صورتش رنگ پریده به نظر می‌رسید و در چشمانش اشک می‌گردید. آن وقت همانطور که دستان مرا در میان دو دستش می‌فشرده آنها را تا روی سینه‌اش بالا آورد و با صدای خفه و شکسته‌ای گفت:

- آه خانم ما هیچکدام زبانش را نمی‌دانستیم، اما شما... شما چرا تنه‌ایش گذاشتید؟ حس کردم که کلمات او در مغزم صدا می‌کند و این صدا هر لحظه اوج می‌گیرد. سرم را عقب کشیدم و چیزی درونم را چنگ می‌زد. او باز هم صحبت می‌کرد، اما من جعبه شکلات و مجله‌ها را به دستش دادم و برگشتم. تمام طول کریدور را تقریباً دویدم. وقتی به مقابل پله‌ها رسیدم لحظه‌ای ایستادم و اندیشیدم: چه پیش آمده، چه پیش آمده؟

اما باغ در مقابلم گسترده بود و در اندوه و غبار زمستان موج می‌زد و گویی کسی در گوشم فریاد زد:

- اتاق ۱۱۲ خالی است.

روی یک نیمکت نشستم، دل آسمان گرفته بود و جوجه اردک‌ها در کنار استخر بزرگ دنبال مادرشان به این طرف و آن طرف می‌رفتند و چمنی که حتی در زمستان هم به سبزی زمرّد می‌درخشید نگاهم را نوازش می‌داد. ناگهان به نظرم رسید که او در میان چمنها ایستاده، با همان جثه ضعیف و صورت رنگ‌پریده و چشمانی که از دور مثل دو تا لکه سیاه نگاه را می‌کشید و جذب می‌کرد با کمک چوب‌دستی‌هایش به زحمت پیش می‌آید و در هر دو سه قدم که برمی‌دارد لحظه‌ای می‌ایستد و نفس تازه می‌کند. صدایش در گوشم پیچید:

- این دفعه برایم چه آورده‌ای؟

مثل همیشه اولین سؤالش این بود. دستهایم بی‌اختیار به روی زانویم خزید تا جعبه شکلات و مجله‌ها را به دستش بدهم، اما همه چیز پوچ بود... همه چیز پوچ بود و چمنها در سنگینی باد خم شدند و هیچ‌کس آنجا نبود، هیچ‌کس. ما با هم در بیمارستان آشنا شدیم، در اتاق شماره ۱۱۲. من غالباً به آنجا می‌رفتم چون پسر کوچک دوست ایرانی‌ام در آنجا بستری بود. من همیشه او را می‌دیدم، با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، اصلاً حرف نمی‌زد، شاید هشت سال داشت، اما سکوت او مرا کنجکاو می‌کرد. همیشه روی تختش به پشت می‌خوابید و به سقف چشم می‌دوخت و در آن حال با انگشتانش بازی می‌کرد. در چشمانش حزن بود و احساس تنهایی و غربت، مثل پرنده کوچکی کز کرده و وحشتزده اطرافش را می‌نگریست، اما وقتی ما حرف می‌زدیم با دقت گوش می‌داد. من این را حس می‌کردم و نمی‌دانم چرا بی‌جهت به نظرم می‌رسید که او حرفهای ما را می‌فهمد. بالاخره یک روز شنبه که به آنجا رفته بودم پیرزنی را دیدم که با کلاه بزرگ و گلدارش روی تخت او خم شده و با بی‌حوصلگی نوازشش می‌کند. پرستار اتاق گفت:

- حال پسرک خوب نیست همیشه گریه می‌کند و ما زبانش را نمی‌فهمیم. من با اندوه سرم را تکان دادم و در حالی که حرکات او را می‌پاییدم پرسیدم:

- چطور زبانش را نمی‌فهمید مگر آلمانی نیست؟

آن وقت پیرزن روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و در حالی که سعی می‌کرد خودش را نسبت به پسرک دلسوز و مهربان نشان بدهد با صدای بلندی گفت:

- اگر آلمانی بود که ما دیگر مشکلی نداشتیم، نه خانم جان من یک برادر دارم که در افغانستان در سفارت‌خانه کار می‌کند با پدر این پسر دوست است (و با

انگشت پسرک را نشان داد) این پسر افغانی است حالا مریض شده توسط برادرم او را به اینجا فرستاده‌اند، من باید مواظبتش کنم. قلبش خراب است و پاهایش فلج، حالا پاهایش بهتر شده، اما خوب چه می‌شود کرد پسرک ماندنی نیست باید برای برادرم بنویسم. من هم که دیگر پیر شده‌ام با وجود این اغلب می‌آیم به دیدنش، اما حرفهای همدیگر را نمی‌فهمیم و من دارم...

من دیگر بقیه حرفهای پیرزن را نمی‌توانستم گوش کنم قلبم از شادی می‌لرزید. ناگهان به خاطر امده بود که افغان‌ها به زبان ما صحبت می‌کنند (فارسی افغانی) و او حتماً باید حرفهای مرا بفهمد. برگشتم، مثل آدمی که کشف بزرگی کرده نمی‌توانستم آرام باشم و بی‌اختیار خندیدم. پسرک با چشمهای سیاهش مرا می‌نگریست و در چشمانش انتظار بود، یک انتظار ترحم‌انگیز. به طرف او رفتم روی صورتش خم شدم و با دستهایم موهایش را نوازش کردم و به آرامی گفتم:

- بیا با هم دوست باشیم.

و او برای اولین بار خندید. خنده‌اش آرام و غم‌آلود بود و خاموش به چشمان من نگریست.

گفتم: حرفم را می‌فهمی؟

این بار لبانش را که گویی سالهای درازی خاموش بوده‌اند از هم گشود و با لهجه شیرینی گفت:

- از اول می‌فهمیدم.

معجزه‌ای به وقوع پیوسته بود. پیرزن از روی صندلی‌اش بلند شد و در حالی که کیف دستی‌اش را به دنبال خود می‌کشید باز هم با همان صدای بلند گفت:

- پس شما هم افغانی هستید. اگر بعضی وقتها به اینجا بیایید بد نیست، حالا با اجازه شما می‌روم، خواهش می‌کنم حتماً بیایید، حتماً.

و عقب عقب به طرف در می‌رفت. گویی عجله داشت و از اینکه بارگرانی از دوشش برداشته خواهد شد خوشحال به نظر می‌رسید. آن وقت خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. ما تنها ماندیم و دوست کوچک من از زیر بالشش یک آب‌نبات بیرون آورد و در دهان من گذاشت و من حس کردم که وجودم می‌تواند تنهایی او را پُر کند و او را خوشحال سازد. بعد از آن، روزهای بعد، یکشنبه‌ها چهارشنبه‌ها، آه من همیشه انتظار می‌کشیدم. گویی در کنار او و در

پرتو لبخند محبت‌آلود او که با حق‌شناسی توأم بود موجودیت خودم را حس می‌کردم و می‌دیدم که زنده هستم. رفته رفته محبت من بر سکوت او غلبه می‌کرد. او گاهی اوقات پنهانی در گوش من می‌گفت:

- یک کاری بکن که من از اینجا بروم، بروم خانه خودمان.

اما خانه او خیلی دور بود. وقتی بی‌اختیار یاد حرف پیرزن که می‌گفت "او ماندنی نیست" می‌افتادم در درونم نیرویی برای جدال، جدال با آنچه که در سر راه زندگی و در تاریکی نشسته بود، برمی‌خاست. دوستش داشتم بی‌آنکه بدانم چرا. شاید به این دلیل که هر دو تنها بودیم و شاید به خاطر این که من همه حرفهایم را می‌توانستم به او بگویم بی آن که احساس کنجاوی را در او برانگیخته باشم و یا گفته‌های من چشمان او را از نگاههای تحقیرآمیز و نفرت‌بار لبریز سازد.

گاهی او به من می‌گفت:

- وقتی بزرگ شدم با تو عروسی می‌کنم.

و من با اندوه او را می‌نگریستم. در چشمانش چیزی غروب می‌کرد. من این را حس می‌کردم. یکشنبه‌های آفتابی او روی پله‌ها به انتظار من می‌نشست. وقتی من از دور در میان درختان ظاهر می‌شدم به زحمت و با کمک چوب‌دستی‌هایش روی پا می‌ایستاد و فریاد می‌زد:

- این دفعه برایم چه آورده‌ای؟

و من مجلات مصور را در هوا تکان می‌دادم و از جیب بارانی‌ام بسته شکلات را که روبان طلایی داشت بیرون می‌آوردم و در مقابل چشمانش می‌گرفتم. آن وقت ما می‌رفتیم کنار استخر روی نیمکت می‌نشستیم و جوجه‌اردک‌ها را که روی چمنها بازی می‌کردند تماشا می‌کردیم، وقتی آنها به صدا درمی‌آمدند، او تصور می‌کرد که با هم صحبت می‌کنند و با اصرار از من می‌خواست که حرفهای آنها را برایش ترجمه کنم.

- بچه‌اردک‌ها زیاد شیطنت می‌کنند و مادرشان به آنها می‌گوید که اگر ساکت نشوند می‌روم و به رییس بیمارستان شکایت می‌کنم.

او به قهقهه می‌خندید و در حالی که با چشمهای بسته به پشتی نیمکت تکیه کرده بود می‌گفت:

- گوش بده، گوش بده، شاید باز هم حرف بزنند.

وقتی هوا بارانی بود ما در اتاق می ماندیم و با تخته‌های چهارگوش روی میز خانه می ساختیم و یا با مداد رنگی روی کاغذهای بزرگ نقاشی می کردیم و روزها می گذشتند.

و در این روزها دکترها با نومییدی سر تکان می دادند و من با دستهایم چشمانم را می پوشاندم؛ زیرا رفته رفته احساس می کردم که او را مانند پسر دوست دارم.

آخر پاییز پرستار او به من گفت:

- تنها یک امید باقی است، یک امید. باید قلبش را جراحی کنند، اما طفلک خیلی ضعیف است. وقتی اولین ماه زمستان گذشت او مانند شمعی رو به خاموشی نهاد. دیگر روزهای آفتابی نمی توانست با من به باغ بیاید. روی تختش دراز می کشید و سینه اش به سختی بالا و پایین می رفت و با این همه می کوشید تا به روی من بخندد. چشمانش روز به روز تاریکتر و عمیق تر می شد و دستهایش به برگهای خشکیده درختان شباهت داشت. ما مجله های مصور را با خستگی ورق می زدیم و تصاویر به نظرمان بی رنگ و داستانها خالی از شیرینی و هیجان بودند. با این همه او تلاش می کرد، تلاش می کرد تا لبهای مرا به خنده بگشاید. یک روز به من گفت:

- الفبای آلمانی را یاد گرفته ام. ده تا لغت هم بلد شده ام. همان که می خواستی.

اما من می دانستم که دروغ می گوید. تنها می خواست مرا خوشحال سازد. او خاموش می شد، خاموش می شد و مرا می گریاند.

دومین ماه زمستان فرا رسیده بود. مونیخ در روشنایی جشنهای کارناوال می درخشید، اما در اتاق شماره ۱۱۲ دوست کوچک من دیگر به سختی نفس می کشید. آخرین بار، آخرین یکشنبه پرستارش گفت:

- توی این هفته قلبش را عمل می کنند. دیگر نمی شود صبر کرد به پدرش تلگراف کرده اند.

و من وحشتزده کریدور را می پیمودم. باغ در اندوه و غبار زمستان فرو رفته بود، وقتی به خانه رسیدم روی تختم افتادم و گریستم. من می دانستم، همه چیز را می دانستم، و سرانجام دوست کوچک من مُرد. شاید بهتر بود که هیچ وقت همدیگر را نمی شناختیم و یا در صورت شناختن هیچ وقت درد یکدیگر را حس نمی کردیم و یا من و او یکدیگر را با این شدت دوست نمی داشتیم.

از صبح تا حالا اینجا کنار پنجره نشسته‌ام. بیرون برف می‌بارد و من سرما و برودت زمستان را در قلبم احساس می‌کنم و کلاغها با فریادهای خاموششان در میان دانه‌های سپیده و درخشان شتاب می‌کنند. اکنون دیگر روز به طرف غروب خم می‌شود و گورهای تنها در انتظار فرا رسیدن ظلمت به آسمان می‌نگرند، نمی‌دانم چرا بی‌سبب جمله‌ای از تورات به‌خاطرم آمد.

"و محبت مانند مرگ سنگین است."

انتها

شب مثل غبار سیاهی روی شاخه‌های درختان نشسته بود و باد تندی که می‌وزید برگهای زرد و خشکیده را در جاده به این سو و آن سو می‌برد. او با انگشتان یخ‌کرده‌اش شیشه بخارآلود پنجره را پاک کرد. چراغهای شهر از دور سوسو می‌زدند و هر لحظه بی‌رنگ‌تر می‌شدند و در شاخه‌های درختان که در تاریکی قد کشیده بودند نیازی بود. گویی دستهایشان را به طرف آسمان گشوده بودند و چیزی را در آن بالا، میان ابرها، جستجو می‌کردند.

در شعله لرزان فندک خم شد و سیگارش را آتش زد. سکوت روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد و به جاده می‌نگریست که مانند ریسمان سیاهی روی زمین کشیده می‌شد و به طرف یک انتهای نامعلوم، انتهایی که در ظلمت گم شده بود پیش می‌رفت، در آنجا چه چیزی انتظارش را می‌کشید، حتی نور چراغی هم از دور به چشم نمی‌خورد تا او را بفریبد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دود غلیظی که از میان دولبش به بیرون می‌خزید در مقابل چشمانش خود را گسترده و مانند چشمه‌ای موج زد.

وقتی بوته‌ای خشکید دیگر آن را با قطرات اشک هم نمی‌شود دوباره زنده کرد. دستش را به طرف شانه‌ی مرد پیش برد و انگشتانش مانند ساقه‌های نرم علفهای تازه روی گردن او به حرکت درآمدند، اما مرد همچنان سرد و خاموش در کنارش نشسته بود و گویی نوازش انگشتان او را حس نمی‌کرد. با همان پیشانی بلند و چانه محکم و موهایی که در اطراف شقیقه‌ها خاکستری شده بودند و با حرکات عصبی رل را می‌چرخاند و به طرف آن انتها پیش می‌رفت.

او نومیدانه دستش را عقب کشید و یک‌بار دیگر از خودش پرسید:

- چه چیزی در آنجا انتظارم را می‌کشد؟

چرا نمی‌خواست این شکست را تحمل کند، مگر غیر از این بود که هر چیزی تولد و زندگی و مرگی باید داشته باشد، و وقتی به مرحله مرگ رسید دیگر مرده تمام شده و او چرا می‌کوشید تا بعد از مرگ و زوال آن چیزی که آن‌دو را

به هم نزدیک کرده بود باز هم این رابطه را حفظ کند، چرا می‌خواست مرد را در قبرستان زندانی کند.

همه راههایی که او را به مرد می‌پیوست به پایان رسیده بود، همه خیابانهایی که به خانه او منتهی می‌شد، پله‌هایی که به پشت در اتاق او می‌رسید، حتی مثل این بود که زنگ هم از کار افتاده و وجود او دیگر قادر نبود تا سکوت سنگین و خفه‌کننده اتاق را برهم زند و درخشش چشمانش ظلمت را نمی‌شکافت.

از خودش پرسید: اگر این احساس در من سیر طبیعی‌اش را کرده بود و پیش از آنکه او مرا رها کند به پایان می‌رسید، آیا حالا من با همین هیجان و شوق دیدار او را می‌خواستم و می‌طلبیدم و اگر من در نیمه‌های راه او را تنها گذاشته بودم آیا او می‌توانست در این لحظه به همین سردی و خشکی در کنار من بنشیند؟ از این‌که اندیشه‌اش او را به آنجا کشانده بود و یواش یواش داشت به عمق مطلب نزدیک می‌شد وحشت کرد، می‌ترسید در آنجا با سردی و ابتذال خردکننده‌ای روبه‌رو بشود و با این همه برای حفظ خودش و برای نجات خودش به پیش رفتن احتیاج داشت.

نیم‌رخ مرد در زمینه سیاه شب نقش بسته بود و خطوط پیشانی‌اش سخت و آرام به نظر می‌رسید. زن با ناراحتی رویش را به طرف دیگر گرداند. از او پرهیز می‌کرد و او را می‌خواست. آیا دوستش داشت؟

چه نیرویی او را به طرف مرد می‌کشید؟ آیا دوست داشتن و عشق چه مفهومی می‌توانست داشته باشد؟

در پاسخ این سؤال حیران ماند.

اندیشید: هیچ چیز جز احتیاج به زندگی بشر حکومت نمی‌کند و عشق...

سرمای فریب را در روحش حس کرد، لرزید، و از تعقیب این اندیشه منصرف شد. صورتش را به شیشه سرد چسباند و از میان دایره‌های شفاف که با انگشتانش درمیان پرده بخار ایجاد کرده بود به جاده چشم دوخت.

منظره‌ها با سرعت از مقابل چشمانش می‌گریختند. در دوردست آسمان ماه به نگاه غم‌آلودی شباهت داشت و گاه‌گاه تک‌تک خانه‌های روستایی که دور از یکدیگر بنا شده بودند با روشنایی خفیف و مرموزشان در میان تاریکی‌ها فاصله ایجاد می‌کردند، اما اندیشه‌اش او را رها نمی‌کرد، گویی موجود دیگری در درونش به جستجو و کاوشی برخاسته بود.

- و عشق... و عشق.

با پنجه‌های لرزانش پیشانی‌اش را فشرد و مانند این که با شخص دیگری گفت و گو می‌کند نومیدانه زیر لب گفت:

- چرا می‌خواهی دنیای مرا خراب کنی، چرا؟ من همین‌طور هم خوش هستم همین‌طور با همین نادانی.

اما اندیشه‌اش به او گفت:

- عشق چیزی جز یک احتیاج نیست، فقط لباسهای پُرزرق و برق تنش کرده‌اند، احتیاجی که دو جسم و دو روح برای رفع تنهایی به یکدیگر دارند. آنها یکدیگر را می‌یابند و در این جستجو و انتخاب محرک اصلی همان احتیاج است، و وقتی سیراب شدند آن وقت... و زن با لجاجت سرش را تکان داد.

- نه نه، عشق هیچ‌وقت تمام نمی‌شود، هیچ‌وقت.

- چطور تمام نمی‌شود...؟ چطور... وقتی من و تو تمام می‌شویم، وقتی من و تو...

کوشید تا خودش را از این ورطه نجات بدهد. آن ظلمتی را که در آن غوطه‌ور شده بود دوست داشت. نمی‌خواست از آن اوج به پایین بیفتد. به مرد روی آورد. چندبار او را صدا کرد، اما مرد با همان سردی آزاردهنده در جوابش گفت:

- وقتی به آنجا برسیم همه حرفهایمان را خواهیم زد. از راه چیزی باقی نمانده. باز هم فکر کن! فکر کن که چه می‌خواهی به من بگویی.

او نومیدانه به خودش برگشت، سرش را دوباره به پشتی نیمکت تکیه داد و لبانش در یک لرزش عصبی به هم خورد. خودش را رها کرده بود، خودش را تسلیم اندیشه‌اش کرده بود.

- چه چیزی را می‌خواهی به من بفهمانی، چه چیزی را؟

و خاموش در انتظار جواب نشست. آن احساسی که تو را به دنبال او می‌کشد عشق نیست... عشق نیست. او به انتها رسیده، او سیراب شده و تو هنوز تشنه‌ای. تو در نیمه‌های راه باقی ماندی. تو خودت را مجنون می‌دانی و این مجنونیت به صورت عشق در تو ظاهر می‌شود تا تو را بفریبد. تو دنبال این انتها می‌گردی...

می فهمی تو حقی را می طلبی که به تو تعلق داشته و او از تو غصب کرده. اگر او صبر می کرد تا تو هم به آن انتها برسی هر دو یکدیگر را رها می کردید، بی آنکه برای بازیافتن آن چه که به پایان رسیده تلاشی داشته باشید. زن با اندوه گفت:

- پس همه چیز تمام می شود. حتی عشق حتی عشقها.
ابراوانش را درهم برد و با چشمهای تاریکش به انتهای جاده نگریست که حتی چراغی هم از آنجا سوسو نمی زد.
- و اگر مردی به تو گفت که دوستت دارد هرگز توقع نداشته باش که همیشه دوستت داشته باشد، حتی تا فردا دوستت داشته باشد. همان یک لحظه را همان یک لحظه را که دوستت دارد دریاب. می فهمی.
زن برگشت و با حیرت مرد را نگریست: همان یک لحظه، همان یک لحظه.
او هنوز انتظار می کشید تا به پایان راه برسند. از خودش پرسید:
- برای چه آمدم.

ناگهان دریافت که درونش خالی است، گوشه‌هایش را تیز کرد. باد در بیرون زوزه می کشید و وقتی به پشت نگریست هیچ چیز جز ظلمت و تاریکی درهم فشرده ندید.

- چه چیزی می خواهم به او بگویم، به گدایی عشق آمده‌ام؟
و صدایی از درونش برخاست.

- ابدیت را در چه می جویی؟ در چه می جویی؟ وقتی من و تو... می رویم...
رفته‌ها را رفته حساب کن.

گذشته گوری است.

وقتی بوته‌ای خشکید دیگر با اشکهای چشم هم نمی شود آن را دوباره زنده کرد. بغض در گلویش پیچید. صورتش را میان دستهایش گرفت و مثل همیشه از خودش پرسید:

- چه چیزی در آنجا انتظار مرا می کشد؟

حالا به آن انتها رسیده بودند. زیر درخت چناری که شاخه‌هایش را به روی جاده گسترده بود ایستادند.

ماه مثل این بود که چشمهایش را بسته و خوابیده است و صدای باد که در بیابان خالی و دورافتاده می پیچید حالا به طور واضح شنیده می شد.

مرد به طرف او برگشت. از نگاه او می‌گریخت.

- چه می‌خواهی بگویی

- من همه حرفهایم را که برایت گفته‌ام. می‌دانی که دیگری را دوست دارم، با این همه باز حاضرم که حرفهایت را گوش بدهم. بگو هرچه می‌خواهی بگو... شاید یک‌طوری بشود. سبب را وقتی بالا می‌اندازی تا زمین که برسد صد مرتبه چرخ می‌خورد.

تند و با عجله صحبت می‌کرد. در صدایش خشونت آزاردهنده‌ای بود. سرش را بلند کرد و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- برای من که دو سال است تمام شده، اگر برای تو تمام نشده، بسیار خوب من قبول دارم تو حرفهایت را بزن.

اما زن ساکت بود، با رنگ پریده و چشمهای آرامش در مقابل او خاموش و بی‌حرکت نشسته بود و صدایی در درونش زمزمه می‌کرد:

- ابدیت را در چه می‌جویی؟ گذشته گوری است. گذشته گوری است.

دستهایش را نومیدانه به طرف دستهای مرد پیش آورد، اما او به سردی دستهایش را عقب کشید و منتظر به زن چشم دوخت.

- حرفی برای گفتن نداری.

پلکهایش مثل دوتا صدف به روی هم افتادند و از گوشه آن قطره اشکی به روشنی مروارید به طرف گونه‌اش خزید.

- نه.

- آیا می‌خواهی مرا ببینی. هر روز ببینی؟

- نه.

آیا می‌خواهی با من دوست باشی؟

گردنش را خم کرد و انگشتانش را درهم پیچید.

- نه.

مرد با عصبانیت روی صندلی جابه‌جا شد، لحظه‌ای خاموشی دوردست را

نگریست و آنوقت با همان لحن خشک و تحقیرآمیز گفت:

- پس چه، خودت بگو.

یک قطره اشک دیگر از میان پلکهای زن لغزید و در تاریکی درخشید. آن وقت زن سرش را بلند کرد و مستقیم در چشمان مرد نگریست.

- همین طور که هست خوب است. من نمی‌خواهم تمام بشود، نمی‌خواهم مثل تو بشوم.

و مرد تکرار کرد:

- پس چه؟

و او در حالی که سرش را به شیشه بخارآلود تکیه داده آهسته گفت:

- هیچی...

کابوس

وقتی که پرویز کوچولو نصف‌شب از خواب بیدار شد اتاق در ظلمت و سکوت فرو رفته بود و جز همهمه دریا که در دوردست برمی‌خاست و از پنجره به درون اتاق نفوذ می‌کرد صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. در اولین لحظه حس کرد که توی رختخواب خودش نیست. با دقت و کنجکاوی اطراف را نگرست و آنوقت یاد حرف پدرش افتاد که در تمام طول راه مرتب می‌گفت:

- خدا کند به‌موقع برسیم کنار دریا تابستانها خیلی شلوغه، ممکنه اتاق گیرمون نیاد.

آنوقت مژگانش را چندبار به هم زد و با احتیاط در بستر جنید. حالا دیگر چشمهایش به تاریکی عادت کرده بود و همه خطوط درها، دیوارها و پرده‌ها را تشخیص می‌داد. کمی دورتر از او در طرف چپ کسی خوابیده بود. صورتش را جلو برد و با دقت نگاه کرد: آه، این که خواهر کوچکش بود. دستش را دراز کرد تا بیدارش کند و با او از دریا و آفتاب و گوش‌ماهی‌هایی که فردا در ساحل جمع خواهند کرد حرف بزند اما بلافاصله منصرف شد، دلش نیامد خواب آرام او را به‌هم بزند. آهسته و مانند مار خزید و به جای خودش برگشت و این بار سوی دیگر اتاق را نگرست. در طرف راست، روی یک تخت کوچک یک نفری پدر و مادرش پهلوی هم دراز کشیده و خوابیده بودند. او با خودش فکر کرد:

- معلوم نیست امشب چه خبر شده که مامان اجازه داده توی اتاق خودش بخوابیم؟

و آن وقت مثل آدمی که می‌خواهد خودش را از دست فکر مزاحمی نجات بدهد شروع کرد به شمردن انگشتان دستش: ... یک... دو ... سه... چهار... به دیوار روبه‌رو یک تابلو کوبیده بودند. صورت مردی بود با ریشهای دراز و یک عبای بلند. در تاریکی نمی‌توانست تابلو را به‌خوبی ببیند. اما همان خطوط بی‌رنگ و محو از صورت مرد، او را به یاد معرکه‌گیری انداخت که در یکی از قهوه‌خانه‌های میان راه دیده بود. دستهایش را آورد پایین و در ظلمت اندیشید: - چه آدم عجیبی بود، باید خیلی بدجنس باشد، توی چمدونش همه‌جور اسباب چشم‌بندی داشت.

بعد قیافه دایه‌جانش در نظرش مجسم شد که زمستانها پشت کرسی می‌نشست و برای او قصه‌های اسرارآمیزی می‌گفت. بار دیگر با خودش فکر کرد: - حتماً اون مردی که دایه‌جان می‌گفت ورد می‌خونه به آدم فوت می‌کنه و آدم یک شکل دیگه‌ای می‌شه همینه که توی راه دیدیم. تهرون که رفتم براش تعریف می‌کنم. اما چه شکل عجیب و غریبی داشت. حتماً او با جن و پری‌ها و از ما بهترن سروکار داره و گرنه همینطوری که نمی‌شه.

کلمه "جن" با طنین هراس‌انگیزی در مغزش پیچید. حس کرد که حلقه‌های چشمش دارد گشاد می‌شود. با وحشت در تاریکی نگاه کرد و به نظرش رسید که از گوشه اتاق موجودات کوتاه قدی، به همان شکل که دایه‌خانم وصف کرده بود، دارند به طرفش پیش می‌آیند. دایه‌خانم همیشه می‌گفت: - یک بسم‌الله بگو راحت می‌شی.

و آن وقت در حالی که با پنجه‌های لرزان، آهسته پتو را روی صورتش می‌کشید، چندبار زیر لب تکرار می‌کرد: - بسم‌الله - بسم‌الله - بسم‌الله...

همه‌هه دریا، آواز رهگذر سرگشته‌ای در سیاهی اوج می‌گرفت و از پنجره‌های اتاق به درون نفوذ می‌کرد. از سوراخ کوچکی که در پتو ایجاد کرده بود یک چشمش را بیرون گذاشت و آسمان را، که در دوردست مانند شیشه شفاف به نظر می‌رسید، نگاه کرد. ستاره‌ها درخشان و تازه بودند و او در حالی که با احتیاط اطرافش و مخصوصاً گوشه اتاق را می‌پایید، اندیشید:

- چقدر شبیه این ده‌شاهی‌ها هستند که بابا بعضی وقتا می‌ده توی قلکم بندازم و من اونا رو روی فرش می‌کشم تا برق بیفته.

آن وقت شروع کرد به نام‌گذاری و شمردن ستاره‌ها، به صدمی که رسید ناگهان ایستاد و گوشه‌هایش را تیز کرد. از آن طرف اتاق، آنجا که پدر و مادرش خوابیده بودند، زمزمه خفیفی برمی‌خاست. مثل این بود که یک نفر داشت خفه می‌شد: صدای نفس نفسهای تند و گرفته.

- یعنی چه؟

روی بازوی راستش غلتید و باز از همان سوراخ، گوشه اتاق را نگاه کرد. آه آنجا، روی تخت پدر و مادرش یک جنبش خفیف و صدای نفسها، اندیشید: - حتماً مامان با بابا یک‌کدام خواب دیو می‌بینند، خوبه بلند بشم صداشون کنم. اما صدای ناله‌های خاموشی که بعد از نفسهای تند و گرفته از آن سوی به گوش رسید او را برجایش می‌خکوب کرد. مثل اینکه با هم حرف می‌زدند، دست بابا را دید که از زیر ملافه بیرون آمد، در فضا دوری زد و آن وقت به طرف گردن و شانه‌های مادرش پیش رفت و به نظرش رسید که مادرش دارد التماس می‌کند، مادرش دارد پدرش را از کاری منع می‌کند. پتو را با اضطراب به یک سو زد، حالا تمام صورت و شانه‌هایش از پتو بیرون بود. دهانش را باز کرد تا مادرش را صدا کند اما همچنان ساکت و خاموش برجای ماند. هنوز موضوع برایش گنگ و نامفهوم بود. بالاخره به خودش جرئت داد و با صدای خفه‌ای گفت:

- مامان... مامان...

- مامان... مامان...

اما آنها نشنیدند، صدایش را نشنیدند.

- شبهای پیش که من مامان رو صدا می‌کردم زود جواب می‌داد، تازه توی یک

اتاق دیگه بود، امشب چطور شده؟ چرا صدای منو نمی‌شنوه؟

ظلمت روی صورتش پنخس شده بود و در تاریکی چشمهایش با ترس و اضطراب می‌درخشید. بلند شد و سرک کشید و در یک لحظه احساس کرد که نگاه مادرش با نگاه او تلاقی کرد و بی‌اختیار، بی‌آنکه بداند چرا، شرمگین شد. خودش را دو مرتبه روی بستر انداخت و از فرط عصبانیت مشت‌های کوچکش را گره کرد و به پهلوهایش کوفت. آن وقت صدای پیچ‌پیچ آهسته‌ای به گوش رسید. یک لحظه سکوت، آه کسی به طرف او می‌آمد. نفسش را در سینه پنهان

کرد و گوش داد: پدرش بود با یک ملافه سفید که به خودش پیچیده بود. پلکهایش را با عجله به هم فشرد و در تاریکی اندیشید:

- چه بد! بابام یادش رفته امشب پیژامه بپوشه.

اما در آن لحظه با یک حس نامعلومی تشخیص داد که باید خودش را به خواب بزند، پدرش به یک قدمی او رسیده بود.

ایستاد و به روی صورت او خم شد و مدتی در تاریکی او را نگریست:

- پرویز، پرویز...

اما او کوچکترین حرکتی نکرد. مانند موجودی که به خواب عمیقی فرو رفته باشد با ملایمت نفس می کشید. پدرش برخاست و از او دور شد و پرویز شنید که به مادرش می گفت:

- نه، خیال می کنی طفلک خواب خوابه.

وقتی آنها دوباره روی تخت کنار هم دراز کشیدند، پرویز هم از سوراخ پتو دوباره مشغول دیده بانی شد. این بار صدا شدیدتر و روشن تر از لحظه قبل بود و صدای ناله مادر بار دیگر برخاست. او با تعجب به خودش گفت:

- مگه مامان چه کرده...؟ اصلاً چرا مامان داد نمی کشه؟ شاید دهنشو با دستمال بسته.

ناله ها مانند این بود که به زحمت از میان دهانی که روی آن را محکم با دست گرفته باشند بیرون می آمد. عرق سردی سر تا پای او را پوشاند. دهانش خشک شده بود. می خواست فریاد بکشد اما صدایش بیرون نیامد. با ناراحتی در میان بستر غلتید و ناگهان صدای پدرش را شنید که جمله ای را پیاپی تکرار می کرد:

- صدا نکن... صدا نکن، اگه صدا کنی...

تنها جمله ای بود که توانسته بود از اول تا آن لحظه در میان آن همه زمزمه های مختلف به طور وضوح تشخیص بدهد. دندانهایش را با خشم به هم فشرد:

- نمی ذاره، نمی ذاره مامان داد بکشه.

سر تا پایش از ترس و وحشت می لرزید. یکبار دستش پیش رفت تا خواهرش را بیدار کند اما خیلی زود منصرف شد.

- از دست او که کاری ساخته نیست، بلند می شه بدتر گریه راه می اندازه آن وقت هیچ کار دیگه ای نمی شه کرد. بابا همه ماها را با هم می کشه.

فکر کرد:

- باید یک طوری خودمو به پنجره برسونم، از اونجا پیرم پایین و مردمو خبر کنم که دارن مامانمو می کشن.
و با بیچارگی زیر لب تکرار کرد:
- دارن مامانمو می کشن.

حالا دیگرمی ترسید به آن سوی اتاق نگاه کند یک مرتبه یاد کتابی افتاد که سال گذشته دایه خانم برایش خوانده بود. روی کتاب عکس یک مردی بود که ریش و سبیل های دراز داشت و روی سینه یک دیو نشسته بود، با یک دستش شاخ دیو را نگه داشته بود و با دست دیگرش کارد بزرگی را به طرف او پیش می آورد. وقتی به آن مرد فکر کرد به نظرش رسید که بابایش خیلی شبیه آن مرد است. کوشید تا در ذهن خودش رابطه ای را که ممکن بود بین آن مرد و پدرش وجود داشته باشد کشف کند اما عقلش به جایی نرسید. آن وقت با خستگی زیر لب زمزمه کرد:

- باباجانم، تو که با مامان خوب بودی. چرا حالا می خواهی بکشیش؟
صدای یک ناله ممتد و بلند شبیه به جیغ تمام اتاق را لرزاند و او با وحشت برگشت به تخت پدر و مادرش چشم دوخت اما تخت از هرگونه جنبش و تلاشی خالی بود. نیم خیز شد و مضطربانه آن سو را به دقت نگریست و به نظرش رسید که مادرش در حالی که دو دستش را به اطراف گشوده و موهایش از لبه تخت به پایین آویخته، آنجا بی حرکت افتاده است و از گردنش یک رشته باریک خون سرازیر است و قطره قطره به روی فرش می چکد و پدرش کمی آن طرف تر از فرط خستگی افتاده و از هوش رفته. فریاد خفه ای از میان لبانش برخاست:

- بالاخره مادرمو کشت، بالاخره.

دهنش را به بالش فشرد. می ترسید. سخت می ترسید. فکر کرد که اگر پدرش صدای گریه او را بشنود ممکن است بیاید و او را هم بکشد. شانه هایش به سختی لرزید و تمام گونه هایش از اشک پر شده بود و چیزی سینه اش را چنگ می زد. آن وقت او احساس کرد که به زودی خفه خواهد شد.

وقتی اولین شعاع آفتاب از میان پنجره به درون اتاق تابید و دیوار روبه رو را روشن کرد او نومید و خسته از تخت زیر آمد. فقط جلو پایش را نگاه می کرد. پاورچین به طرف در اتاق پیش رفت. دلش نمی خواست که دیگر پدرش را

ببیند. از او بدش می‌آمد. تصمیم داشت که فرار کند. در مقابل در ناگهان کسی او را صدا کرد:

- پرویز، پرویز.

سراپایش لرزید. این صدای مادرش بود. برگشت و بهت‌زده او را نگاه کرد. نه، او مادرش بود. اشتباه نمی‌کرد. دستش که دستگیره در را چسبیده بود سست شد و به پهلوهایش آویخت. مدتی خیره خیره به چشمان مادرش، که مانند دوتا الماس سیاه در میان صورتش می‌درخشید، نگاه کرد و لبخند سیراب و راضی او را دید که به روی لبانش می‌رقصد. آن وقت سرش را به دیوار تکیه داد و از فرط خوشحالی گریست و به نظرش رسید که سراسر شب گذشته را با کابوس وحشتناکی دست به گریبان بوده است.

دی‌ماه ۱۳۳۶

فیلمنامہ، مقالہ و دو مصاحبہ دربارہ
سینما

توضیح: فیلم‌نامه "خانه سیاه است" از کتاب "غلام حیدری، فروغ فرخ‌زاد و سینما" برگرفته شده است. غلام حیدری با تلاش و دقتی ستایش‌برانگیز تمامی متن فیلم‌نامه را براساس دو نسخه موجود آن پیاده و ویرایش کرده است. متأسفانه به دلایلی - شاید برای همگان روشن- امکان تماس با ایشان به وجود نیامد. حیدری خود در "یادداشت"ی که در ابتدای کتاب آورده، روند دشوار و انویس کردن فیلم‌نامه را شرح داده است. در صفحه ۹ کتاب می‌خوانیم:

"[...] فیلم‌نامه کامل خانه سیاه است از روی نوار مغناطیسی و نسخه سی و پنج میلی‌متری آن و انویس و همراه با عکس‌هایی از فیلم در کتاب چاپ شده است. متن فیلم‌نامه خانه سیاه است، به این جهت که فروغ قبل از فیلم‌برداری "دکوپاژ" و طرح نوشته‌شده‌ای نداشته است، می‌تواند به‌عنوان یک اثر ادبی شاعرانه از فروغ نیز تلقی شود. شاید نیاز به توضیح نباشد، اما باید بگویم که و انویس کردن این فیلم‌نامه، مشخص کردن جزئیات و زمان هر نما و نقل‌گفتار متن و صداها، زمینه فیلم، مستلزم صرف وقت بسیار بود؛ به‌ویژه این که من متن فیلم‌نامه را بر اساس هر دو نسخه‌ای که از فیلم موجود است تنظیم کرده‌ام.

نسخه‌ای که از خانه سیاه است روی نوار مغناطیسی موجود است، به‌علت کیفیت نامناسب آن، برای و انویس کردن فیلم‌نامه مناسب نبود، و من براساس نسخه سی و پنج میلی‌متری، و با نمایش آن روی پرده و دستگاه "موویلا"، فیلم‌نامه را تنظیم کرده‌ام. پس از و انویس کردن فیلم‌نامه، در مهرماه ۱۳۷۶ نسخه‌ای از خانه سیاه است در جشنواره‌ای در شیکاگو به نمایش در آمد که گفتار متن آن با گفتار متن نسخه‌ای که در آرشیو خانوادگی ابراهیم گلستان و "فیلم‌خانه ملی ایران" موجود است تفاوت‌هایی دارد؛ این تفاوت‌ها به قطعاتی از عهد عتیق مربوط می‌شود که با صدای فروغ روی تصاویری از فیلم خوانده می‌شود. پیش از آن نویسنده ارجمند محمدتقی صالح‌پور در یادداشتی به نگارنده به این تفاوت‌ها اشاره کرده بود، و توضیح داده بود که نسخه اصلی خانه سیاه است، که سال‌ها پیش او و سیروس طاهباز و احمدرضا احمدی و م. آزاد و ابراهیم گلستان در خانه فروغ دیده بوده‌اند، کامل‌تر از نسخه‌ای است که معمولاً از آن به‌عنوان نسخه خانه سیاه است نام می‌برند. صالح‌پور از قول فروغ نقل کرده است که، ظاهراً، نسخه کامل فیلم در اختیار "سازمان فیلم گلستان" یعنی شخص ابراهیم گلستان، است. همین‌جا باید بپذیریم که "نسخه کامل" فیلم در آرشیو سازمان صدا و سیما نیز، که در سال ۱۳۵۸ "سازمان فیلم گلستان" به آن واگذار شد، وجود ندارد.

ظاهراً قطعات حذف شده به پیشنهاد سفارش‌دهنده فیلم، یعنی "انجمن کمک به جذامیان" بوده است. بنابراین به نظر می‌رسد فقط گلستان، چنانکه سکوت طلسم‌آسای خود را درباره فروغ و این فیلم بشکنند، می‌تواند موضوع را روشن کند. در هر حال، چنان‌که اشاره شد، قطعات حذف شده به متن فیلم‌نامه خانه سیاه است، در پانویس، اضافه شده است.

در متن فیلم‌نامه و شیوه نگارش غلام حیدری هیچ تغییری داده نشده است. "ویراستار"

خانه سیاه است

۱. نمای درشت: ۱۱ ثانیه

عنوان فیلم: خانه سیاه است

روی تخته سیاه کلاس درس با گچ به خط
کودکانه نوشته شده است. تصویر تاریک می‌شود.

۲. سیاهی مطلق: ۳۷/۵ ثانیه

صدای راوی (ابراهیم گلستان):

دنیا زشتی کم ندارد. زشتی‌های دنیا بیش‌تر بود اگر
آدمی بر آن‌ها دیده بسته بود. اما آدمی چاره‌ساز
است. بر این پرده اکنون نقشی از یک زشتی، دیدی
از یک درد، خواهد آمد که دیده بر آن بستن دور
است از مروتِ آدمی. این زشتی را چاره‌ساختن، به
درمان این درد یاری گرفتن، و به گرفتاران آن یاری
دادن، مایه ساختن این فیلم و امید سازندگان آن
بوده است.

۳. نمای متوسط تا درشت (داخلی): ۲۷/۵ ثانیه

یک آینه کوچک و در سمت راست آن یک کتری سیاه بر روی رف، و زنی که
پشت به دوربین ایستاده و چهره‌اش در آینه دیده می‌شود. فقط چشم‌ها و
ابروها و قسمتی از صورت زن از زیر روسری‌اش با نقش بته‌جقه پیدا است.
جدام یکی از چشم‌ها و بینی زن را خورده است. نقش یک گل سفید روی
حاشیه آینه دیده می‌شود. دوربین آرام به طرف آینه پیش می‌رود و چهره زن
را در بر می‌گیرد. زن پلک می‌زند.

صدای یک پسر بچه:

خدایا تو را شکر می‌گویم...

۴. نمای درشت (داخلی): ۱۰/۵ ثانیه

یک پسریچه با موی کوتاه در حال خواندن کتاب درسی است. آثار جذام در
چهرهٔ پسرک دیده می‌شود. کتاب روی سینهٔ او است. (پیدا است که در کلاس
درس است.)

دنبالهٔ صدای پسریچه:

... که مرا آفریدی. تو را شکر می‌گویم که مادر
دل‌سوز و پدرِ مهربان مرا آفریدی. (پسرک قدری
لهجه و لکنت دارد.)

۵. نمای درشت (داخلی): ۵ ثانیه

پسریچهٔ دیگری از روی کتاب مشغول خواندن است. پشت سرش - در کلاس
درس - چند دانش‌آموز، که ظاهراً دارند به کتاب‌هایشان نگاه می‌کنند، دیده
می‌شوند. آثار جذام در چهرهٔ بچه‌ها نمایان است.

صدای پسریچهٔ دوم:

تو را شکر می‌گویم که آبِ روان و درختانِ پُرمیوه
را آفریدی.

۶. نمای متوسط (داخلی): ۵ ثانیه

پسریچه‌ای با دست‌های جذام‌خورده کتاب درسی را گرفته مشغول خواندن
است. پشت سرش چند دانش‌آموزِ نوجوان و جوانِ جذامی، که پشت نیمکت
نشسته‌اند، دیده می‌شوند.

صدای پسریچهٔ سوم:

تو را شکر می‌کنم که به من دست دادی تا کار کنم.

۷. نمای درشت (داخلی): ۷/۵ ثانیه

یک نوجوانِ جذامی، که موی سرش تراشیده، و پلک یک چشمش خوابیده و
چین روی پیشانی‌اش شیار بسته، مشغول خواندن است. پشت سرش چهرهٔ
چند دانش‌آموز دیده می‌شود.

صدای نوجوان:

تو را شکر می‌کنم. می‌گویم. که به من چشم داده‌ای
تا زیبایی‌های جهان را بینم.

۸. نمای درشت (داخلی): ۷/۵ ثانیه

پسربچه‌ای جذامی، با ابروهای ریخته، از روی کتاب می‌خواند.

صدای پسربچه:

تو را شکر می‌گویم که به من گوش داده تا از
آهنگ‌های خوش لذت ببرم.

۹. نمای درشت (داخلی): ۴ ثانیه

مردی جذامی با گونه‌های گود افتاده و سبیلِ بال‌مگسی که از روی کتاب می‌خواند. جلو او در سمت راست تصویر چهره جوانی که به نقطه‌ای خیره شده دیده می‌شود.

صدای مرد:

تو را شکر می‌گویم که به من پا داده‌ای تا...

۱۰. نمای متوسط (داخلی): ۲۱ ثانیه

دروبین روی دانش‌آموزان جذامی، که رجب‌به‌رج پشت نیمکت نشسته‌اند، به آرامی حرکت می‌کند (به انتهای کلاس می‌رود). دانش‌آموزان به دوربین زل زده‌اند. در عمق تصویر پنجره دیده می‌شود. تنها یک دانش‌آموز، که در ردیف وسط نشسته، کتابش باز است و تصویر شاه روی صفحه کتاب دیده می‌شود. وقتی دوربین به انتهای کلاس می‌رسد آوای گنگی از بیرون به گوش می‌رسد.

دنباله صدای مرد:

... به هرکجا که می‌خواهم بروم. (سکوت کوتاه)

صدای راوی (فروغ فرخ‌زاد):

در هاویه کیست که تو را حمد می‌گوید ای
خداوند؟ در هاویه کیست؟ (سکوت)
آوایی گنگ از بیرون شنیده می‌شود. (انگار کسی
آواز می‌خواند)

۱۱. نمای درشت تا وسط (خارجی): ۱۸ ثانیه

پاهای برهنه مردی با پای جامه‌ای کوتاه و گشاد و مندرس که روی سنگ‌فرشی ناهموار با آوای گنگ حرکتی موزون دارند. دوربین از پاها بالا می‌رود و روی چهره مردی جذامی که با انگشتان یک دستش بشکن می‌زند و دست دیگرش را - ظاهراً - جذام فلج کرده مکث می‌کند. مرد که نگاهش رو به دوربین است آواز می‌خواند. پشت سرش تنه چند درخت دیده می‌شود.

صدای آوازخواندن مرد که گنگ و حزین است.
(نغمه‌ای کوتاه که مدام تکرار می‌شود؛ گویی
دربارهٔ بلبل‌اش می‌خواند.) آواز مرد با صدای
"پوپ" ختم می‌شود.

۱۲. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

کودکی یکی دوساله که فقط بلوزی به تن دارد و پاهایش تا کمر لُخت است
روی زمین کنار سنگی نشسته و به طرفِ دروین (با صدایِ "پوپ") برمی‌گردد.

۱۳. نمای درشت (خارجی): ۲/۵ ثانیه

چهرهٔ مهیب مردی که جذام چشم‌ها و ابروها و بینی و چانه‌اش را خورده و
لب‌هایش نیمه‌باز است. به نظر می‌رسد کور است.

آوای جغد

۱۴. نمای درشت (خارجی): ۲/۵ ثانیه

چهرهٔ گوشتالوی زنی جذامی با بینی درشت و لب‌های کلفت و پلک‌های
پُف‌کردهٔ افتاده با دو شیار عمیق که از بالای بینی تا دو طرف لب‌هایش کشیده
شده. زن لچک و چادر به‌سر دارد.

آوای جغد

۱۵. نمای درشت (خارجی): ۵ ثانیه

چهرهٔ مردی جذامی - پشت به دیوار - که فقط یک سوراخ بینی دارد. سیگار میان
لب‌هایش دود می‌کند. دستاری مندرس به‌سر دارد. سیگارش را با انگشتانِ
جذام‌خورده‌اش از لب‌ها می‌گیرد.

آوای جغد

۱۶. نمای عمومی (خارجی): ۶۰ ثانیه

مردی جذامی. با پاهای برهنه در حاشیهٔ دیواری که بندکشیِ آجرها و گچ‌های
آن تکیده، از روبه‌رو، به طرفِ دروین نزدیک می‌شود. جلو سرِ مرد طاس است
و کُت سیاه‌گشادی به‌تن دارد. مرد به دروین - نبشِ دیوار - که می‌رسد
برمی‌گردد (پشت به دروین می‌کند)، و دور می‌شود، و دوباره رو به دروین
جلو می‌آید. در هر قدمی که برمی‌دارد دستی به دیوار می‌زند.

آوای جغد

(زمزمه‌ای نامفهوم، اما صدا به تدریج بلند و واضح می‌شود). صدای خسته‌ی راوی (فروغ فرخزاد) است:

شنبه، یک‌شنبه، (مرد برمی‌گردد)، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه،...

۱۷. نمای درشت: ۱/۵ ثانیه

تصویر دو گلدان شمعدانی در جلو یک پنجره. (در لابه‌لای شمارش روزهای هفته، صدای زن دیگری ماه‌های سال را می‌گوید).

صدای راوی:

... پنج‌شنبه، جمعه، شنبه، یک‌شنبه، دوشنبه- دی، سه‌شنبه- آذر، چهارشنبه- دی، پنج‌شنبه- اسفند، جمعه- فروردین، شنبه- اردیبهشت، یک‌شنبه- دی، دوشنبه- سه‌شنبه- آذر، چهارشنبه، پنج‌شنبه، ...

۱۸. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

تصویر مرد (نمای ۱۶) که جلو می‌آید.

صدای راوی:

... جمعه، ...

۱۹. نمای متوسط: ۲ ثانیه

زن جذامی، چادر به سر، در پشت قاب یک پنجره. زن دست‌هایش را روی قاب پایینی پنجره گذاشته و به گلدان شمعدانی، که در سمت راست پنجره قرار دارد، و مرد نگاه می‌کند.

صدای راوی:

... فروردین، ...

۲۰. نمای عمومی (خارجی): ۳ ثانیه

تصویر مرد (نمای ۱۸) از حاشیه دیوار جلو می‌آید.

صدای راوی:

... شنبه، اردیبهشت،...

۲۱. نمای متوسط: ۱/۵ ثانیه

دو کاسه و دیگ کوچک و یک قوری در جلو پنجره‌ای باز.

صدای راوی:

... یکشنبه،...

۲۲. نمای عمومی (خارجی): ۳ ثانیه

تصویر مرد (نمای ۲۰) که جلو می‌آید.

صدای راوی:

... دوشنبه،...

۲۳. نمای متوسط: ۱/۵ ثانیه

پیرمردی در قاب پنجره که دستمالی مقابلِ چهره‌اش گرفته. انگار به حرکتِ مردِ نمای ۲۲ نگاه می‌کند.

صدای راوی:

... سه‌شنبه،...

۲۴. نمای عمومی (خارجی). ۲/۵ ثانیه

دنبالهٔ نمای ۲۲. مرد نزدیک می‌شود.

صدای راوی:

... چهارشنبه،...

۲۵. نمای درشت: ۱/۵ ثانیه

پنجره‌ای باز (درگاه) که جلو آن یک جفت پوتین و یک بطریِ نفت است.

۲۶. نمای عمومی (خارجی): ۳ ثانیه

دنبالهٔ نمای ۲۴. مرد نزدیک‌تر می‌شود و به سمتِ راستِ خود نگاه می‌کند.

صدای راوی:

... پنج‌شنبه.

۲۷. نمای متوسط: ۲ ثانیه

کودکی (دخترکی) در قابِ پنجره ایستاده و دست‌هایش را به تورِ سیمی پنجره چسبانده است. رو به دوربین.

۲۸. نمای عمومی (خارجی): ۴/۵ ثانیه

دنبالهٔ نمای ۲۶. مرد به دوربین می‌رسد. (شمارشِ روزهای هفته و ماههای سال قطع می‌شود.)

صدای راوی (فروغ):

نام تو را ای متعال خواهم سراپید،

۲۹. نمای عمومی (خارجی): ۱/۵ ثانیه

یک مرد جذامی، در حیاط جذام‌خانه، رو به دوربین سلام نظامی می‌دهد. پشت سرش یک جذامی دیگر عصازنان دور می‌شود.

صدای راوی (فروغ):

نام تو را با عود...

۳۰. نمای عمومی (خارجی): ۵ ثانیه

دنباله نمای ۲۸. مرد جذامی از نبش ساختمان برمی‌گردد و به سوی انتهای ساختمان می‌رود.

صدای راوی (فروغ):

... ده تار خواهم سرایید، زیرا که به شکی مهیب و

عجیب...

۳۱. نمای متوسط (خارجی): ۳/۵ ثانیه

دوربین روی چهره چند مرد جذامی که پشت به دیوار، رو به آفتاب، نشسته‌اند حرکت افقی می‌کند. اولی کلاهی به سر دارد و با دست علیش چشمانش را پاک می‌کند و سپس دست را زیر چانه می‌گذارد. دومی عصایی به دست دارد و سرش پایین است.

صدای راوی (فروغ):

... ساخته شده‌ام.^۱

۳۲. نمای متوسط (خارجی): ۴/۵ ثانیه

حرکت دوربین روی چهره دو جذامی دیگر که کلاه کپی به سر دارند و یکی شان سیگار می‌کشد.

۳۳. نمای متوسط (خارجی): ۳ ثانیه

ادامه حرکت دوربین روی چهره جذامی‌ها که پشت به دیوار نشسته‌اند. یکی شان جوانی است که دستش را جلو صورت جذام‌خورده‌اش گرفته و

۱. در نسخه دوم فیلم خانه سیاه است بلافاصله پس از این جمله گفتار راوی (فروغ) ادامه پیدا می‌کند: "استخوان‌هایم از تو پنهان نبود وقتی که نهان به وجود می‌آمدم، و در اسفل زمین نقش بندی می‌گشتم." و پس از سکوتی دوازده ثانیه‌ای ادامه می‌دهد: "در دفتر تو همگی اعضای من نوشته شده، و چشمان تو ای متعال جنین مرا دیده است. چشمان تو جنین مرا دیده است."

مردی کنارش ایستاده که از پایین زانو تا سینه‌اش در قابِ تصویر است و دستۀ عصایی را با دستِ علیش می‌فشارد.

۳۴. نمای متوسط (خارجی): ۱۰ ثانیه

ادامۀ حرکتِ دروبین روی چهرۀ جذامی‌ها. یک جذامی چپق در دست دارد. سعی دارد فندکش را روشن کند، اما فندک روشن نمی‌شود.

صدای کلاغ و صدای شستیِ فندک.

۳۵. نمای متوسط (خارجی): ۶ ثانیه

دختری دست زیر چانه‌اش گذاشته. مردی کنار دختر، سمتِ چپِ قاب، ایستاده و تسبیح می‌اندازد. بالاتنه و چهرۀ مرد دیده نمی‌شود.

صدای کلاغ

۳۶. نمای متوسط (خارجی): ۴/۵ ثانیه

تصویر نیم‌رخ سه مردِ جذامی و یک پسر بچه که شانه به شانه هم ایستاده‌اند. یکی شان چوبی زیر بغل دارد.

صدای کلاغ‌ها

۳۷. نمای عمومی (خارجی): ۵ ثانیه

گوشه‌ای از ساختمان و حیاط جذام‌خانه، چند جذامی، روی سکو، در آفتاب نشسته‌اند. جذامی جلو قابِ تصویر، شال به سر و عینک سیاه به چشم دارد.

صدای کلاغ‌ها

۳۸. نمای متوسط (خارجی): ۱۳/۵ ثانیه

تصویر نوشته‌ای کودکانه با گچ بر دیوارِ رنگ‌ورو رفته: من نمانم در بهار/ در خط بمانم یادگار/ روزی فلک چرخ می‌کشد/ من افتادم این بیمارستان/ من رفت دلم خیلی غم دارد. مسلمان او دلم غم دارئی امشب/ رفیقگان او الآن خوب (یک کلمۀ ناخوانا). دروبین روی نوشته از بالا به پایین حرکت می‌کند.

۳۹. نمای عمومی تا درشت (داخلی): ۱۰ ثانیه

در یک دالان تاریک، زن پرستاری زنی جذامی را، که روی صندلی چرخ‌دار نشسته، به طرفِ دروبین (در ته دالان)، می‌آورد. صدای پاهای پرستار بر کف سنگی دالان طنین‌انداز است. صندلی چرخ‌دار نزدیک می‌شود، آنقدر که فقط پاهای جذام‌زده زن در قابِ تصویر دیده می‌شود.

۴۰. نمای عمومی (داخلی): ۶/۵ ثانیه

دری باز می‌شود و یک پرستار زن در لباس سفید، با روسری سفید، لگن در دست وارد اتاق بهداری می‌شود. پرستار از قاب تصویر خارج می‌شود و دوربین روی این نوشته بر دیوار ثابت می‌ماند: درمانگاه شماره ۳، و بعد آرام به طرف پرستار می‌چرخد.

صدای راوی مرد (ابراهیم گلستان):

جذام یک بیماری واگیر و مزمن است. جذام همه جا هست...

۴۱. نمای عمومی (داخلی): ۷ ثانیه

دو پرستار زن زیر بغل مردی جذامی را، که لباس سیاه به تن دارد، گرفته‌اند و او را به طرف راهرو باریکی می‌برند (پشت آن‌ها به دوربین است)

صدای راوی مرد:

... و همه جا می‌تواند باشد. جذام با تنگ‌دستی همراه است.

۴۲. نمای عمومی (داخلی): ۳ ثانیه

یک پزشک میان‌سال در لباس سفید با کلاه سفید مردی جذامی را، که روی تخت خوابیده، معاینه می‌کند.

صدای راوی:

مایه جذام در تن آدمی که راه یافت بافته‌های عصبی را می‌خورد.

۴۳. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

تصویر پزشک میان‌سال، از پایین، که مشغول مداوای مرد جذامی است.

۴۴. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

تصویر چهره مرد جذامی که روی تخت خوابیده. پزشک لب‌ها و دهان او را معاینه می‌کند. پزشک دهان مرد جذامی را باز می‌کند.

صدای راوی:

بدنه پی‌ها را با یک غلاف خشک می‌پوشاند.

۴۵. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

تصویر پزشک که مشغول معاینه است.

۴۶. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

ادامهٔ نمای ۴۴ پزشک با انگشت توی دهانِ مردِ جذامی را نشان می‌دهد.

۴۷. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

زنی جذامی روی تخت خوابیده. دست‌های پزشک یکی از پلک‌های زن را می‌گشاید. خود پزشک دیده نمی‌شود.

صدای راوی:

چین‌های پوست را سخت و بزرگ می‌کند.

۴۸. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

پزشک دو دستِ جذام‌خوردهٔ زنی را معاینه می‌کند.

صدای راوی:

دیوارهٔ غضروفی میانِ بینی را می‌برد.

۴۹. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

پزشک کفِ دست‌های یک زنِ جذامی دیگر را معاینه می‌کند. فقط دست‌های پزشک و زن در قابِ تصویر دیده می‌شوند.

صدای راوی:

حسِ لمس و دردِ گرما را از انگشت‌ها می‌گیرد.

۵۰. نمای متوسط (داخلی): ۶/۵ ثانیه

مردی جذامی کنارِ تختِ خود در درمانگاه روی صندلی نشسته و در کاسه‌ای با قاشق غذا می‌خورد. سمتِ راستِ قاب، روی میزی که با پارچهٔ سفید پوشیده شده، چند شاخه گل در گلدان دیده می‌شود. دوربین به سمتِ چپ او حرکت می‌کند. زنِ پرستار پتویی را روی مردی جذامی، که آن‌طرف‌تر روی تخت خوابیده، می‌کشد. دوربین به طرفِ مردِ پرستاری (پزشکی) می‌چرخد که مردی جذامی را مداوا می‌کند.

صدای راوی:

گلو را می‌بندد. پنجه‌ها را خشک و جمع می‌کند...

چشم را کور می‌کند.

۵۱. نمای متوسط (داخلی): ۳ ثانیه

دستِ مردِ پرستاری (پزشکی)، که دست‌کش به‌دست دارد، با پنس و پنبهٔ آغشته به دوا پایِ جذامیِ مردی را ضدعفونی می‌کند. فقط دستِ مردِ پرستار در

سمت راست قاب دیده می‌شود. مرد جذامی پای مجروح خود را بالا گرفته و به دست مرد نگاه می‌کند.

صدای راوی:

به جگر و مغز استخوان راه می‌زند.

۵۲. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهره نوجوانی که صورت و چشم‌هایش را جذام خورده.

۵۳. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

دو دست پرستار مرد، پوشیده در دست‌کش. انگشتان مجروح پای مرد جذامی را ضدعفونی می‌کند. فقط پاها و دست پرستار در قاب تصویر است.

صدای راوی:

و همچنین به بیماری‌های دیگر راه می‌دهد.

۵۴. نمای درشت (داخلی): ۲/۵ ثانیه

زن پوشیده در چادر که پلک چشم‌ها را گشوده و پرستاری، که فقط دست‌هایش در قاب است، در چشم او با قطره‌چکان دارو می‌چکاند. انگشتان پرستار پلک زن را می‌گشاید.

سکوت

۵۵. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

مردی روی تخت خوابیده و دست‌های پرستاری روی صورت مرد دیده می‌شود. انگشتان یکی از دست‌های پرستار پلک چشم راست مرد بیمار را می‌گشاید و با دست دیگر در چشم او قطره می‌چکاند. (نما از بالا است)

سکوت

۵۶. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

صورت مرد جوانی که به پایین نگاه می‌کند و از درد چهره‌اش درهم کشیده می‌شود.

۵۷. نمای درشت (داخلی): ۲/۵ ثانیه

دست مرد پرستار که آمپولی را در رگ دست مرد جذامی تزریق می‌کند. فقط بازو و ساعد مرد جذامی و دست پرستار در قاب تصویر دیده می‌شود. مگسی روی بازوی مرد بیمار حرکت می‌کند.

۵۸. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

مرد از درد چهره درهم می‌کشد. (نمای ۵۶)

۵۹. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

کف پای جذام‌خورده و پوست‌پوست‌شده‌ی مردی جذامی در جلو قاب تصویر دیده می‌شود. پرستاری که فقط دستش دیده می‌شود با قیچی کوچکی پوست مرده‌ی کف پای مرد را می‌چیند. پرستار دست‌کش به دست دارد.

۶۰. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

سه مرد در قاب تصویر دیده می‌شوند. مرد سمت راست که پزشک سالخورده‌ای است و عینک به چشم دارد با مردی جذامی، که سمت چپ قاب قرار دارد، سرشان را خم کرده‌اند. مرد وسطی به روبه‌رو نگاه می‌کند.

صدای راوی (ابراهیم گلستان):

جذام بیماری بی‌درمانی نیست.

۶۱. نمای متوسط (داخلی): ۶ ثانیه

پزشک پای مرد جذامی را پانسمان می‌کند. دست‌های پزشک در قاب تصویر دیده می‌شود. پشت سر مرد جذامی مردی روی صندلی نشسته.

صدای راوی:

نگه‌داری از جذامی‌ها جلو پخش بیماری را می‌گیرد.

۶۲. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

مردی جذامی به پشت خوابیده و دو پایش را در رکاب دوچرخه ثابتی گذاشته و آرام رکاب می‌زند. دست‌هایش را زیر سرش گذاشته.

صدای چرخ و صدای راوی:

هرجا نگه‌داری از...

۶۳. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

زنی جذامی کف دست‌ها و انگشتان کج و کوله‌اش را روی جام شیشه‌ای گذاشته است. (تصویر از زیر شیشه گرفته شده)

صدای راوی:

... جذام‌گرفته‌ها...

۶۴. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۶۲ که مرد جذامی رکاب می‌زند.

صدای راوی:

... دقیق و کافی بوده است...

۶۵. نمای متوسط (داخلی): ۴ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۶۳. پرستاری دو بالشتک پشت دست‌های زن می‌گذارد و دست‌ها را می‌فشارد.

صدای راوی:

... جذام رو به نابودی رفته است و هرگاه در آغاز...

۶۶. نمای متوسط (داخلی): ۳/۵ ثانیه

پزشکی دست نوجوان جذامی را که انگشتانش چنگ شده می‌گشاید. پرستار میچ دست جذامی را گرفته و با دست دیگرش انگشتان او را باز و بسته می‌کند.

صدای راوی:

... بیماری به داد جذامی رسیده‌اند دردش را شفای کامل داده‌اند.

۶۷. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

همان تصویر نمای ۶۵. با لشتک دیگری بر دست زن گذاشته می‌شود.

۶۸. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

تصویر درشت از رکاب‌زدن مرد جذامی که به پشت خوابیده و دو پایش را در رکاب دوچرخه ثابتی گذاشته و آرام رکاب می‌زند. (همان مردی که در نمای ۶۴ دیده بودیم). فقط پاهای مرد جذامی در قاب تصویر دیده می‌شود.

صدای راوی:

جذام بیماری...

۶۹. نمای درشت (داخلی): ۲/۵ ثانیه

تصویر پسر بچه‌ای که پزشک انگشتان دست بیمارش را باز و بسته می‌کند. دست‌ها در سمت راست قاب دیده می‌شوند. چهره جوان جذامی که پیراهن سیاه پوشیده تا شانه‌ها در سمت چپ قاب دیده می‌شود.

صدای راوی:

... بی‌درمانی نیست.^۱

۱- در نسخه جدید این عبارات از گلستان شنیده می‌شود: "جذام نه ارثی است و نه مادرزادی؛ اما واگیر دارد."

۷۰. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

تصویر پزشکی جوانی در لباس سفید در سمت راست قاب تصویر، دست‌های جوان جذامی، که پزشک انگشتان بیمار او را باز و بسته می‌کند، در سمت چپ قاب دیده می‌شود.

صدای حرکت چرخ‌ها.

۷۱. نمای متوسط (داخلی): ۳/۵ ثانیه

دنباله‌های ۶۵ و ۶۷. بالشتک دیگری بر دست چپ زن جذامی گذاشته می‌شود.

صدای چرخ‌ها.

صدای فروغ:

دوشنبه، سه‌شنبه،...

۷۲. نمای درشت (داخلی): ۵ ثانیه

دست یک بیمار، برای تمرین، گیره‌های رخت را از دست مرد پرستار (پزشکی) می‌گیرد و دور تکه مقوای سفیدی، که به شکل سر انسان بریده شده، گیر می‌دهد. فقط دست‌های بیمار و پرستار دیده می‌شود.

صدای چرخ‌ها.

صدای فروغ:

... چهارشنبه،...

۷۳. نمای متوسط (داخلی): ۲ ثانیه

دنباله‌های ۷۱.

صدای چرخ

۷۴. نمای درشت (داخلی): ۲/۵ ثانیه

دنباله‌های ۶۸.

صدای چرخ

صدای فروغ:

... پنج‌شنبه،...

۷۵. نمای درشت (داخلی): ۴ ثانیه

زنی یک جذامی را که پاهایش برهنه است راه می‌برد. فقط پاها تا سر زانو دیده می‌شود. شلوار زن جذامی سیاه است. پاها جلو می‌آیند.

صدای پاها

۷۶. نمای متوسط (داخلی): ۲ ثانیه

دنباله‌ی نمای ۷۳.

صدای چرخ

۷۷. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

دنباله‌ی نمای ۷۵.

صدای پاها

۷۸. نمای متوسط (داخلی): ۳/۵ ثانیه

دنباله‌ی نمای ۷۶. بالشتک‌ها بر دست زن افزایش یافته‌اند.

صدای نزدیک شدن پاها.

۷۹. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

عده‌ای مرد جذامی همهمه می‌کنند و دست می‌زنند. مردی که در نمای ۱۱ دیده بودیم و آوای گنگی زیر لب زمزمه می‌کرد وسط قاب تصویر دیده می‌شود.

همهمه

۸۰. نمای عمومی (خارجی): ۱/۵ ثانیه

مردان جذامی جلو میز چرخ‌داری ایستاده‌اند و روی میز قیف‌های کاغذی حاوی دارو قرار دارد. پرستاری که فقط دست و آستین سفید او دیده می‌شود یک بسته دارو را به طرف یکی از جذامی‌ها می‌گیرد. پرستار اسم کسی (رضا) را به صدای بلند می‌خواند.

همهمه

۸۱. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

تصویر چهره چند جذامی که به مرد پرستار نگاه می‌کنند. پرستار اسم کس دیگری (سیف‌الله) را می‌خواند.

همهمه

۸۲. نمای عمومی (خارجی): ۳ ثانیه

دنباله‌ی نمای ۸۰ یک جذامی که کلاه به سر دارد بسته دارو را از دست پرستار می‌گیرد. پرستار بسته دیگری برمی‌دارد و اسم بیمار دیگری را می‌خواند.

همهمه

۸۳. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

تصویر چهرهٔ چند مردِ جذامی که رو به دوربین (به پرستار) نگاه می‌کنند.
(شبهه نمای ۳۶)

همه

۸۴. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

تصویر نیم‌رخ سه مردِ جذامی که شانه به شانه هم ایستاده‌اند. جذامیِ وسطی دستِ علیش را روی چهره‌اش می‌کشد.

همه

۸۵. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

ادامهٔ نمای ۸۲. مردی که کلاه شاپو به سر دارد بستهٔ دارو را از دستِ پرستار می‌گیرد. پرستار اسمی را به صدای بلند می‌خواند.

همه

۸۶. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

پنج جذامی که سه‌تای آن‌ها کلاه پشمی به سر دارند. بالاتنهٔ آن‌ها در قابِ تصویر دیده می‌شود. پرستار اسم دیگری را می‌خواند. (حمدالله).

همه و صدای پرستار

۸۷. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

ادامهٔ نمای ۸۵

۸۸. نمای عمومی (خارجی): ۱/۵ ثانیه

پرستار بستهٔ دارویی را برمی‌دارد و به جذامی دیگری می‌دهد.

همه و صدای پرستار:

بیا!

۸۹. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

چند جذامی جلو قابِ تصویر ایستاده‌اند. وسط قابِ مردی است که در نمایِ ۱۱ آوای گنگ را زیر لب زمزمه می‌کرد.

همه

۹۰. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

یکی از جذامی‌ها یک جذامی را که جلوش ایستاده و دستار به سر دارد به طرفِ پرستار هل می‌دهد.

همه

۹۱. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۸۸

۹۲. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۸۷. مرد پرستار بسته‌ی دارویی برمی‌دارد و به یک زنِ جذامی چادر به سر می‌دهد.

همه

۹۳. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۹۱. مردی که وسط قابِ تصویر است کلماتی زیر لب زمزمه می‌کند.

۹۴. نمای عمومی (خارجی): ۳ ثانیه

دوربین روی جذامی‌ها که منتظر گرفتنِ دارو هستند از چپ به راست حرکت می‌کند.

صدای پرستار:

مریم... (صدایش در همه‌گم می‌شود) مریم...

۹۵. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

دوربین روی چهره‌ی جذامی از چپ به راست حرکت می‌کند.

صدای پرستار:

زودتر...

همه

۹۶. نمای عمومی (غروب - خارجی): ۶/۵ ثانیه

دوربین به طرفِ مردی که دست‌ها را روی گوش گذاشته و در حالِ اذان‌گفتن است نزدیک می‌شود. پشت سرش درخت‌های حیاطِ جذام‌خانه دیده می‌شود. دوربین از پشتِ سر به طرفِ چهره‌ی او می‌چرخد.

صدای مؤذن:

الله و ...

۹۷. نمای عمومی (داخلی): ۴ ثانیه

قسمتی از شبستان و محرابِ مسجدِ جذام‌خانه، در میان قاب پنجره.

صدای مؤذن:

... اکبر...

۹۸. نماز متوسط (داخلی - شبستان): ۹ ثانیه

مردی جذامی که کلاه به سر و ریش دارد و دست‌های معیوبش را به محاذاتِ شانه‌ها بالا آورده مشغول نماز و دعاخواندن است. جذام دست راستش را تا میچ خورده است.

صدای زمزمهٔ مرد نمازخوان.

۹۹. نماز متوسط (داخلی - شبستان): ۲۱/۵ ثانیه

مردی در حال رکوع. در عمق تصویر مرد دیگری در حال سجده. دوربین به طرف راست شبستان می‌چرخد. چند جذامی دیگر مشغول خواندن نماز و دعا هستند.

صدای جذامی‌ها که نماز می‌خوانند.

۱۰۰. نماز متوسط (داخلی - شبستان): ۲ ثانیه

ادامهٔ نماز ۹۸. مرد همچنان دست‌ها را بالا گرفته.

۱۰۱. نماز متوسط (داخلی - بهداری): ۱ ثانیه

نمای ۷۸. زنی که چند بالشتک روی دست‌هایش گذاشته و حالت خمیدهٔ او روی شیشه، نمازخواندن را تداعی می‌کند.

آوای آرام نمازخواندن یک‌مرد.

۱۰۲. نماز متوسط (داخلی - شبستان): ۱ ثانیه

مردی با عرق‌چین سفید، که جذام بینی‌اش را خورده، دست‌ها را جلو صورت گرفته و نیت می‌کند.

صدای مهمهٔ نمازگزاران

۱۰۳. نماز متوسط (داخلی - شبستان): ۱/۵ ثانیه

مردی کلاه به سر کتاب قرآن جلوش گشوده و مشغول خواندن است. دست‌هایش عطف قرآن را گرفته، و پشت سرش سه نفر نشسته‌اند.

هممهٔ نمازگزاران

۱۰۴. نماز درشت (داخلی - بهداری): ۱ ثانیه

تصویر پای جذام‌زده‌ای که پرستار پارچهٔ زخم‌بندی دور آن را باز می‌کند.

هممهٔ نمازگزاران

۱۰۵. نماز درشت (داخلی - بهداری): ۱/۵ ثانیه

تصویر دستی جذام‌زده با انگشتان چنگ‌شده، و در پس زمینه آن مردی که به اقامه ایستاده است.

همه‌نما نمازگزاران.

۱۰۶. نمای درشت (داخلی - بهداری): ۱ ثانیه

تصویر پای مردی که جذام آن را از ریخت انداخته. پرستاری (پزشکی) در حال کندن پوست‌های اضافی است.

صدای نمازگزاران

۱۰۷. نمای عمومی (داخلی - شبستان): ۲ ثانیه

دو مرد جذامی در حال اقامه و رکوع.

صدای نمازگزاران

۱۰۸. نمای درشت (داخلی - بهداری): ۱ ثانیه

چهرهٔ پسر بچه‌ای که پزشک مشغول معاینهٔ دهان اوست. دهان پسرک باز است.

صدای نمازگزاران

۱۰۹. نمای عمومی (داخلی - شبستان): ۲ ثانیه

چند نمازگزار جذامی در حال رکود و سجود.

صدای نیایش

۱۱۰. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهرهٔ مردی که چشم‌ها و بینی‌اش را جذام خورده.

صدای نیایش

۱۱۱. نمای متوسط (داخلی - شبستان): ۱/۵ ثانیه

مردی در حال سجود، وسط قاب تصویر. (دوربین از بالا)

صدای نمازگزاران

۱۱۲. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

مردی جذامی با عینک و سر تراشیده.

سکوت

۱۱۳. نمای متوسط (داخلی - شبستان): ۲ ثانیه

تصویر مردی از پشت سر، که دست‌ها را جلو صورت، به حالت قنوت، گرفته.

سکوت

۱۱۴. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

نمای ۱۳. چهرهٔ مردی که جذام چشم‌ها و ابروها و بینی و چانه‌اش را خورده و لب‌هایش نیمه‌باز است.

صدای آرام و زیر:

بسم الله الرحمن الرحيم

۱۱۵. نمای عمومی (داخلی - شبستان): ۳/۵ ثانیه

چند نمازگزار. مردی که دست‌های علیلش را تا محاذاتِ شانه‌ها بالا برده در قابِ تصویر دیده می‌شود.

۱۱۶. نمای درشت (داخلی - شبستان): ۳ ثانیه

دستی در حالِ تسبیح‌انداختن.

۱۱۷. نمای درشت تا متوسط (داخلی - شبستان): ۱۲ ثانیه

دوربین از روی دو علم سیاه در کنار دیوار، که بر سرِ آن‌ها پنجه‌های برنجی نصب است، پایین می‌آید و یک مرد جذامی را نشان می‌دهد که کلاه پشمی به سر دارد و پایهٔ منبر را می‌بوسد و پیشانیش را روی آن می‌گذارد.

سکوت.

۱۱۸. نمای عمومی (داخلی - شبستان): ۵/۵ ثانیه

مرد نمای ۱۱۷ در حالِ نیایش، روی زمین نشسته و دست‌ها را روی پارچهٔ سیاهی که روی محراب کشیده شده گذاشته است.

سکوت

۱۱۹. نمای عمومی (داخلی - شبستان و محراب): ۴ ثانیه

نمای ۹۷. قسمتی از شبستان و محراب. در دو سمتِ قابِ تصویر دو پنجره با طاق‌نما دیده می‌شود.

سکوت

۱۲۰. نمای درشت (خارجی): ۱/۵ ثانیه

مردی که کلاه پشمی به سر دارد در سوت می‌دمد. نیم‌رخ او دیده می‌شود.

صدای سوت

۱۲۱. نمای عمومی (خارجی): ۱/۵ ثانیه

حیاط جذام‌خانه. زنی که خودش را چادر پیچیده با یک سینی بزرگِ پُر ظرف روی سر از سمت چپِ قابِ تصویر به سمتِ راست می‌رود. چند زن پشتِ سرش، تکیه داده به دیوار، دیده می‌شوند. دوربین با زن حرکت می‌کند.

صدای سوت

۱۲۲. نمای درشت (خارجی): ۱/۵ ثانیه

مرد سوت به لب از روبه‌رو. پشت سرش چند مرد و زن در حرکت هستند. مردی یک سینی پر از ظرف روی سر دارد.

صدای سوت

۱۲۳. نمای عمومی (حیاط جذام‌خانه): ۱ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۱۲۱. دوربین روی زن سینی به سر می‌چرخد. زن سینی را از روی سر برمی‌دارد.

همه‌ی زن‌ها و صدای به هم خوردن ظرف‌ها

۱۲۴. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

زن سینی را به طرف دوربین (روبه‌رو) دراز می‌کند.

صدای به هم خوردن ظرف‌ها

۱۲۵. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

مرد، از روبه‌رو، در سوت می‌دمد. چند زن و مرد با سینی و ظرف، پشت به دوربین، دور می‌شوند.

صدای سوت

۱۲۶. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

مردها و زن‌ها با سینی‌هایی که روی سر دارند، پشت به دوربین، دور می‌شوند.

۱۲۷. نمای متوسط تا عمومی (خارجی): ۳ ثانیه

دوربین زنی را که سینی ظرف روی سر دارد دنبال می‌کند. زن کودکی را توی چادر به پشت خود بسته.

همه‌ی و صدای سوت

۱۲۸. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

زنی سینی حاوی کاسه‌ها را به طرف دوربین نزدیک می‌کند.

همه‌ی

۱۲۹. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

مردی عینکی یک سینی را، که دو کاسه خالی در آن است، رو به دوربین می‌گیرد. چند مرد دیگر با سینی‌های حاوی کاسه پشت سرش در انتظارند.

همه‌ی و به هم خوردن ظرف‌ها

۱۳۰. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

زنی کودکش را با چادر به پشت خود بسته. کاسه‌ای خالی را به طرف دوربین نزدیک می‌کند.

همه

۱۳۱. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

چند مرد سینی به دست به دوربین نزدیک می‌شوند. سینی‌ها را روی هم می‌گذارند. (ادامه‌ی نمای ۱۲۹).

همه

۱۳۲. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

پسرکی با سینی روی سر در حال حرکت. دو کاسه در سینی است.

۱۳۳. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

یک سینی‌باچهار کاسه پُراز پلو و خورش. دستی سینی را (از روی پنجره) برمی‌دارد.

صدای یک مرد:

بده این جا. این جا. مال من.

۱۳۴. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

مردی کلاه به سر سینی غذا را می‌گیرد.

۱۳۵. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

زنی روی پوشیده که کودکش را در بغل گرفته دستش را به طرف ظرف غذا دراز می‌کند.

همه

۱۳۶. نمای عمومی (خارجی): ۱/۵ ثانیه

زنی روسری به سر از میان مردها خود را جلومی‌کشد تا سهمیه غذايش را بگیرد.

همه

۱۳۷. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

زنی روسری به سر، بچه در بغل، در انتظار غذا. پشت سرش چند مرد و زن دیگر دیده می‌شوند.

۱۳۸. نمای درشت (خارجی): ۲ ثانیه

دستی از روی پنجره یک سینی پُر از کاسه‌های غذا را برمی‌دارد و به زنی می‌دهد که پس از گرفتن سینی برمی‌گردد و از جمعیت دور می‌شود.

همهمه

۱۳۹. نمای عمومی (خارجی): ۳/۵ ثانیه

چند زن با سینی غذا، پشت به دوربین، دور می‌شوند.

همهمه

۱۴۰. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

زنی که کودکش را به پشت خود بسته سینی غذا را برمی‌دارد (از روی پنجره) و پشت به دوربین می‌کند.

صدای به هم خوردن ظرف‌ها

۱۴۱. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

مردی سینی غذا را (از روی پنجره) برمی‌دارد. نیم‌رخ مرد دیده می‌شود. در سمت راست قاب تصویر چند مرد و زن که در انتظارند.

۱۴۲. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

پسرکی سینی غذا را برمی‌دارد و پشت به دوربین می‌کند و از میان آدم‌هایی که در نوبت گرفتن غذا ایستاده‌اند می‌گذرد.

۱۴۳. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

زنی یک سینی را؛ که چهار کاسه غذا در آن است، می‌گیرد و پشت به دوربین می‌کند. (دوربین از بالا) اطراف او چند زن در انتظار ایستاده‌اند.

همهمه

۱۴۴. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

چند زن دست دراز می‌کنند و سینی‌های غذا را می‌گیرند.

۱۴۵. نمای متوسط (خارجی): ۲/۵ ثانیه

زنی سینی محتوی چهار کاسه غذا را می‌گیرد. در جلو قاب تصویر یک سینی پر از غذا دیده می‌شود. زن سینی را روی سر می‌گذارد.

همهمه

۱۴۶. نمای متوسط (خارجی): ۲/۵ ثانیه

زنی که بچه‌ای جلوش ایستاده دست دراز می‌کند و ظرف غذايش را می‌گیرد. زن چانه و بینی‌اش را با پارچه‌ای پوشانده. بالاتنه مردی که کلاه به سر دارد از سمت راست وارد قاب تصویر می‌شود.

همهمه و صدای بچه

۱۴۷. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

یک سینی غذا از سمت چپ وارد قاب تصویر می‌شود. سینی چهره چند زن را می‌پوشاند. سینی دست‌به‌دست می‌شود.

همه

۱۴۸. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

زن نمای ۱۴۶ با سینی غذا راه می‌افتد.

۱۴۹. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

دو سینی با کاسه‌های غذا از سمت چپ و راست قاب تصویر روی دست‌ها بالا و پایین می‌رود.

همه

۱۵۰. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

دوربین حرکت زن نمای ۱۴۸ را دنبال می‌کند. در سمت چپ قاب تصویر چند زن دیده می‌شوند.

۱۵۱. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

زنی با سینی غذا روی سر از سمت چپ به سمت راست قاب تصویر راه می‌افتد. دوربین با زن حرکت می‌کند.

صدای راوی (فروغ):

گفتم کاش...

۱۵۲. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

دوربین حرکت زن نمای ۱۵۰ را دنبال می‌کند. از سمت راست وارد قاب تصویر می‌شود و دوربین با او حرکت می‌کند.

صدای راوی:

... مرا بال‌ها مثل...

۱۵۳. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

دوربین زن را که سینی غذا روی سر دارد دنبال می‌کند (به سمت راست قاب تصویر).

صدای راوی:

... کبوتر می‌بود...

۱۵۴. نمای درشت (خارجی): ۵ ثانیه

مردِ جذامی با کُتِ سیاه و پیراهنِ سفید یقه‌بسته مشغول غذاخوردن است. دوربین به سمتِ چپ حرکت می‌کند و مردی را که پیراهنِ سفید و جلیقهٔ سیاه پوشیده و کلاه نقاب‌دار به سر دارد در قاب می‌گیرد.

صدای راوی:

... تا پرواز کرده، راحتی می‌یافتم.^۱

۱۵۵. نمای درشت (خارجی): ۱۰ ثانیه

مردی کلاه پشمی به سر که جذام یک چشم و بینی‌اش را خورده با قاشق غذا به دهان می‌گذارد. دوربین به سمتِ چپ حرکت می‌کند و تصویر زنی را در قاب می‌گیرد که اجزای صورتش را جذام کُلفت و زُمخت کرده است. زن قاشقِ غذا به دهان می‌گذارد. دوربین پایین می‌رود، روی کاسهٔ غذایِ زن.

صدای راوی:

می‌شتافتم به سوی پناهگاهی از بادِ تُوَنَد و طوفان
شدید؛ زیرا که در زمینِ مشقت و شرارت دیده‌ام.

۱۵۶. نمای متوسط (خارجی): ۴ ثانیه

تصویرِ پایِ مردی، از پشت، که یک فرقون را حمل می‌کند. چرخ فرقون از میان پاهای مرد دیده می‌شود. دوربین مرد را دنبال می‌کند.

صدای چرخ فرقون، مثل چرخ ریسک^۲

۱۵۷. نمای متوسط (خارجی): ۴ ثانیه

دختر بچه‌ای، که عروسکی در دست دارد، در فرقون نشسته. دوربین، با حرکت فرقون به جلو، عقب می‌کشد.

۱- در نسخهٔ جدیدِ فیلمِ گفتارِ نمای ۱۵۴ و ۱۵۵ با این جمله به هم متصل می‌شوند: "هر آینه به جایی دور می‌رفتم و در صحرا ماوا می‌گزیدم."

۲- در نسخهٔ جدید روی نماهای ۱۵۶ تا ۱۸۸ هشت ثانیه پس از گفتارِ قبل، گفتارِ زیر شنیده می‌شود: "دنیا به بطالت آستن شده و زال را زاییده است. از روح تو به کجا بگریزم، و از حضورِ تو کجا بروم. اگر بال‌های بادِ سحر را بگیرم و در اقصای دریا ساکن شوم، در آن‌جا نیز - سنگینی دست تو بر من است. مرا بادهٔ سرگردانی نوشانده‌ای. چه مهیب است کارهای تو، چه مهیب است کارهای تو."

صدای چرخ فرقون

۱۵۸. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

زنی چمباتمه نشسته در حال شستن ظرف است. چند مرغ و خروس در اطرافش می‌پلکند. زن در سمت چپ قاب تصویر نشسته و نیم‌رخش دیده می‌شود.

صدای چرخ

۱۵۹. نمای متوسط (خارجی): ۲/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۱۵۷.

صدای چرخ

۱۶۰. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

زنی چمباتمه نشسته و چند مرغ و خروس در کنار او از کاسه‌ای ته‌مانده برنج‌ها را می‌خورند.

صدای چرخ

۱۶۱. نمای متوسط (خارجی): ۲/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۱۵۹.

صدای چرخ

۱۶۲. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

مردی که عینک آفتابی به چشم دارد چمباتمه روی زمین نشسته است. آفتابه‌ای روبه‌روی او است.

صدای چرخ

۱۶۳. نمای متوسط (خارجی): ۲/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۱۶۱.

صدای چرخ

۱۶۴. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

مردی جذامی ایستاده و به زمین خیره شده است.

صدای چرخ

۱۶۵. نمای متوسط (خارجی): ۲/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۱۶۳.

صدای چرخ

۱۶۶. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

دو زن که چهره‌شان با چادر و دستار پوشیده شده، سینه دیوار نشسته‌اند: یکی نخ می‌ریسد، و دیگری بافتنی می‌بافد.

صدای چرخ

۱۶۷. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

زنی نشسته مشغول شستن بچه‌ای است که تا کمر برهنه است. در سمت راست قاب تصویر از لوله یک آفتابه آب روی دست‌های زن ریخته می‌شود.

صدای چرخ

۱۶۸. نمای متوسط (خارجی): ۲/۵ ثانیه

نمای ۱۵۷. دخترک، توی فرقون، به دوربین نزدیک می‌شود.

صدای چرخ

۱۶۹. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

زنی که چانه و بینی‌اش را با پارچه پوشانده، پشت به دیوار، با میل مشغول بافتنی است.

صدای چرخ

۱۷۰. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

زنی میان‌سال با دست‌های جذام‌خورده‌اش موی سر دختر بچه‌ای را می‌کاود و صاف می‌کند. چهره دخترک درهم کشیده است.

صدای چرخ

۱۷۱. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

فرقون، و دخترک، جلو می‌آیند، بی آن‌که صاحب فرقون دیده شود.

صدای چرخ

۱۷۲. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

مرد جذامی سال‌خورده‌ای کف دست‌های علیلش را به گونه چروکیده‌اش می‌کشد. نگاهش به دوربین است.

صدای چرخ

۱۷۳. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

مرد میان‌سالی که کلاه پشمی به سر دارد و آثار جذام بر یک چشم و گونه‌اش دیده می‌شود. پشت سر مرد تعدادی درخت قرار دارد.

صدای چرخ

۱۷۴. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه
مردی جذامی که به سمت چپ قاب تصویر نگاه می‌کند.

صدای چرخ

۱۷۵. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه
پاهای مردی که روی سنگ‌فرش حیاط جذام‌خانه بالا و پایین می‌رود.

صدای چرخ

۱۷۶. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه
زنی جذامی، چمباتمه نشسته، از روبه‌رو.

صدای چرخ

۱۷۷. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه
دست‌های جذام‌زده زنی، از روبه‌رو، دست‌ها را به هم می‌مالد.

صدای چرخ

۱۷۸. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه
مرد جذامی سال‌خورده‌ای که به دیوار تکیه داده و به دوربین نگاه می‌کند.
کلاه نمدی به سر دارد و دست‌های علیلش را دو طرف صورتش گرفته.

صدای چرخ

۱۷۹. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه
دست‌های مردی که جذام انگشتانش را خورده.

صدای چرخ

۱۸۰. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه
چهره زنی که صورتش را با روسری سفیدش پوشانده و فقط یک چشم و قسمتی از پیشانی‌اش دیده می‌شود. پشتش به دیوار است.

صدای چرخ

۱۸۱. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه
چهره مردی که به دوربین نگاه می‌کند. پشتش تعدادی درخت دیده می‌شود.

صدای چرخ

۱۸۲. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

چهره مردی میان‌سال که کلاه پشمی به سر دارد و نگاهش رو به پایین است. پشت سرش تعدادی درخت دیده می‌شود.

صدای چرخ

۱۸۳. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

زنی پوشیده در چادر نماز. فقط چشم‌هایش پیدا است.

صدای چرخ

۱۸۴. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

چهره مردی با دستار کُردی که سیگار به لب دارد و جذام بینی‌اش را خورده. به دوربین نگاه می‌کند.

صدای چرخ

۱۸۵. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

چهره مردی میان‌سال که کلاه به سر دارد و به دوربین نگاه می‌کند. آثار جذام در چهره‌اش دیده می‌شود.

صدای چرخ

۱۸۶. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

نیم‌رخ نوجوانی که آثار جذام در چهره‌اش دیده می‌شود. نگاهش رو به پایین است.

صدای چرخ

۱۸۷. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

دختر بچه با عروسکش، روی فرقون، از سمت چپ قاب تصویر خارج می‌شود. نگاهش به دوربین است. فقط دست‌های حامل فرقون دیده می‌شود.

صدای چرخ

۱۸۸. نمای متوسط (خارجی): ۳ ثانیه

حرکت پاهای حامل فرقون از پشت. دوربین او را دنبال می‌کند.

صدای چرخ

۱۸۹. نمای عمومی (خارجی): ۱۵ ثانیه

حرکتِ دوربین روی برکه‌ای که برگ‌های خشک بر سطح آن دیده می‌شود. تنه و شاخ و برگِ درخت‌ها بر سطح آب شناور است. حباب‌های آب بر سطح برکه می‌ترکند. دوربین از حرکت می‌ایستد.

صدای چرخ خاموش می‌شود.

صدای ترکیدن حباب‌ها.

صدای راوی (فروغ):

از تلخی روح خود سخن می‌رانم،

از تلخی روح خود سخن می‌رانم،

هنگامی که خاموش بودم...

۱۹۰. نمای متوسط (خارجی): ۵/۵ ثانیه

زنی با چهره غم‌زده، با سربند و روسری گل‌دار، به دوربین نگاه می‌کند.

صدای راوی:

... جانم پوسیده می‌شد از نعره‌ای که تمام روز

می‌زدم.

۱۹۱. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

چند برگ خشک روی برکه می‌افتد.

صدای راوی:

به یاد آور که زندگی من...

۱۹۲. نمای درشت (خارجی): ۵/۵ ثانیه

یک برگ خشک روی برکه می‌افتد. تنه یک درخت در سمت چپ قاب تصویر دیده می‌شود. از افتادن برگ حلقه‌های تودرهم آب بر سطح برکه نقش می‌بندد.

صدای راوی:

... باد است.^۱ (صدای کلاغ)

۱- در نسخه جدید گفتارِ راوی چنین ادامه می‌یابد: "مانند مرغ سقای صحرا، و بوم خرابه‌ها گردیده‌ام، و چون گنجشک بر پشت بام منفرد نشسته‌ام."

۱۹۳. نمای متوسط (خارجی): ۶ ثانیه

دیوار کاه‌گلی ساختمانی که در سمت راست آن پنجره‌ای گشوده دیده می‌شود. دوربین آرام پایین می‌آید و بر روی مرغی که در پناه دیوار بال و پر خود را می‌تکاند درنگ می‌کند.

صدای کلاغ

۱۹۴. نمای عمومی (خارجی): ۴ ثانیه

تصویر از مرغ، نشسته بر زمین.

صدای کلاغ

۱۹۵. نمای متوسط (خارجی): ۴ ثانیه

دو توله‌سگ، خوابیده روی زمین.

صدای خرخر توله‌ها

۱۹۶. نمای متوسط (خارجی): ۳ ثانیه

زنی طفل شیرخوارش را به پستان خود چسبانده. طفل سرش را برگردانده به آسمان نگاه می‌کند. صورت زن دیده نمی‌شود.

صدای راوی (فروغ):

مثل آب ریخته شده‌ام،

۱۹۷. نمای درشت (خارجی): ۳/۵ ثانیه

چهره مات و خیره زن نمای ۱۹۰.

صدای راوی:

و مثل آنانی که از قدیم مُرده‌اند،

۱۹۸. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

سگی که توله‌اش را به دندان گرفته.

صدای راوی:

و بر مژگانم...

۱۹۹. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

دوربین از چهره زن پایین می‌آید و روی طفل شیرخوار، که مشغول خوردن شیراست، مکث می‌کند. طفل یک‌دستش را به طرف صورت مادرش بلند می‌کند.

صدای راوی:

... سایه موت است. بر مژگانم سایه موت است.

۲۰۰. نمای عمومی (خارجی): ۳ ثانیه

سگ، که توله‌اش را به دندان گرفته، از سمت راست قاب تصویر خارج می‌شود.

صدای راوی:

مرا...

۲۰۱. نمای متوسط (خارجی): ۱۲ ثانیه

دو برگ خشک بر سطح آب برکه شناورند و آرام از قاب تصویر خارج می‌شوند.

صدای راوی:

... ترک کن، مرا ترک کن، زیرا که روزهایم نفسی

است. مرا ترک کن. پیش از آن‌که به جایی روم که

از آن برگشتنی نیست،

۲۰۲. نمای درشت (خارجی): ۳/۵ ثانیه

چهره مات و جذام‌زده جوانی که با دهان باز به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده است. مگسی روی صورتش می‌جنبد.

صدای راوی:

به سرزمین تاریکی غلیظ.

۲۰۳. نمای عمومی (خارجی): ۳/۵ ثانیه

زمینی از برگ پوشیده. دخترکی با لباس سفید از سمت راست قاب تصویر خنده‌کنان وارد می‌شود و به سمت چپ تصویر می‌دود. یک پاروی چوبی را کنار پاهایش گرفته و آن را روی زمین می‌کشد.

صدای خنده دخترک

۲۰۴. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

پسرکی روز زمین چمباتمه زده، دست‌ها را زیر چانه گرفته و با لبخند به بازی دخترک نگاه می‌کند. لباس تیره به تن دارد.

صدای خنده دخترک

۲۰۵. نمای عمومی (خارجی): ۴/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۲۰۳. دوربین دخترک را دنبال می‌کند. دخترک پشت به دوربین دور می‌شود.

صدای خنده

۲۰۶. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

پسرک بلند می‌شود و به طرفِ دخترک می‌رود. بالاتنه‌اش از قابِ تصویر خارج می‌شود و فقط پاهایش را می‌بینیم.

صدای خنده و صدای پای پسرک.

۲۰۷. نمای عمومی (خارجی): ۴ ثانیه

مردی که پای علیل دارد روی زمین نشسته و چوبِ زیربغلش را در دست گرفته. پسرک از سمتِ راست وارد تصویر می‌شود و چوبِ زیربغل را از مرد می‌گیرد و آن را میان پاهایش می‌گیرد و خنده‌کنان از تصویر خارج می‌شود.

خنده و صدای پا

۲۰۸. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

دسته‌ای کبوتر سفید به آسمان پرواز می‌کنند. آسمان تیره است.

صدای پرواز پرندگان

۲۰۹. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

پسرک با چوب میان پاها از سمتِ راست وارد قابِ تصویر می‌شود و می‌دود. ظاهراً در پی دخترک است.

صدای راوی (فروغ):

آه، ای خداوند، جان...

۲۱۰. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

تصویر مرد علیل که سرش را به طرفِ پسرک برمی‌گرداند.

صدای راوی:

... باخته خود را...

۲۱۱. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

پسرک، با چوب میان پاها، پشت به دوربین می‌دود (ادامه‌ی نمای ۲۰۵)

صدای راوی:

... به جانور وحشی...

۲۱۲. نمای عمومی (خارجی): ۹ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۲۰۸. دوربین به طرفِ پرندگان در آسمان "زوم" می‌کند و پایین می‌آید.

صدای راوی:

... مسپار

۲۱۳. نمای متوسط (خارجی): ۵ ثانیه

یک مرد جذامی روی زمین نشسته و با ریگ‌هایی که جلوش ریخته بازی می‌کند. ریگ‌ها را پرتاب می‌کند و با دست می‌گیرد.

صدای به هم خوردن ریگ‌ها.

۲۱۴. نمای درشت (خارجی): ۳/۵ ثانیه

تصویر درشت از دست‌های معیوب دو مرد جذامی که مشغول دوزبازی هستند؛ ریگ‌هایی را در خانه‌های جدولی که با زغال روی زمین کشیده‌اند جابه‌جا می‌کنند.

۲۱۵. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

چهره و بالاتنه دو مرد جذامی، از نیم‌رخ، که روبه‌روی هم نشسته‌اند. کلاه و دستار به سر دارند، و بازی می‌کنند.

۲۱۶. نمای درشت (خارجی): ۴/۵ ثانیه

ادامه نمای ۲۱۴. دوزبازی.

صدای راوی (فروغ):

به‌یاد آور که زندگی من باد است و ایام بطلت را...

۲۱۷. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

پاهای برهنه مردی جذامی، بر سنگفرش حیاط، که با آهنگی خاموش می‌جنبند. مرد نمای ۱۱.

صدای راوی:

... نصیب من کرده‌ای.

۲۱۸. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

دو مرد جوان جذامی، کلاه به‌سر، در سایه درخت‌ها، از سر بازی با هم گلاویز شده‌اند. چند نفر آن‌ها را تشویق می‌کنند، بی‌آن‌که در قاب تصویر دیده شوند.

هممه^۱

۱- در نسخه جدید نماهای ۲۱۴ به‌بعد زیر این گفتار می‌آیند: "و در گرداگردم آواز شادمانی ز صدای آسیاب و روشنایی چراغ نابود شده است. خوشا به‌حال دروگرانی که اکنون کشت را جمع می‌کنند، و دست‌های ایشان سنبله‌ها را می‌چینند."

۲۱۹. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه

چهره و بالاتنه مردی که دستار کُردی به سر دارد. گلاویزشدنِ دو جذامی را تماشا می‌کند.

همهمه

۲۲۰. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه

ادامهٔ نمای ۲۱۸. شانه‌های یکدیگر را چسبیده‌اند.

همهمه

۲۲۱. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

چهرهٔ دو جذامی که کش‌مکشِ دو جذامیِ جوان را تماشا می‌کنند. دوربین به طرف جذامیِ جوان‌تر حرکت می‌کند.

همهمه و دست‌زدن

۲۲۲. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

ادامهٔ نمای ۲۲۰، کش‌مکشِ دو جذامی. گاهی از قابِ تصویر خارج می‌شوند.

همهمه و صدای تشویق

۲۲۳. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

چهرهٔ یک جذامی میان‌سال در حالِ تماشا. کلاه به سر دارد.

همهمه

۲۲۴. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

کش‌مکشِ دو جذامی.

همهمه

۲۲۵. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

چهرهٔ یک جذامیِ سال‌خورده که دست‌های علیش را به‌گونه‌هایش می‌کشد.

همهمه

۲۲۶. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

ادامهٔ کش‌مکشِ دو جذامی.

همهمه

۲۲۷. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

چهرهٔ دو جذامی در حالِ تماشایِ کش‌مکشِ دو جذامیِ جوان. مردی که دستار به سر دارد جلو قابِ تصویر است، و دستار خود را بالا می‌کشد.

همه‌مه

۲۲۸. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

ادامه کش مکش دو جذامی.

همه‌مه

۲۲۹. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

چهره یک جذامی کلاه به سر. دوربین می‌چرخد روی یک جذامی دیگر.

همه‌مه

۲۳۰. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

ادامه کش مکش دو جذامی که روی زمین افتاده‌اند. آن‌که لباس روشن به تن دارد زمین می‌خورد. آن‌که ایستاده بالاتنه‌اش دیده نمی‌شود.

همه‌مه و خنده

۲۳۱. نمای عمومی (خارجی): ۵/۵ ثانیه

حرکت مرد جذامی نمای ۱۶. با پای برهنه در حاشیه دیوار آجری قدم می‌زند. به دوربین نزدیک می‌شود.

همه‌مه و خنده

۲۳۲. نمای درشت (خارجی): ۳ ثانیه

چهره خندان دو جذامی، پس از کش مکش، که یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

خنده

۲۳۳. نمای عمومی (خارجی): ۵ ثانیه

ادامه نمای ۲۳۱. مرد پشت به دوربین می‌کند و در حاشیه دیوار راه می‌افتد.

۲۳۴. نمای درشت (خارجی): ۱/۵ ثانیه

ادامه نمای ۲۱۷. پاهای برهنه مرد که با آهنگ خاموش تکان می‌خورد.

صدای کمان حلاجی

۲۳۵. نمای درشت (خارجی): ۳/۵ ثانیه

دست‌های جذام‌زده در حال دوزبازی. حرکت ریگ‌ها در خانه‌های جدول از سوی دو طرف بازی.

صدای کمان حلاجی

۲۳۶. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

دست‌های زنی جذامی که دوک نخ‌ریسی را می‌گرداند.

صدای کمانِ حلاجی

۲۳۷. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

دوزبازی. ادامهٔ نمای ۲۳۵.

صدای کمانِ حلاجی

۲۳۸. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

دو جذامی پشت به دیوار نشسته‌اند. یکی شان با کمانِ حلاجی گلوله‌های پنبه را از هم سوا می‌کند.

صدای کمانِ حلاجی

۲۳۹. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

دوزبازی. ادامهٔ نمای ۲۳۷.

صدای کمانِ حلاجی

۲۴۰. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

زنی تکیه داده به دیوار با چرخ نخ می‌ریسد. چرخ در وسط قابِ تصویر دیده می‌شود. دو زن دیگر کنار او نشسته‌اند.

صدای کمانِ حلاجی

۲۴۱. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

ادامهٔ نمای ۲۳۹.

صدای کمانِ حلاجی

۲۴۲. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

زنی بیچه‌اش را در نو تکان می‌دهد. پشتِ سرِ زن پنجرهٔ کوچکی دیده می‌شود.

صدای کمانِ حلاجی

۲۴۳. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

ادامهٔ نمای ۲۴۱.

صدای کمانِ حلاجی

۲۴۴. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

مرد سلمانی با ماشین ریش مردی را اصلاح می‌کند. فقط دست‌های سلمانی دیده می‌شود. مرد پلکِ چشم‌هایش را بسته.

صدای کمانِ حلاجی

۲۴۵. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

ادامه‌نمای ۲۴۳.

صدای کمان حلاجی

۲۴۶. نمای متوسط (داخلی): ۷/۵ ثانیه

مردی که یکی از پاهایش را جذام خورده است به طرف دختر خردسالش می‌رود که در گوشه‌ی اتاق نشسته. مرد کنار دختر می‌نشیند و دست روی شانه‌اش می‌گذارد. سرِ مرد از قابِ تصویر خارج می‌شود.

صدای کمان حلاجی کم می‌شود.

۲۴۷. نمای متوسط (خارجی): ۹/۵ ثانیه

مردِ سال‌خورده‌ای، آوازخوانان، با دوسطلِ پُر آب از پله‌های تاریک یک آب‌انبار بالا می‌آید.

صدای راوی (فروغ):

بیایید به آوازِ کسی که در بیابان بی‌راه می‌خواند
گوش دهید؛

۲۴۸. نمای متوسط (خارجی): ۱۶ ثانیه

زنی که چارقد سفید به سر دارد موی دخترکی را شانه می‌زند. هر دو روی زمین نشسته‌اند، و دوربین نیم‌چرخشی دور آن‌ها می‌زند؛ به طوری که فقط چهره‌ی زن و دختر در قابِ تصویر قرار گیرد.

صدای راوی:

آواز کسی که آه می‌کشد و دست‌های خود را دراز
کرده می‌گوید: وای بر من، زیرا که جانِ من به سببِ
جراحاتم در من بی‌هوش شده است.

۲۴۹. نمای متوسط (خارجی): ۴/۵ ثانیه

چهره‌ی مردی جذامی که آوازِ نامفهومی می‌خواند و پاها و بدنش را تکان می‌دهد. (همان مردِ نمای ۱۱) مردی پشتِ سر او، قدم‌زنان، از قابِ تصویر خارج می‌شود.

صدای آواز مرد

۲۵۰. نمای درشت (خارجی): ۱۰/۵ ثانیه

ادامه‌نمای ۲۴۸. زنی که چارقد سفید به سر دارد، با چهره‌ی خندان موی سرِ دختر را شانه می‌زند.

۲۵۱. نمای درشت (داخلی): ۱۱ ثانیه

زنی جذامی به چشمان بیمارش سرمه می‌کشد. اول چشم راست و بعد چشم چپ.

سکوت.^۱

۲۵۲. نمای متوسط (داخلی): ۴/۵ ثانیه

زنی، به نیم‌رخ، کنار پنجره نشسته موی بلند سرش را شانه می‌زند. در پنجره یک گلدان شمعدانی دیده می‌شود.

۲۵۳. نمای درشت (داخلی): ۴/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۲۵۱.

۲۵۴. نمای متوسط (داخلی): ۸ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۲۵۲. زن رو به دوربین برمی‌گردد و موهایش را، پشت سر، روی شانه‌ها رها می‌کند.

۲۵۵. نمای درشت (خارجی): ۳/۵ ثانیه

دستی در حال دایره‌زدن.

صدای دایره

۲۵۶. نمای عمومی (خارجی): ۳ ثانیه

یک زن جذامی، در حلقه‌ی زن‌ها، کنار زن دایره‌زن، دستمال به دست در حال پای‌کوبی است. (در حیاط جذام‌خانه)

صدای دایره و همه‌ی شادی

۲۵۷. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

زنی بچه‌ای (جهیزیه) به سر گذاشته و زن‌ها شادمانه او را گرفته‌اند.

صدای دایره و همه

۲۵۸. نمای عمومی (خارجی): ۱/۵ ثانیه

گروهی از زن‌ها، که زن دایره‌زن و زن دستمال به دست هم در میان آنها هستند.

۱- در نسخه‌ی جدید این نما و نماهای بعد زیر گفتارِ راوی می‌آیند: "و تو ای فراموش‌شده‌ی روزها که خویشتن را به قرمز ملبس می‌سازی و به زیورهای زر می‌آرایی، و چشمان خود را به سرمه جلا می‌دهی، به یاد آور که خود را عبث زیبایی داده‌ای به سبب آوازی در بیابان بی‌راه، و یارانت که تو را خوار شمرده‌اند."

صدای دایره و آواز

۲۵۹. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

ادامه ۲۵۷. زن بقچه به سر.

صدای دایره و آواز.

۲۶۰. نمای متوسط (خارجی): ۳ ثانیه

چهره چند زن که از جلو دوربین - رو به دوربین - می گذرند، و ظاهراً وارد خانه‌ای می شوند که در آن جشن عروسی برپا است.

صدای دایره و آواز

۲۶۱. نمای عمومی (خارجی): ۲/۵ ثانیه

ادامه نمای ۲۵۸. دوربین به طرف زن دایره زن می چرخد.

صدای دایره و آواز و همهمه

۲۶۲. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

زنی در حال رقصیدن. دو دستمال دور سرش می چرخاند.

صدای دایره و همهمه

۲۶۳. نمای درشت (خارجی): ۴ ثانیه

ادامه نمای ۲۶۰. زنی بچه در بغل، پشت سر زن‌ها، وارد خانه می شود. (از جلو دوربین می گذرد)

صدای دایره و همهمه

۲۶۴. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

تصویری از دایره و یک زن.

صدای دایره و همهمه

۲۶۵. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

ادامه نمای ۲۶۲.

صدای دایره و همهمه

۲۶۶. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

ادامه نمای ۲۶۳.

صدای دایره و همهمه

۲۶۷. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

دست زن در حال دایره زدن. ادامه نمای ۲۵۵.

صدای دایره و همهمه

۲۶۸. نمای درشت (داخلی): ۵ ثانیه

دو مرد، یکی کلاه به‌سر و دیگری با دست‌زیر چانه، کنار یکدیگر نشسته‌اند. دوربین پایین می‌آید، روی دست‌مرد کلاه به‌سر که تار می‌زند. قسمتی از یک نی و انگشتان‌نی‌زن در قاب تصویر دیده می‌شوند.

صدای ساز و همهمه شادی

۲۶۹. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

چهره‌مردی که نی می‌زند، و کلاه به‌سر دارد. نی دیگری در قاب تصویر دیده می‌شود. در چهره‌مرد نی‌زن آثار جذام دیده می‌شود.

صدای ساز و دست‌زدن

۲۷۰. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره‌نی‌زن دیگر، کلاه به‌سر، در حال نواختن. مردی در سمت چپ قاب تصویر به نی نگاه می‌کند.

صدای ساز و دست‌زدن

۲۷۱. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

دست و دایره، و چهره‌زن که چادر به‌سر دارد و دست می‌زند.

همان صداها

۲۷۲. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره‌عروس که با روبنده پوشیده شده. دست‌زنی از پشت روبنده را می‌گیرد تا آن را بالا بزند.

همان صداها

۲۷۳. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

سه مرد پشت به دیوار نشسته‌اند. کت و شلوار به‌تن دارند و دست می‌زنند. مرد وسطی، که جوانی است و دست نمی‌زند، ظاهراً داماد است.

همان صداها

۲۷۴. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

ادامه‌نمای ۲۷۲. دست‌زن روبنده‌عروس را تا نیمه بالا می‌زند.

همان صداها

۲۷۵. نمای درشت (داخلی): ۰/۷۵ ثانیه

چهرهٔ مرد جذامی، کلاه به‌سر، که ظاهراً برای عروس شکلک درمی‌آورد.

همان صداها

۲۷۶. نمای درشت (داخلی): ۰/۵ ثانیه

چهرهٔ عروس با آرایش و بزک غلیظ، که روبنده‌اش از سرش برداشته شده.

همان صداها

۲۷۷. نمای درشت (داخلی): ۰/۷۵ ثانیه

نمای ۲۷۵. مرد می‌خندد.

همان صداها

۲۷۸. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهرهٔ عروس با لپ‌های رنگ‌کرده و چشم‌های بی‌حالت، پیشانیش را با دستارِ رنگی بسته‌اند.

همان صداها

۲۷۹. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

یک زوج جذامی که سر در گوش هم گذاشته و می‌خندند. عصایی در دستِ مرد دیده می‌شود.

ادامهٔ همان صداها

۲۸۰. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

ادامهٔ نمای ۲۷۸. دست‌های زن بالای سر عروس دیده می‌شود.

ادامهٔ صداها

۲۸۱. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهرهٔ یک جذامی از ریخت‌افتادهٔ کلاه به‌سر که به عروس نگاه می‌کند.

ادامهٔ صداها

۲۸۲. نمای درشت (داخلی): ۰/۵ ثانیه

ادامهٔ نمای ۲۸۰. چهرهٔ عروس

ادامهٔ صداها

۲۸۳. نمای درشت (داخلی): ۰/۵ ثانیه

ادامهٔ نمای ۲۸۱. چهرهٔ جذامی از ریخت‌افتاده.

ادامهٔ صداها

۲۸۴. نمای درشت تا متوسط (داخلی): ۲/۵ ثانیه

چهره عروس. دوربین بالا می‌رود و زن را در قاب می‌گیرد که دو دستمال دور سرش می‌گرداند.

ادامه صداها

۲۸۵. نمای متوسط (داخلی): ۲/۵ ثانیه

زن در حال پای‌کوبی دستمال‌ها را دور سر می‌چرخاند. دایره در قسمت چپ قاب تصویر دیده می‌شود. (از بالا)

ادامه صداها

۲۸۶. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

تار و دست تارزن. قسمتی از نی و دست نی‌زن در سمت چپ قاب تصویر دیده می‌شود.

ادامه صداها

۲۸۷. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهره زن نمای ۲۸۵.

ادامه صداها

۲۸۸. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

پسرکی جذامی سیر بر شانه مرد میان‌سالی گذاشته، و هر دو، پشت به دیوار، به عروس و پای‌کوبی زن نگاه می‌کنند.

ادامه صداها

۲۸۹. نمای درشت (داخلی): ۰/۵ ثانیه

ادامه نمای ۲۸۷. زن در حال پای‌کوبی.

ادامه صداها

۲۹۰. نمای درشت (داخلی): ۰/۷۵ ثانیه

چهره مرد کلاه به‌سر در حال نواختن نی. نی دیگری با دست نی‌زن در سمت راست قاب تصویر دیده می‌شود.

ادامه صداها

۲۹۱. نمای درشت (داخلی): ۰/۵ ثانیه

ادامه نمای ۲۸۹.

ادامه صداها

۲۹۲. نمای درشت (داخلی): ۰/۷۵ ثانیه

مرد نی‌زن. مرد دیگری در سمت چپ قاب تصویر دیده می‌شود.

ادامه صداهای

۲۹۳. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

دو زن دست می‌زنند.

ادامه صداهای

۲۹۴. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

مرد کلاه به‌سر، که برای عروس شکلک درآورده بود، از ته‌دل می‌خندد.

ادامه صداهای

۲۹۵. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

زن در حال پای‌کوبی با دستمال. دایره در سمت راست قاب تصویر دیده می‌شود.

ادامه صداهای

۲۹۶. نمای متوسط (داخلی): ۰/۷۵ ثانیه

ادامه نمای ۲۸۸. پسرک جذامی سر به‌شانه مرد میان‌سال گذاشته.

ادامه صداهای

۲۹۷. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

ادامه نمای ۲۹۵.

ادامه صداهای

۲۹۸. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

ادامه نمای ۲۹۳. دو زن دست می‌زنند.

ادامه صداهای

۲۹۹. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

زنی بیچه در بغل، که صورتش را با روبند پوشانیده، به پای‌کوبی زن‌ها نگاه می‌کند. در سمت راست قاب تصویر دو دست به‌هم کوبیده می‌شود.

ادامه صداهای

۳۰۰. نمای متوسط (داخلی): ۵ ثانیه

ادامه نمای ۲۹۶. پسرک جذامی سر بر شانه مرد میان‌سال گذاشته.

ادامه صداهای

۳۰۱. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

عاقد وارد می‌شود. نیم‌رخ او در قابِ تصویر است. چند نفر پشت به دیوار خانه (محل عروسی) ایستاده‌اند.

ادامهٔ صداهای ساز و دست زدن

۳۰۲. نمای متوسط (خارجی): ۲۰ ثانیه

پسرکی جذامی، کلاه به‌سر، در حالِ بازی با توپ. توپ را با دست به‌زمین می‌اندازد و می‌چرخد و دوباره با دست به توپ می‌زند.

صداهای توپ‌بازی

۳۰۳. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

چند پسر بچه و نوجوان که بازی پسرک را با توپ تماشا می‌کنند.

ادامهٔ صداها

۳۰۴. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

چند پسر بچهٔ دیگر که بازی پسرک را تماشا می‌کنند.

ادامهٔ صداها

۳۰۵. نمای متوسط (خارجی): ۰/۷۵ ثانیه

چند نوجوان که بازی پسرک را تماشا می‌کنند.

ادامهٔ صداها

۳۰۶. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

چند نوجوان دیگر که بازی پسرک را تماشا می‌کنند.

ادامهٔ صداها

۳۰۷. نمای متوسط (خارجی): ۰/۷۵ ثانیه

یک مرد و دو پسر بچه که بازی پسرک را تماشا می‌کنند.

ادامهٔ صداها

۳۰۸. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

ادامهٔ نمای ۳۰۲. پسرکی در سمت راستِ قابِ تصویر دیده می‌شود.

ادامهٔ صداها

۳۰۹. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

چند پسر بچه، خندان، بازی پسرک را تماشا می‌کنند.

ادامهٔ صداها

۳۱۰. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

یک پسربچه، خندان، در حال تماشای بازی پسرک، مردی پشت سر او دیده می‌شود.

ادامه صداها

۳۱۱. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

پسرکی جذامی در حال تماشای توپ‌بازی. زنی پشت سر او دیده می‌شود.

ادامه صداها

۳۱۲. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

ادامه نمای ۳۰۸. پسرک توپ را به طرف بچه‌ها پرتاب می‌کند.

ادامه صداها

۳۱۳. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

دوربین روی پاهای بچه‌ها. بعضی‌ها پابره‌نه هستند و به دنبال توپ از قاب تصویر خارج می‌شوند.

صدای توپ و همهمه

۳۱۴. نمای عمومی (خارجی): ۲ ثانیه

بچه‌ها به طرف توپ بالا می‌جهند و دوباره توپ، که به زمین خورده، به طرف پسرک اولی برمی‌گردد. دوربین با بچه‌ها حرکت می‌کند.

صدای توپ و همهمه

۳۱۵. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

پسرک کلاه به سر-اولی-توپ را می‌گیرد و می‌خواهد آن را پرتاب کند.

همهمه بچه‌ها

۳۱۶. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

چهره بچه‌ها- خندان- که منتظر توپ‌اند.

صدای خنده

۳۱۷. نمای درشت (خارجی): ۱/۵ ثانیه

چهره پسرک کلاه به سر.

خنده بچه‌ها

۳۱۸. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

چهره نوجوانی که منتظر پرتاب توپ است. دوربین به سمت راست می‌چرخد. دو پسربچه دیگر در قاب تصویر پیدا می‌شوند.

خندهٔ بچه‌ها

۳۱۹. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

پسرک توپ را به طرف بچه‌ها پرتاب می‌کند.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۰. نمای متوسط (خارجی): ۲ ثانیه

بچه‌ها به طرف توپ خیز برمی‌دارند و دوربین با آن‌ها حرکت می‌کند و یکی از بچه‌ها توپ را می‌گیرد.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۱. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

چهرهٔ جوانی جذامی که کلاه به سر دارد و بازی بچه‌ها را تماشا می‌کند. چند پسر بچه پشت سر او دیده می‌شوند.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۲. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

دوربین از روی پاهای بچه‌ها، که در حالت جست‌وخیز هستند، بالا می‌رود.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۳. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه

پاهای پسرکی در حال تقلا.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۴. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه

پسرکی کلاه به سر که نگاهش رو به بالا، به طرف توپ، است. دست دراز می‌کند تا به توپ ضربه بزند.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۵. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

چند پسر بچه خندان. به سوی توپ خیز برمی‌دارند. دوربین با آنها حرکت می‌کند.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۶. نمای عمومی (خارجی): ۰/۵ ثانیه

بچه‌ها جست‌وخیزکنان و خندان.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۷. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

پسرک کلاه‌به‌سرِ اولی. دو دستش را بالا می‌برد و می‌پرد و به توپ ضربه می‌زند.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۸. نمای متوسط (خارجی): ۰/۷۵ ثانیه

چند نوجوان به طرفِ توپ خیز برمی‌دارند.

هیاهوی بچه‌ها

۳۲۹. نمای درشت (خارجی): ۱/۵ ثانیه

نوجوانی به توپ ضربه می‌زند، طوری که سرش از بالای قابِ تصویر خارج می‌شود.

هیاهو

۳۳۰. نمای متوسط (خارجی): ۰/۷۵ ثانیه

چند نوجوان که حرکتِ توپ را بالای سرشان تماشا می‌کنند.

هیاهو

۳۳۱. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه

چند نوجوان سرِ پنجه‌های پا بلند می‌شوند تا به توپ ضربه بزنند.

هیاهو

۳۳۲. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

نوجوانی دستش را به طرفِ توپ بلند می‌کند. دوربین با او می‌چرخد.

هیاهو

۳۳۳. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

تصویرِ پایِ برهنهٔ پسرکی که به دنبال توپ می‌جهد.

هیاهو

۳۳۴. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

نوجوانی بالا می‌پرد تا توپ را بگیرد. چهرهٔ چند پسر بچه در پس‌زمینهٔ تصویر.

هیاهو و خندهٔ بچه‌ها

۳۳۵. نمای متوسط (خارجی): ۰/۷۵ ثانیه

چهرهٔ چند نوجوان که سر بلند کرده، نگاه‌شان به توپ است.

هیاهو

۳۳۶. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

بچه‌ها، دسته‌جمعی به طرف توپ خیز برمی‌دارند. یکی‌شان با شیطنت به توپ ضربه می‌زند.

هیاهو و صدای ضربه‌زدن به توپ

۳۳۷. نمای درشت (خارجی): ۱۰ ثانیه

پسرکی با دو دست به توپ ضربه می‌زند.

هیاهو

۳۳۸. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

چند نوجوان به دنبال توپ خیز برمی‌دارند.

هیاهوی بچه‌ها

۳۳۹. نمای متوسط (خارجی): ۰/۷۵ ثانیه

نوجوانی کلاه به سر و خندان در حال جست و خیز.

هیاهوی بچه‌ها

۳۴۰. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

چند نوجوان به طرف توپ خیز برمی‌دارند. پسرکی به توپ ضربه می‌زند و دوربین با او می‌چرخد.

هیاهو و صدای ضربه‌زدن به توپ

۳۴۱. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

چهره جوان کلاه به سر که خیز برمی‌دارد.

هیاهو و خنده

۳۴۲. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

پسرکی با دو دست به توپ ضربه می‌زند.

صدای ضربه‌زدن به توپ

۳۴۳. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه

چند نوجوان به طرف توپ خیز برمی‌دارند.

۳۴۴. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه

چهره چند نوجوان دیگر در حال تماشای توپ.

هیاهو

۳۴۵. نمای درشت (خارجی): ۱ ثانیه

نوجوانی بلند می‌شود و با دو دست به توپ ضربه می‌زند. دوربین با او حرکت می‌کند.

صدای ضربه‌زدن به توپ

۳۴۶. نمای متوسط (خارجی): ۰/۷۵ ثانیه

چند نوجوان به طرف توپ خیز برمی‌دارند.

هیاهو

۳۴۷. نمای متوسط (خارجی): ۱ ثانیه

یکی از نوجوان‌ها به توپ ضربه می‌زند و سرش از قاب تصویر خارج می‌شود.

صدای ضربه‌زدن به توپ

۳۴۸. نمای درشت (خارجی): ۰/۵ ثانیه

پسرک کلاه به سر اولی به توپ نگاه می‌کند.

هیاهو

۳۴۹. نمای متوسط (خارجی): ۰/۵ ثانیه

دو پسرک به طرف توپ برمی‌گردند. توپ پشت سرشان زمین می‌خورد.

هیاهو و صدای زمین خوردن توپ

۳۵۰. نمای متوسط (خارجی): ۱/۵ ثانیه

پسرک کلاه به سر به طرف توپ می‌رود. پشت به دوربین می‌کند و به طرف درخت‌ها می‌رود.

هیاهو

۳۵۱. نمای عمومی (خارجی): ۱ ثانیه

چهره پنج نوجوان که نگاه می‌کنند و می‌خندند.

هیاهو و خنده

۳۵۲. نمای متوسط (خارجی): ۷ ثانیه

ادامه نمای ۳۵۰. پسرک توپ را می‌گیرد و برمی‌گردد و توپ را به طرف بچه‌ها پرتاب می‌کند.

هیاهو

۳۵۳. نمای دور (خارجی - غروب): ۵۶ ثانیه

مردی جذامی با چوب زیر بغل از حیاط جذام‌خانه به سوی در نزدیک می‌شود که دوربین در آستانه آن قرار دارد. مرد یک‌پا دارد و به طرف دوربین پیش می‌آید و سیاهی بدنش قاب تصویر را می‌پوشاند. تق‌تق چوب زیر بغلش بر متن سیاهی شنیده می‌شود.

صدای راوی (فروغ):

وای بر ما، زیرا که روز به روز به زوال نهاده است و سایه‌های عصر دراز می‌شوند و هستی ما چون قفسی که پُر از پرندگان باشد از ناله‌های اسارت لبریز است.^۱ مانند فاخته برای انصاف می‌نالیم و نیست. انتظار نور می‌کشیم، و اینک ظلمت است.

۳۵۴. نمای درشت (داخلی): ۵ ثانیه

چهره معلم، پشت به تخته سیاه، رو به دانش‌آموزان ایستاده، یکی از دانش‌آموزان با لهجه می‌خواند.

صدای دانش‌آموز:

ستاره ناهید. گاهی سرشب ستاره پرنوری می‌بینی.
اسم این ستاره...

۳۵۵. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

دوربین روی چهره دانش‌آموزان جذامی، که پشت میز کلاس درس نشسته‌اند، حرکت می‌کند.

صدای دانش‌آموز:

... ناهید است.

۳۵۶. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

دوربین روی چهره دانش‌آموزان حرکت می‌کند.

صدای دانش‌آموز:

ستاره ناهید...

۳۵۷. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

۱- در نسخه جدید بین این دو عبارت جمله دیگری خوانده می‌شود: "و در میان ما کسی نیست که بداند که تا به کی خواهد بود. موسم حصاد گذشت و تابستان تمام شد، و ما نجات نیافتیم."

دوربین روی چهره گروه دیگری از دانش‌آموزان حرکت می‌کند.

صدای دانش‌آموز:

... خیلی روشن است.

۳۵۸. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

حرکت دوربین روی چهره دانش‌آموزان.

صدای دانش‌آموز:

ستاره ناهید...

۳۵۹. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

حرکت دوربین روی چهره دانش‌آموزان.

صدای دانش‌آموز:

... به ما...

۳۶۰. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

دوربین روی چهره دانش‌آموزان حرکت می‌کند.

صدای دانش‌آموز:

... خیلی...

۳۶۱. نمای متوسط (داخلی): ۱ ثانیه

دوربین روی چهره دانش‌آموزان حرکت می‌کند تا به آخر کلاس می‌رسد.

صدای دانش‌آموز:

... نزدیک...

۳۶۲. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره معلم، پشت به تخته سیاه.

صدای دانش‌آموز:

... است...

۳۶۳. نمای عمومی (داخلی): ۳/۵ ثانیه

چهره دانش‌آموزان، از روبه‌رو. دانش‌آموزی در جلو، وسط قاب تصویر، ایستاده از روی کتاب می‌خواند.

دانش‌آموز:

ستاره ناهید به ما چشمک نمی‌زند.

۳۶۴. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۶۲. چهره‌ی معلم.

۳۶۵. نمای عمومی (داخلی): ۲ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۶۳. دانش‌آموزی که کتاب در دست دارد خاموش به معلم نگاه می‌کند.

صدای معلم:

چرا باید...

۳۶۶. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره‌ی دو دانش‌آموز جذامی، از روبه‌رو، پسرک سمت راست قاب تصویر با دست مگسی را دور می‌کند.

صدای معلم:

... برای داشتن...

۳۶۷. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره‌ی دانش‌آموزان، از نیم‌رخ، که به معلم نگاه می‌کنند.

صدای معلم:

... پدر و مادر، خدا را...

۳۶۸. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره‌ی دانش‌آموزی از روبه‌رو. پشت سر او دو دانش‌آموز دیگر به معلم نگاه می‌کنند.

صدای معلم:

... شکر کرد؟

۳۶۹. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره‌ی دو دانش‌آموز خردسال که دستان خود را لبه‌ی میز گذاشته‌اند. آثار جذام در چهره‌شان دیده می‌شود.

سکوت

۳۷۰. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

معلم تا بالاتنه، پشت به تخته‌سیاه. با انگشت به دانش‌آموز ایستاده اشاره می‌کند.

معلم:

تو بگو.

۳۷۱. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۶۸. دانش‌آموز به معلم، خاموش، نگاه می‌کند.

۳۷۲. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهره‌ی معلم که منتظر جواب است.

۳۷۳. نمای درشت (داخلی): ۴ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۷۱. دانش‌آموز با حالتی نگران و مغموم می‌گوید.

دانش‌آموز:

من نمی‌دانم. من هیچ‌کدام ندا... ندارم.

۳۷۴. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره‌ی معلم.

۳۷۵. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۷۳

۳۷۶. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

معلم، از روبه‌رو، با دست به دانش‌آموز دیگری اشاره می‌کند.

۳۷۷. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

چهره‌ی دانش‌آموزی وسط قاب تصویر پشت سرش چهره‌ی چند دانش‌آموز دیگر دیده می‌شود.

صدای معلم:

تو اسم چند...

۳۷۸. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهره‌ی معلم از سه ربع رخ.

معلم:

... تا چیز قشنگ را بگو.

۳۷۹. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۷۷. دانش‌آموز فکر می‌کند.

صدای سرفه

۳۸۰. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

دانش‌آموز نوجوانی زیر گوش بغل‌دستی خود، که صورتش را جدام خورده، چیزی می‌گوید. مگسی روی گونه‌ی دانش‌آموز سمت راست قاب تصویر دیده می‌شود.

صدای بیج بیج

۳۸۱. نمای درشت (داخلی): ۲/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۷۹. دانش‌آموز انگشتش را بلند می‌کند و می‌گوید.

دانش‌آموز:

ماه، خورشید، گل، بازی...

۳۸۲. نمای درشت (داخلی): ۱/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۶۹. دو دانش‌آموز که دستان خود را لبه میز گذاشته‌اند می‌خندند.

صدای خنده

۳۸۳. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۸۰. دانش‌آموز تبسم می‌کند.

۳۸۴. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهره‌ی معلم.

معلم:

تو حالا...

۳۸۵. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهره‌ی دو دانش‌آموز خردسال نمای ۳۸۲. آن که سمت چپ قاب است با

تعجب نگاه می‌کند.

صدای معلم:

... اسم چند تا چیز...

۳۸۶. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۸۴. چهره‌ی معلم.

معلم:

... زشت بگو.

۳۸۷. نمای درشت (داخلی): ۲/۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۸۵. نگاه متعجب دانش‌آموز خردسال.

۳۸۸. نمای درشت (داخلی): ۰/۷۵ ثانیه

ادامه‌ی نمای ۳۷۶. چهره‌ی معلم که منتظر پاسخ است.

۳۸۹. نمای درشت (داخلی): ۱ ثانیه

چهره‌ی دو دانش‌آموز خردسال نمای ۳۸۷. آن که سمت چپ قاب تصویر است می‌گوید.

دانش آموز خردسال:

دست...

۳۹۰. نمای درشت (داخلی): ۰/۷۵ ثانیه

ادامه نمای ۳۸۱. چهره دو دانش آموز جذامی که یکی شان زیر گوش دیگری
پیچ کرده بود.

صدای خنده

۳۹۱. نمای درشت (داخلی): ۰/۷۵ ثانیه

چهره دو دانش آموز خردسال نمای ۳۸۹. آن که سمت چپ قاب تصویر است
ادامه می دهد.

دانش آموز خردسال:

... پا، سر.

۳۹۲. نمای درشت (داخلی): ۲/۵ ثانیه

دو دانش آموز نوجوان نمای ۳۹۰ می خندند. آن که سمت راست قاب تصویر
است سرش را زیر می اندازد.

صدای خنده

۳۹۳. نمای درشت (داخلی): ۲ ثانیه

چهره معلم.

صدای خنده

۳۹۴. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

چهره دو دانش آموز خردسال نمای ۳۹۱. آن که سمت چپ قاب است با
چشم های شیطنت بار به معلم نگاه می کند و می خندد.

صدای خنده.

۳۹۵. نمای عمومی (داخلی): ۴/۵ ثانیه

دوربین از پشت سر دانش آموزان. دانش آموزی پای تخته سیاه - کنار معلم -
ایستاده. دانش آموزی که سمت راست قاب است گوش بغل دستی خود را
می کشد. پسرک برمی گردد و هر دو به هم نگاه می کنند و چیزی به هم می گویند.

صدای معلم:

یک جمله بنویس که کلمه خونه...

۳۹۶. نمای متوسط (داخلی): ۱/۵ ثانیه

معلم و دانش‌آموز پای تخته‌سیاه ایستاده‌اند. دانش‌آموز که سمت چپ معلم ایستاده موی فرق سرش و ابروانش ریخته و پشت سرش روی تخته‌سیاه با گچ نوشته شده: باران باران

معلم:

... تو اون باشه.

۳۹۷. نمای درشت (داخلی): ۵ ثانیه

چهره دانش‌آموز پای تخته‌سیاه مات و مغموم است.

سکوت

۳۹۸. نمای عمومی (داخلی): ۲ ثانیه

چهره دانش‌آموزان کلاس که به معلم و دانش‌آموز پای تخته‌سیاه نگاه می‌کنند.

سکوت

۳۹۹. نمای درشت (داخلی): ۳ ثانیه

چهره مات و مغموم دانش‌آموز نمای ۳۹۷.

۴۰۰. نمای عمومی (خارجی-تصویر ذهنی): ۹/۵ ثانیه

گروهی از جذامیان، بزرگ و کوچک، در حیاط جذام‌خانه، به طرف دوربین که در آستانه دروازه ورودی جذام‌خانه قرار دارد، نزدیک می‌شوند. دروازه چوبی و دو لته‌ای، آرام، به روی جذامیان که قصد خروج از جذام‌خانه را دارند، بسته می‌شود. روی لته سمت راست با رنگ سیاه نوشته شده: "جذام" و روی لته سمت چپ: "خانه".

صدای پای جذامیان

۴۰۱. نمای درشت (داخلی): ۳۸ ثانیه

ادامه نمای ۳۹۹. پسرک برمی‌گردد و با گچ روی تخته‌سیاه می‌نویسد: خانه سیاه است. فقط دستش روی تخته‌سیاه دیده می‌شود. تصویر تاریک می‌شود و نوشته روی تخته در سیاهی گم می‌شود.

صدای حرکت گچ روی تخته‌سیاه^۱

۱- در نسخه جدید بر زمینه قاب سیاه صدای راوی شنیده می‌شود: "و تو ای نهر سرشار، که نفس مهر تو را می‌رانند، به سوی ما بیا، به سوی ما بیا."

۴۰۲. عنوان بندی فیلم روی تخته سیاه، با گچ، نقش می بندد (فیداین):

این فیلم به سفارش جمعیت کمک به جذامیان در پاییز سال

۱۳۴۱ در سازمان فیلم گلستان ساخته شد. (فیداوت)

(فیداین) عکس: سلیمان میناسیان (فیداوت)

(فیداین) صدا: محمود هنگوال

(فیداین) دستیارها: هراند میناسیان، امیر کراری (فیداوت)

(فیداین) تهیه کننده: ابراهیم گلستان (فیداوت)

(فیداین) پیوند و کارگردانی: فروغ فرخزاد

۲۱ دقیقه و ۲۲ ثانیه

فروغ فرخزاد
دربارهٔ
«خانه سیاه است»

فرجاله صبا در روز ۲۲ بهمن ۱۳۴۱ در محل «سازمان فیلم گلستان» با فروغ فرخزاد و ابراهیم گلستان مصاحبه‌ای می‌کند که در شمارهٔ ۵۴۳ مجلهٔ روشنفکر، به تاریخ اول اسفند ۱۳۴۲ به چاپ می‌رسد. پس از مرگ فروغ فرخزاد، صبا در مقاله‌ای مرثیه‌گونه گفته‌هایی را نیز که در مجلهٔ «روشنفکر» از مصاحبه حذف کرده بوده، می‌آورد که در «ویژه‌نامهٔ انتقاد کتاب، شمارهٔ ۱۰، دورهٔ سوم، اسفند ۱۳۴۵» چاپ می‌شود. بخش زیادی از این مقاله که حالت تکمله‌ای بر آن مصاحبه را دارد تکراری‌ست. در اینجا برای یکدست‌شدن، دو مطلب پیشگفته - با توجه به شباهت‌های موضوعی - با هم به‌گونه‌ای ادغام شده که گفته‌های فرخزاد بدون تکرار برجسته شوند.

ابتدا گفته‌های فروغ فرخزاد دربارهٔ موضوعات مختلف و بدون آوردن پرسش‌های فرجاله صبا - که در دو روایت او با هم تفاوت‌هایی دارند - و سپس شکل طبیعی بخشی از پرسش و پاسخ مصاحبه‌گر و فرخزاد، با حذف بخش‌های تکراری آورده می‌شوند.

منابع متن زیر، کتابهای «امیر اسماعیلی / ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد»، «دکتر بهروز جمالی، جاودانه زیستن در اوج ماندن» و «شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامهٔ فروغ فرخزاد» بوده‌اند.

«ویراستار»

▣ آغاز کار:

[...] همراه آقای دکتر راجی به تبریز رفتم تا از نزدیک جذام‌خانه را ببینم و امکانات کار را بسنجم. آنجا، ابتدا مسئولین محلی و از جمله رییس بهداشتی و پزشک‌یار جذام‌خانه مخالفت کردند. بیمارستان دکتر نداشت و فقط یک

پزشکیار داشت که با دواهای خیلی ابتدایی مثل سولفات‌ها، به مداوای بیماران می‌پرداخت. جذام‌خانه تبریز، توی یک‌راه کوهستانی خیلی خراب قرار گرفته، اولین بار که وارد جذام‌خانه شدم و جذامی‌ها را دیدم منظره واقعاً برایم وحشتناک بود.

□ واکنش بیماران:

عکس‌العمل آنها [جذامی‌ها] روزهای اول خیلی بد بود. چون آدمهایی آنجا رفته بودند که فقط عیب آنها را دیده بودند. به‌طور کلی، جذامی‌ها نسبت به آدم‌های سالم نوعی کینه احساس می‌کنند، اما من از همان روز اول سعی کردم خودم را برای قبول این فکر آماده کنم که اینها هم آدمهای معمولی هستند. به آنها محبت کردم، پیش سفره ناهارشان نشستم، دست به زخمهایشان زدم و همین آدمهایی که روزهای اول علیه ما شعار می‌دادند چند روز بعد با ما دوست شدند و به ما اعتماد کردند.

□ نخستین تأثیرها:

[...] روز اول که جذامی‌ها را دیدم حالم خیلی بد شد... وحشتناک بود. توی جذام‌خانه یک عده زندگی می‌کنند که همه خصوصیات و احساسات یک انسان را دارند، اما از چهره انسانی محرومند. من زنی را دیدم که صورتش فقط یک سوراخ داشت، و از توی این سوراخ حرف می‌زد. خوب، وحشتناک است. ولی من مجبور بودم اعتمادشان را جلب کنم. با اینها رفتار خوبی نکرده بودند. هرکس به سراغشان رفته بود، در حقیقت عییشان را نگاه کرده بود.

[...] زندگی در جذام‌خانه، برای خود بیماران خیلی معمولی و عادی می‌گذرد. زندگی‌شان در اصل با زندگی ما فرقی ندارد، اما برای من که یک آدم خارجی بودم و همراه زندگی خودم، در دنیای آنها قدم می‌گذاشتم، دیدن این آدمهای محروم از همه چیز، البته تکان‌دهنده بود. جذامی‌ها از همه چیز محرومند و بیش از همه، از داشتن یک قیافه انسانی. با این همه، همه خصوصیات یک آدم را دارند و همه احساسات ما را که جذامی نیستیم. آنچه برای آنها عادی است،

یعنی نقص جسمی‌شان، در وهله اول، برای ما تأسف‌آور و حتی وحشت‌آور است. مثلاً من زنی دیدم که تمام صورتش از بین رفته بود و فقط یک سوراخ سیاه وسط صورتش داشت که از آنجا حرف می‌زد. همه صورتش را هم بسته بود و فقط همین یک سوراخ از تمام اعضای صورتش پیدا بود.

▣ درباره خطر سرایت بیماری:

[...] ایشان [دکتر راجی] اطمینان می‌دادند که به واسطه ابتلا به جذام اولاً مدت زیادی معاشرت با جذامی‌ها لازم است، ثانیاً استعداد جسمانی شخص برای ابتلا به جذام، وانگهی، هربار که با جذامی‌ها بودیم، بعد از دیدار دستهایم را می‌شستم! به هر حال رفتار من طوری بود که حالا بعد از یک‌سال هم، جذامی‌ها برایم نامه می‌فرستند و تقاضاهایی دارند.

[...] معمولاً به مادران سولفور می‌دهند که از راه شیر به بدن بچه منتقل می‌شود و از جذام جلوگیری می‌کند.

بچه‌هایی که من دیدم تا چهارسالگی همه‌شان سالم بودند. اما بین بچه‌های بزرگتر که به کلاس می‌رفتند، جذامی کم نبود. اصولاً توی جذام‌خانه، اغلب خانواده‌ها کنار یکدیگرند. از یک خانواده، پدر، مادر، خواهر و برادر همه جذامی هستند، جز یک بچه کوچولو. این بچه ممکن است تا آخر عمر آنجا باشد و جذام نگیرد، ممکن هم هست که جذام بگیرد.

▣ جلب اعتماد بیماران:

[...] می‌نشستم سر سفره‌شان، به زخم‌هایشان دست می‌زدم، به دست و پایشان که انگشت نداشت، دست می‌زدم. اینطوری بود که به من اعتماد کردند. حالا هم که یک سال از آن وقت می‌گذرد، یک عده‌شان هنوز برای من کاغذ می‌نویسند. مرا حامی خودشان می‌دانند. عریضه می‌نویسند که بدهم خدمت... یا به وزیر بهداشتی بدهم و بگویم که برنج جذامی‌ها را می‌دزدند، غذا ندارند، حمام ندارند..."

[...] اغلب نامه‌هایشان عریضه شکایت است. خیلی‌ها اصرار دارند که شکایات آنها را به وزیر بهداشتی بگویم که جذامی‌ها برنج ندارند، بچه‌هایشان توی خاکها وول می‌خورند، یا می‌خواهند که برایشان وسایل کار توی جذام‌خانه درست کنند تا سرگرم بشوند.

▣ رابطه جذامی‌ها با جهان خارج:

[...] اغلب جذامی‌ها فی‌المثل یک خانواده چهل نفری، همه‌شان همانجا کنار یکدیگر هستند و همه‌شان هم جذام دارند، اما دیدم که گاهی هم پدری یا عمویی دم دروازه جذام‌خانه منتظر قوم و خویشی بود. البته آنها را اجازه ورود به داخل جذام‌خانه نمی‌دهند.

▣ «عشق» در جذام‌خانه:

[...] سابقاً ازدواج بین جذامی‌ها ممنوع بوده و گویا دو سه سال بیشتر نیست که اجازه ازدواج به آنها داده‌اند. سابقاً هر نوع تماس جسمی زن و مرد جذامی در جذام‌خانه مخفیانه بوده. برای من، از یک مرد جذامی صحبت کردند که توی جذام‌خانه، عاشق یک زن جذامی شده و او را کشته بود. گویا اخیراً او را در تبریز اعدام کردند. در جذام‌خانه، تمایلات جنسی و عشقی بسیار شدید است، چون جذامی‌ها صبح تا شام کاری ندارند جز اینک پای دیوار بنشینند و جلو خودشان را، ابدیت بی‌انتهای نگاه کنند. در عرض دوازده روزی که ما در آنجا بودیم، چهارتا عروسی بین زن و مردهای جذامی دیدیم که در فیلم، صحنه‌هایی از آخرین عروسی را می‌بینید...

[...] و چقدر بچه هست توی جذام‌خانه. بچه، بچه، بچه وول می‌زند. خوشبختانه بیشترشان سالمند... بچه‌های کوچک، بچه‌های خیلی قشنگ...

▣ مسئله‌ای به نام «نامیدی» برای بیماران:

نومیدی؟ نومیدی آنجا معنی ندارد، جذامی‌ها وقتی به آنجا وارد می‌شوند،

از حد نومیدی گذشته‌اند. من آنجا بیشتر آدم‌هایی دیدم که به زندگی علاقه داشتند. مردی دیدم که صورتش یک بقچه بود، باور کنید، فلج بود، همیشه تو آفتاب می‌نشست و آسمان را نگاه می‌کرد. وقتی دکتر می‌خواست بهش آمپول بزند، جیغ می‌زد و می‌گفت: "تو می‌خواهی مرا بکشی، من می‌خواهم زنده باشم، من می‌خواهم زنده باشم!".

[...] جذامی به زندگی خودش عادت می‌کند. همه‌شان می‌دانند که زندگی‌شان همین است که هست.

سرنوشت خودشان را قبول کرده‌اند، می‌دانند که اگر از جذام‌خانه هم بیرون بیایند، با دستی که پنج انگشت ندارد، همه‌جا نشاندار خواهند بود. آرزوهای جذام‌خانه، آرزوهای همان چهاردیواری محدود است.

▣ تجربه «جذام‌خانه»:

[...] این فیلم برای من تجربه و آزمایشی بود از خودم. وقتی از جذامی‌ها خداحافظی می‌کردم، خوشحال بودم. درست نمی‌دانم چرا، شاید برای اینکه استقامت خودم را آزموده بودم. یا برای اینکه محبت کسانی را که نسبت به آدم‌های سالم، احساس محبتی ندارند، جلب کرده بودم. وقتی من می‌آمدم، آنها برایم دعا می‌کردند.

▣ عشق به زیستن:

[...] آنجا یک مرد جذامی را دیدم که تقریباً تمام بدنش فلج بود. لب‌هایش فلج بود، و لباس را با دست بلند می‌کرد تا بتواند حرف بزند. چشم‌هایش هم کور بود. با این همه تا مرا می‌دید می‌گفت: "آخر من چند دفعه عریضه بنویسم که زخم را بفرستید پیش من. من جذامی‌ام اما زخم سالم است، و می‌خواهد با من زندگی کند..." زنهای جذامی خیلی عجیب هستند. تمام زیبایی‌شان را از دست داده‌اند. اما هر روز سرمه می‌کشند، انگشت‌هایشان که جذام آن را خورده، پر از انگشت‌تری است. گردن‌بند و النگوی مرا هم گرفتند. توی اتاقشان پر است از آینه و نظر قربانی. خوب، آدم‌ند دیگر..."

□ مفهوم «زشتی» در جذام‌خانه:

[...] زشتی مفهوم مادی ندارد. نه، جذام‌خانه و جذامی‌ها زشت نیستند. اگر به همین زشتی، به‌عنوان یک آدم نگاه کنید، زیبایی می‌بینید. وقتی یک مادر جذامی را می‌بینید که دارد بچه‌اش را شیر می‌دهد، یا برای او لالایی می‌خواند، چطور می‌توانید بگویید این زشت است. زشتی فقط در برخورد اول به چشم می‌خورد، بعد آدم به مرحله برخورد انسانی می‌رسد. می‌فهمد که اینها هم یک مشت آدمند...

[...] توی همه اتفاقها، آنچه فراوان دیده می‌شود، آینه است و همین آدمهای جذامی که اغلب دهان، بینی یا گوش ندارند، دوست دارند که خودشان را توی آینه نگاه کنند.

□ «آرزو»های جذامیان:

معلوم است، همان چیزهایی که ما می‌خواهیم... زندگی بهتر، تفریح، غذا، عشق. و چون ندارند، خودشان را یک‌جوری سرگرم می‌کنند، بعضی‌هاشان نقاشی می‌کردند. سرگرمی است دیگر... صبح تا شب با هم گپ می‌زنند. حتی پیرمردها با هم دوزبازی می‌کنند... یک روز تمام... از صبح تا شب. یا بی‌خودی بیل می‌زنند، در حالی که دانه ندارند که توی باغچه‌شان بکارند... زنها و دخترها هم آب می‌آورند. سرمه می‌کشند...

□ خواسته‌های جذامیان:

توی دنیای جذام‌خانه، که دنیای محصور هم هست، جذامی‌ها، آرزوهایشان، خواسته‌هایشان، تمایلاتشان را، با این دنیا مطابقت می‌دهند، خودشان می‌دانند که زندگی‌شان همین است که هست. می‌دانند که مردم به هر حال آنها را به چشم غریبه نگاه خواهند کرد. من فکر می‌کنم که زندگی در آنجا عادی می‌گذرد. البته برای من دردناک است، اما آنها خودشان این زندگی را به‌عنوان سرنوشت مشترکشان قبول کرده‌اند. این هم سهم آنهاست از زندگی.

▣ دربارهٔ اینکه «چه حسی جذامی را به زندگی دلبسته می‌کند»:

همان حسی که ما را وادار می‌کند. علاقه به زنده بودن مخصوص زنده‌ها است. فکر می‌کنم زنده بودن یک چیزی است غیر از دست‌داشتن، یا پا داشتن، همین که من فکر می‌کنم که جریان دارم، هستم، زنده بودن است. جذامی هم همین حس را دارد. البته مردمی که کمتر فکر می‌کنند، بیشتر به زندگی علاقه دارند. بیشتر می‌خواهند که زنده باشند. برای اینکه زندگی خوب است.

▣ «خودکشی» نزد جذامیان:

- والله من نشنیدم. شنیدم که همدیگر را کشته‌اند، اما خودکشی ندیدم و نشنیدم. در پاسخ به این پرسش که چگونه یک جذامی عشق به زیستن دارد، ولی خیلی آدمهای سالم داوطلبانه مرگ را برمی‌گزینند:

به نظر من یک جذامی یک واحدی است از زندگی. او هیچ وقت فکر نمی‌کند زندگی چیست؟ شاید تنها آرزوی این زن جذامی این است که صبح بشود و او برود در اتاقش را باز کند و کنار دیوار بنشیند و بافتنی‌اش را ببافد. زندگی یک چیز جبری است. زندگی است که یک انسان جذامی را اداره می‌کند، نه او زندگی را... او مثل یک ذره است از زندگی... من خودم معتقدم آنها که خودشان را می‌کشند، با آنکه جذامی نیستند، اما یک نوع جذام دیگر دارند و یا بدبین هستند و به زندگی علاقه ندارند. البته آنها که خودشان را می‌کشند، یک مقدار آگاهی بیشتری به زندگی دارند. ولی جذامی توی جذام‌خانه زندگی می‌کند بی‌آنکه مسئلهٔ زندگی برایش مطرح بشود.

▣ «پیام» فیلم:

این زندگی - زندگی جذامی‌ها- می‌تواند هر جای دیگر نیز باشد، هر زندگی دیگر نیز باشد. آدم هر گوشهٔ زندگی‌اش را نگاه بکند، ممکن است یک جذامی پیدا بکند. کسی هم که شب و روزش را توی کافه می‌گذراند، به هر حال یک جذامی است که مدام راه می‌رود... می‌رود، و برمی‌گردد...

[...] به نظر من، این فیلم، فیلمی است از زندگی جذامی‌ها و در عین حال از خود زندگی. نمونه‌ای از زندگی عمومی. این تصویری است از هر اجتماع در بسته و محصور. تصویری است از عاطل بودن، منزوی بودن و جدا بودن، بیهوده بودن، حتی آدم‌های سالم نیز، ممکن است در اجتماع به‌ظاهر سالم بیرون از جذام‌خانه، همین خصوصیات روحی را داشته باشند، و حال آنکه جذام ندارند. جوانی که توی خیابان بی‌هدف راه می‌رود، با آن جذامی که توی فیلم کنار دیوار مدام راه می‌رود، فرقی ندارد. این جوان هم دردهایی دارد که ما نمی‌دانیم.

[...] زندگی جذامی‌ها می‌تواند نمونه‌ای باشد از زندگی عمومی ما. نمونه‌ای باشد از یک آدم معمولی، از یک رهگذر که راه می‌رود، ولی ما دردهایش را نمی‌بینیم، و نمی‌دانیم. یک همچو فکری را می‌خواستیم توی فیلم بگنجانیم. می‌دانید که اول فیلم را با یک زن و یک آینه شروع کرده‌ایم. این زن مظهر آدمی است که زندگی خودش را توی آینه نگاه می‌کند، توی هر آینه‌ای...

[قسمتهای دیگری از گفت‌وگوی فرج‌اله صبا با فروغ فرخزاد، به‌همان روال طبیعی مصاحبه و با حذف بخشهای تکراری]

صبا: از این دوازده روز، کدام لحظه برای شما جالب‌تر، کشنده‌تر بود؟
فرخزاد: همه لحظه‌ها... توانستم خودم را آزمایش بکنم. با یک‌جور خوشحالی برگشتم. توانستم کاری بکنم که آدم‌هایی که هیچ‌وقت محبت ندیده بودند، مرا دوست داشته باشند، به من اعتماد داشته باشند، وقتی از آنها جدا می‌شدم مرا دعا می‌کردند... خودم را در یک مرحله زندگی آزمایش کردم، در برابر آدم‌هایی که هیچ چیز نداشتند، آزمایش خیلی جالبی بود. آنجا، توی جذام‌خانه، همه چیز و هر لحظه جالب است...

صبا: چه حرف‌هایی توی جذام‌خانه شنیدید؟

فرخزاد: فقط شکایت... یک مشت گرفتاری دیدم... می‌گفتند: "حمام نداریم، دانه نمی‌دهند که توی باغچه‌هایمان بکاریم، به ما کار نمی‌دهند..." خوشحال‌ترین مرد جذام‌خانه مردی بود که کار داشت، پنبه می‌زد. یک کمی هم دیوانه بود. همیشه می‌گفت: "یک پای مصنوعی به من بدهید." مرد دیگری

هم بود که تمام زندگی‌اش، انتظار ظهر بود که برود و اذان بگوید. کور بود. و مدام می‌پرسید: "آفتاب کجا است؟" تنها رسالت زندگی او همین اذان بود، اصلاً به خاطر اذان گفتن زندگی می‌کرد... مرد دیگری هم بود که مدام عریضه می‌نوشت و از والا حضرت ...^۱ فقط یک پای مصنوعی می‌خواست...

صبا: بعد از دوازده روز سفر و دیدار جذامی‌ها، حالا چه فکر می‌کنید؟
فرخ‌زاد: تجربه‌ای بود... توانستم بگویم: خدا را شکر!

صبا: شکر؟ برای چی؟

فرخ‌زاد: برای هیچ چی. فقط برای اینکه خودم را گول بزنم. یک حالت تسلیم بود. آدم نباید راضی بشود که من هستم و جذامی هم نیستم... شاید من هم جذامی باشم...

صبا: می‌خواهید کار سینما را ادامه بدهید؟

فرخ‌زاد: این برای من یک راه بیان است. اینکه من یک عمر شعر گفتم، دلیل نمی‌شود که شعر تنها وسیله بیان است. من از سینما خوشم می‌آید. در هر زمینه دیگر هم بتوانم کار می‌کنم. اگر شعر نبود، در تئاتر بازی می‌کنم، اگر تئاتر نبود، فیلم می‌سازم. ادامه دادنش هم بسته به این است که حرفهای من ادامه داشته باشد. البته اگر حرفی داشته باشم... شاید بعدها در فیلم‌های "گلستان فیلم" فیلمی هم باشد که خانم "فرخ‌زاد" کارگردان آن باشد... (و قهقهه خنده‌اش بلند شد)

صبا: فکر نمی‌کنید که شعر شما در این فیلم تأثیری داشته است؟

فرخ‌زاد (با تعجب): مگر فیلم به نظر شما شاعرانه آمد؟

صبا: بلی، خیلی هم شاعرانه.

فرخ‌زاد: شاید اینطور باشد، به هر حال هر کسی از دید خودش واقعیت‌های زندگی را نگاه می‌کند، من هم که می‌گویند "خانم فروغ فرخ‌زاد" شاعره گناه! هستم (قهقهه خنده) حرفهایم را طوری می‌زنم که زبان من است، یعنی شاعرانه. من معتقد نیستم که این فیلم شاعرانه باشد، وانگهی شعر به عنوان یک مسئله جدی، جدا از زندگی که نیست. شعر را توی زندگی دردناک و محقر و

۱- در تمام منابع نقطه‌چین وجود دارد. "ویراستار"

زشت هم می‌شود پیدا کرد. شاید بتوانیم بگوییم این زندگی است که شعرهایش بیرون کشیده شده.

صبا: شاید این سؤال خنده‌آور باشد، اما دلم می‌خواهد بدانم وقتی که آن تلگراف به دستتان رسید و فهمیدید که فیلم شما برندهٔ جایزه‌ای شده است، چه احساسی کردید؟

فرخزاد (با قهقهه): اینقدر خوشحال شدم که اصلاً نمی‌توانستم حرف بزنم... (آشکار بود که فروغ، باز مثل همیشه، با آن طنز خاص خودش که گاهی هم خیلی تلخ و نومیدانه بود، به مسئله‌ای که من طرح کرده بودم، می‌نگرد). و خودش توضیح داد:

- اصلاً قضیه برایم بی‌تفاوت بود. من لذتی را که باید می‌بردم از کارم برده بودم. ممکن است یک عروسک هم به من جایزه بدهند. عروسک چه معنی دارد؟ جایزه هم یکنوع عروسک است. مهم این است که من به کارم اطمینان داشته باشم و احساس رضایت بکنم. حالا اگر تمام مردم دنیا هم جمع بشوند و مثلاً تخم‌مرغ گندیده به من بزنند، مهم نیست. اگر این اطمینان و رضایت شخصی نباشد، تمام جایزه‌های فستیوال‌های دنیا را هم که توی سینی بریزند و برایم بیاورند، ارزش ندارند.

صبا: یعنی تحسین و تنقید دیگران برای شما اهمیتی ندارد؟

فرخزاد: چرا، کسی که کار مرا تحسین می‌کند، من بهش نگاه می‌کنم تا بفهمم این کسی که جلوی من نشسته و به‌به می‌گوید چطور آدمی است. اگر آدمی باشد که از نظر فکری در یک حد با ارزش قرار داشته باشد، البته تعریف و تحسین او خوشحالم می‌کند... ولی متأسفانه توی این مملکت، همهٔ آنها که به‌به می‌گویند یا فحش می‌دهند، اغلب قضاوت‌های بسیار خصوصی و فردی دارند...

تنگنای احساس و افکار^۱

سینما در یک تعریف ساده و کلی یعنی فکر کردن و حرف زدن به وسیله تصاویر. برای آنکه بتوانیم حرفی را به تصویر بیان کنیم، در مرحله اول باید آن حرف را داشته باشیم و آن حرف از ارزشی نسبی برخوردار باشد. حرف را که داشتیم، آن وقت باید با فن به تصویر درآوردن حرف آشنا باشیم. با فن هم که آشنا بودیم، تازه سرمایه‌ای می‌خواهیم تا با کمک آن سرمایه، وسایل بیان کردن حرفی را که داریم، در قالب فنی که می‌دانیم، فراهم سازیم.

پس موجودیت سینما عملاً بر پایه سه عامل اصلی فکر، فن و سرمایه استوار است و ماهیت آن رابطه مستقیمی دارد با میزان نیرویی که هریک از این سه عامل در زمینه ایجاد آن به کار می‌اندازند.

وقتی که این نیروها در یک حالت موازنه حسابگرانه دست‌به‌دست هم می‌دهند سینما تبدیل می‌شود به یک وسیله تفریحی و سالم و سرگرم‌کننده. این سینما در اصل، سینمایی است بی تفاوت و بلا تکلیف که در میان دو تمایل تجارتي بودن و هنری بودن نوسان دارد، و ارزش تجارتي یا هنری آن به نسبت شدت یا ضعف این دو تمایل تغییر پیدا می‌کند.

سینما وقتی تبدیل به هنر می‌شود که حالت این توازن، در اثر اتحاد دو عامل فکر و فن با یکدیگر، و شورش آنها بر ضد تمایلات سرمایه و اسارت سرمایه به هم می‌خورد. این سینما اگرچه در بازارهای عمومی خریداری ندارد، اما در عوض تقویت‌کننده آن معنوی است که وقتی به کمال خود رسید، ماهیت تقاضاهای بازار عمومی را تغییر می‌دهد و قضاوت‌های این بازار را که بر پایه منطقی مادی و کاسبکارانه استوار است بی‌ارزش و باطل می‌سازد.

۱- زن روز (هفتگی کیهان)، شماره ۴۹، شنبه ۹ بهمن ماه ۱۳۳۴، صص ۵ و ۶

این سینما در یک ارزیابی هنری همان سینمایی است که باید باشد، و در یک ارزیابی تجارتي همان سینمایی است که نباید باشد.

اما سینما وقتی به صورت یک کالای تجارتي درمی آید که نیروی سرمایه، که بیش از هر چیز به حفظ و بقای خود می اندیشد، آنقدر قدرت پیدا می کند که دو نیروی دیگر را تحت تأثیر قرار می دهد و به بیگاری می کشاند.

هدف این سینما ازدیاد سرمایه است، و تنها از راه تقویت ضعفهای معنوی جامعه است که به آن دست می یابد. این سینما در اصل سینمایی است تو خالی، اما پر زرق و برق، با اخلاقی ریاکارانه و تمایلاتی منحرف.

این سینما در یک ارزیابی تجارتي، موفق ترین نوع سینما، و به همین دلیل هم رایج ترین نوع آن است. اما در یک ارزیابی اخلاقی و اجتماعی سالم اصلاً محلی برای خودنمایی این سینما وجود ندارد.

توده تماشاچی به سینمای نوع اول و نوع سوم معتاد شده است، در حالی که صلاح مردم احتیاج به سینمای نوع دوم دارد.

سوی ارزش های فکری و هنری اش، فیلم "خشت و آینه" ارزش دیگری هم دارد که آن اقدام به حرکت است در محیطی که بی حرکت مانده است، هر چند باید متحرک باشد.

اگر یک تماشاچی یا عده معدودی از آنها تظاهر کند که از این فیلم خوششان نیامده است، به نظر من عوامل و خوردگی آنها را باید در پسیکولوژی خود آنها جستجو کرد.

"خشت و آینه" به جای آنکه با ایجاد محیطهای مصنوعی، لذت یک خواب مصنوعی را به توده تماشاچی هدیه کند، سینمای این توده را با تمام خشونت، زشتی و بطالتش در برابر او ترسیم می کند، و وادارش می کند که به این سینما خیره شود.

حاصل این خیرگی، چیزی به جز احساس شرم از داشتن یک چنین سینمایی نیست. توده تماشاچی به طرز ناخودآگاه و برای تبرئه خود این حس را به سنگین بودن فیلم تعبیر می کند، نه به زشتی آن سینما.

من فیلم "خشت و آینه" را به علت آن که ناظر ساخته شدنش بودم، بیش از هر فیلم دیگری دیده ام و می شناسم. من این فیلم را هم بر پرده یک استودیوی خصوصی و در محیطی ساکت، و هم بر پرده یک سینمای عمومی و در

محیطی متشنج، تماشا کرده‌ام. لحظاتی در این فیلم وجود دارد که برای من هنوز هم بعد از صدها بار تماشا کردن تکان‌دهنده است. وقتی در جریان این لحظه‌ها قرار می‌گیرم تنم یخ می‌کند و قلبم می‌گیرد، اما عکس‌العمل توده تماشاچی در مقابل این لحظه‌ها، حرکتی عصبی و منتقل‌شونده از یک تماشاچی به همسایه‌اش است.

چرا؟ من فکر می‌کنم به این علت که آسان‌ترین راه شانه‌خالی کردن از زیر بار یک واقعیت و غامض شمردن آن واقعیت است و این خاصیت، خاصیت اصلی همان سینمایی است که "خشت و آینه" در طول دو ساعت و چند دقیقه فشار عصبی که بر توده تماشاچی وارد می‌سازد، برای او ترسیم می‌کند. "خشت و آینه" در سطح فکری‌اش رساله‌ای است مصور درباره مسئله رد مسئولیت در جامعه و این همان بیماری نفرت‌انگیزی است که جامعه از دیرباز به آن مبتلا است.

"خشت و آینه" به وسیله حرکت دادن طفل شیرخوار (که سمبل مسئولیتی رهاشده است) از میان قشرها و طبقات مختلف جامعه، به تجزیه و تحلیل دقیق احوال جامعه می‌پردازد، و با دیدی "پانورامیک" همه زوایای آن را روشن می‌سازد و نشان می‌دهد که چگونه هریک از این قشرها و طبقات به کمک منطقی که از خودپرستی، راحت‌طلبی، ترس و تنبلی مایه می‌گیرد از قبول آن مسئولیت شانه خالی می‌کند.

"خشت و آینه" خصوصیات این جامعه را نقاشی می‌کند، اما این حسن را دارد که درباره آنها قضاوت نمی‌کند، بلکه وظیفه قضاوت کردن را به عهده تماشاچی می‌گذارد.

اصلاً هدف "خشت و آینه" این است که به تماشاچی بفهماند که باید درباره محیط زندگی خود و قوانین و افکار حاکم بر این محیط قضاوت کند. "خشت و آینه" در سطح ساختمان سینمایی‌اش و فرم حسی این ساختمان اثری است بی‌نقص و درخشان. از شب که نیروی حاکم بر محیطهای فکری اجتماع و پنهان‌کننده فقر و ویرانگی این محیطها است شروع می‌شود و پایانش بازهم ادامه‌ای است در شب، و در فاصله این آغاز و پایان زندگی را در قالبی به فشردگی و خفقان همان زندگی، و با ریتمی به کندی ریتم حرکت این زندگی ترسیم می‌کند.

”خشت و آینه“ قصه‌ای است که با دو زبان مختلف، بر دو سطح منطبق بر یکدیگر، نوشته شده است: زبان طبیعت و زبان سمبول‌ها. برای آنکه به عمق این قصه پی‌ببریم باید به حرکت سمبول‌ها و زبان این سمبل‌ها که در سطح دوم زندگی حرکت می‌کنند و در خفا به معنی کردن آنچه که در سطح اول اتفاق می‌افتند، مشغولند توجه داشته باشیم. در این فیلم دکور و همچنین تمام عواملی که سازنده محیط زندگی آدمهای این فیلم هستند، از طبیعت و از هر جای دیگری به قرض گرفته شده‌اند تا روحیه این محیط را به شکل مادی و قابل لمس مجسم کنند. دیوارهای ”خشت و آینه“، دیوارهایی هستند در روح آدمهای خشت و آینه و کوچه‌های آن تنگناهایی که احساسات و افکار این آدمها از داخل آنها با یکدیگر تصادم پیدا می‌کند و نابود می‌شود.

گفت‌وگوی برناردو برتولوچی با فروغ فرخ‌زاد^۱

برناردو برتولوچی: چه رابطه‌ای میان روشنفکران ایرانی با مکتبهای ادبی و همچنین با مردمشان وجود دارد؟

فروغ فرخ‌زاد: اصولاً رابطه‌ی میان افراد یک جامعه موقعی می‌تواند ایجاد بشود. یک رابطه‌ی معنوی. که یک مقدار ایده‌آل‌های معنوی، ایده‌آل‌های مشترک معنوی توی جامعه وجود داشته باشد، و در جامعه ما فعلاً یک همچون حالتی اصلاً نمی‌تواند باشد، برای این‌که ما در یک دوره‌ی تحول زندگی می‌کنیم؛ یک دوره‌ای که مقدار زیادی از مسایل اخلاقی، تمام مفاهیم اخلاقی، هر چیزی که به اصطلاح پیش از این سازنده جامعه، سازنده روحیات جامعه ما بوده، اینها همه‌اش درهم ریخته و حالا چیزهای مختلفی جای آنها هست. حتی میان خود روشنفکران مملکت ما هم باز رابطه وجود ندارد، به‌خاطر اینکه، گفتم، آن چیزی که می‌تواند این رابطه را ایجاد کند، یک هماهنگی است در یک سلسله افکار، ایده‌آل‌ها، آرزوها، خواستها و هدفها که وقتی این هماهنگی وجود نداشته باشد، طبیعی است که این رابطه هم نمی‌تواند به‌وجود بیاید، و بنابراین اصلاً رابطه‌ای نیست. یک روشنفکر ایرانی تماشاچی جامعه‌اش است، یک جامعه‌ای که، تقریباً، بهش پشت کرده. روشنفکر آدمی است که در درجه‌ی اول یک فعالیت‌هایی می‌کند برای یک مقدار پیشرفته‌های معنوی. به این آدمها بیش‌تر می‌شود گفت روشنفکر تا آدمهایی که یک سلسله فعالیت‌های مثلاً تکنیکی می‌کنند، مثلاً فعالیت‌های اقتصادی می‌کنند، فعالیت می‌کنند برای، مثلاً بالا رفتن یک سلسله ساختمان، به‌وجود آوردن یک سلسله کارخانه، به‌وجود آوردن یک

۱- متن پیاده شده نوار مصاحبه برتولوچی با فرخ‌زاد در سال ۱۳۴۵، برگرفته از: (غلام حیدری، فروغ فرخ‌زاد و سینما)

سلسله چیزهایی که یک مقدار رفاه اقتصادی تو زندگی مردم ایجاد می‌کند. روشنفکر، به نظر من، آدمی است که فکر می‌کند برای حل مسایل معنوی زندگی... ما گفتیم روشنفکر ایرانی - پس مسئله محلی شد، مربوط می‌شود به ایران. من درباره آن جایی که دارم زندگی می‌کنم، و راجع به آدمهایی که اطرافم هستند صحبت می‌کنم و این مسئله را قضاوت می‌کنم.

برناردو برتولوچی: به نظر می‌رسد که فیلم شما درباره جذام و جذامی‌ها است، اما شما قصد بیان موضوع و مفهومی عمیق‌تر از مسئله جذام داشته‌اید.

فروغ فرخزاد: بله، این طبیعی است که اگر من فقط می‌خواستم یک فیلمی راجع به جذام درست کنم، خُب، یک فیلم محدود به مسئله جذام و جذام‌خانه می‌شد، یک فیلم جدی می‌شد، ولی این محل برای من یک نمونه‌ای بود، یک الگویی بود از یک چیز کوچک و فشرده‌شده‌ای از یک دنیای وسیع‌تر با تمام بیماری‌ها، ناراحتی‌ها و گرفتاری‌هایی که در آن وجود دارد، و من وقتی که می‌خواستم این فیلم را بسازم سعی کردم که به این محیط با یک همچو دیدی نگاه کنم.

برناردو برتولوچی: آیا در ایران با مسایل زیادی روبه‌رو هستید؟
فروغ فرخزاد: طبیعی است. اگر که اسم این دوره را بشود گذاشت دوره شلوغ، خُب، پس باید گفت که ما به انتظار نتیجه بالا رفتن این ساختمانهایی هستیم که به اصطلاح برای ایجاد یک مقدار پیشرفت مملکت لازم است، و منتظر نتیجه این بالا رفتن‌ها، و این ساختن‌ها هستیم.

ترجمه نمونه‌های آثار
شاعران آلمان در نیمه اول قرن بیستم

توضیح:

شعرهایی را که می‌خوانید توسط فروغ فرخزاد و امیرمسعود فرخزاد، برادر او، از آلمانی به فارسی برگردانده شده‌اند. گرچه پوران فرخزاد به شبی از آن "شبهای سپید برف‌آگین" اشاره می‌کند، اما زمان ترجمه‌ها باید اواسط بهار سال ۱۳۳۶ باشد، چون او پس از اقامت ده ماهه‌اش در ایتالیا به آلمان، نزد برادرش می‌رود، یعنی اواسط بهار به مونیخ می‌رسد. دیگر آنکه در همان نامه‌ای که به پدرش می‌نویسد و از جمله می‌گوید: "[...] به کمک امیر مشغول ترجمه یک کتاب آلمانی هستم."، اضافه می‌کند که "[...] در ظرف این ۱۰ ماهی که در اروپا بوده‌ام [...]"، و این یعنی ده ماه پس از تیرماه سال ۱۳۳۵ که فروغ فرخزاد ایران را به مقصد رُم ترک می‌کند. پوران فرخزاد روایت می‌کند که شبی فروغ فرخزاد کتابی را در کتابخانه برادرش پیدا می‌کند و با یاری برادرش، چند شعری از آن را می‌خواند و از او می‌خواهد که شعرها را با هم ترجمه کنند. پوران فرخزاد حدس می‌زند که ترجمه شعرها - با توجه به "شمار اندک اوراق" و مدت کوتاه اقامت خواهرش در آلمان - نباید بیش از چند هفته طول کشیده باشد. او همچنین از قول برادرش نقل می‌کند که: "نخست مصرعی به زبان آلمانی خوانده و ترجمه می‌شد، سپس فروغ برای هر واژه آلمانی واژه فارسی را البته مطابق با اصل آن برگزین می‌کرد، آنگاه آن مصرع دوباره خوانده می‌شد و سرانجام واژگان نهایی جایگزین آن می‌شد..."

مجموعه‌ای را که فروغ فرخزاد با کمک برادرش به فارسی برگردانده، مجموعه‌ای از شعرهای طبیعت‌گرایانه شاعران آلمان است که الزاماً با سلیقه‌های امروزی همخوان نیست. تعدادی از نامهایی که در این مجموعه آمده‌اند نیز بیش از اینکه شاعر باشند، در درجه اول نویسنده‌اند. از این شاعران نام چند نفری بیشتر در شعر امروز آلمان برجای نمانده است، که از آن جمله‌اند گئورگ هایم، گونتر آیش، السه لاسکر شولر و

راینر ماریا ریلکه. از سوی دیگر فروغ فرخزاد بیست و دو- سه ساله هم تجربه چندانی در ترجمه و بخصوص ترجمه شعر نداشته و زبان آلمانی را نیز بی تردید در حد کافی نمی دانسته است.

اما آنچه در این میان مهم است - از ارزش تاریخی کار اگر بگذریم - شتابی است که فرخزاد در آموختن داشته و استفاده‌ای که از هر لحظه برای انجام هرکاری می کرده است. او در اینجا هم نشان می دهد که اهل توقف نیست و همواره می خواهد کاری انجام دهد که رسیدن به هدفش را - که برای او شعر باشد - تسریع کند. او در نامه پیشگفته‌ای که به پدرش نوشته از جمله به ترجمه‌ای که از دو کتاب شعر ایتالیایی کرده نیز اشاره می کند. همچنین، همزمان با تلاش برای ترجمه شعرهای آلمانی، شعرهای بسیاری از مجموعه "عصیان" هم نوشته می شوند و این همه در کنار "آموختن زبان آلمانی، سرکشیدن به موزه‌ها و گالری‌های نقاشی و نمایشگاه‌های عکاسی" و دیگر فعالیت‌هایی که شوق دیدن و تجربه کردن را در فروغ فرخزاد نشان می دهد، انجام می گیرد.

پوران فرخزاد از قول برادرش روایت می کند که یک شب پس از ترجمه شعری از "اوسپ کالتر" با عنوان "وقتی که مرگ من فرا می رسد"، فروغ فرخزاد سکوت می کند و به بهانه‌ای به اتاقش می رود و صبح فردا سر میز صبحانه به برادرش می گوید که شعری را برای مرگ خود نوشته و آن را برای او می خواند.

این شعر را ما با عنوان "بعدها" می شناسیم و در مجموعه "عصیان" آمده است، با چنین آغازی:

"مرگ من روزی فرا خواهد رسید"

□□□

متأسفانه در کتابی که از این ترجمه‌ها با عنوان "مرگ من روزی..." فراهم آمده و حتا در چاپ دوم آن (۱۳۸۰)، اشتباهات چاپی و همچنین غلط خوانی دستنوشته‌ها بسیار است.

حروف‌نگاری ترجمه شعرها در این کتاب از روی دستنوشته‌ها انجام شده و سعی شده تا نمونه پاکیزه‌تری از آن به دست داده شود.

"ویراستار"

منی سیدم

منی سیدم ، که نزدی باید بمرم .
نام در عقلا ز کسین شده اند
و انتظار بپوشد که نزدیک « راستینه »

روایای منی برینت مشونه .
هیچ وقت منی در هیچک از کتابهای شعری .
پایانی با منی تیرگی نداشتیم .

تد طلی را برای سلام منی از ستم جداستنی .
منی ادوا در غمخه اش دوست داشتیم .
آه منی سیدم ، که نزدی باید بمرم .

نفس منی در روی رودخانه خد بردارستنی .
منی آب را می پالم راه ،
در جاده آسان آبی گندارم .

هانس آدلر

HANS ADLER

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۰ در "وین" متولد شد و هنوز هم در همانجا زندگی می‌کند. کارهایش اکثراً قطعات موزیکال تئاتر یا سناریوی فیلم هستند. رمان مشهور او به نام "شهر کوچک" جایزه ادبی شهر "وین" را برده است.

تماشای تئاتر

تو پولهایت را می‌شماری، دوست من، در مقابل اعلان‌ها
حاصل این کار اندوهی ست!
تو در هیچیک از اعمال شجاعانه‌ات موفق نشده‌ای،
زن تو به تو خیانت کرد،
حالا تو تسلی خودت را در فریبه‌ها می‌جویی.
انسان خوشبین!

داخل شو! پرده در امواج سرخ‌رنگش بالا می‌رود
شعاع رنگ‌پریده چراغهای صحنه به‌سادگی دورغ می‌گویند.
شاعر چشمه‌های سحرآمیز آنها را می‌شناسد.
عطش زندگی مبتذل در دلها اوج می‌گیرد،
راه‌حل همه چیز شهوت است -
کیست که این را نمی‌داند؟!

قهرمان داستان کلمات خاموشش را در گلو فرو می‌برد،
با پریشانی و خالی از میل.
او، شنلش را، لباسهایش را، جواهراتش را،
در بستر رهگذر غریبه‌ای پرتاب می‌کند.

حتی ساده‌ها به دیگران
یک تکه از سینه‌شان را نشان می‌دهند!

تو متعجبانه سؤال می‌کنی: خدای من سرانجام چه خواهد شد؟^۱
من اینطور تنها هستم...
زنی که در کنار تو نشسته،...
باورکن، خوشبختی در مقابل دستهای تو ایستاده!
تو فقط احتیاج داری به سوی او بروی،

خداحافظ

دلم می‌خواهد فقط یکبار دیگر در کنار پنجره بایستم
و خورشید را نگاه کنم، وقتی که او غروب می‌کند.
باز یکبار دیگر ببینم که چطور موهای طلایی تو،
که عزیزترین چیزهای من بودند در باد آشفته می‌شدند.

من به صبح فکر می‌کنم، آن زمانی که تو را پیدا کردم،
و بند ابریشمی جوراب تو را...
حالا چشمهای تو اندوهگین و خالی هستند،
تو دیگر آواز نمی‌خوانی و لبخند تو از هر احساسی تهی است.

جام خالی و بستر سرد شد...
فراموش کن مرا! روح تو تشنه‌ی مستی‌های تازه‌ای است.
من آنها را به تو خواهم داد!...
فقط با من بمان، تا وقتی که تاریکی فرود می‌آید.

۱- تو با شگفتی بسیار می‌پرسی: خدای من! سرانجام چه خواهد شد؟

زبان تقویم

روزها می‌گریزند، برفهای خاکستری آب می‌شوند،
و گلهای بهاری در میان لانه‌های موشهای کور سبز شده‌اند،
بیل را به من بده! چطور؟ مگر تو شاعر هستی؟
گیاه‌شناس هستی؟ علف هرزه در گلزار!
زمین را کود بده تا رشد و زندگی در آن پر بگیرد!

جاوید باد، کسی که هدف زیستن را قبول دارد،
تفکر فقط می‌تواند به تعادل نیروها ضرر بزند.
خوب است که "وظیفه" تو را به سختی در پنجه خود نگاه داشته،
راهت را برو و سرت را برنگردان،
وقتی در جایی دختران برهنه میان آب شنا می‌کنند!

نگذار آواز پرنده‌ای که از درد و اشتیاق در سکوت
ترسناک غروب می‌خوابد،
تو را مجذوب کند،
و پیش از آن که این خدای ناشناس در دل تو ره یابد

برونو آمترینگ

BRUNO AMMERING

بیوگرافی:

در سال ۱۹۲۳ در شهر RIED از شهرهای اتریش متولد شد و در سال ۱۹۹۴ در جنگ ARDEN به قتل رسید. مجموعه اشعار او به نام "اشعار" منتشر شده‌اند.

هر قدر نگاه کن

هر قدر نگاه من تلاش کرد،
هر قدر از آسمان روشن در جنگلها فرود آمد،
چیزی را که جستجو می کرد، نیافت.
در افق لرزان هم،
در نیمروز هم،

اما اینجا...

خورشید می کوشد تا از میان مه پدیدار شود،
کلاغ فریاد خاموشش را بر روی مزارع می پاشد.

اینجا روشنایی تو

عشق وجود دارد، آه... ای وطن.

ساعتی را که من می توانم،

در تو نفس می کشم،

من به تو پشت می کنم تا قلبم به سختی نسوزد

و مژگانم در سایه باشد.

فقط برای شما

از این تصویر شیرین بنوش، چشم من، آه دوستان،

دوستانی که دیگر باز نخواهید گشت.

ارنست بلاس
ERNST BLASS

بیوگرافی:

در سال ۱۸۹۰ در برلین متولد شد و در سال ۱۹۳۸ در برلین وفات یافت. کتابهای او به نام "اشعاری از جدایی و نور" و "اشعاری از تابستان و مرگ" و "رودخانه باز" منتشر شده‌اند.^۱

فرانتس بلای
FRANZ BLEI

بیوگرافی:

در سال ۱۸۷۱ در "وین" متولد شد و در سال ۱۹۴۲ در "نیویورک" مرد. کارهای او اکثراً انتقادات ادبی، قطعات ادبی و اشعار مختلف هستند. کتابهای مشهور او "نظری چند راجع به سیاست" و "درنده بزرگ ادبیات جدید" نام دارند.

در مقابل افق

در مقابل افق ایستادن، افق وسیع یکسان،
بیشتر نبودن و خواب دیدن، که ما بودیم،
به ابرهایی که از کنار ما می‌گذرند نگاه کردن،
در بی‌پردگی به همه آشکار بودن.
هیچ زندگی دیگری بجز این لرزش خفه...

۱- برای این زندگی‌نامه شعری ترجمه نشده است. (توضیح کتابسرای تندیس)، ناشر "مرگ من روزی..."

دیگر از من هیچ نگیرند و از تو چیزی طلب نکنند،
به خاطر حرکت، فریاد، خستگی و هرچیز،
و در این حال تنهایی و دو تا بودن از میان می رود.
ما مکان و زمان نداریم،
و بیشتر از یک صورت رؤیایی نیستیم.
ما از درد صحبت می کنیم- ولی زخم ما چیست؟
ما از میل صحبت می کنیم- ولی رستگاری ما چیست؟

آوریل

APRIL

حفره های عمیق سرنوشت مرا نرم تر و آرام تر در خود فرو می برند.
آوریل لبخند می زند، و افکار و رؤیاهای من،
متبسم تر و اندیشناک تر دوباره باز می گردند،
مثل برگهای درختان باغ.

دلت می خواهد که آن قطره کوچک عسل را دوباره به من بدهی؟
سرانجام او را به من خواهی داد؟
آیا من می توانم این را باور کنم؟
تو دوست قدیمی تو، تو، زندگی تار؟
آیا هنوز میل داری این رنج را به خودت هموار کنی؟

گئورگ بریتینگ

GEORG BRITTING

بیوگرافی:

در سال ۱۸۹۱ در شهر "رگسنسبورگ" به دنیا آمد و حالا در "مونیخ" زندگی می‌کند. اشعار او در مجموعه‌ای به نام‌های "روز زمینی"، "در زیر درختان بلند"، "برخورد" و "تحسین شراب" منتشر شده‌اند.

قبل از توفان

درخت گردو با هزاران برگ‌هایش می‌درخشد،
برگی در شراب من می‌افتد.
هوا خفه است. بوی برق و توفان می‌دهد.
برگ مانند کشتی کوچکی در روی شراب پیش می‌رود.

آن طرف... در روی رودخانه... یک غرش لطیف...
آه... این برگ سبز، من او را از میان شرابم بیرون می‌آورم
شراب کمی تلخ شده، مزه گردو می‌دهد
کمی تلخی حق دارد در همه چیز وجود داشته باشد،
در حرف درست و در بوسه عشق،
پس چرا در شراب نباشد؟

هرمان بروخ

HERMANN BROCH

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۶ در شهر "وین" متولد شد و در سال ۱۹۵۱ در "نیوهافن" مرد. او کتابهای زیادی در زمینه‌های مختلف درام، جامعه‌شناسی، شعر و داستان نوشته است.

پاییز جنگل

وقتی که اشباح،
مانند درختانی گردِ تو می‌ایستند،
و در پنجرهٔ تاریک تو می‌نگرند،
وقتی نگاه تو می‌تواند از بدن محبوبت،
مانند شیشه عبور کند،
و مناظری را که در پشت او قرار دارند ببیند،
آن وقت... آه آن وقت،
نور زیبای پاییز جنگل را روشن می‌کند،
و زندگی در لطافت عظیمی متوقف می‌شود.
اما تو،... دیگر راه مسکن زمینیات را جستجو نکن.
درهای باز برای تو بسته شده‌اند
و تو در میان دیوارهای منجمدی قدم برمی‌داری
زیرا تو یکبار دیگر، به بیرون پرتاب شده‌ای
در فضا
و چیزی را که تو لمس می‌کنی،
آسمان است.

آلبرت ارنشتاین

ALBERT EHRENSTEIN

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۶ در "وین" متولد شد و در سال ۱۹۵۰ در آمریکا مرد.
کتابهای مشهور او: "زمان سفید"، "زمان سرخ"، "انسان قدم برمی دارد" و
مجموعه اشعار او به نام "اشعار" چاپ شده‌اند.

بازگشت

امواج پیر تو کجا هستند، ای رودخانه
و برگهای مدور شما کجا هستند،
ای درختان اقایای جوانی،
و کجا هستند برفهای تازه زمستان مرده؟

من برمی‌گردم و راه را پیدا نمی‌کنم.
خانه‌ها به طرز دیگری لباس پوشیده‌اند،
آنها بی‌شرمانه به خیابانهای ناشناسی تبدیل شده‌اند.
و دخترانی که گیسوانشان را می‌بافتند،
این عشقهای خجالتی من،
بچه‌دار شده‌اند.

پارک کودکان

تو هم ساحل را دوست داری.
جایی که روح من،
با بادبکها،
بر سر شرطبندی پرواز کرد

آنجا شنهای زیبایی برای بازی وجود دارد،
قوها بر روی آب شنا می‌کنند،
و اردکها بچه‌هایشان را صدا می‌زنند
و پیش از آن که اندوهی به تو غالب شود،
صدایی صحبت می‌کند:

گوش بده، هنوز بادی نمی‌وزد
عمیق بخواب، راه آینده کور است

گوتر ایخ

GUNTER EICH

بیوگرافی:

در سال ۱۹۰۷ در شهر "لیوس" متولد شد و هنوز در ایالت "باواریا" زندگی می‌کند. کارهای عمده او پیس‌های تئاتر و اشعار او هستند. کتابهای مشهور او "مترو" و "مزارع دورافتاده" نامیده می‌شوند.

باران در کوهستان

ابرهایی که به کوه‌ها برخورد می‌کنند،
بار خودشان را می‌بارند.
خزه آب را مانند اسفنجی می‌مکد
و شاخه‌های سروها و کاج‌ها به شکل ناودانی در می‌آیند

جنگلها بلندتر با یکدیگر صحبت می‌کنند
در قطره‌های کف‌آلود باران،
در کناره‌های راه، سوسمار می‌خزد
و سر اژدهایی شکلش را بلند می‌کند

آتش منتظر است، از احساس سرما لرزشی به وجود می‌آید.
مانند زمان خلقت
از مه خلقت^۱، ناگهان نفس مرطوب فراموش شده‌ای

۱- در انجیل آمده است که خدا دنیا را از مهی که در فضا موج می‌زد ساخته است.

مانند لرزش سرما
بر روی برگها می‌وزد
لذت وهم‌آلودی از خلقت در فضا موج می‌زند
حبابهای آب در میان شنها بدنهایشان را خم می‌کنند
پرده‌های سم در پشت خزندگان با اولین درخشش برق
به‌زودی گوگرد سوخته‌اند

غروب در ماه مارس

من از در قدم به‌درون می‌گذارم
ماه پیش از من آنجا بود.
آه... ای ماه... تو نباید پیش من باشی!
او سکوت می‌کند و بیرون نمی‌رود.

او در کلبهٔ من منزل دارد
از دیروز، از وقتی که به اینجا آمدم.
من او را می‌بینم، زیرا اندوهگین هستم
من او را فقط در هالهٔ اندوهم می‌شناسم

من چراغی روشن نمی‌کنم،
در نور او می‌نشینم.
گاه‌گاه از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم،
ماه مرا نمی‌شناسد.

حالا من یک ماهی طلایی می‌خورم،
آب در جام من بریز،
میز به چمنزاری می‌ماند،
در نور ماه گیاهان رشد می‌کنند

او به زودی تاریک خواهد شد.
در حدود اواخر "مارس"
و بی جهت جمله‌ای به خاطر من می‌آید:
"او قلب شب است"

او اینطور کور است، او اینطور کور است
اشکها او را اندوهگین نمی‌کنند
او در جریان باد به این سو و آن سو می‌رود، او به برگهای
درختان آویخته است.
آه... با همین نور

گئورگ فورستیر

GEORG FORESTIER

بیوگرافی:

در سال ۱۹۲۱ در "آلزاس" متولد شد و در سال ۱۹۵۱ به عنوان سرباز لژیون خارجی فرانسه در هندوچین گم شد. اشعار او تحت عنوان "من قلبم را در غبار خیابان می نویسم" منتشر شده‌اند.

گفتگو با دیوارهای تاریک

من در شب صحبت می‌کنم.
پیشانی‌ام را به شیشه پنجره تکیه داده‌ام،
یک کلمه، که مرا تسکین بدهد،
چیزی که من بتوانم به او متوسل شوم
در پیشانی این دیوارهای برهنه‌ای که،
در اطراف من حلقه زده‌اند.

اگر تو نزد من بودی.
اگر من می‌توانستم تو را هم به همین ترتیب تسلی بدهم،
با نفسهای مرطوبم،
با صدایم،
که هیچکس دیگری آن را حس نمی‌کند
بجز کسانی که مانند تو انتظار می‌کشند،
و پیشانی‌شان را به پنجره ابدیت تکیه داده‌اند

بندر "مارسی"

فانوس در ظلمت شب و در گوشه خیابان،
مانند ماهی‌ای در عمق دریاها.
در آن طرف، امواج ساحل را می‌شویند
در آن طرف، زورقها تکان می‌خورند،
پرده مروارید در شب!
چشمهای روشن پپ‌ها و سیگارها می‌درخشند
دستهای جوانی منتظر دستهای غریبه هستند
در تلاطم امواج،
در عرشه کشتی‌هایی از بنادر ناشناس
در درخشش نور چراغهای ساحلی،
ملوانان، فاحشه‌های رنگ‌پریده،
توفان ریشه ریشه، بادهای آبی.

گیسوان خزه‌ها می‌لرزند
و تنه درخت پیر مرده‌ای
به آرامی در شب تاب می‌خورد

۱...
...

شاخه‌های عریان زیبا هستند،
آنها ماه را در میان گرفته‌اند.
زیباتر از آنها،
زیباتر، بازی دستهای من!
و زیباتر از همه، خواهش... من!

فاحشه

تو... کسی که من در آغوشت نمی‌گیرم،
تا فانوس‌ها خاموش نشوند،
آوازت را در کوچه‌های ساحل می‌خوانی،
پر شهوت، در ژرفنای درهٔ پستی،
بر روی رشته‌های فرومایگی،
و با وقار مومیایی شکلی که فاحشگان با آن،
گرسنه‌ها را فریب می‌دهند.

مریم‌های بزک شده،
با صدای دودآلود روز،
در اطراف خاکروبه‌های خیابانهای شب پرواز می‌کنند.
از شکافهای بدنها،
از زیر دل‌های خزه مانندی،
لجنزاری بیرون می‌آید.

عشق، از دهنهای زخمی،
از گوجه‌فرنگی‌های له شده،
برای نان فقرش، گدایی می‌کند
تو... کسی که من در آغوشت نمی‌گیرم،
در ژرفنای درهٔ پستی،
شب، روزش را می‌فروشد.

ریشارد فریدنثال

RICHARD FRIEDENTHAL

بیوگرافی:

در سال ۱۸۹۶ در شهر "مونیک" به دنیا آمد و حالا در انگلستان زندگی می‌کند. کتابهای مشهور او "رقص مرگ"، "نان و نمک"، "ارث کلمبوس"، "تمدن انگلیسی" و نول‌های مختلف.

دختر با کوزه آب

او برای آب آوردن می‌رود،
با یک کوزه که مانند تاجی بر سرش نشسته است.
در زیر پاهای برهنه او،
شنهای نقره‌فام پر نغمه صدا می‌دهند.

در اطراف سینه برجسته او،
و دامان او که نسیم در آن خانه کرده است
خطوط ساحل به چشم می‌خورند،
و درخشش خلیج که از میان درختان در رنگ آبی‌اش موج می‌زند.

او از چشمه‌ای آب بیرون می‌کشد،
چشمه‌ای که برای ابد آب تازه صخره‌ها را در سینه دارد.
و در روشنایی باز می‌گردد
با کوزه سنگین و لبریزش

این رفتن یک "هیچ" است،
و "کم" چیزی که او در کوزه حمل می‌کند.
با وجود این، همه کسانی که او را می‌بینند،
مانند این است که از جادویی سحر شده‌اند.

مردان وحشی سکوت می‌کنند
و به‌طرز دیگری می‌خندند که تا به حال نخندیده‌اند،
زنهای پیر سرهای سختشان را،
بر روی پستانهای خشکشان خم می‌کنند.

آدلر گرونه‌والد

ADLER GRUENEWALD

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۴ در "وین" متولد شد و در جنگ جهانی دوم در بازداشتگاه کار کشته شد. کتابهای مشهور او به نام: "مادر"، "قلب زمین"، "جذر و مد روح" منتشر شده‌اند.

فریاد

اکنون تو باید بار دیگر تنها به جنگل بروی.
قلب تو را درد عنان گسیخته‌ای در پنجه خود می فشارد
روز به سوی غروب خم می شود

اما به زودی این عذاب تغییر خواهد کرد،
مانند زمانی که سنگ آتشفشان ذوب می شود.
او برای تو به دره غالب خواهد شد،
با نیروی دیگری.

نگاه کن چه غروبی پدیدار شد.
به زودی ستاره‌ها بیرون خواهند آمد
غم، این خدای تیره،
می خواهد در چشمان تو نگاه کند.

فردیناند هاردکپف

FERDINAND HARDEKOPF

بیوگرافی:

او در سال ۱۸۷۶ در شهر "وارل" متولد شد و در سال ۱۹۵۴ در سوئیس مرد. کتابهای مشهور او به نامهای "اشعار خصوصی"، "عصر" و "قطعات خواندنی" منتشر شده‌اند.

شکستنی

آه این زیباروی عطرآگین!

آه زرد موی لاله‌رنگ!

آه بخشا نظر در لرزش عطر!

آه دقیقه خوشبختی امسال!

من نمی‌دانستم که در موج نور،

این تابش سرخ‌رنگ را داشتم!

من نمی‌دانستم که این خنده محو صورتها را،

فراموش کرده بودم.

آیا من دوباره در زیر غباری پنهان شده‌ام!

آه، ای شفافیت و تردید خوابهای ملایم!

تو، ای دانه عطر جوان سرشار از عطر،

تو، ای حاصل هشیاری زندگی کف‌آلود پرخروش!

من کاملاً به خاطر دارم، در نفس تو،
تو را، گونه‌های چون سیب تو را، و خالهای صورتت را...
این رؤیائی‌ست، سمی‌ست، یک مستی‌ست،
یک طلای کاذب است، و به این سرعت همه چیز نابود شد.

دیر

ظهر در نور فقیرانه‌اش روشن شده.
دریای سیاهی در قبرش غرق می‌شود.
این آخرین نور دنیاست،
بی‌رنگ‌ترین نوری که وجود دارد

در باتلاقها علفها و درختان می‌لرزند
در رگهای درخت قان، درد شاخه می‌کشد^۱
رنگ زمان می‌پرد، فضا مریض می‌شود
کشتی خاموش و بیجان در دریای مرده ایستاده است
هوا جریانی خاکستری دارد.
کلاغ فریاد می‌زند،
جنگل به خواب می‌رود.
و مرا آبشار سریع اشکی،
از پایان و درد شعله‌ها جدا می‌کند.

۱- فروغ فرخزاد که در ترجمه این سطر تردید داشته است، در حاشیه سمت راست دست‌نوشته‌اش نوشته است: "سؤال کنم"

یاکوب هارینگر

JAKOB HARINGER

بیوگرافی:

در سال ۱۸۹۸ در شهر "درسدن" متولد شد و در سال ۱۹۴۸ در "زوریخ" مرد. کتابهای او: "بچه در موهای خاکستری"، "تو، انسان بدبخت"، "درد غربت"، "خداحافظی" و "مسافر یا اشک" می‌باشند.

در معابد سرد

در معابد سرد،
اندوه سوزان تو،
تبدیل به تضرع نرمی می‌شود.
مثل این که دوران کودکی دوباره آنجا بودند،
در معابد سرد.
من اینقدر خوشبختم!
مقصودم این است که،
من می‌باید دوباره آن جوانک نادان بودم!
در معابد سرد.
زیرا همه ما یکسان هستیم،
آنهایی که از ما بهتر بودند چه می‌کردند
در سرزمین آسمان؟
در معابد سرد.
در مقابل مریم مقدس،
این زندگی تلخ،

تبدیل به آواز کودکان می شود
در معابد سرد
من اینقدر خوبم، اینقدر کوچک...
آه، ای خدای عزیز،
نگذار که من بی ستاره‌ها بمانم!

شعر

هنوز من گاه‌گاه خودم را،
در یک آهنگ قدیمی می‌جویم
در یک تصویر دوران کودکی،
یا در گلبرگ‌های گل خشخاشی که پرپر می‌شود
در یک نامه بسیار کهنه،
و یا در حرکات سگی که بازی می‌کند.
آه! و من به‌خودم اینقدر بیگانه هستم!
خدایا! قلب من اینقدر خونین است!
گاه‌گاه برای مدت درازی خودم را در دعای دختران می‌جویم
در پرچم سرخی که میان کوچه‌ها به اهتزاز درمی‌آید.
گاه‌گاه خودم را هنوز در روی یک کوه یا در میان دریا می‌جویم
در یک جامه یا در یک رشته مو
و من دیگر هیچ‌وقت خودم را پیدا نخواهم کرد

گئورگ هایم
GEORG HEYM

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۷ در ایالت "سیلز" به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۲ در موقع بازی "پاتیناز، یخبازی" با دوست شاعرش "ERNST BALKE" در آب افتاده و غرق شدند. کتاب شعر او "روز جاویدان" و کتاب ناولهای او "دزد" نامیده می‌شوند.

۱...

تمام طبیعت آبی‌رنگ شده است
تمام درختها و گیاهان ساحل رودخانه‌ای،
که خیلی دور، در شمال جریان دارد.

دسته‌جات سبک ابرها،
بادبانهای سپید در کنار هم،
و در پشت آنها، ساحل آسمان در باد و نور ناپدید می‌شود

وقتی که غروبها پایین می آیند،
و ما به خواب می رویم،
رؤیاهای زیبا، رؤیاهای زیبا،
با پاهای سبکشان داخل می شوند

آنها می گذارند که نغمه چنگها اوج بگیرد
در دستهایشان نور است.
بعضی هایشان آرام صحبت می کنند
و در مقابل صورتشان شمع نگاه می دارند

اندوه خدایی،
عشق همیشگی را حرکت و زندگی ببخش،
جامت را بلند کن،
و خواب را بیاشام.

یکبار در آن پایان ایستادن،
آنجایی که دریا در لکه های زردرنگی،
به سوی ساحل سپتامبر،
به آرامی شنا می کند.

آن بالا استراحت کردن،
در سر منزل گلهای ناتوان،
در روی صخره ها، و در پایین
باد می خواند و می لرزد

اما درخت تبریزی،
او در آبی ابدی ایستاده،
برگ قهوه ای رنگی از شاخه جدا می شود،
و در پشت تو استراحت می کند.

دستت را به من بده،
ما می‌خواهیم در هم یکی شویم.
ما می‌خواهیم طعمهٔ سبک باد شویم،
مثل پرواز تنهای یک پرنده.

در تابستان، به آوای ارگ توفان،
گوش بدهیم.
در نور پاییز، در ساحل روز آبی‌رنگ،
آبتنی کنیم.

گاه‌گاه ما می‌ایستیم،
در کنار چشمهٔ تاریک،
در عمق سکوت می‌نگریم،
و عشقمان را می‌جوییم.

یا ما از سایهٔ جنگل‌های طلایی
به سرخی عصر رو می‌کنیم
به سرخی عصر که با نرمی
پیشانی تو را لمس می‌کند

مژگان بلند تو،
دریای سیاه چشمان تو،
بگذار من در آن غوطه‌ور شوم
بگذار من به عمق آن فرو بروم

معدنچی از معدن بیرون می‌آید،
و نور چراغ تیره‌اش را،
بر روی در معدن و دیوار سایه‌ها،
حرکت می‌دهد.

نگاه کن. من در زانوی تو فرو می‌روم.
تا هرچه را که از بالا نعره می‌کشد،
فراموش کنم.
روشنایی را، درد را، روز را.

در مزرعه‌ها، آنجایی که باد،
سرمست از بذر ایستاده است،
تیغهای بلند و مریض،
به طرف آبی آسمان قد می‌کشند.

اوسپ کالتر

OSSIP KALENTER

بیوگرافی:

در سال ۱۹۰۰ در "درسدن" متولد شد و حالا در "زوریخ" زندگی می‌کند. کتابهای شعر او به نام: "گردش جدی"، "اشعار"، "استراحتگاه"، "سال پرقافیه"، "اشعار برای کودکان" و کتاب دیگری به نام: "درسدن طلایی" تا به حال منتشر شده‌اند.

وقتی که مرگ من فرا می‌رسد...

وقتی که مرگ من فرا می‌رسد، هنوز کتابهای زیادی در گنجۀ من خواهند بود، که من می‌خواستم آنها را بخوانم. بعدها، شاید در روزهای بهتری، وقتی که مرگ من فرا می‌رسد، هنوز داستانهای زیادی خواهند بود که من می‌خواستم آنها را بنویسم. من هیچوقت به آنها نرسیدم. تابستانهای تازه خواهند آمد، و همه چیز ادامه خواهد یافت.

صبح و عصر، هفته و ماه، و سالهای سال.

این چه ارزشی دارد؟

بعد دیگر در دنیا هیچکس نخواهد بود که من زمانی دوست داشتم، هیچکس که با او من جامم را به شادی خالی کردم. دیگران به جای ما همین بازی را تکرار خواهند کرد، کلمات پر از لطف و اعمال مملو از نفرت در میان یکدیگر رد و بدل خواهند کرد، دیگرانی که من نخواهم شناخت اما می‌ترسم چهره‌ای مانند ما داشته باشند: مردان، رشید، زنان، دوست‌داشته شده و پسران، کتک‌خورده و بی‌رنگ. وقتی که مرگ من فرا می‌رسد، هنوز خیلی چیزها باقی خواهند بود که من می‌خواستم ببینم و بشناسم.

دریاها، منظره‌ها، دیرهای تنها، و خودم،
زیرا در اطراف زندگی من آینه‌های زیادی وجود نداشتند!
وقتی که مرگ من فرا می‌رسد، تصویری که در مغز من رسم
شده بود نابود می‌شود، دنیای من...
خواننده، وقتی تو این را می‌خوانی، بعدها، سالهای بعد،
و شاید در آن تابستان که من دیگر ندیدم،
به من فکر کن. من این را در نیمه اول قرن بیستم می‌نویسم،
در یک عصر پاییز، در حدود ساعت ۱۰،
از شراب طلایی ORVIETO خورده‌ام که برای
شب و آرامش مفید است.
منزلی داشتم که در بالای آن ستاره‌ها می‌سوختند،
و روی هم‌رفته انسانی بودم مثل تو...

پاییز

دیگر پاییز می‌شود، دیگر زود غروب می‌شود.
ماه دیگر فقط به نر می‌تسلی می‌دهد،
یک گاری رفت،
یک الاغ کوچک نالید،
و یک نغمه طولانی،
در دامنه کوه به صدا درآمد.

شاید کارگر سرگردانی زیاد نوشیده.
شاید این خوشبختی بود...
دیگر پاییز می‌شود و شب به سردی انگورها
در نیمکت زیتون، دراز می‌کشد.

هدویگ لآخمن

HEDWIG LACHMANN

بیوگرافی:

در سال ۱۸۶۸ در ایالت "پمرن" به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۸ وفات یافت.
از او آثار زیادی در دست نیست.

فنا

آه چطور زمانها بر روی مردگان فشار می‌آورند!
ظلمت وحشتبار گور!
در اطراف سرهای آنان هزاران بار غلیظتر شده است،
طبقات خاک، و همه سنگها و خاشاکی که در روی آنان قرار دارند،
هرگز مانند زمانها بر آنان فشار نمی‌آورند.

اول از سرزمین زندگی جدا شده‌اند
اما آنها هنوز در محفل ما وجود دارند.
آنها سایه‌وار در مقابل احساسات، پرواز می‌کنند
و در تمام آغازهای ما شرکت دارند
و ما را شب و روز، با نیروی شکست‌نخورده هستی،

در عمق درونمان نگاه می‌دارند.

اما تصویر کاذب نیروی آنها که به قدرت زندگی‌ست،
به آرامی از میان می‌رود
روی قبرهایشان محو و بی‌رنگ می‌شوند،
هدایای محبت، و نامهایشان.
و این سایه‌ها همیشه در شب،
از فکر زنده‌ها عمیق‌تر می‌گریزند

سرنوشت‌های گذشته به باد می‌روند.
و دیگر در نگاهها ناشناس و مبهم هستند.
تو نام پدر و مادرت را بر زبان می‌آوری.
به همان‌گونه که نام اجداد بسیار دورت را.
و بعدها، نواده‌ تو، برای تو، انسان غریبه‌ای‌ست.

آنها که بعد به دنیا می‌آیند،
از مقابل مکانهایی که خاک پدرانشان در آنجا
بر روی هم انباشته شده با عجله عبور می‌کنند
و حس نمی‌کنند که چه نیرویی،
آنها را در راهی که خودشان! برگزیده‌اند پیش می‌راند.
و در درونشان نسبت به آنهایی که از خون پدرانشان
به‌وجود آمده‌اند، سرد و کر هستند.

آه چطور زمانها بر روی مردگان فشار می‌آورند!
ظلمت وحشتبار گورها در اطراف سرهای آنان،
هزاران بار غلیظ‌تر شده است.
طبقات خاک، و همه سنگها و خاشاکی که بر روی آنان
قرار دارند،
هرگز مانند زمانها بر آنان فشار نمی‌آورند.

غروب

می دانی که:

وقتی در روی درختها و بوته‌ها،
شاخه‌ها می‌لرزند و از خود دفاع می‌کنند،
و دود موج در روی دیوار هوا،
چون غباری می‌نشیند.
... پرندۀ ترسویی خاموش
در کنار تو بال می‌زند
و ابرها درهم شکل می‌گیرند،
آرزوهای وحشی تو، تو را به کجا می‌برند؟

می دانی که: وقتی تمام دنیا

به تنگی بر روی حیاط و مسکن خم می‌شود،
و میل بر تو غلبه می‌کند،
وطن اصلی تو کجاست؟

السّه لاسکر شولر

ELSE LASKER SCHULER

بیوگرافی:

در سال ۱۸۷۶ در شهر "البرفلد" متولد شد و در "اورشلیم" وفات یافت. یکی از مشهورترین بانوان نویسندگان در مکتب "اکسپرسیونیسم" بود. سالهای زیادی در "برلین" زندگی می‌کرد و علاوه بر شاعری به درام‌نویسی هم می‌پرداخت. آثار او تحت عنوان "اشعار و آثار" منتشر شده است.

من می‌دانم

من می‌دانم که به زودی باید بمیرم.
تمام درختها رنگین شده‌اند
و انتظار بوسه "ژوییه" را می‌کشند.

رؤیاهای من بی‌رنگ می‌شوند.
هیچ وقت من، در هیچیک از کتابهای شعرم،
پایانی به این تیرگی ننوشتم.

تو گلی را برای سلام به من از ساقه جدا می‌کنی.
من او را در غنچه‌اش دوست داشتم.
اما من می‌دانم، که به زودی باید بمیرم.

نفس من در روی رودخانه خدا پرواز می‌کند.
و من به آرامی پایم را،
در جاده آسمان ابدی می‌گذارم.

هانس لایفهلیم

HANS LEIFHELM

بیوگرافی:

در سال ۱۸۹۱ در "گلاوباخ" متولد شد و در سال ۱۹۴۷ در "ریوا" مرد. کتابهای مشهور او: "آواز خروشان"، "آوازهایی از زمین" و "ستایش فنا" هستند. او بیشتر در قسمت داستان‌نویسی و شعر کار کرده است.

با هلال ماه، با ستاره عصر

حتی در سرزمینی غریب،
جایی که اینقدر از تو دورم،
جایی که زمانهای درازی فراموش شده بودم،
صورت تو می‌درخشد.
با ستاره عصر.
در آسمان غروب،
گیسوان تو به وزش درمی‌آید،
پاهای ظریف تو می‌رقصند،
با هلال ماه،
دست سپیدت با عشق به سوی من تکان می‌خورد،
تبسم تو که در نور زندگی می‌کند،
به من سلام می‌دهد.
تسلّی شیرین در سرزمین تلخ انسانها.

نسیم عصر از میان دالان،
به سردی می‌گذرد.

سازی همراه رقص تو نغمه می خواند،
و امواج تیره استراحت می کنند.
و آهنگی گم می شود،
ابره‌های نقره‌ای جلای تو را مجسم می کنند.
صدای شیرینی در دره بیدار شده است،
گوش بده، آواز پرنده‌ای از دور،
شب مرا در فراموشی پنهان می کند.
با هلال ماه و ستاره عصر.

در این دنیای ناآشنا سلام قلبی تو
بر من ظاهر می شود.
تبسم تو رنگ می گیرد. دستهای سپید تو،
با هلال ماه
پاهای ظریفتم قدم برمی دارند
نم سردی زمین را می پوشاند
دور، در آسمان، گیسوان شب‌رنگ تو،
به وزش درمی آید،
صورت تو به پایین نگاه می کند،
با ستاره عصر.
سر تو به روشنایی می درخشد،
این نور زیبای زندگی تاریک من.

جوزف لایت‌گب

JOSEF LEITGEB

بیوگرافی:

در سال ۱۸۹۷ در اتریش متولد شد و در سال ۱۹۵۲ وفات یافت. دارندهٔ جایزهٔ دولتی ادبیات اتریش بود و در رشته‌های شعر و داستان‌نویسی کار می‌کرد. کتابهای مشهور او: "اشعار"، "آثر حیات" و "موزیک منظره‌ها" هستند.

در درهٔ کوهستانی

جویبار پیوسته آواز می‌خواند
باد پیوسته زمزمه می‌کند
تو به آب نگاه می‌کنی،
که چطور در جریان خود پیش می‌رود

به باد گوش می‌دهی،
نمی‌دانی که او چه می‌گوید،
تو برای او "تو" نیستی،
مثل این است که اصلاً "تو" نیستی.

چیزی که در آنجا می‌وزد و زمزمه می‌کند
حتی چهچه پرندگان،
و ابرها،
ناآشنا از کنار تو می‌گذرند

هرقدر تو دقت کنی و گوش بدهی
در این وجود ناآشنا،
به آرامی تغییر خواهی کرد
دیگر خودت نخواهی بود.

به خودت نگاه می کنی،
به خودت گوش می دهی.
باد و جویبار،
و ابر هستی.

هورست لانگه

HORST LANGE

بیوگرافی:

در سال ۱۹۱۴ در "سیلزی" متولد شده و حالا در مونیخ زندگی می‌کند. عضو آکادمی علوم و ادبیات شهر "دارمشتات" و رییس کنگره فرهنگی ایالت "باواریا" است. او بیشتر در رشته رمان‌نویسی کار می‌کند. کتابهای مشهور او عبارتند از: "جشن سیاه"، "آتش‌بازی"، "در روی تپه‌های مسکو"، "شمشیری در بین ماه" و "ماه مثل خون بود" و علاوه بر این‌ها چند پيس تئاتر و کتاب شعری به نام "اشعاری از بیست‌سال" نوشته است.

در روشنایی ضعیف زمستان

در روشنایی ضعیف زمستان،
که از میان شاخه‌ها به زمین می‌نشیند،
در زمین رنگ پریده باغ،
که از یخ و برف مدهوش است،
لبهای تابستان برای من آواز می‌خواند.
و گل صورت تو می‌شکفت.

در تیرگی خاموش ظهر،
که در زیر آسمان آویخته است،
جایی که مه به‌سختی گسترش پیدا می‌کند،
و برگها به طرف زمین می‌شتابند،

بوسه‌های بی‌پایان هستند،
و شبنم ماه "ژوئن"

در هر میوه‌ای که با لطافت و آرامی،
رسیدگی‌اش را به من هدیه می‌کند،
شیرینی تو می‌جوشد،
و مستی برای کسی که، دوست دارد.
آه مستی بی‌زبان
آه عطش بی‌پایان

اشتفان تسوايگ

STEFAN ZWEIG

بيوگرافي:

در سال ۱۸۸۱ در وين متولد شد و در سال ۱۹۲۲ در برازيل خودکشي کرد. آثار عمده او ناول، درام، اشعار و بيوگرافي‌هاي تاريخي هستند که اغلب به زبان فارسي ترجمه شده‌اند. کتابهاي شعر او عبارتند از: "تارهاي نقره‌اي"، "تاج‌هاي سابق" و "مجموعه اشعار".

مستي جاودان

خانه‌ها به‌هنگام غروب در حالي رؤيائي،
به يکديگر تكيه مي‌دهند
خاکستر، اجاقها را تيره
و آخرين شعله‌ها را خاموش مي‌کند

همه چيز در شب غرق مي‌شود
گوشزدي از شعله‌ها،
به دودي که مارپيچ به بالا مي‌خزد،
اما فقط از آن سقفها مي‌لرزند!

دود از سوزش آتش ديگر اطاعت نمي‌کند،
و با وجود اين امواجش از آن برخاسته‌اند،
وجودش را در پروازش محو کرده،
و به ابرها سپرده است.

یک قطعه سپید عجیب،
نقره فام و بدون سنگینی
در نور آرام و روشن ستارگان،
به طرف آسمان صعود می کند

آیا این همان چیزی نیست که من پیوسته می جستم؟
معنای حقیقی وجود او این نیست:
که من خودم را در آتش تصفیه کنم،
و بعد پاکیزه به دورها بروم؟!

از تیرگی به روشنایی،
به روشنایی بدون جرم و بدون سوزش،
توفان بی ساحل زندگی،
در امواجش به سوی مأوای خود می خزید

فواره آوازه خوان

نور ماه با نگاه آبی رنگش،
دیوار اتاق مرا سرد می کرد،
آن وقت صدای کسی را شنیدم،
که در پایین ایستاده بود، در تیرگی...

و وقتی که من پنجره را متعجبانه،
به طرف باغ گشودم.

او بود، آوازخوان، شیرین، و پرزمزه،
که به طرف من، به سوی پنجره پرواز کرد

من هیچکس را ندیدم،
فقط این صدای نقره فام در تیرگی...
و به نظرم رسید که او، مانند قلب پر هممه و جاننداری،
از میان سینه شب می گذرد.

و من پرسیدم: چرا تو امروز،
برای اولین بار زمزمه می کنی؟
و من شنیدم: چرا تو امروز،
برای اولین بار به من گوش می دهی؟

... در طلای سوزان روزها،
و از میان مخمل شبها،
من همیشه این موج پریشان را حمل می کنم،
لال در هنگام صعود و آوازخوان در هنگام سقوط.

من همیشه از خودم لبریزم.
و تو، کسی که در نزدیکی من بی آرامی،
فقط با سلام سکوت،
برادری ما را حس می کنی.

آیا تو هرگز در سرچشمه بیداری،
با پریشانی حس کرده ای که،
یک موج بزرگ در شب،
از میان قلب تو می گذرد؟

آیا حس کرده ای که آواز من در تو تار بسته،

و آنقدر در خواب تو جوشید،
تا چون خون تو شد،
و از دهان تو بیرون آمد

تا به صورت آهنگی از لرزش محدود حسی ناآشنا،
که یک خواب در تو به وجود آورده بود،
وحشیانه از سینه تو بیرون خزید؟

به این ترتیب من در سرنوشت تو،
اثر زندگی خود را می‌بافم.
و با وجود این، در محفل نیروها،
صدای کوتاهی هستم

یکی از چیزهای بی‌زمانی که،
در زندگی تو ساحره‌وار،
و اسرارآمیز نفوذ می‌کند.
و از نیروی همیشگی آنها،

فقط روح تو گاه‌گاه،
خبر گمشده و کوتاهی می‌گیرد،
وقتی که تو با وجودت،
عمق خوابی را لمس می‌کنی.

همیشه تابش به‌نظم دورتر آمد.
همیشه حرف و حس تیره‌تر.
با وجود این قلب من هنوز،
به صدای سپید گوش می‌داد،

که در باغ گاه مانند عزا،

گاه مانند تبسمی پرنور،
از روی درختان و گیاهها و دیوارها
پروازکنان به سوی من آمد

و در جلوی سینه من خم شده،
گاهواره حرفهایش را تکان می داد،
تا من حتی در خواب هم،
فقط آواز و درخشش حس کردم.

آرنو نادل

ARNO NADEL

بیوگرافی:

در سال ۱۸۷۸ در شهر "ویلنا" در مملکت "لیتوانی" به دنیا آمد و در جنگ جهانی دوم در بازداشتگاه کار به قتل رسید. کتابهای مشهور او عبارتند از: "صدا"، "فولکلورهای یهودی"، "تصانیف عشقی یهودی" و "زندگی شاعر".

مهمان

ستونها در حالتی مذهبی و پرقدرت برپای ایستاده‌اند
کشیش کتاب می‌خواند، کتاب شیرینی را،
دلها گرم و آشکار هستند،
و در خویشتن کوههایی از افکاری نامعلوم می‌سازند.

هوا صاف و زنده است،
روز بیرون خزیده و به پایان رسیده است.
روی پله‌ای در جلوی محراب،
خدا نشسته، و به دعاها گوش می‌دهد.

رنه شیکل

RENE SCHICKELE

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۳ در ایالت "آلزاس" متولد شد و در سال ۱۹۴۰ در فرانسه مرد. رمان‌های مشهور او عبارتند از: "بیوه بُسکا"، "پشت شیشه" و "رفیق من LO". مقالاتی را که به‌عنوان خبرنگار روزنامه‌های پاریس نوشته در کتابی به‌نام "فریاد در بولوار" به‌چاپ رسانده است. کتابهای شعر او عبارتند از: "نگهبان"، "سپید و سیاه"، "قلب من، زمین من" و چند قطعه درام.

نغمه‌ای از دور

نغمه‌های صاف و آرام،

به‌گرمی هوس،

که درهم گم می‌شوند،

و رقصان قصه می‌گویند،

از روزهای تابستان.

به‌یاد من می‌آورند:

که چگونه در کنار گلها،

زنان با گونه‌های درخشان،

و غوطه‌ور در مستی،

آواز می‌خواندند

که چگونه در پایان سفر،
دستهایی که برق‌زنان تکان می‌خورند
دیگر جنبشی نداشتند
و بر روی هر زانویی خزیده بودند،
بی‌روح و خالی از هر میل.

دستهایی که در آغوش می‌گرفتند،
مانند سنگهای گور،
در پرتو ماه به‌نظر می‌آید.

زیگفرد فرایبرگ

SIEGFRED FREIBERG

بیوگرافی:

در سال ۱۹۰۱ در شهر "وین" متولد شده و هنوز در آنجا زندگی می‌کند. او در رشته‌های شعر، درام، داستان و هنرهای زیبا آثاری به وجود آورده است. کتاب مشهور او "افسانه قلب" است.

گل یخ

گل یخ، تو برای من باقی خواهی ماند،
تا وقتی که دیگر برف به شیشه‌های پنجره نخورد؟
پنجره من، محبوسی در گل،
تو را بر روی شیشه‌هایش دوست دارد

تو برای من گل خواهی داد. نور بلوری
وقتی که دیگران در طلای پاییز نابود می‌شوند؟
تو برای من در مقابل سرما حرکت خواهی کرد،
تو برای من آواز بخشش خواهی خواند؟

گل یخ، تو چطور قلب مرا زینت می‌دهی،
چطور دنیای مرا روشن کرده‌ای،
ستاره‌ها، ستاره‌ها، باران ابدی می‌بارد،
آه... ای قلب من، که در ستاره‌ها یخ نمی‌زنی.

ویلهلم کلم
WILHELM KLEM

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۱ در "لایپزیک" متولد شده و اکنون در شهر "ویسبادن" زندگی می‌کند. کتابهای مشهور او عبارتند از: "شکوه"، "اشعار و اشیاء"، "تقاضا".

آواز

درخت ظریف قان، خم شو
در میان آسمان
بر شاخه‌های آویخته‌ات،
ستاره عصر منزل می‌کند

در فضای لطیف،
او دو برابر روشن‌تر می‌درخشد،
مثل یک ماهی در تور آسمان.
طلایی و زیبا.

ستاره عصر، این خواهر آرام،
خود را در حاشیه آسمان پنهان می‌کند.
گل لاله و سرخی شراب،
با مهر به او دست می‌دهند

اکنون وداع و وزشی سرد
تاریکی طولانی کشیک می‌کشد
و آوازهای چوپانان با روحانیت
در میان سینه شب فرو می‌روند

ماکس برُد

MAX BROD

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۴ در "پراگ" متولد شد و اکنون در شهر "تل‌آویو" در اسرائیل زندگی می‌کند. دوست سابق "کافکا" بوده و قسمت عمده زندگی خودش را صرف نوشتن رمان و انتقادات ادبی و شعر و سپس تئاتر کرده است. کتابهای او عبارتند از: "خاطرات در شعر"، "اوج احساسات" و "کتاب عشق".

ماهی‌های بهشت در شیشه

هر جا هم که ما شنا می‌کنیم، در مقابل دهانهایمان،
همیشه شیشه است، و چیز دیگری که ما نمی‌فهمیم،
و این ما را به اشتباه می‌اندازد،
و مانند توفان دوری، به سوی ما می‌خروشد.

ما در اینجا برگهای سبز هم داریم،
و از میان جنگلهای خزه شنا می‌کنیم،
از میان تارهای نرم آب و نور،
بعد ما خاموش می‌ایستیم،
و حس نمی‌کنیم که چگونه وطن دور ما با ما صحبت می‌کند.

ضربه‌ای از پشت دیوار،

ما به آرامی حرکت می‌کنیم، ما شیفته شده‌ایم.
و دوباره این چیز غریبی که هیچ‌وقت نزد ما نمی‌آید،
چیزی که از دور بر ما غالب می‌شود.

آه گردشی غمناک در این خانه کوچک،
ما با چشمهای لرزانمان نگاه می‌کنیم،
رنگهای پریده‌ای بر روی هم انباشته می‌شوند،
کاغذ بزرگ و صدای دیواری که،
هیچ‌وقت به نظر ما نمی‌آید.

حال خم می‌شود چیزی از میان گیاههای تیره،
از میان مه و رنگ، یک چیز سفید
چشمهای ما زده می‌شود،
وقتی که او به طرف ما می‌خزد.
این صورت بزرگ و غمگین انسانها،

مانند نور سپید ماه است،
با وجود این در سپیدی او، می‌دوند، به سختی و لغزان
کور اسارت و بی‌آرام،
چشمهای سیاه او به اطراف، مانند ماهی‌ها.

آلبرخت شِفر

ALBRECHT SCHAEFFER

بیوگرافی:

در سال ۱۸۸۵ در "الینگ" متولد شد و در سال ۱۹۵۰ در شهر مونیخ وفات یافت. کتابهای مشهور او عبارتند از: "اشعاری از سالهای ۱۹۱۵ تا ۱۹۳۰" و "انتقادات ادبی".

غروب دریا

تو سرت را تکان می دهی، ای درخت، سر تیرهات را،
سرشار از برگ و لبریز از فکر،
با سبزی پیری و غبار زمان.

در آنجا خدای باد پرواز می کند،
با بالهای تیز و زوزه های سرد،
و به دور خانه دهقان می گردد و فوت می کند،

بعد چون ماری می خزد،
از میان گیاهان مربع و از روی سد،
و در آنجا با اندوه زانو می زند، پریده رنگ از رسیدن غروب

آه درخشش دریاها، به روشنایی مروارید!
خدای باد چشمها را می بندد.
و با ظرافت در میان گیسوانِ درهم تبسم می کند.

او گم شد؟ سد خالی ست.
درخت می خوابد، خانه، دریا،
از جانب غرب خوابی به این سو می وزد.

راینر ماریا ریلکه

RAINER MARIA RILKE

بیوگرافی:

در سال ۱۸۷۵ متولد شد و در سال ۱۹۲۶ وفات یافت. او یکی از بزرگترین شعرای آلمان در نیمه اول قرن بیستم بود. کتابهای مشهور او عبارتند از "قبل از بهار"، "کاروسل" و "سفر جهنم عیسی".

داستانی از عشق

چگونه من می‌توانم روحم را نگاهدارم،
وقتی که روح تو را لمس نمی‌کند؟
چگونه می‌توانم او را از روی وجود تو،
به سوی چیزهای دیگر پرواز دهم
آه چقدر دوست دارم که او را نزد چیزی که،
در تیرگی گمشده جا بدهم،
در یک گوشه غریب آرام
که دیگر نلرزد وقتی که عمق درون تو می‌لرزد.
با وجود این، هر چیزی که به ما برمی‌خورد، به من و تو،
ما را یکی می‌کند، مانند ضربه انگشتی،
که از دو سیم یک صدا برمی‌انگیزد.
ما تارهای کدامین ساز هستیم؟
و در دست کدام نوازنده قرار داریم؟
آه... ای آهنگ شیرین...

اُدا شفر

ODA SCHAEFER

بیوگرافی:

در سال ۱۹۰۰ متولد شد و هنوز در شهر "مونخ" زندگی می‌کند.
کتابهای مشهور او عبارتند از: "بدرقه زمینی" و "چنگ AOL"

زندگی

همه چیز به تو داده شده،
برای زمان کوتاهی،
مانند ابرهایی که در آنجا می‌گذرند،
آماده سفر باش

تو حق نداری "مال" خودت بنامی
حتی صورتت را.
تو فکر می‌کنی که زندگی را آخر خواهی شناخت
اما تا آن زمان تو تغییر کرده‌ای و پیر شده‌ای

فکر کن؛ این پرنده ساده
فقط با هشیاری اش زندگی می‌کند.
انسانها را عقل و اراده آزاد زینت می‌دهد

مزرعات را بکار و بارت را حمل کن
و خدا را شکر کن، وقتی که محصول تو می‌رسد،
و برای این که تو یک انسان خیال‌پرست نیستی،
که بی فکر و هدف خودش را گم می‌کند،
یا در حاشیه خیابان تصنیفی را با سوت می‌زند.

چون کسی که خانه‌ای ندارد، وقتی که زمستان می‌شود،
و تختی که در آن استراحت کند،...
کسی که با هوشیاری و بدون اشتباه بذر افشاند،
امکان دارد که در شب میلاد مسیح،
در میان باد و برف با نی چوبینش از پای درآید

غروب

آوای مرده‌تارها رنگ فنا به خود گرفته‌اند،
وزش صداهای اسرارآمیز از میان رفته‌اند،
روز و حیوانات به سختی و نفس‌نفس زنان مرده‌اند،

اما از بلندی ناگهان چه جشنی!
زندگی برای کفاره گناهانش خود را به آرامی،
با روپوش زیبای مرموزی پوشانده است،

و چشمها می‌درخشند، به همان‌گونه که در جشنهای بزرگ...
من پریده‌رنگ به وجود آمدن اشکال را می‌نگرم،
و مست‌تر و محفوظ‌تر جنبشها را.

جلای شب از میان پنجره می‌لغزد،
آرام باش عزیز من، روز به خارج خزیده.
شاید که ما یکبار دیگر خوشبخت بشویم.

آن را به دیگری ببخش که صبر می‌کند.
آنها بیشتر از تو هنوز رنج می‌برند.
برای این سیاحت بی‌مانند
فقط به عصا و کفش احتیاج داری.

طرحهای

فروع فرخزاد

توضیح:

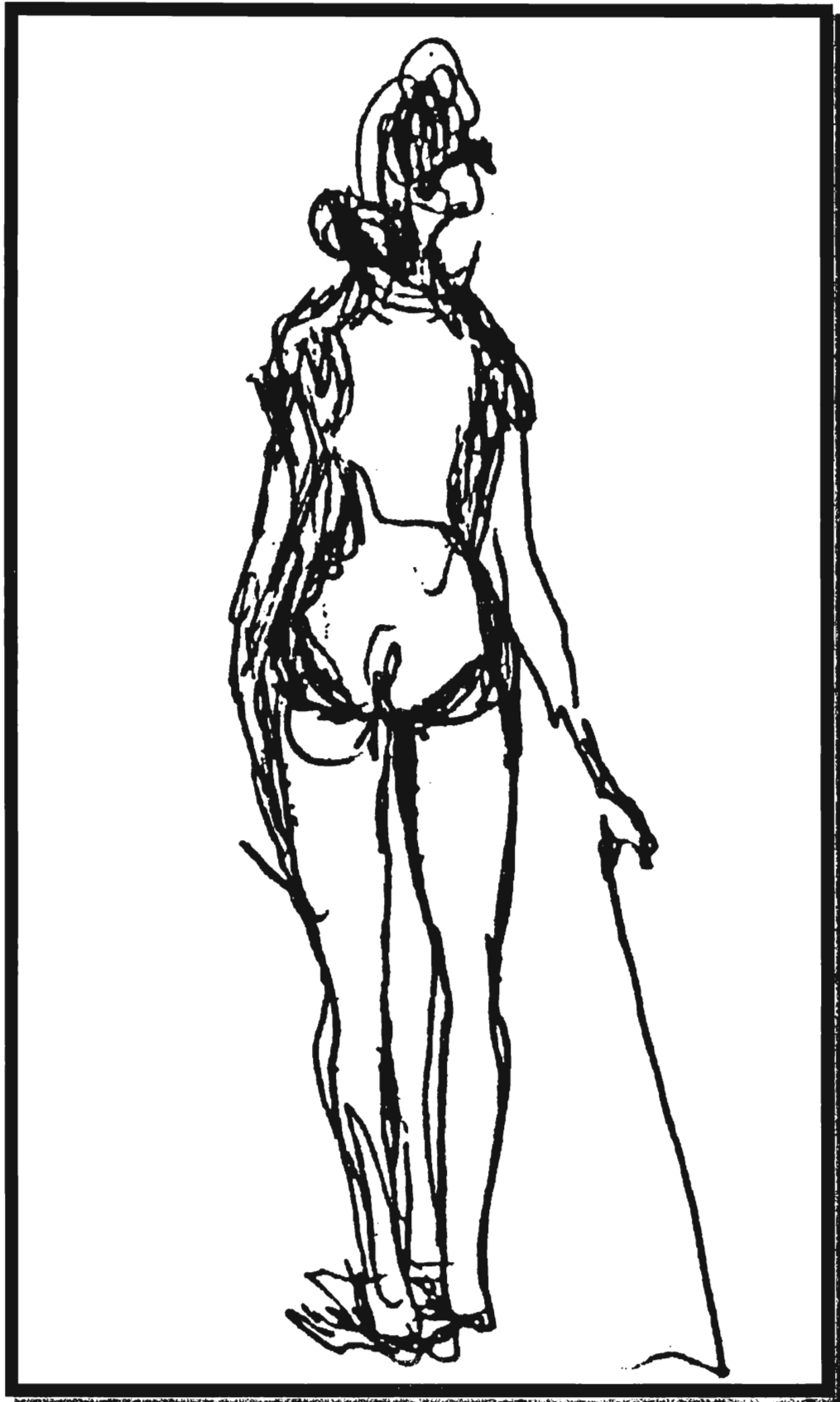
☐ طرح ششم طرحی است از چهره سهراب سپهری.

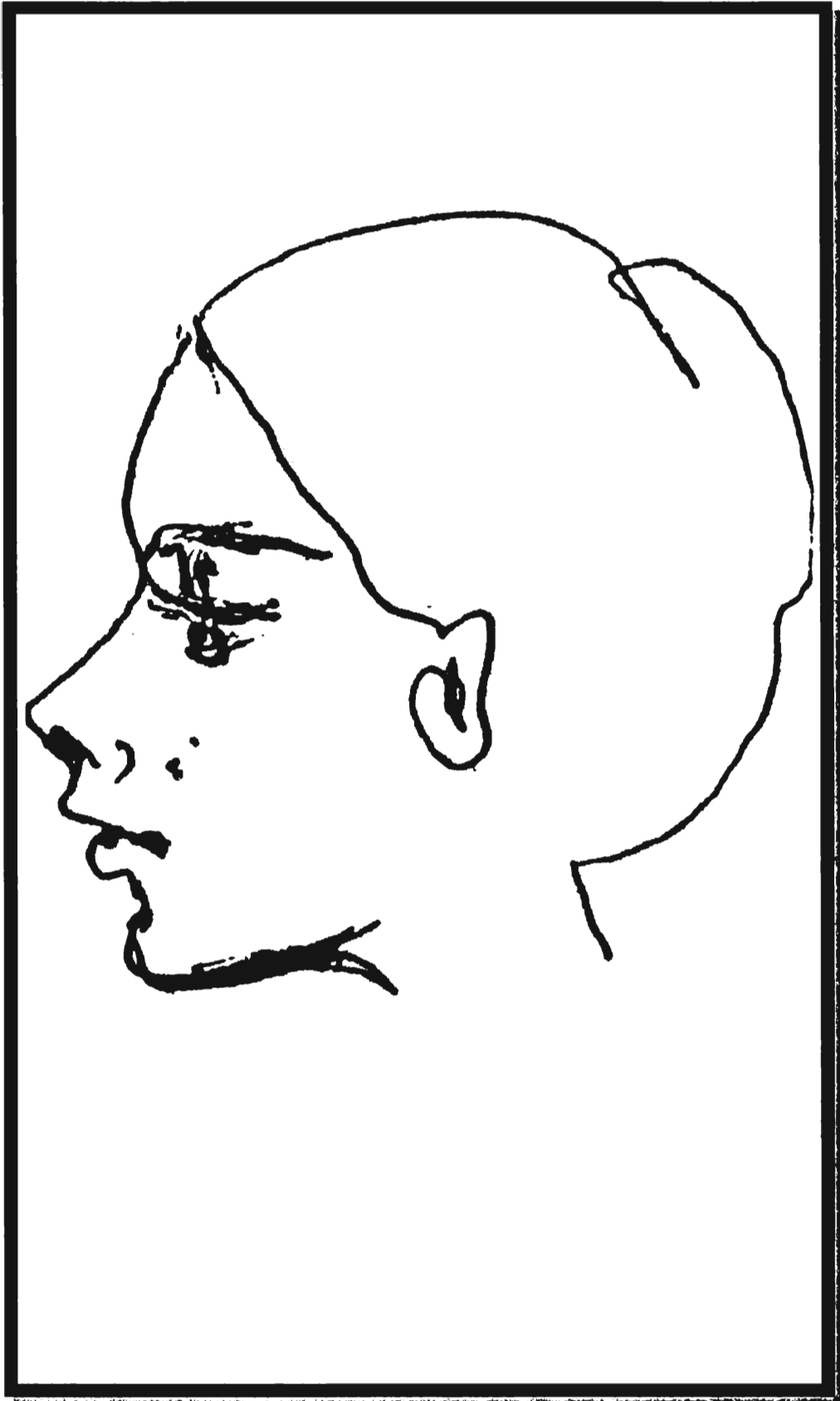
☐ طرح هفتم خودنگاره فروغ فرخزاد است.

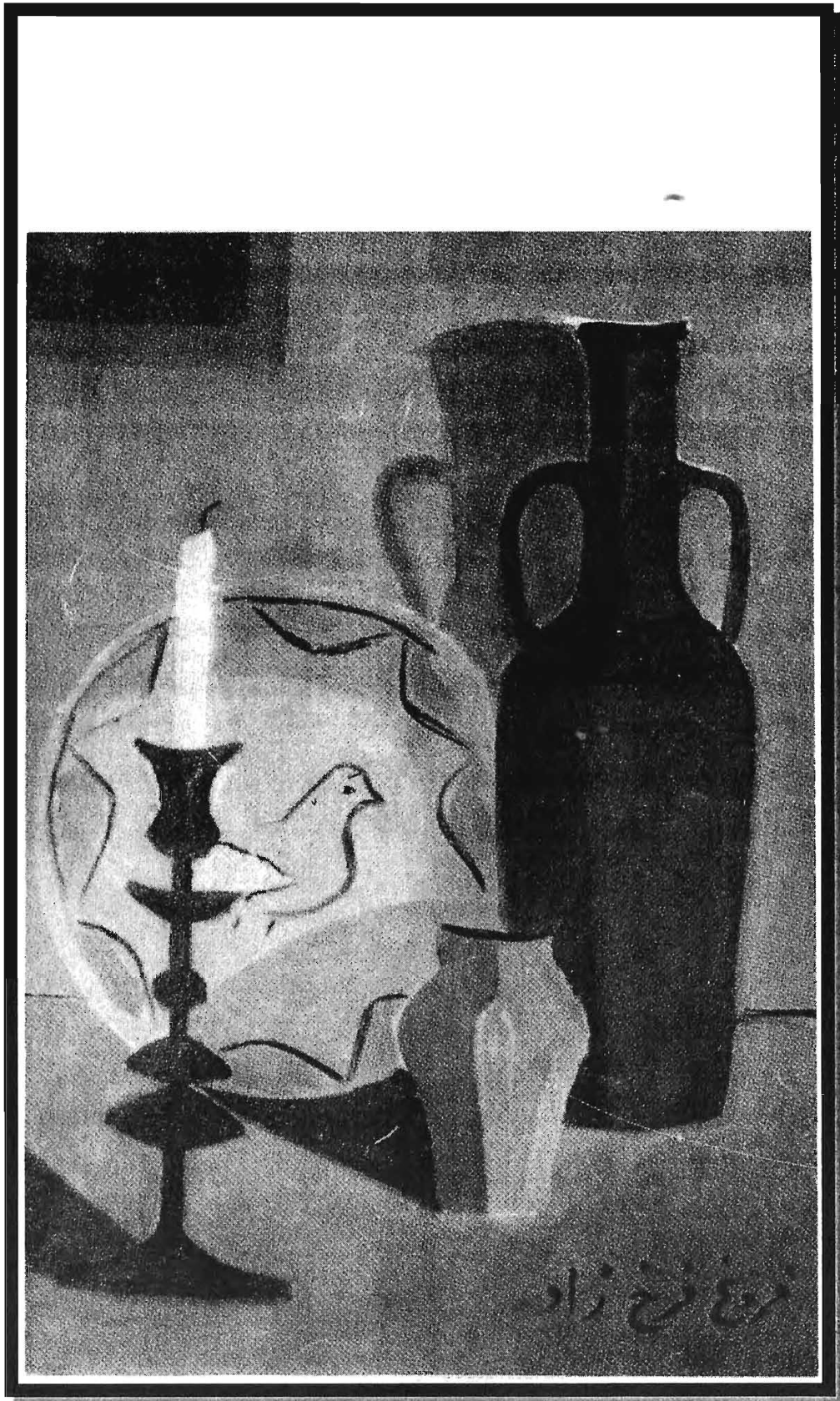
☐ طرح دهم را سیروس طاهباز در شماره هفتم مجله "آرش" (زمستان ۱۳۴۲) بدون هیچ توضیحی چاپ کرده است.

☐ طرح یازدهم خودنگاره فرخزاد است که او مدتی پیش از مرگش در منزل یداله رؤیایی کشیده است.

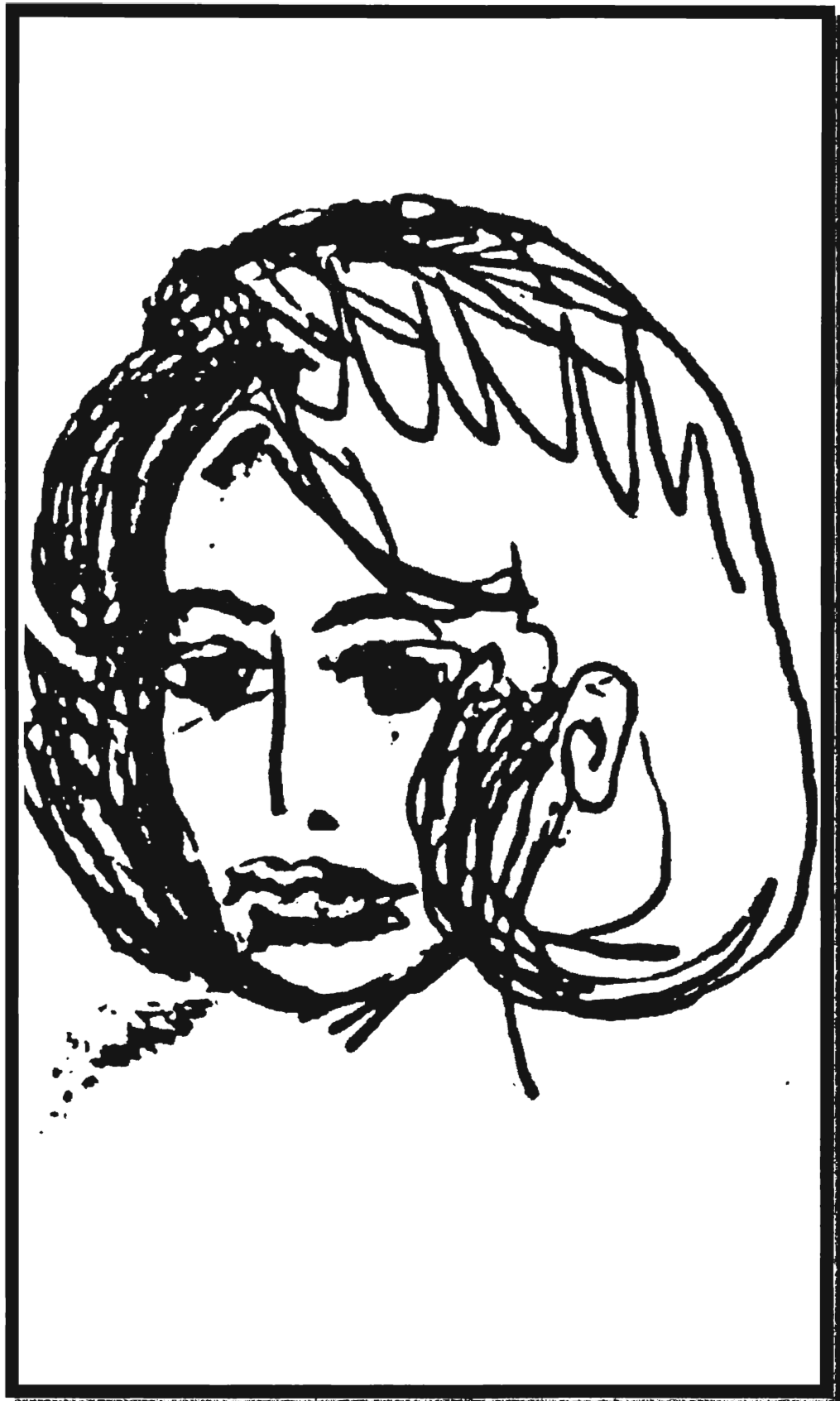
☐ طرحهای ۱ تا ۹، از "دفتر هنر، ویژه هنر و ادبیات" و طرحهای ۱۰ و ۱۱ از "بررسی کتاب، ویژه هنر و ادبیات" برگرفته شده‌اند.
"ویراستار"

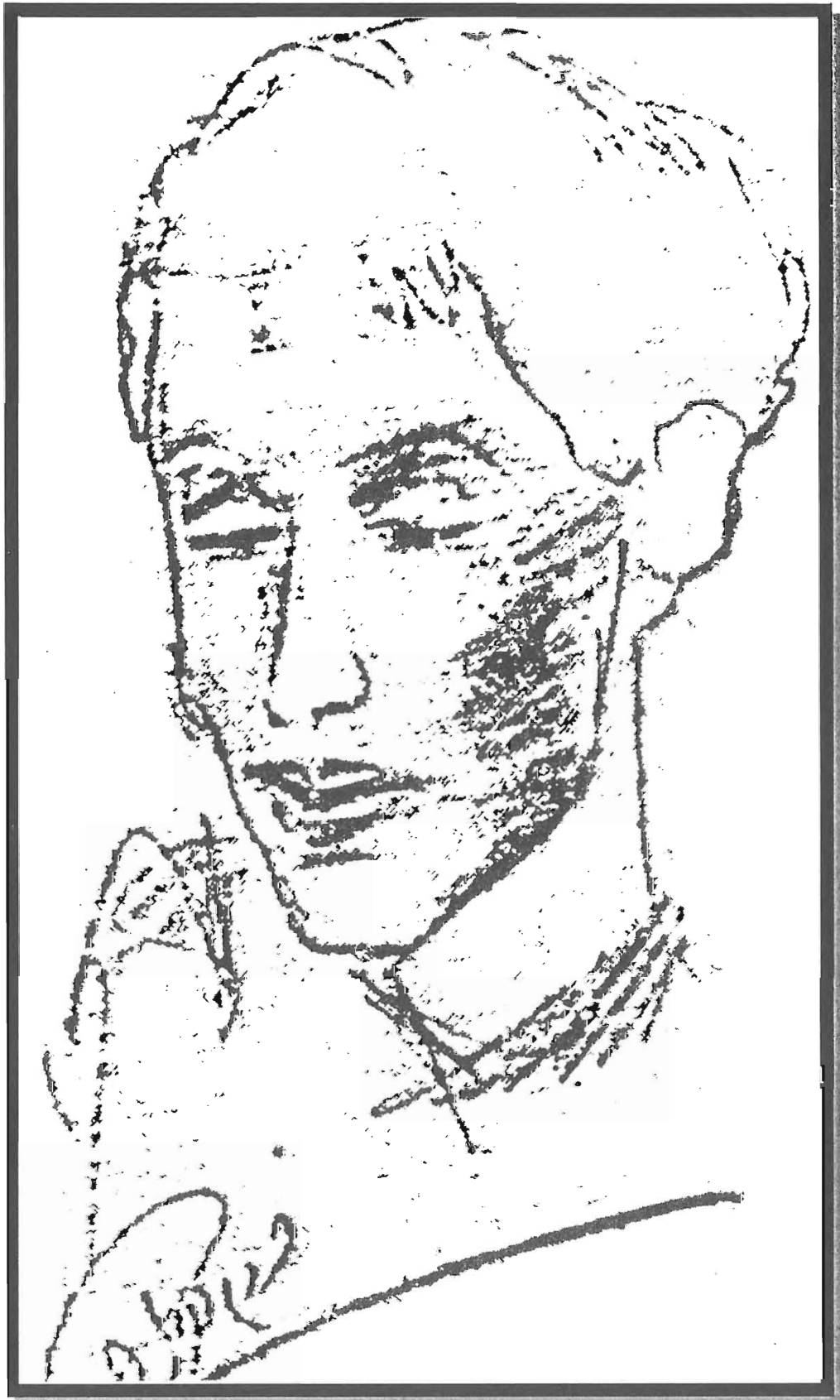




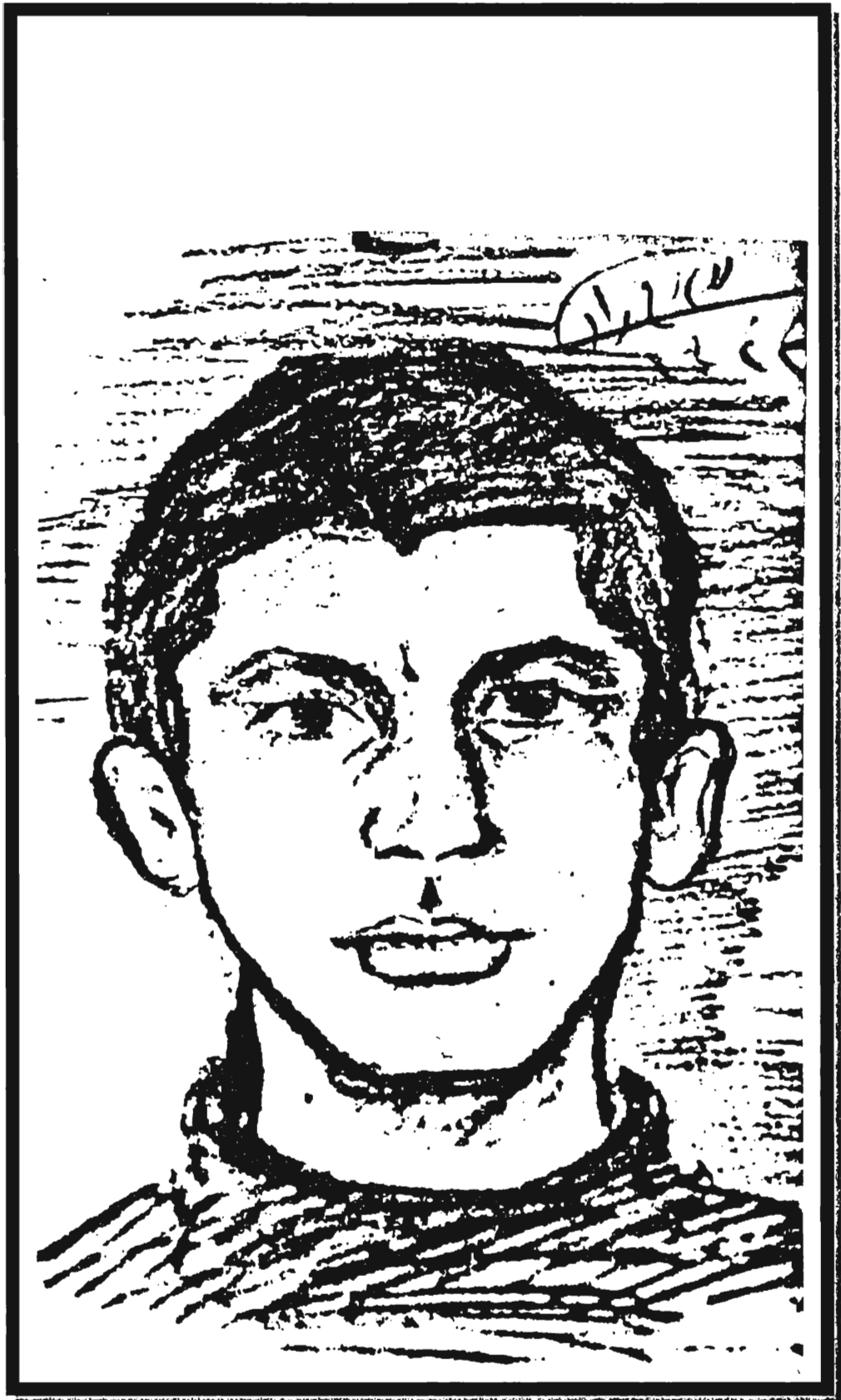




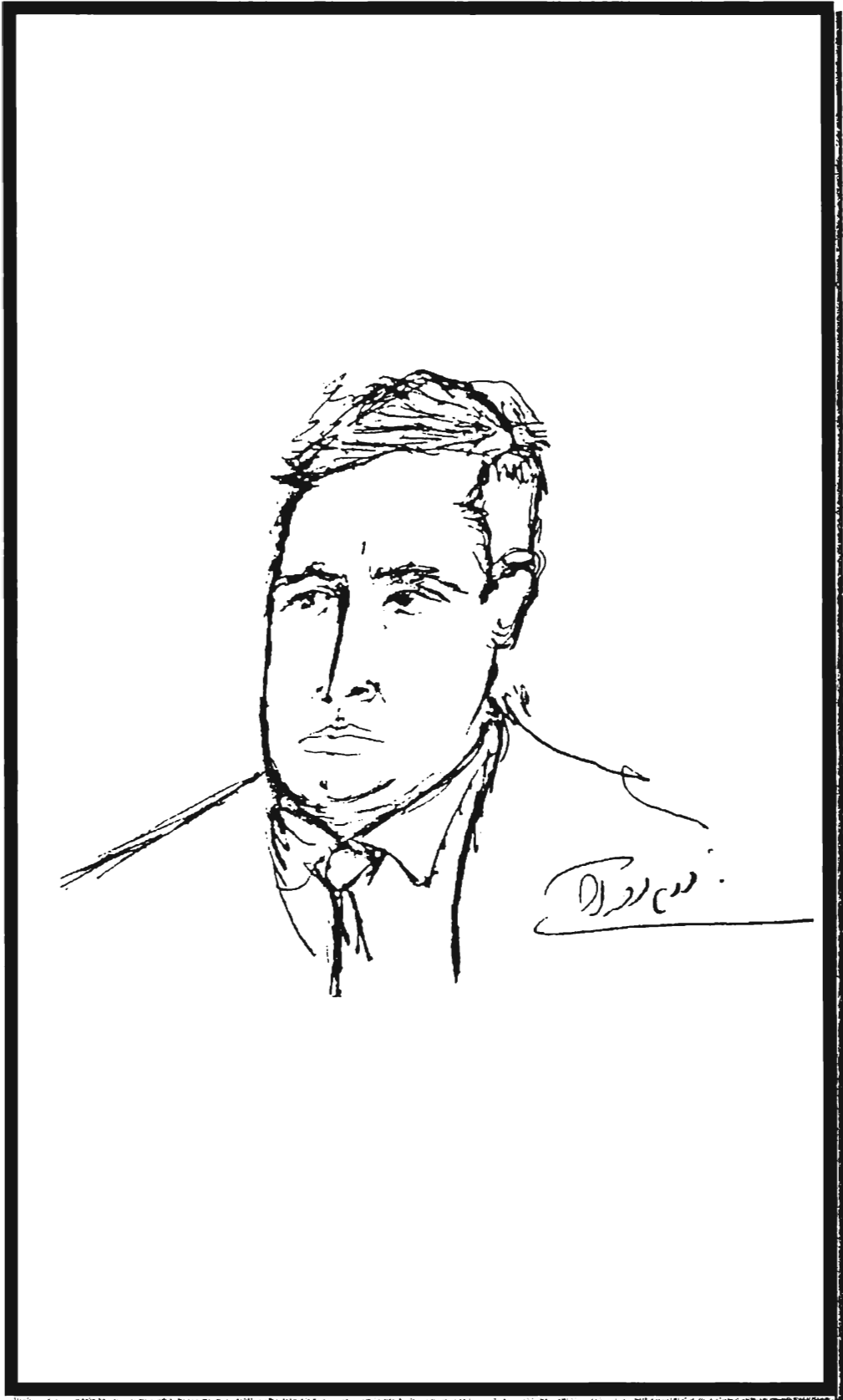














پیوست ۱

فرازهایی از نوشته‌های

خبرنگاران، نویسندگان، ناشران،

و خاطره‌نگاری‌های آشنایان، دوستان و خویشاوندان

فروغ فرخ‌زاد

درباره شخصیت و زندگی شاعر

توضیح:

نوشته‌هایی که در این بخش گرد آمده‌اند نیز دقیقاً همان ویژگی‌های پیوست "دفتر اول" را دارند. برخی از این نوشته‌ها حکم اسنادی را دارند که روشنگر شرایط زیست اجتماعی فروغ فرخزاد هستند؛ به خاطره‌نگاری‌ها هم که خواننده هوشیار بی‌تردید با نگاهی انتقادی و سنجشگر می‌نگرد و می‌داند که در غالب موارد خاطره بیش از آنکه وجود داشته باشد، در طول زمان ساخته می‌شود. توضیح دیگری، جز آنچه در ابتدای پیوست دفتر اول این کتاب آمده، اضافی‌ست.

"ویراستار"

مجله "روشنفکر" (سال ۱۳۳۳)

[...]

"فروغ فرخزاد را می‌توان جوانترین زن شاعر ایران دانست. در حدود بیست سال قبل در تهران به دنیا آمد، و تحصیلاتش را در همین شهر شروع کرد و ادامه داد [...] به هنرستان کمال‌الملک رفت و در نقاشی به پیشرفت‌هایی نایل گردید؛ بعد هم به خیاطی پرداخت [...] اولین باری که وی شعر گفت دوازده سال بیشتر نداشت. [...] اولین بار شعر خانم فروغ فرخزاد به نام "شعله رمیده" در مجله روشنفکر چاپ شد و سپس به سایر مجلات رخنه کرد. [...]

فروغ دو آرزو بیشتر ندارد. یکی اینکه محیط اجتماعی ما طوری تحول یابد که زنان هم بتوانند همگام مردان پیش بروند، و دیگر اینکه حق داشته باشند مثل مردان هرچه را که مایل هستند در اشعارشان بگنجانند. گو اینکه فروغ فرخزاد عملاً این محیط سالم را با بی‌پروایی خاص، برای خود ایجاد کرده است. اما هنوز به کمال مطلوب خویش نرسیده است و به‌رحال از محیط خودش بسیار جلو افتاده است.

بدون تردید فروغ فرخزاد که او را باید شاعر آشفته‌موی نامید، آینده درخشانی را در پیش دارد، زیرا با توجه به مدتی که شعر می‌سراید و با توجه به سن و سالش خیلی جلو رفته است... چشمان درشت و نافذ او، دریچه‌ای بر قلب پرهیجان اوست.

هفته‌نامه آژنگ (سال ۱۳۳۳)

[...]

"وقتی که هنرمند آزاد نیست!"

ماجرای زندگی زن شاعری که غوغا به‌راه انداخته است.

یک شرح مفصل و یک دفاع جانانه از فروغ فرخزاد: زن پاکدامنی

که او را ناپاک جلوه می‌دهند. از کارگاه نقاشی تا عالم شعر و شاعری و وادی عشق،

گناه، و انتقام

چندی است که در مطبوعات ایران با اسم تازه و جوانی مواجه می‌شویم، نامی که هرچند جدیداً به‌گوش می‌خورد ولی بسیار پرطنین و به‌گوشها آشناست. علت شهرت بی‌سابقه فروغ فرخزاد بی‌پروایی خاصی است که در اشعار او به چشم می‌خورد. قبل از او بسیار کسان در این وادی قدم برداشته بودند ولی هیچکس بمانند او تمنیات گریزنده و درونی خود را تصویر نکرده بود و شاید علت بیشتر گیرایی آن اشعار این بود که از زبان زنی بیان می‌شد، زنی که بی‌اعتنا به آداب و رسوم اجتماع آنچه را می‌خواست به رشته نظم می‌کشید. و در این میان بودند افرادی که اغلب اشعار فروغ را به خود نسبت می‌دادند و چنین وانمود می‌ساختند که قهرمان این اشعار آنها هستند، و این مطلب همان‌طور که بر گوش عده‌ای سنگین و ثقیل نمی‌آمد برای نویسندگان آژنگ قابل قبول نبود و پس از مدتها کوشش توانستند که شرح حال مفصلی از این بانوی خوش‌قریحه تهیه نمایند و آن را در دسترس خوانندگان عزیز قرار دهند و بیشتر از این راه برای خود افتخاری کسب کنند که برای اولین بار به این دفاع پرداخته‌اند. [...]

فروغ در زندگی به فرزندش، شوهرش و شعرش علاقه‌مند است، چقدر مایهٔ تأسف ماست که محیط تنگ‌چشم ما نزدیک بود در اثر شایعات بی‌اساس، اساس یک خانواده را متزلزل نماید. [...]

چندی پیش فروغ سفری به تهران آمد تا شاید شایعاتی را که جسته و گریخته شنیده بود تکذیب کند ولی محیط را آنقدر خسته‌کننده و ناراحت یافت که به اهواز بازگشت. بیچاره فروغ نمی‌داند که دنیای ما دنیایی کثیف و انباشته از پستی‌ها و زشتی‌هاست و در این دنیا هنرمند از هر کس دیگر بیشتر تازیانه می‌خورد...

فروغ به‌خاطر این اتهامات و نسبت‌های ناروا شعر و شاعری را کنار گذاشت و ما در اینجا به آنها که فروغ و آثار او را دوست دارند توصیه می‌کنیم که نباید موجباتی فراهم کنند که از هر چه هنر و هنرمند بیزار شود. [...]

(دربارهٔ فروغ فرخ‌زاد)، هفته‌نامهٔ آژنگ، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۷ (مسلسل ۵۵)، ۱۳ دی‌ماه ۱۳۳۳ به نقل از: (شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، تهران ۱۳۷۷)

"زن روز" (اسفند ۱۳۴۵)

[...] خانم "یزدی" یکی از همکلاسی‌های فروغ می‌گفت، زنگهای انشا برای فروغ بدترین ساعات درس بود. همیشه می‌گفت: من از انشا متنفرم، بیزارم. برای اینکه خیلی خوب انشا می‌نوشت و معلم انشا همیشه او را توبیخ می‌کرد و می‌گفت: "فروغ تو اینها را از کتابها می‌دزدی..."

بعد از پایان کلاس سوم دبیرستان، به هنرستان بانوان رفت و در آنجا خیاطی و نقاشی را فرا گرفت. خیلی خوب خیاطی می‌کرد و می‌گفت: وقتی از خیاطی برمی‌گردم، بهتر می‌توانم شعر بگویم.

[...] فروغ سخت نگران زندگی تنها فرزندش بود و مخصوصاً نگران داوری پسرش درباره‌ی خودش بود. همیشه می‌گفت: کامی یکروز بزرگ خواهد شد و مرا چنان که هستم خواهد شناخت، نه آنطور که درباره‌ی من به او تلقین می‌کنند و معصومیت او را با تفتین بیمارانه‌ی خود آلوده می‌سازند. [...]

در بهار سال ۱۳۴۲ سناریویی برای یک فیلم نوشت که هنوز ساخته نشده است. خود فروغ می‌گفت:

در این سناریو من سعی کرده‌ام زندگی حقیقی زن ایرانی را نشان بدهم. دلم می‌خواهد این فیلم در یکی از این خانه‌های قدیمی ایرانی، فیلمبرداری شود؛ خانه‌هایی که اتاقهایش تودرتو است. من این خانه‌ها را در کاشان دیده‌ام...

[...]

نمایشنامه "ژان مقدس" از "برنارد شاو" و سیاحتنامه "هنری میلر" در یونان به اسم "ستون سنگی ماروسی" را به فارسی ترجمه کرده بود که هنوز چاپ نشده.

ترجمه "ژان مقدس" که شرح زندگی "ژاندارک" است، به این منظور بود که در سال آینده این نمایشنامه روی صحنه بیاید و خودش می‌خواست نقش "ژاندارک" را بازی کند.

[...] از فروغ چندین شعر، دو سناریو برای فیلم، یک رمان نیمه‌تمام و تعدادی تابلو و طرح نقاشی به یادگار ماند.

از: فروغ که بود؟ او را بشناسیم، در: زن روز، شماره ۱۰۴، ششم اسفند ۱۳۴۵،
(برگرفته از: امیر اسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۴۷)

م. آزاد

[...] لحظه‌هایی از سرگذشت و سرنوشت فروغ عجیب تشابهی دارد با سرگذشت "آن سکستون Anne Sexton" (شاعره آمریکایی که بیش از سی سال نزیست)...

... روزی تکه‌ای از نامه شاعری آمریکایی را که (شعرهایی از فروغ ترجمه کرده و موارد این تشابه را ذکر کرده بود) برای او خواندم، به تمسخر چشمکی زد و گفت: این آمریکاییه هم عجب آدم بامزه‌ایه؟ ... از مقایسه همیشه خنده‌اش می‌گرفت.

... یک روز فروغ را دعوت کرده بودند که در کانون دانشجویان "خطابه"ای ایراد کند: یکی دو هفته بعد از انتشار "تولد دیگه" ... "خطابه ایراد کردن" برایش سخت مضحک بود، گفت: من همین وسط می‌نشینم و شما پرسید، "شاید بشود حرفهایی زد! و حرفهایی هم زد.

هر وقت دانشجویان می‌خواستند احترامات فائقه‌بازی دریاورند و حرفهایشان خیلی خیلی جدی می‌شد با ظرافت "سنگینی حرفها و مجلس" را می‌گرفت... ... قیافه متعجب گرفتن، از نشانه‌های زیرکی‌اش بود، تعجبش نه تلخ بود و نه خشن، می‌خندید، چندتا متلک می‌پراند و باز می‌خندید.

(بر گرفته از: امیر اسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۴۷)

م. آزاد

[...] "آنوقت‌ها که نصرت رحمانی نهضت شعر مجله‌ای را در "فردوسی" به‌راه انداخته بود با نام فرخزاد آشنا شدم، طبیعتاً جدی نمی‌گرفتمش. به نظر شاعری می‌رسید مثل گروه انبوه آدمهای آن روزگار که همه یک جوری ادای عصیان درمی‌آوردند. فقط رحمانی گاهی اشاراتی می‌کرد درباره‌ی روابط ادبی و غیرادبی‌اش با فروغ فرخزاد که البته آن هم برای ما جدی نبود و این همه ماجراها که رحمانی تعریف می‌کرد همه‌اش از یک شعر فرخزاد سرچشمه گرفته بود که ظاهراً در جواب شعری از رحمانی سروده بود، همین وسیله‌ای شده بود که رحمانی خاطره‌بافی و قصه‌سرایی کند. پس از آن مدتی که با فرهنگ فرهی و سهراب سپهری بودیم از زبان فرهی شنیدم که سپهری می‌خواهد نقاشی‌هایی برای کتاب فرخزاد تهیه کند و همچنین به نقل از سپهری گفت که گویا، آن دو علائقی نیز دارند که البته و صدالبته این حرفها هم برای ما مطرح نبود زیرا خود فرخزاد در آن وقت برای ما مطرح نبود اما با وجود این در این موضوع یک چیز برای من حیرت‌انگیز و تأسف‌آور است و آن برداشت حقیرانه‌ی ذهن روشنفکر ایرانی در مسایل عشقی و عاطفی و برخوردش با زن است و مخصوصاً از این نظر خیلی ناراحت بودم، چرا که اگر از هرکس توقع چنین حرفها و قصه‌سرایی‌ها را داشتیم از سهراب سپهری نداشتیم..."

"فرخزاد را خیلی بعد، پس از انتشار شعرش در مجله "آرش" شماره ۳ (گویا سال ۴۱ یا ۴۲) برای اولین بار در خانه‌اش که نزدیکی‌های سینما مولن‌روژ بود دیدم، دقیقاً یادم نمی‌آید که طبق چه قراری و با چه کسی به دیدن فرخزاد رفتیم ولی بعد از آن اولین دیدار، دیدارهای بسیار دیگری هم داشتیم. در آن موقع فرخزاد حسین را (پسرکی که فرخزاد از جذام‌خانه‌ی مشهد برداشته بود) نزد خودش نگاه می‌داشت. در اولین دیدار او را زودآشنا و صمیمی یافتم و برای من که با گذشته‌اش آشنایی و وابستگی نداشتم چهره‌اش سخت والا و جدی جلوه‌گر شد. شعر را جدی می‌گرفت، خوب گوش می‌داد، دقیق حرف می‌زد. و این همه نمی‌گذاشت که به گذشته‌ی خوب یا بدش فکر کنم! یعنی آدم

چنان تحت تأثیر قرار می‌گرفت که نمی‌توانست فکر کند این زن همان است که "اسیر" و یا "عصیان" را سروده است. و من با این کتابها هم آشنایی نداشتم مگر با دو سه شعر آن که در مجلات دیده بودم.

خانه‌اش را خیلی خوب و باسلیقه و کمی روشنفکرانه تزین کرده بود، معلوم بود خانه‌اش را دوست دارد، سالن پذیرایی‌اش کوچک بود و در آن چیزهای ظریف و کوچک تزینی به چشم می‌خورد. یکی دو تا تابلوی نقاشی هم به دیوار زده بود که یادم نمی‌آید آثار چه کسانی بود. در همان اولین دیدارش از شعر حرف زدیم. به آسانی معلوم بود که فرخزاد کار همه شاعران را می‌شناسد و خوب می‌شناسد. احساس کردم که به انتقاد گوش می‌دهد و دقیقاً هم گوش می‌دهد، بطوری که در همان جلسه نسخه صحافی نشده "تولد دیگری" را در اختیارم گذاشت تا چیزی درباره آن بنویسم و احیاناً نظرم را هم بگویم. این نکته گفتنی است که من در آشنایی با فرخزاد، آن آدمهایی را که سلیقه‌ای در حد "اسیر" و یا شعرهای آنوقت نادرپور و توللی داشتند نمی‌شناختم و لاجرم به محیطی که فرخزاد گذشته‌اش را در آن به سر آورده بود آشنایی نداشتم. من وقتی با فرخزاد آشنا شدم که از نظر فکر و کار شعر به کمالی رسیده بود.

در همان دیدار اول چند شعری از خودم را برایش خواندم و نظرش را خواستم، نظر انتقادی‌اش سخت دقیق و درست بود که بسیاری از تذکرات و دست‌کاری‌هایش را در اشعارم پذیرفتم...

و درباره لباس پوشیدن، قیافه و ظاهرش هیچ توجهی نداشتم و در آن اولین برخوردها اصلاً یادم نمی‌آید که فی‌المثل رفتار زننده‌ای داشته باشد. بعدها با او نزدیک‌تر شدم و این وقتی بود که خانه‌ای به اقساط در دروس خریده بود، خانه نزدیک "گلستان فیلم" محل کارش بود تا راحت‌تر باشد. شبهای شنبه به خانه‌اش می‌رفتم. شام مختصری درست می‌کرد. آدمهای مختلفی به خانه‌اش می‌آمدند که سیروس طاهباز پای ثابت آن جلسات مهمانی بود. از شعرای جوان هم گاهی می‌آمدند. بیژن جلالی و سیروس آتابای را نیز آنجا دیدم. یک شب فرخزاد را در خانه‌اش سخت مضطرب و پریشان دیدم، راه می‌رفت، می‌نشست، برمی‌خاست. احوالی چون دخترکان هیجده‌ساله که تازه عاشق می‌شوند، داشت. معلوم بود که سخت از جایی یا چیزی پریشان است. اول این کارهایش به‌نظم متظاهرانه می‌آمد، اما خوب که با فرخزاد آشنا شدم دیدم که

او سخت صمیمی است و اگر گاه چنین احوال مضطربی پیدا می‌کند از برای آن است که عاطفی است و می‌خواهد همیشه خود وابسته به یک نفر باشد و آن زمان که چنین آشفته‌حال می‌شد حتماً لحظات و دقایقی بود که به دلایلی می‌دید و می‌فهمید که تکیه‌گاهش لرزان و بی‌ثبات است و احساس زنانه‌اش حقایقی را به او خبر می‌داد. فروغ فرخ‌زاد زن بود، زنانگی کامل داشت و اگر چه گاه می‌کوشید زنانگی‌اش را انکار کند، اما بسیاری احوالات در او به فریاد می‌گفت که او زن کاملی است و خیلی زن است...

دربارهٔ شاملو اشعار گذشته‌اش را تحسین می‌کرد و این شعرهای آخریش را شعر نمی‌دانست. به اخوان ثالث ارادتی قلبی داشت و بیشتر به شخصیت وارسته و صمیمی و رند اخوان احترام می‌گذاشت. به غزل ۳ و شعرهای "سبز" و "حالت" اخوان سخت معتقد بود.

اشعار براهنی را هیچ نمی‌پسندید و از شخص براهنی خوشش نمی‌آمد و ظاهراً چند تا برخورد با هم داشتند. [...]

روح زنانه فرخ‌زاد باعث می‌شد که اغلب تحت تأثیر اشخاص قرار می‌گرفت. او گرایشی نسبت به روشنفکران لوکس داشت که دنیای زنانه‌ای دارند. جاذبهٔ این آدمها در حرفهای گنده و دهن‌پرکن و فاضل‌مآبی آنهاست، و تضادی که در روح فرخ‌زاد بود از یک‌سو او را به طرف این آدمها می‌کشید و از طرفی نیز به سختی از دنیای آنها گریزان بود.

و اگر فرخ‌زاد تحت تأثیر گلستان قرار گرفت، از همین است که گلستان نیز روشنفکر لوکس و زنانه‌ای است؛ تأثیر ذهن تحلیل‌گر کاذب گلستان آشکارا در فرخ‌زاد احساس می‌شد، ولی با وجود این فرخ‌زاد یک جایی هم در مقابل این طرز تفکر مقاومت می‌کرد و این شاید راز بزرگ آلوده نشدن فرخ‌زاد به مظاهر شخصیت بورژوازی و تازه‌به‌دوران رسیدگی است... بگذریم، اصل فروغ است، اگر فروغ چیزهایی به‌دست آورد، آنقدر چیزهای گرانبها نثار کرد که حتی نمی‌توان از ردوبدل متقابل عواطف در اینجا حرف به‌میان آورد.

فروغ... فروغ... فروغ ایثار محض بود و آنوقت که می‌بخشید سرزنده‌تر و شادتر بود. اگر یک روز نمی‌توانست چیزی ببخشد سخت دردمند بود. بگذریم... از این واقعه‌ای که در زندگی‌اش روی داد بگذریم... گلستان آنقدر چیزها از این تصادف محض به‌دست آورد که اگر یک روز، فی‌المثل بخواهد

تلافی کند، اصلاً چنان مایه‌ای از بزرگواری، عاطفه و تبار خونی ندارد تا پردازد و اینها هم چیزهایی نیست که بتوان از بانک‌ها به اعتبار دریافت کرد و یا با دمخوری با بزرگان و رؤسا دست و پا کرد. بگذریم.

در برخوردهایی که با گلستان داشتم، او را آدمی یافتم که خوب می‌تواند خودش را توجیه کند. به قول بهمن محمص گلستان یک طاووس است: طاووسی که دوست دارد خودش را نمایش بدهد. گلستان طوری درباره همه آدمها حرف می‌زند که انگار همه را که کسی هستند او تربیت کرده است و بعلاوه گلستان آدمی است که بسیار خوب می‌تواند با دستگاهها کنار بیاید و احتمالاً حرف خودش را هم بزند. من برخلاف بهرام بیضایی عقیده دارم که گلستان در فیلم "موج و مرجان و خارا" هوشمندانه چیزی را نشان داده و چیزی را نفی کرده است، ولی عیب بزرگ گلستان دوپهلوی بودنش است. با این وجود فرخزاد همیشه از گلستان دفاع می‌کرد، و این دفاع تا سرحد شیفتگی بود. ولی هرچه گلستان منطقی و حسابگر بود و آدمی بود که لب به مشروب و سیگار نمی‌زد و خوب می‌خورد و زیاد می‌خورد و ورزش می‌کرد و خودش را با شرایط تطبیق می‌داد، فرخزاد بی‌منطق، شدیداً عاطفی و فاقد روحیه سازشکاری بود و من تردید دارم که این دو می‌توانستند یکدیگر را کامل کنند؛ سهل است آنها برخوردهای جانخراش و دردناکی هم داشتند و یک شب من و عده زیادی شاهد این تضاد و تعارض و شاهد درد و رنج فرخزاد بودیم...

آن شب گلستان به مناسبت بازگشت مسعود فرزاد به ایران در خانه‌اش مهمانی‌ای ترتیب داده بود که از همه روشنفکران دعوت شده بود. فرخزاد از بدو ورود ناراحت و عصبی و حمله‌گر بود.

در گوشه باغ، کنار باغ با جمعی ایستاده بود که من هم در همان جمع بودم، اول با سلام کاظمیه شروع به بحث کرد و به زودی حالتی حمله‌گر گرفت و با جملاتی تند و شدید به کاظمیه تاخت. بعد به من پرداخت و درباره مقاله‌ای که آن روزها راجع به اخوان ثالث (م. امید) نوشته بودم ایرادها گرفت. در آن مقاله از اخوان ستایش‌ها کرده بودم ولی فرخزاد به فریاد می‌گفت:

- این‌ها ریاکارانه است. نان قرض می‌دهی. و بعد فرخزاد از گرایش شدید اخوان به شعر گذشتگان و آثار کلاسیک با نگرانی حرف زد و گفت: دیگر

جستجوهایش در شعر گذشته ایران سازنده و خلاق نیست و ممکن است با این وسوسه‌ها که گریبانگیرش شده کارش به فاضل‌مآبی بکشد.

آن شب جوابهای من به فرخزاد طبعاً منطقی و از روی حساب نبود چون او نیش و حمله و شوخی و طنز را درهم آمیخته بود و به‌زودی حرف و بحث از اخوان به بحث دائمی ما، بورژوا و ضدبورژوا کشید و من نمی‌دانم چرا همیشه عمدی داشتیم این بحث را عنوان کنیم و خود بحث اغلب به اندازه کافی بدیهی و مسخره بود. فرخزاد می‌گفت:

- داشتن و نداشتن ربطی به بورژوا شدن ندارد. یعنی اگر من رولزرویس داشته باشم ولی آلوده به صفات و عادات زندگی نشوم بورژوا نخواهم شد.

و من می‌گفتم: رولزرویس تو را از پیاده‌ها جدا می‌کند و از همین جاست که تو اندک اندک، بدون آنکه متوجه شوی یک روز "تماشاچیان دور میدان توپخانه را جانیان کوچک" خواهی دانست. که اشاره‌ای به بیتی از "آیه‌های زمینی" خود او بود.

و فروغ فرخزاد آنشب آتش بود، می‌سوخت و می‌سوزاند و پس از من به داریوش آشوری حمله‌ها کرد که:

"تو منزله‌طلب و بیکاره‌ای" و بحث هر لحظه شدیدتر می‌شد، بحث بورژوا و ضدبورژوا که پیدا بود اشاره‌ها به سوی گلستان داشت. و فروغ خسته و عاصی فریاد می‌کشید و می‌تاخت. و من خوب می‌فهمیدم که او رنج می‌کشد. از اینکه آنجا در خانه گلستان است رنج می‌کشد! و حمله‌گری‌هایش شاید از آن بود تا گوشه‌ای ننشیند و هق‌هق گریه سر ندهد، آخر هرچه بود فرخزاد زن بود. زن کاملی بود...

"به نظر من این حرفهایی که درباره روابط عاشقانه فرخزاد به میان آمده است همه‌اش حرف است. فرخزاد چنان آدم تنها و خسته‌ای بود که ناگزیر در جستجوی پناهگاه روحی بود و طبیعتاً چون هر آدمی بهانه‌ای داشت و بهانه‌ای می‌جست. ولی حس مرگ و تنهایی و ناتوانی جوهر فکر فرخزاد است و از همین است که شعرش معنی غریبی با مرگش پیدا کرده است.

او دقیقاً نمی‌دانست چه می‌خواهد، تنوع‌طلب نبود و با وجود این ممکن است که در روزگار آشنایی با گلستان از سر لجبازی یا یأس شدید گاهی به یک دو نفر دیگر هم توجهی نشان داده باشد، اما مطمئنم که این توجه به‌دیگران هرگز

از مرحله دوستی صمیمانه و پاک نگذشته است زیرا فرخزاد به علت تجربه تلخی که از گذشته و از آن آدمهای روزگاران گذشته داشت، جز آنکه به یک نفر تکیه کند، و پناهگاهی را باور دارد چیز دیگری نمی‌جست.

درباره اشخاص و روشنفکران اغلب از کارهایشان حرف می‌زد و ایرادجویی و طنز خاص خودش را داشت. گاهی نیز نکات جالبی در آشنایان می‌یافت که مشغول‌کننده بود، فی‌المثل درباره خانم ژاله صبا اغلب این ماجرا را با لطف خاصی نقل می‌کرد، که پیش از نقل ماجرا باید توضیحی هم بدهم.

خانم ژاله صبا یک‌جوری نوک‌زبانی و شیرین‌فروسی حرف می‌زد که ما اسم این فارسی حرف‌زدن خانم صبا را گذاشتیم فارسی گنجشکی، شکسته و نازنازی و پُرادا حرف می‌زند. س و ش را قاطی می‌کند "ژ" را "ز" می‌گوید. فرخزاد نقل می‌کرد:

"یک روز من و ژاله صبا داشتیم راجع به موضوعی حرف می‌زدیم کسی در اتاق نبود و ژاله بسیار طبیعی و عادی حرف می‌زد، اصلاً از فارسی گنجشکی خبری نبود؛ اما در گرماگرم صحبتش ناگهان آقایی از دوستان وارد شد و همین که ژاله آن مرد را دید ناگهان و بی‌اختیار فارسی گنجشکی‌اش عود کرد."

این حمله‌هایی که فرخزاد به دیگران می‌کرد همیشه دلیل بی‌اعتقادی کامل به طرف نبود. به خود من هم گاه چنان حمله‌ها آورد و مرا شست و کنار گذاشت که آن سرش ناپیدا بود، اما با وجود این از همه حمله‌های شدیدش میان ما کدورتی ایجاد نشد و می‌شنیدم که در غیاب من و پشت سرم می‌گفت:

- آزاد خیلی خوش‌قلب است، از حرفهایش نرنجید چون خود من هم در برخورد با دیگران دست کمی از آزاد ندارم.

از مصاحبه‌های پرویز نقیعی، منتشر شده در

"هفته‌نامه بامشاد" شماره ۱۹ تا ۹۸، ۱۲ شهریور تا ۱۴ آبان ۱۳۴۷،

به نقل از: دکتر بهروز جلالی، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷

مصاحبهٔ مینا اسدی و بهنام بهروز با خانوادهٔ فرخزاد

[...] خانواده فرخزاد اینها هستند:

پدر - سرهنگ محمد فرخزاد، بازنشسته، با خلق و خوی نظامی، درشت اندام، که هنوز قامتی خدنگ‌وار دارد، وقتی که حرف می‌زند، حتی وقتی که از فروغ می‌گوید بیشتر از خودش می‌گوید، می‌خواهد تا همهٔ اعمال و کارهایش را به‌گونه‌ای توجیه کند. افسوس خوردن بر شیوه‌های رفتار را قبول ندارد، کم نمی‌گوید، زیرکانه از دام بسیاری از سؤالات می‌گریزد و پاسخ صریح نمی‌دهد.

مادر- توران وزیری تبار، شکسته، خسته، بی‌سروصدا، وقتی که حرف می‌زند حس می‌کنی قریحه‌ای، استعدادی، چیزی، برای سخنران شدن دارد، به شرط آنکه حرف از آن ازدست‌رفته نباشد. صورتش تصویری، تصویری از روزگار پیری فروغ است. چشمها، نگرانی و ارسته‌ای را که در نگاه فروغ بود تداعی می‌کند. از فروغ که حرف می‌زدیم، بیشتر نگاه می‌کرد. کمتر حرف می‌زد، اگر حرفی بود، به زمزمه می‌مانست، اندامش نشان می‌دهد که در جوانی قوی بوده است.

برادر بزرگ- امیرمسعود، طیب، تحصیلکردهٔ آلمان، بلند بالا، با پوستی گندمگون، عصبی، صمیمی، قاطع حرف می‌زند، اهل بحث است، نشان می‌دهد که کتاب می‌خواند، یک جا بند نمی‌شود، با حرف، اگر حرف بزند، توفان به‌پا می‌کند، سریع و تند می‌گوید.

حرفهایش خسته کننده نیست. گه‌گاه شاعرانه می‌گوید.

خواهر بزرگ- پوران، اندامی توانا دارد، کم‌حرف و کم‌ادعاست. آنچنانکه تا نپرسی چیزی نمی‌گوید. اما در هر موردی با اشاره و اغلب با تکان دادن سر

اظهار نظر می‌کند، اگر کسی از موضوعی حرف بزند، به پرسشها سریع و روشن جواب می‌دهد، حتی اگر در مورد عشق‌ورزیدن‌های فروغ جوان باشد. حرفهایش منطقی به نظر می‌رسد.

برادر میانی- فریدون، دربارهٔ بعضی از موارد زندگی خصوصی فروغ قضاوت‌هایی صریح دارد.

گلوریا، دختر کوچک خانواده در گفت‌وگوی ما نبود، مهرداد و مهران پسران کوچک خانواده فرخزاد نیز در آلمان هستند. کامیار پسر فروغ هم در لندن درس می‌خواند.

حرف را فرخزاد پدر شروع کرد. از خودش گفت، اما رابطهٔ حرفهایش با فروغ در بعضی از مواقع کم است، به همین دلیل این قسمت‌ها را حذف یا خلاصه می‌کنیم. توجه داشته باشید که جالب‌ترین حرفها که الزاماً به شناسایی فروغ می‌انجامد، از آن فرخزاد پدر نیست، اما چون او آغاز کرده است، با او شروع می‌کنیم:

فرخزاد پدر: هیچ فراموش نمی‌کنم وقتی که فروغ برای اولین بار شعر کوچکی گفت و آن را به من نشان داد. من هنوز آن شعر را با خط فروغ دارم که به سبک نو بود و با مصرع: "دور از اینجا، دور از اینجا" شروع می‌شد. آن موقع فروغ دبیرستان می‌رفت. اخلاق و رفتار فروغ خاص خودش بود، در عین آنکه بی‌نهایت مهربان و رئوف و حساس بود، افکار مخصوص به خودش داشت. هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌توانست او را از فکری که داشت و از تصمیمی که می‌گرفت منصرف کند. با آنکه نفوذ پدران‌های روی او داشتم اما وقتی او تصمیم می‌گرفت، به هیچ‌وجه نمی‌توانستم در او نفوذ کنم.

■ وقتی از او ناراحت می‌شدید، چه می‌کردید.

فرخزاد پدر: همان کاری را که پدر و مادرها می‌کنند.

فریدون: یعنی کتک می‌زد. (پوران تأیید می‌کند)

پدر: نه اول بار با آنها حرف می‌زدم.

■ فروغ قبول می‌کرد؟

پدر: بله همهٔ بچه‌ها قبول می‌کنند و اگر قبول نمی‌کردند...

فریدون: ما آن موقع قبول نمی‌کردیم، آدمهای کله‌شقی بودیم.

■ چه وقتی دوستش داشتید، در چه مواقعی خوشحالتان می‌کرد؟

پدر: همیشه دوستش داشتم.

■ چه وقتی ناراحتان می‌کرد؟ در چه مواقعی از او بدتان می‌آمد؟

پدر از دادن جواب مستقیم طفره می‌رود. سعی می‌کند طوری حرف بزند که در عین حال دیگران بر او خرده نگیرند، می‌گوید:

زندگی فروغ دو مرحله داشت، وقتی که شروع به شعرگفتن کرد تشویقش کردم، اما وقتی که شعر گفتن باعث بلند شدن جار و جنجال در اطرافش شد و داشت زندگی خانوادگی‌اش را مختل می‌کرد ناراحت شده بودم، چون فکر می‌کردم این اقدام او و راهی که انتخاب کرده، باعث از بین رفتن زندگی خانوادگی‌اش می‌شود و من مایل به جدایی او از شوهرش نبودم، اما او آنقدر در عقیده‌اش ثابت بود که بالاخره جدا شد. اگرچه من ظاهراً ناراحت بودم، اما باطناً او را تحسین می‌کردم. اراده او قابل تحسین بود. هیچ چیز نمی‌توانست او را از راهی که می‌رفت جدا کند.

■ در شعر فروغ "مادر" جای خاصی دارد، چرا فروغ از شما یا از "پدر" هیچ نگفته است؟

پدر: علت آن معلوم است، من یک نظامی هستم و قسمت عمده زندگی من در مأموریت گذشت، بچه‌ها و فروغ به مادر نزدیکتر بودند تا به من.

■ وقتی شعر "گنه کردم گناهی پر ز لذت" فروغ چاپ شد، شما چه عکس‌العملی نشان دادید؟ ناراحت شدید؟

پدر: نه ناراحت نشدم.

فریدون: دورغ است، همه ناراحت شدند.

پوران: وقتی که آن شعر در مجله‌ای چاپ شد، جنجال عظیمی در خانواده بلند شد، اما او جا خالی نکرد. بعد از چاپ شدن آن شعر چمدانش را برداشت و از خانه بیرون رفت. یک اتاق پشت دبستان فیروزکوهی اجاره کرد تا زندگی کند. در آن موقع او حتی یک بالش هم نداشت. من از خانه شوهرم کمی اسباب یواشکی برای او بردم. وضع او را کاملاً می‌شود حدس زد. پول نداشت، کار نداشت، حقوق نداشت و در فشار مطلق بود. فروغ با بدترین شرایط شروع کرد. اولین بار که به اروپا رفت با هواپیمای ارتشی رفت و فقط ۴۰۰ تومان پول

داشت. هیچوقت کسی او را نپذیرفت، همه علیه او در خانه صف‌آرایی کردند. جز مادرم که مادر بود و با این حرفها کاری نداشت...

بعد از آنکه کتاب اول فروغ منتشر شد، زندگی‌اش بهتر شد، یک اتاق بهتر در خیابان شاه گرفت و تعدادی وسیله برای زندگی‌اش خرید. در این زمان، زندگی‌اش از طریق داستانهایی که برای مجلات هفتگی می‌نوشت می‌گذشت و با پول کمی که می‌گرفت زندگی سخت و دردناکی داشت...

فریدون: آنوقت‌ها هیچکس او را دوست نداشت و ما بچگانه از او حمایت می‌کردیم. مثلاً من بعد از گرفتن دیپلم در یکی از ادارات کار می‌کردم و کمی پول برای او می‌فرستادم. او به رم رفت و در آنجا با مهری رخشا و یک خانم نقاش هم‌خانه شد. آنها همگی با فقر زندگی می‌کردند. فروغ بعد از مدتها به ایران بازگشت و دوباره سفر...

پدر ساکت است، اما صورتش نشان می‌دهد که ناراحت است، بی‌هیچ سؤالی شروع به گفتن می‌کند:

وقتی دیدم نمی‌توانم فروغ را از راهی که انتخاب کرده جدا کنم، با او دوست شدم، با او همدردی کردم.

پدر هرچه می‌گوید، در این زمینه است: با او همدردی کردم، با او همدردی کردم...

■ درد فروغ چه بود؟

پدر: ندیدن پسرش. نمی‌گذاشتند او کامی را ببیند. من می‌توانستم به راحتی از طریق قانون، فرزندش را به او بازگردانم اما او نمی‌گذاشت، خیلی وارسته بود، تمام فکرش روی مسایل فرهنگی متمرکز شده بود، تا روز آخر که با هم ناهار خوردیم. ساعت ۳ بعدازظهر بود، من برخاستم تا سر کارم بروم، خواستم او را هم برسانم، گفت شما آنقدر آهسته می‌رانید که آدم حوصله‌اش سر می‌رود. بعد با ماشینی که از استودیو دنبالش فرستاده بودند رفت... (پدر گریه می‌کند)

فریدون: فروغ برای پسرش ناراحت بود. این درست، اما او از تمام این مسایل گذشته بود، چرا که از خود گذشته بود، و بچه‌اش را تکه‌ای از خودش می‌دانست. درد بزرگ، غم بزرگ فروغ تنهایی بود. همه ما تنها هستیم. ما نه رابطه دوستانه‌ای با پدر داشتیم و نه با مادر. پدر برای اینکه شاید لوس نشویم کاری به ما نداشت و مادر ما را بغل می‌کرد برای اینکه خود تنها بود. فروغ ۱۵

ساله بود که با پرویز شاپور ازدواج کرد. شاید در پرویز "پدر" می‌دید. ۴ سال بعد از او جدا شد. فروغ با گلستان هم تنها بود، گلستان با فروغ کامل شد نه فروغ با او. گلستان بعداً این را نشان داد. نه؟

فروغ حتی وقتی که ۳۰ ساله شده بود، باز هم عین بچه‌ها رفتار می‌کرد، روی دوش مادر سوار می‌شد، کاغذ پاره می‌کرد... او در تمام عمرش یک بچه بود. او کامی، پسرش را خیلی دوست داشت، اما به کامی گفته بودند که مادرت زن خوبی نیست. یک‌بار فروغ کامی را در راه مدرسه فیروز بهرام دید و به او گفت مادرت مرا فرستاده به تو بگویم خیلی دوستت دارد، اما کامی به فروغ گفته بود، تو مادرم هستی و فرار کرده بود... فروغ می‌گفت وقتی کامی ۱۸ ساله شد پیش خودم می‌آورمش. اما...، حالا کامی فقط با خانواده ما مکاتبه می‌کند البته با پدرش هم یک رابطه قوی دارد.

■ آقای فرخزاد چه وقت از فروغ خیلی ناراحت شدید. و او را ناراحت کردید؟

پدر حرف نمی‌زند، فریدون جواب می‌دهد، اما پدر اعتراض نمی‌کند. فریدون: موقعی که می‌خواست از پرویز شاپور جدا بشود، ما شاهد بودیم که چقدر در خانه کتک خورد، اما بالاخره از شاپور هم جدا شد. پوران: من نمی‌خواهم پدر را محکوم بکنم، ولی فروغ در خانواده هیاهو بر پا کرده بود.

■ فروغ چقدر زن بود؟ می‌دانید که در این مورد هنوز حرفهایی هست. پوران: او به دنبال یک واقعیت بود، واقعیت عشق، اما جستجوهایش به هوسبازی تعبیر شد. او همه چیز را به من می‌گفت. اولین عشقش پرویز شاپور بود، که فروغ بسیار عاشقش شده بود، آنچنانکه در گنجۀ لباسها می‌نشست و زار زار می‌گریست، آنوقت‌ها پرویز به خانه ما خیلی رفت‌وآمد داشت، تا کار به ازدواج و جدایی کشید. بعد از جدایی، شاپور با بدترین وضع با فروغ روبه‌رو می‌شد، اما او هرگز اجازه نمی‌داد کسی از پرویز شاپور بد بگوید...

■ تغییرات ظاهری فروغ موقع عاشق شدن چه بود؟

پوران: شاد بود، هیجان‌زده بود، شلوغ می‌کرد، سروصدا راه می‌انداخت و... اما همیشه این حالتها کوتاه بودند.

■ تکیه کلام فروغ چه بود، از حالتهايش بگويد.

پوران: وقتی از کسی خوشش می‌آمد به او می‌گفت "خر". از در که وارد می‌شد می‌گفت خاک بر سر همه‌تون. فقط من آدم هستم، او بعضی وقتها جدی بود و بعضی وقتها مثل یک بچه ۵ ساله، اغلب در مهمانی‌ها به پروپای آدمهای توخالی آنچنان می‌پیچید که دیوانه‌شان می‌کرد. خیلی‌ها تا می‌فهمیدند فروغ هم به فلان مهمانی می‌آید، نمی‌آمدند.

■ فروغ از چه کسانی بدش می‌آمد؟

فریدون: او همیشه می‌گفت روشنفکران ایرانی آزاردهنده، پرمدها و بیسوادند، از آدمهای توخالی اما پرمدها شدیداً متنفر بود.

■ با "پول" چطور روبه‌رو می‌شد؟

پوران: اصلاً برایش مهم نبود، یکبار به خانه آمد ۵۰ تومان خواست نداشتم که به او بدهم شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت...

فریدون: به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد پول بود، وقتی که مُرد ۳۷ تومان و ۸ ریال به اضافه یک پاکت سیگار تمام دارایی‌اش بود.

دکتر فرخزاد، برادر بزرگ فروغ که اغلب ساکت است، تنها به تعریف "فروغ" بسنده کرد: فروغ بازیگوش بود، شیرین بود، از ۱۴ سالگی غمی داشت، پنهانی شعر می‌گفت، رشید و عاشق بود، تظاهر نمی‌کرد، منزوی و درون‌گرا بود، همه می‌دانند که بالاخره انسانها گناه می‌کنند، اما او در تظاهر به گناه هم صداقت داشت. سر و وضع ظاهری برایش مهم نبود. ساده می‌پوشید، انگشتر و النگو آویزان نمی‌کرد... این کارها را کوچک می‌دانست.

حرفها بدون نظم منطقی، گفته شده بود و همان‌طور، تقریباً، تنظیم شد. اعضای خانواده وقتی از فروغ می‌گفتند، آه و دروغ بسیار بود. مادر اصلاً نگفت.

کیهان، ۲۴ بهمن ۱۳۵۳،

به نقل از: بهروز جلالی، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷

آربی اوانسیان

[...] این نمایشنامه ماجرای ژاندارک به روایت برنارد شاو است. قرار بود فروغ در نقش ژان به کارگردانی سرکیسیان این نمایش را به روی صحنه بیاورند که متأسفانه به تحقق نپیوست.

[...] متن مرغ دریایی چخوف در خانه سرکیسیان خوانده شد و خود فروغ هم در آنجا آن را شنیده بود و بخصوص با توجه به نقش نینا و رابطه نینا با تریگورین و شباهتی که در آن ماجرا با زندگی خصوصی خودش می‌یافت، به این نمایشنامه علاقه‌مند شده بود و مایل بود که نقش نینا را بازی کند.

به نقل از: مهستی شاهرخی، فروغ در باغ خاطره‌ها،

(برگرفته از: پوران فرخ‌زاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

رضا براهنی

[...] یادم می‌آید شبی به سپهری گفتم: "تو چطور می‌توانی این همه رذالت را
بینی و در شერთ از صفای آب حرف بزنی؟"

(برگرفته از: طلا در مس، جلد دوم، تهران ۱۳۸۰)

سیمین بهبهانی

[...] دلم می‌خواهد راجع به او عاطفی صحبت کنم. ضمیر خود را بشکافم:
من و فروغ در عرضه به شهرت رسیدن، تقریباً همزمان از زمین جوشیدیم و
سبز شدیم. او با جسارت حیرت‌انگیز شعر "گناه" به میدان آمد و من با واقعیت
تلخ شعر "نغمه روسپی". هر دو تازه‌کار بودیم. دیگران هم بودند. مثلاً خانم
پروین دولت‌آبادی، که آن روزها، مثل امروز با چاپ و ارائه شعرش مخالفتی
نداشت و خانم لعبت والا که امروز خارج از ایران به سر می‌برد. اما میان من و
فروغ رقابتی بود. پنهان نمی‌کنم، جلساتی بود که من و او و چندین تن شاعر و
صاحب‌ذوق به‌طور مستمر در آن جلسات شرکت می‌کردیم؛ اما هرگز میان ما
دو تن، دوستی برقرار نمی‌شد. غالباً از سخنانمان نسب به هم بوی بی‌مهری
می‌آمد. شاید بهتر است بگویم: رشک. نگاهمان مهربان نبود. من کمی

خویشتن‌دارتر بودم، اما او عصبی و لجوج و سرسخت بود. هنوز شاید کسانی برخوردارهای تند ما را در محافل ادبی به یاد داشته باشند. هرکدام برای خود طرفدارانی دست و پا می‌کردیم و به عبارتی "لشکر"ی داشتیم! شوری بود و هیجانی، و غالباً در پی آن جنجالی. یکی از جنجالها بر سر غزل "شراب نور" بود. آن شب غوغایی به پا کردیم.

یک شب در مجلسی آنقدر از او رنجیدم که تصمیم گرفتم دیگر نینمش و ندیدم. با این همه تطور شعرش را دنبال می‌کردم. گریبان خاطر خود را نمی‌توانستم از دستش خلاص کنم. شاید او هم همین‌طور.

[...] هیچکس نمی‌دانست او - شاعری که آن‌همه نبوغ و استعداد داشت - چگونه زندگی می‌کرد، چرا آنقدر تندخو و عصبی بود، چرا ماه‌ها یا هفته‌ها در به‌روی خود می‌بست، دردش چه بود و چگونه می‌شد از این درد کاست. شاید ابراهیم گلستان و چند تن دیگر توانسته بودند اندکی یاری‌اش دهند؛ می‌گویم "شاید".

از: "درباره ادب معاصر، گفت و شنود با ناصر حریری، مجموعه "درباره هنر و ادبیات"، کتابسرای بابل، ۱۳۶۸، به نقل از: (یاد بعضی نفرات، تهران ۱۳۷۸)

مهدی اخوان ثالث

[...] گلستان اولین کاری که کرد در مورد فروغ، این بود که تمام معاشرتهای قبلی‌اش را (قطع کرد). همان‌طور که گفتم، خودش هم تقریباً آمادگی این حالت را داشت. معاشرتهای قبلی‌اش را با زندگی گذشته‌اش به کلی قطع کرد. حتی خانه‌اش را جدا کرد. از حدودی که آن شب‌نشینی‌ها، آن گردشهایی که واقعاً آدم ول می‌گردد و یک استعداد در اوقات بیهودگی هرز می‌شود، او جدایش کرد. و خودش هم آمادگی این جدایی را داشت.

[...] [فروغ فرخزاد] یک حالتِ چه‌جوری بگویم، یک حالتِ پا روی زمین نگذاشته، یک حالتِ مثل فراری داشت. یک حالتی که هی می‌خواست به زندگی برگردد. یعنی به زمین، انگار مثل این‌که فتری زیر پایش هست، یا یک بالی دارد، یا یک سبکی دارد، یک حالتی دارد که پروازش می‌دهد، یک حالت بی‌وزنی دارد که از زمین جدایش می‌کند. این انقطاع‌ها را داشت. اصلاً روحیه‌اش یک روحیه منقطع و گسسته‌ای بود که نمی‌شود هیچ نوع تعبیر دیگر برایش پیدا کرد. گاه بود که می‌دیدى دو روز است رفته توی اتاق نشسته است. اصلاً در را بسته، نه گلستان، نه هیچ‌کس (را نمی‌بیند). کارش مثلاً هم، ممکن بود مانده باشد. و گاه هم می‌دیدى نه، شنگ و شاد و اینها (بود). خُب، یک دلیلش هم می‌دانم، آن هم سدی بود که در راه این محبتی که به وجود آمده بود، وجود داشت. و این خُب، سد اجتماعی بود، و به حق هم بود یا به ناحق، من نمی‌دانم. به‌رحال این مسایلی است که در زندگی ما و اجتماع ما هنوز هم هست. و همه طرفین حق داشتند، هم فروغ، هم گلستان، هم دیگری و آن دیگری. اینها همه حق داشتند. هر کدام در نوع خودشان حق داشتند. من قصدم این نیست که از یک چیزی دفاع کنم، یا به یک چیزی حمله کنم. ولی به‌رحال این‌طوری بود. و شاید یکی از دلایلی که این حالت انقطاعی را

داشت، قضیهٔ بچه‌اش بود، که شاید او را دوست می‌داشت و نمی‌توانست او را ببیند و به او دسترسی نداشت. و بعد از این‌که این فیلم این "خانه سیاه است" را، خانه تاریک است، یا سیاه است را ساخت، فیلم جذام‌خانه را، آنجا یک بچه‌ای شبیه بچهٔ خودش، توی آن بچه‌های سالم جذامی‌ها پیدا کرده بود. آورده بود، این یک‌خورده، یک کم به او تسکین داده بود، ولی نه، دیگر آن فروغ نبود. به‌هرحال، حالتی بود که نمی‌شد گفت که آدم این دنیا است. و همین‌طور هم شد، در یک لحظه‌ای، این آدم در حال انفجار بود. و من معتقدم این تصادف یک حالت لحظهٔ انفجار بود که او را تمام کرد، یعنی فرستاد به ابدیت.

از: دریغ و درد، متن گفتگوی رادیویی کیخسرو بهروزی با اخوان ثالث، بهمن ۱۳۵۵،
به نقل از: (پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

سید هادی حائری

[...] فروغ در شعرهای خود مانند برخی از شاعره‌های نامی اروپا تمنیات ناگفتنی و پنهانی بشر را با هنرمندی تمام منعکس می‌نماید. محتاج به توضیح است که اینگونه سرودها، جز نقاشی و ترسیم تمایلات گریزندهٔ انسانی در شعر چیز دیگری نبوده، هیچگونه ملازمه و ارتباطی با زندگی گویندهٔ آن ندارد.

... در ادبیات کلاسیک ایران چه بسا شاعران که از شرابخواری‌ها... عاشقی‌ها... و جنون، دیوانها پرداختند، در صورتی که نه دیوانه بوده‌اند و نه عاشق، و نه در تمام عمر بوی شراب به مشامشان رسیده بود... امروز هم شاعر می‌تواند از گناه و عصیان دم زند در حالی که خود معصوم و بی‌گناه است...

در پایان، کاملاً مناسب است که از نوشته‌های مطیع‌الدولهٔ حجازی چند سطر نقل گردد؛ و آن این است: شعر مرد سخن عقل است که به زبان دل درمی‌آید، شعر زن، حرف دل است که لباس عقل می‌پوشد. کاش زن از مرد در شاعری تقلید نمی‌کرد، هرچه دلش می‌خواست می‌سرود، با عقل کاری نداشت، یعنی برای ساز شعر آهنگهای آسمانی می‌ساخت. چه راستی‌ها که از پرده برون می‌افتاد، چه رازها که به پرواز درمی‌آمد. چه ناله‌ها و نغمه‌های جانبخش که از زمین به افلاک می‌رفت. جهان پر از شعر و گل و غوغا می‌شد...

زیباترین اشعار فروغ فرخزاد، بهمن ۱۳۳۳

به نقل از: (شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، تهران ۱۳۷۷)

مجید روشنگر

(در توضیح شکل‌گیری ایده کتاب "از نیما تا بعد")

با فروغ فرخ‌زاد، در یک عصر زمستان، که برف باریده بود، وعده ملاقات داشتم. صحبت این بود که کتابی را ترجمه کند، و من چند کتاب انتخاب کرده بودم، و او قرار بود یکی را برگزیند. بین صحبت‌هایمان فکری را که از مدتها قبل در ذهن داشتم با او درمیان گذاشتم. گفتم به فکر افتاده‌ام مجموعه‌ای از شعرهای اجتماعی شاعران امروز را در دفتری گردآوری کنم، و اگر او این انتخاب را به‌عهده بگیرد، ممنونش می‌شوم.

چند شعری را که به سلیقه خود یادداشت کرده بودم نشانش دادم و از او خواهش کردم نظرش را به‌من بگوید. و خواهش کردم که اگر خودش گردآوری چنین دفتری را به‌عهده نمی‌گیرد، کسی را به‌من پیشنهاد کند. چند روز بعد که باز همدیگر را دیدیم گفتم من فکر دیگری پیدا کرده‌ام. گفتم بیایم و شعر شاعرانی را که در کارشان گره‌ای از بذر نیمایی دارند، و نیز هنوز در کار ساختن هستند، و هنوز آفرینشی دارند، گردآوری کنیم. گفتم حتم دارم که این انتخاب سروصدای عده‌ای را درمی‌آورد: که چرا نام ما در این دفتر نیست؟ که چه کسی و با چه صلاحیتی این دفتر را گردآوری کرده است؟ و چراهای دیگر که کم با آنها آشنا نیستیم. گفتم آنهایی که باید نق بزنند به‌اندازه کافی بهانه دارند؛ احتیاجی به این دفتر نیست. ما باید کار خودمان را بکنیم، و اگر برای این کار صلاحیت کامل نداشته باشیم، به‌رحال کمی که صلاحیت داریم! پس من اصرار کردم که نام او به‌عنوان گردآورنده بر روی این دفتر گذاشته شود. و او نخواست. به‌گمان من از فروتنی صادقانه‌اش بود که نخواست. گفتم که به‌این ترتیب کار انتخاب شاعران و شعرهای این دفتر بر

گردن خود او خواهد بود. و او قبول کرد. روزها گذشت و سرانجام او شعرها را انتخاب کرد. و نیز نام این دفتر را: "از نیما به بعد...".

در اولین انتخابی که از شاعران کرده بود نام نادر نادرپور هم بود. منتها در یک بخش جدا. بعد که دفتر آماده می‌شد گفت که نادرپور را باید کنار بگذاریم. ولی هنوز تردید داشت. اگر این دفتر، وقتی که او زنده بود، به‌زیر چاپ می‌رفت، شاید فاقد بخش پنجم بود. اما اکنون که این دفتر پس از مرگ او چاپ می‌شود، فکر کردم چون نسبت به برداشتن شعرهای نادرپور تردید داشت، درست‌تر آن است که طرح نخستین او حفظ شود. فروغ فرخزاد شاعران و شعرهای این دفتر را خودش انتخاب کرد.

(بر گرفته از: فروغ فرخزاد، از نیما تا بعد، انتشارات مروارید، تهران ۱۳۴۷)

مجید روشنگر

[...] اواخر سال ۱۳۴۲ بود که فروغ شعرهای تازه‌اش را به من داد. آنها را با ماشین، تحریر کرده بود و اینجا و آنجا در شعرها دست برده بود. این شعرها، با نام تولدی دیگر در زمستان ۱۳۴۳ منتشر شد، و حالا، در رابطه با چاپ این کتاب است که چند خاطره را در اینجا روی کاغذ می‌آورم.

نخست این. که من با فروغ بر سر انتخاب نام این مجموعه اختلاف نظر داشتم. پیشنهاد من این بود که از میان چهار شعر دیگر این مجموعه نامی انتخاب کنیم و بر پیشانی کتاب بگذاریم: در آبهای سرد [سبز] تابستان، آیه‌های زمینی، وهم سبز، و به آفتاب سلامی دیگر [دوباره] خواهم داد. انتخاب من آیه‌های زمینی بود. اما او همان نام تولدی دیگر را می‌خواست و من تسلیم نظر او شدم. بعدها متوجه شدم که اهداء آن شعر به "ا. گ" عامل اصلی انتخاب آن نام بوده است.

دومین خاطره‌ای که هنوز هم مرا از تعجب بیرون نمی‌آورد، واکنش فروغ بود در برابر تیراژ چاپ اول این کتاب. وقتی به او گفتم که تولدی دیگر در سه هزار نسخه چاپ خواهد شد، جمله‌ای که از دهانش پرید، این بود که شماها دیوانه‌اید؟ مگر امکان دارد که سه هزار نسخه از کتاب من در چاپ اول به فروش برسد؟ خود فروغ در جایی گفته است که ناشران، کتابهایش را با غرولند چاپ می‌کرده‌اند، و تازه وقتی کتاب چاپ می‌شده، سالها در ویتترین مغازه‌ها می‌مانده تا پنجاه جلدش به فروش برسد. با چنین تجربه‌ای، در برابر تصمیم ما، حیرت‌زده بود. به آن نشانی که آن کتاب در چاپهای بعدی در تیراژهای پنج و ده و پانزده هزار نسخه به بازار آمد. و هنوز هم به بازار می‌آید. و فروغ در میان ما نماند تا پاسخ بهت خود را با استقبالی که از شعرهایش شد، ببیند.

تولدی دیگر که منتشر شد - و منتقدین آن را ستودند - من از فروغ خواستم که مجموعه‌های شعر اسیر، دیوار، و عصیان را هم - با همان نفاست چاپ تولدی

دیگر- در دسترسِ دوستان شعر او قرار دهیم. فروغ با چاپ مجدد آن سه مجموعه مخالف بود. و این پیشنهاد مرا نپذیرفت. به من می‌گفت با چاپ مجدد آن شعرها، به آن شکلی که در آن کتابها آمده، موافق نیستم و باید در آنها تجدید نظر کنم. [...]

[...] او در نظر خود باقی ماند و در زمان حیات او، آن کتابها تجدید چاپ نشد. گرچه او در آن زمان که من مدیر سازمان کتابهای جیبی بودم، برگزیده اشعار خود را - در حیات خود- برای من انتخاب کرد که همان موقع در قطع جیبی منتشر شد. از این‌روست که باید نتیجه بگیریم که فروغ با تجدید چاپ و برگزیده اشعار خود - به همان شکل که در چاپهای پیشین آمده بود- موافق بود. همین کار را در گردآوری شعر امروز ایران، در کتاب از "نیما تا بعد" (بخش شعرهای خودش) انجام داد که آن هر دو کتاب، انتخابهای شخصی اوست و گفته قبل‌اش که "بیش از هفت، هشت شعر خوب" در سه مجموعه کتابهای قبل‌اش وجود نداشته به احتمال زیاد، بیانی حاکی از فروتنی بوده است.

خاطره دیگری که می‌خواهم یاد کنم، مربوط می‌شود به صدوچند نامه و کارت‌پستالی که فروغ از اروپا برای یکی از دوستانش فرستاده بود. این دوست، پس از مرگ فروغ، کپی تمام آن نامه‌ها را در اختیار ما گذاشت و خواست که ما آن نامه‌ها را چاپ کنیم. من همه آن نامه‌ها را خواندم. نخستین واکنش من این بود که زمان چاپ آنها اکنون نیست. در آن نامه‌ها، بیشتر مطالب، درباره مسایل زندگی خصوصی فروغ بود. و همچنین قضاوت‌های حاد او درباره افرادی که هنوز زنده بودند و هنوز هم زنده هستند. برخی از آن نامه‌ها از چنان لحنی برخوردار بود که به نظر من - در صورت چاپ آنها- جیغ همه را درمی‌آورد. نظر من این بود که زمان انتشار این نامه‌ها باید تا سالهای سال به تعویق بیفتد. معه‌ذا برای آن‌که یک‌تنه به قاضی نرفته باشم، با پوران فرخزاد، خواهر فروغ، در منزل ایشان ملاقاتی کردم و موضوع نامه‌ها و فکر انتشار آنها را با ایشان در میان گذاشتم. ایشان هم نظر مرا تأیید کردند و به این ترتیب چاپ آن نامه‌ها به آینده موکول شد. و آن نامه‌ها را عیناً به آن دوست دیرین فروغ برگرداندم. اکنون که دارم این سطور را می‌نویسم، افسوس می‌خورم که کاش نسخه‌ای از آنها را نگاه داشته بودم. اهمیت تاریخی آن نامه‌ها بسیار زیاد است و انتشار آنها - در زمان مناسب خود- ضرورت حتمی دارد. اما دیگر

نمی‌دانم بر سر آن نامه‌ها چه آمد. مضمون برخی از آن نامه‌ها را - هنوز هم - پس از این همه سال، به یاد دارم: از جمله آن که در یکی از نامه‌ها فروغ از ترجمه خاطرات "آن فرانک" یاد کرده بود. در تهران من از پدر (شادروان محمد فرخ‌زاد) و برادر (دکتر امیرمسعود فرخ‌زاد) و خواهر فروغ (پوران فرخ‌زاد) سراغ این ترجمه را گرفتم اما آنها از آن خبری نداشتند. بعدها هم نشنیدم که کسی آن ترجمه را دیده باشد. آیا فروغ ترجمه را در اروپا جا گذاشته است؟ آیا آن را به کسی سپرده است؟ دلم می‌خواست آن ترجمه را می‌دیدم و آن را چاپ می‌کردم، زیرا حسی به من می‌گوید که فروغ بازتابی از تألمات درونی زندگی‌اش را در آن خاطرات یافته است.

خبر مرگ او را در اروپا که بودم شنیدم. بلافاصله به ایران برگشتم و گردآوری‌های او را از شعر امروز - که به خط او نزد من بود - به همان شکلی که او طرح ریخته بود، تنظیم و چاپ کردم. این کتاب با نام "از نیما تا بعد" به بازار آمد که تاکنون شش بار تجدید چاپ شده است. دستخط شعر "یک پنجره" هم نزد من بود که نخستین بار آن را در همان کتاب و سپس در "ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد" چاپ کردیم. پس از "انتشار ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد"، شعر دیگری از فروغ به دست ما نرسید. اما حافظه کسانی که در روزهای آخر زندگی فروغ او را دیده بودند، می‌گوید که احتمالاً شعرهای چاپ نشده دیگری از او باقی مانده است. اما این که این شعرها کجاست، معلوم نیست.

از: کتاب تولدی دیگر و چند خاطره، لوس آنجلس، تابستان ۱۳۷۳

(برگرفته از: دفتر هنر، ویژه هنر و ادبیات، سال اول،

شماره ۲، آمریکا (ویرجینیا)، پاییز ۱۳۷۳)

یداله رؤیایی

[...] تصویری یگانه از زندگی و کارش بود، اما هیچگاه از سر عقده تظاهری به "شاعرانه زندگی کردن" نمی‌کرد. راحت بود و باز و بی‌گرم، در دوردست‌های آن وجود نازنین آسودگی، رفتاری خاص داشت، او بسیار بود و بحران بسیار داشت. هرچند یکبار، قلبش از ملالی گم و مبهم می‌فرسود و تا این مرحله آرام گیرد، در آستانه ستوه می‌نشست و در به‌روی خویش می‌بست و خدمتکار پیر و مهربانش که به احوال او آشنا بود، روزها و گاه هفته‌ها در به‌روی کسی نمی‌گشود. و او وقتی از عزلت مدید، پریشان و آشفته بیرون می‌آمد، نخستین کارش آن بود که عزیزانش را به تلفنی و دیداری بنوازد.

[...] در روزهای آخر چه جوانی زنده و پرشوری ارائه می‌کرد! شب آخرین شب‌های او، یعنی دو روز پیش از مرگ جانگدازش، در خانه‌اش بودیم و او در بحث و گفتگویی که با فریدون رهنما می‌کرد، به یاد دارم که آنچنان هوش وحشتناکی در کلامش به‌خرج داد که من و "طاهباز" و "پوران" در آن‌سوی اتاق یک لحظه به اعجاب به‌هم نگاه کردیم، و چیزهایی گفتیم که در آن، حیرت عظیممان نجوا می‌شد.

شبهای شب‌ها، جمع ما در خانه او خانواده‌ای می‌شد، با او، ماها همدیگر را بیشتر دوست می‌داشتیم. و وقتی در خانه من بود، من او را به اندازه تمام خواهرانم دوست می‌داشتیم.

روحیه او به کرم باز می‌شد، و او کریمی استثنایی بود:

"هرگوشه‌ای از دنیا آنکه پول دارد و از دست نمی‌دهد، به من توهین می‌کند"

از: فروغ دوام حیثیت آدمی ست، اسفند ۱۳۴۵

(بر گرفته از: هلاک عقل به‌وقت اندیشیدن، تهران ۱۳۳۷)

حمید سمندریان

[...] من و فروغ در تنظیم شعرهای نمایشنامه دایره گچی قفقازی با هم همکاری داشتیم، یعنی من معنی شعرهای برشت را از آلمانی به فارسی در می‌آوردم و به او می‌گفتم و فروغ با توجه به موسیقی آن شعرها در زبان آلمانی، آنها را به شکل تصنیف درمی‌آورد.

به نقل از: مهستی شاهرخی، فروغ در باغ خاطره‌ها،
(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

کامیار شاپور

[...] من با شعر فروغ خیلی خیلی آشنا تر از خودش هستم. به خاطره خیلی قدیمی یادمه: تو اهواز زنبور دستمو زده بود ایشون او مدن با پنبه مرکورکروم به دستم زدن.

[...] خاطراتی دارم ولی چون این خاطرات جنجال‌برانگیزه، یعنی این خاطره‌ها مسایلی رو مطرح می‌کنه که الان من میل ندارم راجع بهش صحبت بشه. یعنی به یه سری مسایل درونی خود من کشیده می‌شه، به یه سری احساس... من تجربه‌ای با فروغ داشتم که خودم به اصطلاح احساس ناراحتی می‌کنم راجع به اونها. یه سری تجربیاتی که انشاءالله در آینده شاید... ولی...

از مصاحبه مهرنوش مزارعی با کامیار شاپور
(برگرفته از: بهروز جلالی، در غروب ابدی، تهران ۱۳۷۶)

بهجت صدر

[...]

او زن بود، این را می‌گویم برای اینکه فروغ به زن بودنش افتخار می‌کرد. زن بود، و ترسو هم نبود. همیشه می‌گفت: "من زنم". ولی خودش را از مردها جدا نمی‌دانست. زن بودن، برایش مسئله‌ای نبود. شاید برای اینکه توانسته بود خودش را از محدودیتهایی که زنها برای خودشان درست کرده‌اند، یا دیگران برای زنها، بالاتر ببرد.

خوب می‌دانست که قانون به او اجازه نمی‌دهد پسرش را ببیند، ولی قانون، هیچ قانونی، حتی قانون زن بودن، نتوانسته بود سدی باشد در برابر سیلی که از جوشش درونش سرچشمه می‌گرفت. گفتم که نمی‌ترسید، از هیچ چیز... نه از مردم، نه از تنهایی، نه از بیان درک و احساسش و نه حتی از مرگ. مرگ را همیشه جلو چشم داشت، او گفتنی داشت، جرئت و شهامت گفتن.

[...] می‌دانید که اهل هیچ جمعیت و بساطی نبود. از این چیزها گریزان بود. از آن زنها نبود که روی منبر بروند و نطق و میتینگ راه بیندازد. از خودنمایی می‌گریخت.

سو گنامه فروغ، انتقاد کتاب

(بر گرفته از: امیر اسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۴۷)

سیروس طاهباز

[...] در زمستان سال ۱۳۴۰ بود که افتخار آشنایی با او [فروغ فرخزاد] را پیدا کردم. در آن زمان مجلهٔ آرش را منتشر می‌کردم. شمارهٔ دوم را ویژهٔ نیما یوشیج منتشر کرده بودم و برای شمارهٔ سوم بود که به سراغ او رفتم. "تولدی دیگر" هنوز منتشر نشده بود اما شعرهایی که پس از کتاب سومش، عصیان، در گوشه و کنار منتشر شده بود تولد شاعری به‌کلی متفاوت با شعرهای گذشته‌اش را بشارت می‌داد.

در کافهٔ نادری دیدمش و مجله‌های آرش را تقدیمش کردم و برای شمارهٔ سوم از او تقاضای همکاری کردم. با خوشرویی پذیرفت و نشانی خانه‌اش را داد که در خیابان زمرد، بهار، بود.

شمارهٔ سوم آرش با شعرهای ماه ای ماه بزرگ، مرداب، در غروبی ابدی، در خیابانهای سرد شب، معشوق من و آیه‌های زمینی منتشر شد و از آن پس بود که به‌صورت یکی از همکاران ثابت این مجله درآمد و در واقع با شعرها و مصاحبه‌اش به این مجلهٔ گمنام ادبی، وزن و اعتبار بخشید.

در شمارهٔ هفت آرش شعر "ای مرز پرگهر" او را منتشر کردم که نزدیک بود حسابی باعث دردسر و توقیف مجله شود که با پادرمیانی چند نفر به‌خیر گذشت.

حرفهایی از طوسی حائری

مرگ فروغ فاجعه بود. می‌دانید، من از سال ۱۳۳۲ با او آشنا و به‌زودی دوست خیلی نزدیک شدم آنوقت‌ها تازه فروغ با شوهرش از اهواز آمده بود. ما، من با یکی از دوستان نقاشم با هم قرار گذاشتیم فروغ را ببینیم. در آنوقت، من شاید ده یا بیست روزی بود که از فرانسه آمده بودم. ما به‌وسیله آقای شجاع‌الدین شفا که مقدمه‌ای بر کتاب "اسیر" فروغ نوشته بود با فروغ آشنا شدیم و از ایشان خواهش کردیم جلسه‌ای ترتیب دهند که فروغ را ببینیم که در اولین جلسه‌ی آشنایی من بودم و خانم رخشا و آقای شفا و پرویز شاپور شوهر فروغ، و این اولین جلسه‌ی آشنایی نیز همگی رفتیم آب‌علی. آنوقت‌ها فکر می‌کنم فروغ تازه ۲۲ ساله شده بود، شاید هم کمتر چون هنگام مرگ ۳۲ سال داشت. آن‌روز برای ما روز بسیار جالبی بود و اولین چیزی که من و خانم رخشا احساس کردیم این بود که فروغ و شوهرش تعجاس روحی ندارند و احساس کردیم این ازدواج جلوی رشد فکری فروغ را می‌گیرد.

من شوهرش پرویز شاپور را خیلی خوب می‌شناسم. وقتی که با احمد شاملو زندگی می‌کردم پرویز شاپور زیاد به خانه ما می‌آمد و به‌نظر چنین می‌رسید که اینها برای یکدیگر ساخته نشده‌اند. به‌رحال وقتی که آن‌روز با فروغ آشنا شدم با او بسیار بحث کردم درباره‌ی شعرش و درباره‌ی اینکه باید راه خودش را بشناسد حرف زدیم و بعدها، شاید غلط یا درست او را کم‌وبیش به جدایی از شوهرش تشویق کردیم و فروغ پنج شش ماه بعد از شوهرش جدا شد.

پس از آن مدتی فروغ را ندیدیم تا روزی که آقای شفا به من خبر داد که فروغ از شوهرش جدا شده و از منزل پدرش نیز به قهر بیرون آمده است. در آنوقت من خانه‌ای نزدیک بی‌سیم (جاده قدیم شمیران) داشتم. به‌وسیله آقای شفا برای فروغ پیغام دادم که با کمال میل حاضرم که او به خانه‌ام بیاید.

فروغ به خانه‌ام آمد و سه ماه با هم زندگی کردیم. در آن روزها و شبها که تقریباً همه اوقات را با هم بودیم. اغلب وقتها من از روی آنتولوژی، شعر شاعران فرانسوی ترجمه می‌کردم و برایش می‌خواندم. فروغ با اشتیاق گوش می‌کرد گاه ترجمه بعضی از شعرها در او حالت الهامی پدید می‌آورد. خوب به‌خاطر دارم که بسیاری از موضوعات شاعرانه‌اش را در همان لحظات که برایش شعرهای فرانسه را ترجمه می‌کردم یادداشت می‌کرد که بعدها روی دو سه تا از آنها شعر ساخت.

از اشعار "پل الوار" و "ورلن" بسیار خوشش می‌آمد. همان روزها من شاهد بارور شدن طبع فروغ بودم که شعر می‌گفت. جوشش داشت و آرام نمی‌گرفت. شاید پرحرکت‌ترین سالهای شعریش از جهت کمیت و جوشش بود، همان‌وقت بود که "دیوار" و "عصیان" را چاپ کرد و تقریباً هر روز شعری می‌سرود...

فروغ، آن روزها در جمع دوستان ما زندگی می‌کرد و همه‌جا با ما بود. آن‌روزها فروغ سخت تحت تأثیر نادرپور بود و به او بیشتر از همه شعرا اهمیت می‌داد. فروغ آنوقت‌ها در عقایدش سخت متعصب بود. اگر شاعری را قبول نداشت نمی‌شد با او در این‌باره بحث کرد. من خوب به‌خاطر دارم که در آن موقع به نصرت رحمانی عقیده‌ای نداشت در حالی که این اواخر شعرش را قبول داشت و حتی در آن روزها به شاملو نیز عقیده‌ای نداشت. یادم می‌آید که به شاملو سخت می‌تاخت و مطلقاً تحت تأثیر شخصیت شعری او نبود، در حالی که همین فروغ در مصاحبه مشهورش با م. آزاد (تهرانی) گفت: من سخت تحت تأثیر شاملو هستم و به او عقیده دارم. شاملو هم در آن روزگار فروغ را به چیزی نمی‌شمرد و عقیده‌ای به او نداشت و این اواخر و مخصوصاً پس از مرگ فروغ سخت از اظهارنظرهای شاملو درباره او حیرت کردم. درخانه ما دو سه بار بحثی میان فروغ و شاملو درگرفت که شاملو با عتاب و کنایه به فروغ گفت: - تو، انسان را از آسمان می‌آوری، در حالی که شاعر باید انسان را به آسمانها بکشانند.

"یکی از شعرهایی که فروغ در این سه ماه به‌خاطر من سرود و به خود من هدیه کرد این‌طوری ساخته شد که یک روز من جلوی آئینه نشسته بودم و یادم هست که فروغ روی تختخواب دراز کشیده بود، من در حالی که خودم را در

آینه تماشا می‌کردم گفتم: افسوس آدمیزاد چه عوض می‌شود. و او چند دقیقه بعد سرود:

هر دم از آینه می‌پرسم دریغ،
چیزم آخر به چشمت، چیستم؟
لیک در آینه می‌بینم که وای
سایه‌ای هم ز آنچه بودم نیستم.

"فروغ در آن روزها درآمدی نداشت. هنوز شاپور شوهرش به او کمک می‌کرد. در آن روزها من فکر کردم که برای فروغ خیلی لازم است که سفری به اروپا برود و مطالعه‌ای کند و یاد بگیرد. اتفاقاً برادرش نیز در آلمان بود و فروغ را تشویق به مسافرت کردم. با پرویز شاپور دو سه بار ملاقات کردم و او حاضر شد ماهیانه مبلغی برای فروغ به آلمان بفرستد و این کار شاپور سخت جوانمردانه بود. من در آن روزها رفتارهای بزرگوارانه بسیاری از شاپور می‌دیدم که نشان می‌داد هنوز هم خاطر فروغ را می‌خواهد و دوستش دارد و شاید برای شما عجیب باشد، ولی حقیقت این است که فروغ نیز شاپور را بسیار دوست داشت. در همان روزها بود که فروغ شعری برای شاپور سرود که چند بیت آن چنین است:

بعد از او بر هر چه رو کردم
دیدم افسون سرابی بود
آنچه می‌گشتم به دنبالش
وای بر من، نقش خوابی بود
بعد از او دیگر چه می‌جویم
بعد از او دیگر چه می‌یابم
گور سردی...

من می‌دانم که فروغ این شعر را برای شاپور سرود و افسوس که سرگردانی‌ها و تردیدهای فروغ مانع از آن بود که تا این دو بتوانند آرام و فارغ از دسیسه‌ها زندگی کنند...

... ولی متأسفانه پرویز شاپور یک کاراکتر خیلی قوی داشت و فروغ در آن روزها هنوز خودش را کاملاً پیدا نکرده بود و کمی این شاخ و آن شاخ می‌پرید.

او نمی‌دانست چه می‌خواهد و به آدمها خیلی زود اعتماد می‌کرد و خیلی زودتر از آنها می‌گریخت...

... همان روزها که فروغ در تردید و تزلزل زندگی می‌کرد روزهایی وجود داشت که سخت به نادر نادرپور دل‌بسته بود. آن روزها حتی شایعه ازدواج آنها نیز به‌سختی سر زبانها بود و من و آقای نادرپور دو سه بار هم به منزل فروغ رفتیم... در مدتی که فروغ در خانه من زندگی می‌کرد، چون هر دو زنی تنها و مجرد بودیم، اندک اندک متوجه شدم که حرفها و شایعاتی پشت سر ما رواج می‌گیرد، شما که این مردم و روشنفکران ما را می‌شناسید و من چون اینطور دیدم از فروغ خواهش کردم تا اجازه دهد که با پدرش حرف بزنم و آشتی‌شان دهم که فروغ بتواند به خانه پدر برگردد، ولی در آن روزها فروغ نسبت به پدرش خیلی بدبین بود. پدر و مادرش متارکه کرده بودند و پدر زنی دیگر گرفته بود، این بود که گفت: "می‌ترسم پدرم به تو توهین کند". با این همه من یک روز نزد پدرش رفتم ولی برخلاف گفته‌های فروغ او را مردی جدی و روشن یافتم و از او خوشم آمد. پدرش پیش من گریه کرد و گفت:

این فروغ وقتی که کوچک بود من به او کتاب خواندن یاد دادم و کتابها در دسترسش می‌گذاشتم تا کامل شود. من همه حرفم این است که چهره‌ای بحث‌انگیز نشود. من به پدر فروغ گفتم که شما باید به داشتن چنین دختری افتخار کنید. او شاعر برجسته‌ای است و اگر ملاقاتهایی با دختر شما می‌شود برای این است که چهره جالبی است و اینها همه شعرا و نویسندگان و روشنفکران این کشورند که مشتاق دیدار فروغ هستند. حالا شما اتاقی در خانه‌تان به فروغ بدهید، خودش اتاق را درست خواهد کرد. از قضای روزگار، روز مرگ فروغ من در اتومبیلی نشستم که پدر فروغ هم در همان اتومبیل بود، آن‌روز به پدر فروغ گفتم: یادتان می‌آید چندین سال پیش راجع به دخترتان چه می‌گفتم. حالا می‌بینید که فروغ کی بود؟ او باعث افتخار فامیل شماست، و پدرش بی‌صدا و خاموش گریست...

پدرش موافقت کرد و اتاقی خالی در خانه‌اش در اختیار فروغ گذاشت و من آمدم و به فروغ گفتم و اضافه کردم: مبدا خیال کنی از اینکه با من هستی ناراحتم، مردم پشت سر ما حرفهایی می‌زنند و من صلاح دیدم که تو به خانه پدرت بروی.

می‌دانید که فروغ دختر با استعدادی بود. نقاشی می‌کرد و با اشتیاق تمام کلاس نقاشی "پتنگر" را تمام کرد. آن روزها دور و بر ما سهراب سپهری، شیبانی و بهجت صدر و خانم رخشا بودند و این دوستان در تکامل روحی و هنری فروغ سخت مؤثر بودند. فروغ با سهراب سپهری و مهری رخشا می‌نشست و نقاشی می‌کرد.

فروغ وقتی به خانه پدر بازگشت زیلویی برای اتاقش خرید و دوستان هرکدام چیزی برایش هدیه آوردند که با آنها اتاقش را آراست و یادم می‌آید دوسه‌بار در همان اتاق مهمانی داد.

آن روزها گرماگرم شایعه ازدواج نادرپور و فروغ بود و این شعر فروغ هم دامن به شایعات زده بود:

عاقبت روزی ز راه دور

می‌رسد شهرزاده‌ای مغرور

ولی میان آنها جدایی افتاد... همان روزها فروغ به جستجوی کار برآمد و خیلی مایل بود کاری پیدا کند که بتواند زندگی‌اش را تأمین کند. من همچنان تقریباً هر روز می‌دیدمش همان دورانی بود که با شاملو ازدواج کرده بودم. یک روز به من گفت که: "دارم در مجله تهران مصور کار می‌کنم، یک چیزهایی می‌نویسم ولی امضاء نمی‌گذارم".

با لودگی و مسخرگی از آن نوشته‌هایش حرف می‌زد و می‌گفت: "می‌دانی احتیاج دارم، به پولش احتیاج دارم".

و چندماه بعد بود که شنیدم در فرانکلین به کار مشغول شده است. گویا با نجف دریابندری و گلستان کار می‌کرد. دقیقاً نمی‌دانم. فکر می‌کنم. یعنی اینطور به خاطر می‌آورم که دریابندری آن روزها گفت که فروغ با گلستان کار می‌کند، من خوب می‌دانم که گلستان فروغ را دوباره ساخت و او را بال و پر داد، و به او آرامش داد.

گلستان تکیه‌گاه محکمی برای فروغ شد و فروغ که سرشار از غریزه زنانه بود، همیشه به دنبال تکیه‌گاهی مستحکم می‌گشت. فروغ پس از آشنایی با گلستان بود که اندک اندک خودش را پیدا کرد، تردید و تزلزل و این شاخ و آن شاخ پریدن را کنار گذاشت و ایمان به کارش پیدا کرد. بعدها وقتی روابط دوستانه

فروغ و گلستان مستحکم‌تر و جدی‌تر شد و گلستان او را دو سه سفر به اروپا فرستاد من دیگر خیلی کم فروغ را می‌دیدم. این اواخر فروغ در دنیای خودش بود و گاه‌گذاری که اتفاقاً می‌دیدمش می‌گفت: "یک هفته است که از خانه بیرون نیامده‌ام، هیچکس را ندیده‌ام." یک‌شب هم در انجمن ایران و امریکا دیدمش و به او گفتم:
- فروغ! دلم می‌خواهد تو را ببینم.

گفت: من هم خیلی دلم می‌خواهد تو را ببینم، شماها مرا بایکوت کردید. آنوقت شماره جدید تلفنش را به من داد و بعداً شبی با هم شام خوردیم. حساس و عصبی شده بود و سر شام از شایعاتی که اینجا و آنجا درباره‌اش می‌نوشتند با ناراحتی حرف می‌زد، مخصوصاً از خبری که یکی از نشریات درباره‌ او و گلستان نوشته بود سخت آزرده شده بود. فکر می‌کنم شعر "تنها صداست که می‌ماند" را بر اثر عصبانیتش از همان نشریه سروده است. فروغ وحشتناک مطالعه می‌کرد، همه اشعار سعدی را حفظ بود. غزلهای حافظ را حفظ بود و یک لحظه از مطالعه باز نمی‌ایستاد. یادم می‌آید فروغ پیش از آنکه کار و درآمدی پیدا کند جز شش هفت جلد کتاب نداشت، اما این اواخر کتابخانه مجهز و مفصلی داشت. برای خواندن حرص می‌زد و حافظه‌اش وفادار و دقیق بود، هر شعرش را که می‌سرود بلافاصله از حفظ می‌شد. شعرش را یکجا می‌نوشت، اصلاً تصحیح نمی‌کرد، تماماً می‌سرود و روی ورقه‌ای پاک‌نویس می‌کرد، بارها دیدم که در کنار دریا در حالی که روی شن‌ها دراز کشیده بود شعر می‌سرود. این شعرش را خوب به‌خاطر دارم که کنار دریا سروده بود:

از ورای پلکهای نیمه‌باز،

خسته‌دل نگاه می‌کنم

مثل ابرها از کنار من تو دور می‌شوی

دور می‌شوی، روی خط سربی افق

یک شیار نور می‌شوی

من گریه فروغ را بسیار دیدم. او از تنهایی ناله می‌کرد، از اینکه دستاویزی قوی برای زیستن ندارد گریه می‌کرد. فروغ برای پسرش کامیار نیز همیشه ناراحت

بود، پرویز شاپور نمی گذاشت فروغ پسرش را ببیند و دلیل می آورد که بچه دوهوایی می شود، شاپور همچنین می گفت که پرونده ای درست کرده است از برای فروغ و همه وقایع و حوادث و اخبار راجع به فروغ را در آن پرونده جمع می کند تا وقتی که کامیار به سن رشد و بلوغ رسید آن پرونده را به او بدهد و بگوید:

- این مادر توست.

فروغ بارها برای دیدن پسرش به در خانه شان رفته بود، ولی حتی کامی هم به او گفت: برو تو مادر من نیستی، و فروغ چنین روزهایی دیوانه وار می گریست، سخت می گریست و آرام کردنش خیلی مشکل بود. اما این اواخر تسلیم شده بود:

من به این تسلیم می اندیشم

این تسلیم دردآلود

من صلیب سرنوشتم را

بر فراز تپه های قتلگاه خویش بوسیدم

می گفت: باشد این سرنوشت من است و من قبول کردم.

و من خوب می دانم آن بچه ای را که از جذام خانه گرفته بود همه اش به یاد کامی بود.

او سرشار از غریزه مادری بود و چه ظلمی بر او رفت...

در نوار ضبط صوت، صدای خانم طوسی حائری را بغض می شکند، و من به یاد می آورم که آن روز اشکها از چشمانش فروغلتید. و به یاد می آورم که سکوت تلخی افتاده بود و نوار را که دوباره می پیچانم صدای خودم را می شنوم که بغض گرفته و خسته می پرسد:

- آن بچه جذامی را در خانه خودش و نزد خودش نگهداری می کرد؟ و خانم طوسی گریه آلود می گوید:

- بله، تا روز مرگش در خانه فروغ بود و حالا مادر فروغ از آن پسرک نگهداری می کند.

و نوار می گردد و می گردد اما صدایی نیست و سکوت هست... خانم طوسی بی صدا اشک می ریخت...

این صدای خانم طوسی حائری است که می‌گوید:
آنشب آمده بود خانه مهری رخشا، تازه از اولین سفر اروپایش برگشته بود...
آقای شفا، آقای صادق چوبک و آقای عماد خراسانی هم بودند. فروغ آن شب
همه‌اش سربه‌سر عماد خراسانی می‌گذاشت و مادام می‌گفت:

- عماد چرا تو باید اینطور خودت را اسیر اعتیاد کنی که در نتیجه در کار شعر
هم بجایی نرسی. حیف تو نیست که هنوز از آه و ناله‌های قلبی عهد دقیاتوس
شعر ایران دست بر نمی‌داری؟

فروغ فرخزاد، آنشب مهمانی را به هم زد. با حمله‌های بیرحمانه‌ای که به عماد
خراسانی می‌برد مجلس را از شکل انداخت. عماد اول سعی می‌کرد حرفهایش
را جدی نگیرد ولی فروغ دست‌بردار نبود تا بالاخره عماد ناراحت شد و اینجا
بود که مهری با فروغ دعوا کرد و سخت از کوره در رفت. مهری به فروغ
گفت: تو چرا عمداً همه را می‌رنجانی، چرا جلسات مهمانی را به هم می‌زنی،
چرا عماد را ناراحت کردی؟ و فروغ خیلی ساده می‌گفت:

- او نباید اینطور اسیر اعتیاد باشد. او با خودش و با شعر فارسی بد می‌کند، چرا
یک چنین چیزی را باید پنهان کرد؟ پنهان کردنش بدتر است...

این را همه گفته‌اند: فروغ ناسازگار، صریح و خشن بود، دوست داشت به یکی
پيله کند و وای از وقتی که پيله می‌کرد. در ابراز عقایدش، کارش از صراحت
می‌گذشت و به گستاخی و دشمنی می‌رسید. در مهمانی‌هایی که حضور داشت،
بالاخره یکی را پیدا می‌کرد تا به او حمله کند و این شاید نوعی گریز روحی
بود، شاید نوعی دفاع روحی بود.

و شاید این حقیقت را می‌دانست که مطبوع و دلپسند نیست و کمتر مورد
محبت قرار می‌گیرد. خودش در نامه‌ای نوشته بود: "بدیهای من به خاطر بدی
کردن نیست، به خاطر احساس شدید خوبیهای بی‌حاصل است." در هر جا که
کار می‌کرد، هر جا که می‌رفت و در هر محفلی طوری رفتار می‌کرد که بسیاری
را خوش نمی‌آمد. فروغ فرخزاد مدام در حال تهاجم بود، و شاید چون گمان
می‌کرد که اگر حمله نکند خود مورد حمله و سرزنش قرار خواهد گرفت.

مهمانی‌هایی که او به هم می‌ریخت و در آنها سوءتفاهم و دشمنکامی و تلخی
ایجاد کرد از شماره بیرون است. هر کس که آشنایی و مجالستی با فروغ فرخزاد
داشته حتماً یکی از این هجومهای گستاخانه او را به خاطر دارد و عجیب این

است که او به صراحت به کسانی تاخته است که روزگاری مورد احترام و عشق و محبت و مورد قبول او بوده‌اند.

و این همه، از گوش دادن به قسمت اخیر گفته‌های خانم طوسی و از نوار ضبط‌صوت در ذهنم گذشت: او تنها آن شب نبود که به عماد خراسانی تاخت، او تا آنجا که من به نقل از دیگران شنیده‌ام به نادرپور، به کسرای، به صهبا، به ابتهاج و شاملو تاخته است و البته به نادرپور از این زوی حمله می‌کرد که عقیده داشت او بچه ننه، سازده قلابی و متظاهر و محافظه‌کار است، و مهم‌تر این که از وسواس نادرپور در پاکیزگی و شستشوی بی‌پایان دست و صورت سخت نزارحت بود و همیشه می‌گفت: "نادر جان، بیا مدتی هم دست و صورتت را اینقدر با صابون نشوی شاید شعرهایت بهتر شود!"

[...]

خانم طوسی حائری می‌گوید: ... وقتی از سفر اروپا برگشت، آرام‌تر و خوشحال‌تر از همیشه بود... آن روزهای آخر پیش از حرکتش را خوب به‌خاطر دارم. از عصبانیت و ناامیدی سخت عاصی شده بود. شاپور در سفر اولش به اروپا خیلی به او کمک کرد. مدت‌ها ماهانه‌ای برایش می‌فرستاد. پس از یک سال که از اروپا بازگشت فروغ فرخزاد، دیگر آن فروغ شکسته و خسته و نومید پیش از سفر نبود...

از مصاحبه‌های پرویز نقیبی، منتشر شده در "هفته‌نامه بامشاد"،

شماره ۸۹ تا ۹۸، ۱۲ شهریور تا ۱۴ آبان ۱۳۴۷

به نقل از: (دکتر بهروز جلالی، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷)

علی اکبر کسمایی

[...] نخستین بار در یکی از این روزهای تهی بود که او را دیدم، شنیده بودم که او هم روزگاری عاشق بوده است، ولی نه عشقی همچون همه عشقها، و نه عاشقی همانند همه عاشقان، بلکه از آنان که یا دل و جان عاشق می‌شوند و جان و مال در ره عشق از کف می‌نهند. محبوب او از عشق او داستانی ساخته بود که اگر هم همه آن را نخوانده بودند، داستان آن داستان را شنیده بودند. این سابقه، اگر در نظر آنان که برای زن ترازوی "نجابت‌سنجی" دارند و خود وزنه آن را کم و زیاد می‌کنند، سابقه درخشانی نبود، در نظر من مزیتی بود، مزیت پاکبختگی و صداقت در راه عشق و شهامت در بازگفتن راز دل...

اگر من شنیده بودم و نمی‌دانستم که او سخت عاشق شده و در راه عشق خود همه چیزش را باخته است، شاید به‌سوی او می‌رفتم و اگر در گرداگرد چهره او و همه وجودش هاله آن عشق نمی‌تابید و به او زیبایی و شکوه نمی‌بخشید، شاید اصولاً او را با همه جوانی‌اش زیبا و خواستنی نمی‌یافتم. او عشق را با فضیلت هنر آمیخته بود و از میان هنرها، شعر را برگزیده بود و شاید این شعر بود که او را برگزید تا به‌زبان او، آنچه به‌زبان کمتر زنی آمده است، رازهای دل زن را بازگوید... زیرا شاید شعر هم خسته شده بود که پیوسته از زبان مرد راز دل سراید!

در آغاز جوانی، او هم زنی بود نظیر معدودی از زنها که قیدوبندهای اجتماعی برای مهارکردن روح سرکش آنان کافی نیست و یا همین قیدوبندهای اجتماعی است که روح آنان را به‌عصیان و یا به آنچه گناه تعبیر می‌شود، می‌کشاند. با این

تفاوت که بسیاری از زنها یا از ناچاری و یا از حقیری، در تاریکی شب و در لفافهٔ دروغ و یا در پشت نقاب مکر افسانه‌ای زن، به آنچه عرف و عادت نمی‌پسندد، اما همیشه تضادهای زندگی و ضرورتها یا هوسها آن را پیش می‌آورد، ادامه می‌دهند، ولی زنانی هستند که چون نمی‌خواهند خفاش‌صفت در تاریکی‌ها پرواز کنند و میل ندارند که در این راه ریا و نفاق به‌کار برند به‌مصونیت ظاهری که در پشت نام شوهر دارند، اهمیت نمی‌دهند و حتی به‌حرف مردم و آنچه به‌رسوایی تعبیر می‌شود، وقعی نمی‌گذارند و زندگی و آرامش ظاهری خود را برهم می‌زنند. زندگی و آرامشی که آنان را قانع و راضی نمی‌کرده است زیاد فرق نمی‌کند، بسیاری از زنان نیز برای شوهرکردن آفریده نشده‌اند.

او نیز یکی از این زنها بود با این تفاوت که سرنوشت بسیاری از این زنها، سرگستگی در زناشویی‌های متعدد، با عشقهای بی‌فرجام و ماجراهای تلخ و شیرین هواهای دل است، تا سرانجام شیارهای شکستگی بر رخسارشان و برف پیری بر سرشان بنشیند و تن تبارشان را رفته‌رفته به برودت مرگ نزدیک کند. اما او پس از رهایی از زنجیر زناشویی، دیگر تن به "اسیری" در نداد، بلکه "عصیان" کرد و برای همیشه رها شد و رها زیست، زیرا اگر او از شوهر گسست با شعر پیوست و "تولد دیگری" یافت. یاد من شعر و دلدار من شعرا می‌روم تا به دست آرم او را" و او یار و دلدارش را به دست آورده بود!

آن سال، آن سالهای دور، وقتی برای نخستین بار، ما همدیگر را دیدیم، زیاد نسبت به هم بیگانه نبودیم. گرچه او هنوز در پشت "دیوار" زندگی سر به "عصیان" برنداشته و "تولد دیگری" نیافته بود، ولی تازه از "اسیری" رها شده و تازه‌تر از بستر نقاهت عشق برخاسته بود و من همچنان ساده‌دل و خام‌طبع، به تبع عشق، طبع آزمایش می‌کردم و هنوز می‌پنداشتم که گمشده را در وجود زن می‌توان یافت!

آشنایی ما با دوستی و همکاری در مجلهٔ "فردوسی" آغاز شد که او سوای شعر، سفرنامه‌اش را در آن می‌نوشت و گاه یادداشت‌هایی از روزگار کودکی و نخستین خاطره‌های گنگی که از عشق و از اتاق خواب پدر و مادر داشت در آن چاپ می‌کرد و من نثر او را در آن روزها بیشتر از شعرش دوست داشتم، زیرا هنوز او مثنوی "عاشقانه" و "مرداب" اش را نساخته بود، تا مرا یکشنبه عاشق

شعرش سازد و ایمان بیاورم که او شعر را به استادی استادان شعر پارسی می‌سازد و اگر شعر نو می‌گوید، نه از سر بیگانگی با شعر کهن و نه از ناتوانی در ساختن آن است، بلکه تنها و به‌راستی برای نوآوری و نوپردازی است و کسی است که در شیوه کهن وارد است، اما می‌خواهد که به‌شیوه نو بیافریند... ولی هنوز هم لذت نثر او را شبیه بوی عطر ناشناسی که از دیرباز در مشام جانم مانده باشد، به‌یاد می‌آورم. هرچند که در مثنوی‌های "عاشقانه" و "مرداب" اش گویی انفاس قدسی مولانا دمیده است.

آشنایی ما با دوستی نزدیکی آغاز شد و در دوستی دوری باقی ماند، زیرا عشق برای ما دو چیز متفاوت بود و یا آنکه من و او در عشق از دو راه مختلف می‌رفتیم.

من در عشق آرامشی می‌خواستم تا جسم و جانم را تسکین دهد و اعصابم را برای ادامه کار و تحمل زندگی آماده کند. اما او در عشق، تخدیر و تسکین و درعین حال هیجان و التهاب می‌خواست تا زندگی‌اش را از رکود و ملال بیرون آورد و به آن شکوه و جلال بخشد. بنابراین، آنچه ممکن بود دل‌های ما را خیلی به هم نزدیک کند، آنها را از هم دور ساخت، حتی دورتر از هنگامی که با هم آشنا نبودیم!

بعد از آن دیگر او را ندیدم جز بندرت: در گذرگاهی پشت فرمان اتوموبیل یا در کنار "گلستان" ... و آخرین بار، دو سه ماه پیش، در فرودگاه مهرآباد، روزی که "مسعود فرزاد" به لندن بازمی‌گشت. آن روز به‌نظرم کمی شکسته آمد و برای نخستین بار چندتار موی سپید در لابه‌لای گیسوانش دیدم. فروغ جوانی در رخسارش به آرامش غم‌انگیز میان‌سالگی مبدل شده بود. نوعی حالت تسلیم و رضا در او حس کردم. حتی به‌نظرم ظریف‌تر و کوتاه‌تر از همیشه آمد. شاید در میان جمع چنین جلوه می‌کرد.

در آن دقایق زودگذر که همچون دو آشنای قدیم، چند کلمه تعارف با هم ردوبدل کردیم، بیهوده و به‌دروغ گفتمش که خوب مانده است. اما به‌خلاف همه زنان که از این‌گونه تحسین‌های ری‌آلود مردان خشنود می‌شوند، همچون کسی که از تأثیر گذر زمان در چهره‌اش به‌خوبی آگاه است، لبخند تلخی زد و گفت: "دیگر از ما گذشته است!"

شب از نیمه می‌گذشت و در آن کوچهٔ دراز و باریک هیچکس نبود. پنجرهٔ خانه‌ها همه بسته بود و حتی از پشت آنها نیز نور چراغی به چشم نمی‌خورد. گفתי کوچه هم در خواب است. سرمای زودرس نخستین‌ماه پاییزی منظرهٔ شب را در آن هنگام، به یکی از شبهای سرد زمستان که همه به خانه‌های خود می‌گریزند، مبدل کرده بود. صدای پاهای ما که گویا شتابی برای رسیدن به خانه نداشتند، در خاموشی کوچه، با انعکاس مزاحمی به گوش خودمان می‌رسید، بازوی او را گرفته بودم و هر دو آرام و ساکت پیش می‌رفتیم. نخستین بار بود که او را به خانه‌اش می‌رساندم. هنوز از اوایل کوچه چندان دور نشده بودیم که او با لحنی عادی چنین گفت:

- تابستانها تمام این پنجره‌ها که حالا بسته و تاریک است، تا دیروقت شب باز و روشن می‌ماند و من در هر موقع شب که از کنار آنها می‌گذرم، با چندین جفت چشم کنجکاو و فضول مواجه می‌شوم که گویی با جسارت و وقاحت تمام از من می‌پرسند: "تا حالا کجا بودی؟". می‌خواهند ببینند که من با چه کسی به خانه برگشته‌ام و چه کسی مرا تا خانه‌ام مشایعت کرده است! هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پنجره‌های بسته و تاریک در نظرم باز و روشن شدند و سرهای متحرک و چشمهای ملامت‌بار مردم را از پشت شیشه‌ها و یا از لابه‌لای میله‌های آهنین پنجره‌ها به نظر آوردم که هرشب او را با جوانی که دیروقت شب تا در خانه مشایعتش می‌کند، می‌بینند... و آنوقت پیش خود گفتم "و چه خوب که مرا ندیدند" و بعد از این اندیشهٔ خود شرمگین شدم!

درست در برابر آخرین درِ انتهای کوچه ایستاد و همچون کسی که دنبال سکه‌ای در ته کیسه می‌گردد و آن را نمی‌یابد. درداخل کیفش به دنبال کلیدِ در مشغول جستجو شد. نفهمیدم که آن را پیدا کرد یا نکرد. هنگام خداحافظی صورت او را در فروغ نیم‌روشن ماه، در هاله‌ای از دردی لذت‌آلوده یا لذتی دردناک یافتم. به نظر می‌رسید که هرگونه لذت و هیجانی برای او دفع‌الم نیست، بلکه درد تازه‌ای است. او دردمندانه لذت می‌برد و هنرمندانه درد می‌کشید. اما او برای ما بیش از یک زن معمولی بود که انسان می‌تواند به آسانی در او به چشم هوس بنگرد. درچشم من، او یک زن هنرمند بود و با یک زن هنرمند، من نمی‌توانستم همانگونه رفتار کنم که با یک زن معمولی رفتار می‌کنند، شاید بیش از خودش از هنرش لذت می‌بردم. از حالش خوشم می‌آمد،

از سادگی و صداقت و شهامتش افسون می‌شدم. افسونی توأم با تحسین و احترام. او زنی بسیار ساده بود و به‌خلاف بیشتر زنها نقابی بر چهره نداشت و حتی در دلربایی نیز بی‌شائبه و بی‌ریا می‌نمود. هنگام شور، تمام روحش در نگاه و در لبهای لرزانش جمع می‌شد، همانگونه که به‌هنگام الهام، همهٔ جان و دلش در شعرش می‌ریخت. من آن نگاه راستگو و آن لبهای رازگو را دوست می‌داشتم.

او تنها یک زن نبود. او بیش از ظرافت و حرارت جسم، ظرافت و حرارت روح، و بیش از عطر گیسوان و عطر تن، عطر شعر و عطر هنر، و بیش از لطافت پوست و حساسیت غریزه، لطافت سخن و حساسیت قریحه داشت، نالهٔ او در اوج هیجان، شبیه نوای شعری بود که به آواز بخوانند.

اما آنچه می‌گویم احساسی است که در من برمی‌انگیخت، همچون احساس صوفیانهٔ عارفی که در جذبۀ حق فرو رفته، تمام مناظر و مریایا را در هاله‌ای از نور اشراق و شور اشتیاق می‌بیند. وقتی من چنین نبودم، او نیز چنین نمی‌نمود و گاه نیز به‌کلی به‌عکس آنچه من خیال می‌کردم یا توقع داشتم جلوه می‌کرد، زنی می‌شد همچون همهٔ زنها: دور از بزرگواری، کم‌ویش حسود و گرفتار عقدهٔ تحقیر، و در بند دام دنیا و آنچه در دنیا فریبنده است.

در آن سالهای نخست که من او را دیدم، او هنوز خیلی ناکام بود و گرفتار رنجها و مشکلات عادی زندگی، از این‌رو گاه‌گاه همچون زنی عادی به‌نظر می‌رسید، مرغکی بود از قفس رسته، ولی نه همچون همهٔ مرغکان که به‌دنبال آشیان و جفتی در آن می‌گردند. البته او جفت می‌خواست، اما جفت را برای پرکردن اوقات خالی زندگی و به‌جبران احساس تند تهی بودن زندگی‌اش می‌خواست، مرد را می‌خواست تا به او فراموشی دهد و ناکامی‌های آغاز جوانی را در او جبران کند. او نیازمند عشق و نیازمند مردی بود که به او عشق بدهد تا او بتواند خود را زنده حس کند و در شعرش جاودان سازد... و او تنها در سالهای اخیر تصور می‌کنم چنین مردی را یافت. پیش از آن در مورد بسیار کسان، اشتباه کرده بود. به آنان عشق ورزیده و حتی نامه‌های گدازان نوشته بود، ولی هیچیک از آنان کسی نبود که او می‌خواست، و آنان هم کسی نبودند که به‌راستی او را بخواهند.

شاید تصور رود که او حریصانه به دنبال کامرانی رفت تا از جوانی لذت برگیرد، لذت از جوانی زودگذری که دمی بیش نبود و عمری که همچون دود سیگارش آن را هر لحظه در نابودی می‌دید. می‌خواست تا دمی باقی است از جام لبریز زندگی بنوشد و از باده معنی مست شود. خودش می‌گفت: "در اوج عشق و در نهایت آمیختگی عشاق است که انسان به خدا می‌رسد." او می‌خواست همیشه پیش خدا باشد! اما آیا او می‌توانست در دهلیزی تاریک، و یا در بن‌بست یخزده‌ای به خدا برسد؟! او نمی‌خواست عصمت عشق لکه‌دار شود. او می‌خواست عشق را به زیور شعر بیاراید تا عشق جسمانی با فضیلت روحی سازگاری کند.

اما من نمی‌توانستم عاشق زنی باشم که می‌دانستم هنوز مردی را دوست دارد که با او به قول خودش "گناه" کرده است: گناهی که بیان معصومانۀ آن پایه‌گذار شهرت جاودانه‌اش شد.

او هنوز با تأثر و تأسفی از آن مرد یاد می‌کرد، همانگونه که بعدها از انتشار نخستین مجموعه‌های شعرش، "اسیر" و "عصیان" افسوس می‌خورد. او پیوسته در اوج بود و از اینکه گاهی نزول کرده بود، رنج می‌برد. او نمی‌دانست که به هر صورت، وقتی از نردبان به‌بام می‌رسیم، نمی‌توانیم از قدر و ارزش نخستین پله بکاهیم.

در نخستین روزهای آشنایی، آنچه صورت و اندام زنی را با معیارهای زیبایی ناسازگار می‌سازد، در صورت و اندامش بیشتر به چشم می‌خورد. برجستگی بالای بینی و پهنای دو طرف آن و گشادی دهانش با آنکه دور از قواعد زیبایی بود، او را زشت نمی‌نمود. اندام او که چندان موزون هم نبود. از لباسهای نامتناسب و احیاناً بددوختی که غالباً هم برش خودش بود، در نگاه نخست، او را زنی عادی و بی‌اعتنا به سر و وضعش نشان می‌داد. گاهی در آن سالهای نخست که هنوز به پختگی سالهای اخیر نرسیده بود، در مجالس جشن و میهمانی‌های شبانه، پیراهنهای بی‌آستین و پشت‌باز می‌پوشید، با این حال انسان در مصاحبتش ناراحت نمی‌شد و شگفت آنکه به‌زودی همه انحرافهای شکل و اندام، و بی‌سلیقگی در لباس از خاطرش محو می‌گشت و خود او با طنین دلنشین صدا و حالی که داشت همه چشم و دل او را پر می‌کرد. سایه‌ای بود در

گرمای تابستان یا نسیمی که به تن داغ و تباداری وزد، و یا چشمه جوشان خشکی‌ها... لاله‌ای داغدار که در شوره‌زار روید...

حرف دلش را خیلی ساده و طبیعی می‌گفت و در این ساده‌بودن و طبیعی حرف‌زدن، گاهی بی‌ریایی و شاید معصومیت را تا حد صراحت خشک و مزاحمی که برای خودش در دسر می‌شد، می‌رساند.

وقتی که از عشق گذشته‌اش سخن می‌گفت و در حقیقت در ددل می‌کرد، در صورت او و در حرکت لبها و حتی در لحن صدایش اثری یا حالتی کودکانه حس می‌کردم، چیزی شبیه سادگی و پاکی و بی‌گناهی و خلاصه طبیعت کودک: کودکی که هر کار دلش می‌خواهد می‌کند و سرش هم به سنگ می‌خورد! کودکی جسور و خودسر که هنوز وادار نشده است که روی حرکاتش پرده‌ای از تظاهر و بر سخنانش پوششی از ریا بکشد و در رفتار و گفتارش "صنعت" بکار برد و آن را به‌زیور ادا بیاراید. لاقلمی‌توان گفت در اجتماعی که همه نقاب بر چهره دارند و تظاهر می‌کنند و ادا درمی‌آورند، فروغ خودش بود و کمتر ادا درمی‌آورد! یکنوع بی‌اعتنایی و سهل‌انگاری، مخصوصاً در سالهای آغاز شهرتش، که شاید هم برای زن چندان پسندیده نیست، نسبت به سر و وضع خود و حتی در مورد گیسوانش داشت. همیشه چیزی را فراموش می‌کرد، چترش را و حتی دفتر یادداشت‌هایش را در محلی که چند لحظه برای نشستن یا تلفن کردن می‌رفت، جا می‌گذاشت. چنان بود که نوعی سرگشتگی او را گاه‌گاه دچار نسیان می‌کرد.

با آنکه وقتی می‌خندید، کشیدگی دهان گشادش بیشتر می‌شد، ولی یک ردیف دندانهای مرتب و سفید و شیرفام، به‌همان دهان گشاد، زیبایی و جلوه می‌داد. او زن هنرمندی بود که پیش از خودش، هنرش مرد را و آنهم نه هر مردی را جلب می‌کرد. او یک قسمت عمده از آنچه را که در او به زیبایی تعبیر می‌شد و موجب توجه مرد می‌گردید، مرهون هنر خود و مرهون شهرتی بود که از این هنر به‌دست آورده بود. من نیز به‌هوای هنرش به او نزدیک شدم. ولی خودش مثل هنرش نبود: او از نظر زیبایی‌های صوری یک زن، چندان جلب توجه نمی‌کرد و شاید گاهی هم توی ذوق می‌زد. اما خودش مانند هر زنی آرزو داشت که فقط به‌خاطر خودش، به‌خاطر زیبایی‌های زنانه‌اش دوستش بدارند و شاید به‌جبران احساس نقصی در این مورد بود که در آغاز به‌سوی شعر کشیده

فریده فرجام

[...] سهراب سپهری، فروغ فرخزاد و من با تجربه‌هایی جوان و نامطمئن، فصلی را زندگی می‌کردیم که اسمی نداشت. اما دیدار ما هربار شکوفه و میوه می‌داد.

تهران سالهای سی، فضای اطراف ما بود.

انتخاب ما کوچه‌های درختی بود. کوچه‌های پرسایه، کنار جوی‌های بی‌آب یا پرآب و چای‌خانه‌های خلوت.

از یک کوچه به کوچه دیگر رفتن، در ساعتی نه همیشه همین، از جاهایی نه همیشه معلوم سردرآوردن.

رهگذرانی که در پیاده‌رو از کنار ما می‌گذشتند، دور بودند از ما، هم در تصویرشان هم در زندگی‌اشان، ما حرفهای دل خودمان را می‌زدیم و حرفهای دلها را، تأثیر آدمها، اشیاء و زندگی اطراف ما بود. تابستانها گاهی در منزل سهراب، روی تخت کنار حوض می‌نشستیم. مادر و خواهرش، دو بانوی خانه بودند. مادرش در سکوت از اتاقی به اتاق دیگر و سرگرم کار خانه، از دور ما را نظاره می‌کرد، خواهرش از کار که می‌آمد می‌نشست و به حرفهای شیطنت‌آمیز فروغ درباره سهراب می‌خندید.

فروغ می‌گفت: "سهراب، ظاهراً مظلوم و ضعیف به نظر می‌آید، در حالی که با وجود لاغری، عضلات بسیار قوی دارد" و بعد از خواهرش می‌خواست که بازوی سهراب را فشار بدهد و نظرش را به او بگوید، خواهرش حق را به فروغ می‌داد و سهراب می‌خندید. دیدارهای ما پر از اعتماد و مهربانی بود. لحظه‌به‌لحظه بود، خوشحال‌کننده بود، لازم بود.

از: مایک مثلث معصوم بودیم،

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

پوران فرخزاد

[...] تابستانها را به خاطر رفتن به پشت‌بام دوست می‌داشتم... شبها روی پشت‌بام کاه‌گلی با هم می‌خوابیدیم. هر دو سرمان را روی یک متکا می‌گذاشتیم و با چشمهای باز، چشمهایی که هنوز نه از نم اشک مرطوب می‌شد و نه از سوز غم انباشته. به آسمان نگاه می‌کردیم، هر دو کودک و ساده‌دل بودیم و هر دو پرشور و احساساتی. به بهانه خواب به پشت‌بام می‌رفتیم، ولی بجای خواب دائم با هم پیچ‌پیچ می‌کردیم:

- فروغ دلت می‌خواد دستت آنقدر دراز بشه که به آسمون برسه.
- آره، چون اونوقت به آرزوم می‌رسم و می‌تونم ستاره‌ها رو مشت‌مشت بچینم.

- می‌خوای ستاره‌ها رو چیکار کنی؟
- هیچی، شاید از اونا یک گلوبند درست کنم و به‌گردنم ببندم. شاید هم اونا رو خورد کنم تا بفهمم میان اونا چی‌چی وجود داره.
مادرم می‌رفت و می‌آمد و لندلندکنان می‌گفت:

- بچه‌ها چرا انقدر حرف می‌زنین، چرا نمی‌خوابین؟
و برادر بزرگم با افتابه پشت‌بام را خیس می‌کرد و بوی کاه‌گل را درمی‌آورد.
برادر دیگرم هم در پشه‌بند مادرم ونگ‌ونگ می‌زد و ما همان‌طور که به آسمان نگاه می‌کردیم باهم حرف می‌زدیم:

- پوران دلم می‌خواد بدونم بالای ستاره‌ها چیه؟
- من می‌دونم، معلمون می‌گفت که اون بالا جز هوا هیچی نیست.
- معلمتون بیخود گفته، من حتم دارم که اون بالا یه چیزیه، یه چیزی که نمی‌دونم چیه؟!
من یک کمی فکر می‌کردم و می‌گفتم:

- مادر بزرگ می‌گه که خونه خدا بالای ستاره‌هاست.
و فروغ همان‌طور که با چشمهای بزرگش ستاره‌ها را می‌کاوید می‌گفت:
- دلم می‌خواد به اونجا برم و خدارو به‌بینم.

باز مادرم داد می‌زد:

- بچه‌ها چرا نمی‌خوابین.

ما سرهامون را زیر لحاف می‌کردیم و فروغ دومرتبه زیر لب می‌گفت:

- خوب، شاید بالاخره یه روز به اونجا برم و خدارو ببینم!

[...]

از سالها پیش درختان افاقیا دوطرف جوی آبی که از حیاط منزلمان می‌گذشت ایستاده بودند. زمستانها خشک و بی‌بار می‌شدند و هر بهار از خوشه‌های سپیدشان بوی بهشت برمی‌خاست.

من و فروغ بعد از ظهرها پایمان را در جوی آب دراز می‌کردیم... و خوشه‌های سپید افاقیا را پرپر می‌کردیم و روی آب می‌ریختیم... گنجشکها روی شاخه‌ها جیک‌جیک می‌کردند. خواهر کوچکم در تخت‌خوابش چرت می‌زد. دوره‌گردها در کوچه داد می‌زدند. مادرم در آشپزخانه آواز می‌خواند، ولی ما همچنان به بازی خود ادامه می‌دادیم.

فروغ با چشمهای بسیار درشت و متفکرش به گلهای پرپر نگاه می‌کرد و من بدون فکر و اندیشه گلهای پرپر را به آب می‌دادم.

گاه مادرم سرش را از پنجره آشپزخانه بیرون می‌آورد و داد می‌زد:

- بچه‌ها چیکار می‌کنین، مگه صد دفعه نگفتم گُلا رو نکنین.

دستهای ما فوراً از کار می‌افتاد. من سرم را از مادرم می‌دزدیدم و فروغ می‌گفت:

- مامان، ما داریم با گُلا بازی می‌کنیم.

مادر باز می‌گفت:

- خیلی خوب، پس سروصدا نکنین، به خاکا هم دست نزنین.

آنوقت ما گلهای پرپر شده را روی گلدان بزرگی که برادرم گنجشک مرده‌ای را در آن چال کرده بود می‌ریختیم و هردو با هم به عادت بزرگترها روی گور آن گنجشک مرده گریه می‌کردیم. بعد از مدتی فروغ با پنجه‌هایش گلهای سپید را لمس می‌کرد و با آهنگ شیرینی می‌گفت:

- انگار گل سپید فقط مال روی قبره.

[...]

ماه اسفند همیشه برای ما مملو از شادی و سرور بود. مادر هر روز با دستهای خالی به خیابان می‌رفت و با زنبیلهای پر بازمی‌گشت. پارچه، تور، گل، خانه غرق می‌شد در انواع تازگی‌ها و زیبایی‌ها. خدمتکاران به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. زن خیاطی که همیشه برای دوخت لباسها به‌خانه می‌آمد دائماً دسته چرخ خیاطی را می‌چرخاند. مادر آردها را با چابکی خمیر می‌کرد و با دستهای پرکار و قشنگش آردهای شکرزده را به‌صورت‌های مختلف در می‌آورد تا شیرینی‌های عید را تهیه کند.

من و فروغ کنار چرخ خیاطی می‌نشستیم و خواهر کوچکم که مجبور بود در تختخوابش بماند، دائماً با چشمهای سیاهش ما را می‌پایید. زن خیاط پارچه‌های بریده را در اطرافش ولو می‌کرد و من و فروغ با تکه‌های کوچک و رنگارنگ برای عروسکمان لباس می‌دوختیم و زیر لب از عید حرف می‌زدیم. از دید و باز دیده‌ها، از عیدی‌ها، از قابهای شیرینی و از لباسهای نو و روبان‌های رنگارنگ دائماً حرف می‌زدیم.

... از چند روز مانده به عید، هنگامی که لباسهایمان حاضر می‌شد شور و التهابان زیادتر می‌گردید. لباسهای حاضرمان را بالای تختخواب آویزان می‌کردیم و ساعتها با اعجاب و شادی به آنها خیره می‌شدیم. روی کفشهایمان دست می‌کشیدیم و بسته روبان‌های گیسوانمان را باز و بسته می‌کردیم.

فروغ که همیشه در عطش تازه‌جویی می‌سوخت، دائماً نق می‌زد:

- بیا یواشکی لباسامونو بپوشیم و به‌مدرسه بریم.

و منکه از غضب مامان می‌سوختم سعی می‌کردم او را منصرف کنم.

- نه فروغ، من از مامان می‌ترسم، خیلی هم می‌ترسم.

آنوقت فروغ با مشت به پهلویم می‌زد و می‌گفت:

- از چی می‌ترسی، حالا خیال کن از مامان یک کتک هم خوردیم، باز می‌ارزه!

ولی همیشه مادر که از وسوسه‌ها و ناآرامی‌های درونی دخترهایش به‌خوبی آگاه بود به‌موقع می‌رسید و با یک تشر لباسها را در گنجه آویزان می‌کرد و ما را به‌مدرسه می‌فرستاد.

[...] فروغ هر قدر بزرگتر می شد ساکت تر و آرامتر می شد، چشمهای بزرگ او که همیشه مملو از تحیر بود رفته رفته تغییر شکل می داد و از غمی گنگ و مجهول پر می شد. همیشه جور عجیبی نگاه می کرد. جوری که انگار در ماوراء این زندگی، زندگی دیگری را می بیند... زندگی دور و گنگ و مجهولی را که در غبار غوطه می خورد، پنهان و آشکار می شد.

... حالا دیگر وقتی کنار جوی آبی که از حیاط خانه مان می گذشت می نشستیم دیگر به گور گنجشکهای مرده و به گلهای سپید روی گور نمی اندیشیدیم، در برابر ما دنیای تازه ای گسترده شده بود و ما با بهت و حیرت از مجهولی که در وجودمان جان می گرفت و به نحو دلپذیری آزارمان می داد صحبت می کردیم. هردو ساده و معصوم بودیم و زندگی و عشق را فقط از روی کتابها می شناختیم، به همین علت صحبتهایمان هم لطیف و شیرین بود. آنچنان لطیف و شیرین بود که انگار دوتا پروانه بالهایشان را بهم می ساییدند، یا اینکه نسیمی به آرامی از روی گلی می گذشت.

فروغ که همیشه گویی از عطر اقا قیا مست بود، باز پاهایش را در جوی آب دراز می کرد، گلهای سپید را پرپر می کرد و می گفت:

- خواهر می تونی به من بگی که عشق چیه؟

و من که مست تر از او بودم می گفتم:

- عشق؟ عشق باید چیزی باشه مث بهار؛ یا مٹ توفان.

آنوقت فروغ چشمهای براقش را که همیشه به نقطه دوری خیره بود، روی هم می گذاشت و زمزمه کنان می گفت:

- می دونی؟ من حسن می کنم قلبم به اندازه تمام دنیاست و به همه دنیا و همه مظاهر زندگی عشق می ورزم.

[...]

او را از نخستین سالهای کودکی در منزلمان دیده بودیم. زنی بود زشت رو، با پوستی سرخ و خشن و موهایی که مثل موی اسب سیاه و کلفت بود، تندخو و خشن بود و با نیروی ده اسب کار می کرد.

در خانه بزرگ ما، او از همه محروم تر و بی نصیب تر و بدبخت تر بود. بچه ها دائماً سر به سرش می گذاشتند و بزرگترها با چشم تحقیر و نفرت نگاهش می کردند. همیشه یکی از کت های کهنه افسری پدرم را می پوشید و با دماغ

بزرگ عقابی و چشمهای ریز، و چانه ریشدار خود، آن چنان مضحک بود که دوستان برادرم همیشه عصرها جلوی در خانه جمع می شدند تا سربه سر او بگذارند و تفریح کنند.

او خیلی صبور و خوددار بود. فقط وقتی که آزار بچه‌ها به نهایت می رسید، مثل حیوانی وحشی به دنبال آنها می دوید و فریادکنان دشنام می داد. این زن عاشق سیگار بود، با چنان عشقی به سیگار پُک می زد که گویی عاشقی لب بر لب معشوق خود گذاشته است. اگر یکروز برای خرید سیگار پول نداشت، مثل ماهی برخاک افتاده دست و پا می زد و حتی گریه می کرد. من و فروغ فقط روزی یک قران پول توجیبی داشتیم. ولی فروغ هر بار که چشمان آن زن را گریان می دید پول توجیبی اش را مخفیانه در جیب آن زن می گذاشت و به من می گفت:

- می دونی، دلم بر اش خیلی می سوزه، اگه سیگار نکشه می میره. و بعد ما بزرگتر و بزرگتر می شدیم و او پیرتر و پیرتر، گونه‌های ما رنگ می گرفت و پشت او خمیده شد و کم کم هم آنچنان خمیده می شد که بچه‌ها او را گوژپشت صدا می کردند.

گوژپشت سالها در خانه ما زحمت کشید. آنقدر زحمت کشید که مریض و بستری شد و عاقبت او را به مریضخانه بردند. در آن زمان من و فروغ دیگر از هم جدا شده و هرکدام در یک کانون خانوادگی نفس می کشیدیم. گوژپشت روزهای زیادی در مریضخانه جان کند، من طاقت دیدنش را نداشتم، اما فروغ که قلبی به بزرگی آسمان داشت هر روز به مریضخانه می رفت، ساعتها در کنار تختخواب می نشست و به خاطر تنهایی او اشک می ریخت...

روزی که گوژپشت در مریضخانه جان داد یکی از روزهای بارانی زمستان بود. آن روز فروغ تنها مشایع جنازه زن بدبختی بود که در دنیا هیچ کس را نداشت. فروغ با او به غسلخانه رفت، او را به خاک سپرد، و بر مزار محقرش اشکها ریخت و بعد از همانجا به خانه من آمد. وقتی به او گفتم:

- فروغ نترسیدی که با او به قبرستان رفتی. نترسیدی که او را بوسیدی. نترسیدی که...

خندید، به تلخی خندید و گفت:

- بترسم! چرا؟ من بین زندگی و مرگ تفاوتی نمی‌بینم و مرگ هم مثل زندگی یک چیز کاملاً طبیعی است.

... و چند روز پیش که بر مزار فروغ اشک می‌ریختم، صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت:

- مرگ که ترسی ندارد... باور کن که مرگ هم مثل زندگی یک چیز کاملاً طبیعی است.

پشت این پنجره

یک نامعلوم

نگران من و توست "

... "قمرالملوک وزیری" تازه مرده بود. من و فروغ پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم، مادر داشت غذا می‌کشید. فروغ مجله‌ای را که جلوی رویش بود ورق می‌زد. مدتی به عکس قمر نگاه کرد، بعد در حالی که تبسم تمسخرآمیزی بر لب داشت گفت:

- می‌بینی که پیری چقدر وحشتناکه... می‌بینی قمر را به چه روزی درآورده. حق با او بود. چون قمر با چشمهای فرورفته و صورت پرچین واقعاً دیگر قمر نبود، بلکه موجودی ترحم‌انگیز بود.

فروغ دو مرتبه گفت:

- می‌دونی، به عقیده من یک هنرمند باید در اوج بمیره، در اوج جوانی و در اوج هنر.

مادرم سرش را بلند کرد. مدتی خیره‌خیره فروغ را نگاه کرد و من گفتم:

- حق با توست، چون به این ترتیب لااقل خاطره خوشی در ذهن مردم باقی می‌گذاره.

بعد مدتی راجع به مرگ حرف زدیم. من و فروغ حرف می‌زدیم و مادرم هر چند دقیقه یکبار با عتاب مادرانه‌ای صحبتمان را قطع می‌کرد و انگار می‌خواست با هزار دست، فکر مرگ را از ما دور کند. و هنگامی که فروغ با لحن تمسخرآلودی گفت:

- خب مامان، چرا می‌ترسی. بالاخره هرکدام از ما باید یه روز بمیریم.

یکدفعه چشمهای مادر پر از اشک شد و به هق‌هق افتاد.

آن روز مدتها من و فروغ به مادر و قلب ساده‌اش خندیدیم و بعد باز همان حرفها شروع شد و بعد از مدتی فروغ یک دفعه قاشقی را که در دست داشت زمین گذاشت و گفت:
- بهترین مرگ، مرگ آنی است، من همیشه از خدا می‌خواهم که مرا با مرگ آنی و بدون درد از دنیا ببرد.
باز مادر به او حمله کرد و باز ما مدتی خندیدیم.

از: خواهر من "فروغ فرخزاد"، سپید و سیاه، شماره ۷۰۲، جمعه ۱۲ اسفندماه ۱۳۴۵
(برگرفته از: امیراسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۴۷)

پوران فرخزاد

[...] فروغ با موهای طلایی فرفری، با چشمهای بسیار بزرگی که سپیدی‌اش زیادتر از تیرگی‌اش بود و با آن لبهای درشتی که زیبایی خاصی داشت، در واقع همیشه دو نفر بود:

فروغ شیطانی که از در و دیوار بالا می‌رفت، مثل پسرها روی نوک درخت‌ها می‌نشست، و مثل شیطانک با کارهایش دیگران را به‌خنده می‌انداخت. و فروغ غمزده، بهانه‌گیر، لجوج و حساسی که با کمترین بهانه ساعتها با صدای بلند گریه می‌کرد و به‌قول مادر بزرگم خانه را روی سرش می‌گذاشت، این شخصیتها درست مثل میهمانی که از در خانه‌ای وارد می‌شود، یک روز یا چند روز در آنجا می‌ماند و باز از همان در بیرون می‌رود، می‌آمدند، خودشان را نشان می‌دادند و بعد می‌رفتند.

و شاید اصولاً این محیط خاص خانوادگی ما بود که همیشه مانع از این می‌شد تا برای فروغ و یا اصولاً برای همه ما شخصیت ثابتی به‌وجود بیاید، تأثیر محیط خانوادگی بود و نفوذ شخصیت دوگانه و اسرارآمیز پدرم. اصلاً بهتر است همه چیز را از پدرم شروع کنم، چرا که او واقعاً همان نقطه اصلی و مبداء تمام پرسشها است.

چهره‌اش همیشه از یک خشونت عجیب مردانه پُر بود. او تلخ تلخ، سرد سرد و خشن خشن بود. یک سرباز واقعی با یک چهره قراردادی یا بهتر بگویم با یک ماسک فراردهنده و همیشه همینطور بود. یادم می‌آید به‌محض اینکه صدای مهمیز چکمه‌هایش بلند می‌شد همه ما از حالی که بودیم بیرون می‌آمدیم و مثل موشهایی که بوی گربه را شنیده باشند، خودمان را از دیدرس و دسترس او دور می‌کردیم. ولی همین پدر خشنی که ما را حتی با صدای پاهایش فراری می‌داد، گاه‌گاهی که به‌خودش می‌آمد و ماسک از چهره‌اش فرو می‌افتاد با شدیدترین احساسات ما را در آغوش می‌گرفت و زیباترین اشکها از گوشه چشمش سرازیر می‌شد.

چرا او نمی‌توانست همیشه خودش باشد، سؤالی است که ما خواهرها و برادرها بارها از هم کرده‌ایم و شاید هم این بزرگترین سؤال زندگی فروغ بود که برای همیشه بی‌جواب ماند.

و از همین جا است که تا اندازه‌ی زیادی حالات مختلف روحی فروغ، آشفتگی‌ها، اضطرابها، تهدیدها، شکها، و سرانجام بی‌قراری‌های او به تجزیه و تحلیل گرفته می‌شود. و جواب همه‌ی چراها به آسانی به دست می‌آید زیرا که بچه‌ها همیشه دنباله‌ی پدرهای خود هستند و فروغ نیز دنباله پدر ما و حاصل همه‌ی اندیشه‌ها، افکار و احساسات او بود.

پدر عاشق شعر بود و هست. پدر جز مطالعه هیچ سرگرمی دیگری نداشت و ندارد. پدر همه‌ی عمر به دنبال کشف و تحقیق بود و هست. تمام خانه را به کتابخانه تبدیل کرده بود و هنوز هم تعدادی از آن کتابها با بی‌نظمی در اتاق خاک‌گرفته‌اش انباشته شده است. شاید اگر دنبال دانسته‌ها و استعدادهايش را می‌گرفت چیزی می‌شد، اما کاری را که او نکرد فروغ کرد و نام خانوادگی را که پدر در دفتر سجل احوال نوشته بود بزرگ کرد، به آن شکل داد و آن را به همه شناساند.

و اما از سهم مادر هم نباید گذشت.

مادر یک زن به تمام معنی (البته به معنای قدیم) بود، زنی ساده‌دل، کودک‌وار و خوش‌باور، زنی که قدرت شناخت بدی‌ها را نداشت و هنوز هم ندارد و همه‌ی دنیا و آدمهایش را در قالب "خوب" و "خوبی" می‌دید و هنوز هم می‌بیند. زنی آویخته به تمام سنتها و قراردادها.

و فروغ اگر چه احساس تند، قدرت مطالعه و تحقیق و استعداد شعری خود را از پدر گرفت، از مادر هم صفا و مهربانی و ساده‌دلی را گرفت، و آن که دلش حتی برای باغچه هم می‌سوخت در واقع مادر بود که در فروغ تجلی می‌کرد، مادری که هنوز بعد از پنج سال تا به باغچه نگاه می‌کند به طرف یکی از عکسهای فروغ که تمام اتاقش را پر کرده است برمی‌گردد مثل بچه‌ها لب ورمی‌چیند و بدون صدا برای دختر از دست‌رفته‌اش گریه می‌کند.

از: پدر و مادر، و فضای خانه در ساخت روحیه‌ی فروغ، کیهان ۲۱ بهمن ۱۳۵۰

(برگرفته از: دکتر بهروز جلالی، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷)

پوران فرخزاد

[...] فروغ در کلاس هفتم درس می‌خواند که به ازدواج پرویز شاپور درآمد. پرویز نوه‌ خاله مادرم است. آنوقت‌ها زیاد به خانه ما می‌آمد. او مجلس‌آراست و طنز قوی دارد. بچه‌ها را دورش می‌نشانند و قصه‌های خنده‌دار می‌گفت. و فروغ با یک جفت چشم خیره به دهن پرویز می‌نگریست. و یک روز وقتی فهمیدیم آنها عاشق یکدیگرند، همه‌مان دچار حیرت شدیم، چون فروغ کلاس هفتم بود و شاپور دانشگاه را تمام کرده بود. ۱۵ سال از فروغ بزرگتر بود. وقتی زمزمه ازدواج بلند شد، فامیل ما مخالفت می‌کرد. ولی به‌زودی پدرم با این ازدواج موافقت کرد. می‌دانید پدرم عاشق زنی دیگر بود و می‌خواست با آن زن ازدواج کند. ظاهراً ما بچه‌ها را مزاحم می‌دانست. این بود که مرا در پانزده سالگی شوهر داد و با ازدواج فروغ و شاپور نیز با آنکه همه این ازدواج را به علت اختلاف سنی و وضع مالی شاپور، که آنوقت هنوز چیزی نداشت نامناسب می‌دانستند. پدر مخالفتی نکرد، زیرا می‌خواست ما را از سر باز کند، چنانکه برادرم را نیز با آنکه ۱۳-۱۴ ساله بود، برای تحصیل فرستاد اروپا. خوب به‌خاطر دارم شبی پدرم ما دوتا را صدا کرد و نشانند جلویش و از ما پرسید که آیا شوهری را برای خود انتخاب کرده‌ایم یا نه، و چون ما در جواب ساکت مانده بودیم گفت: به‌هرحال من خواستگارهای خوبی برایتان می‌شناسم که می‌توانید انتخاب کنید. این ازدواج پدرم با زن دومش همه زندگی ما را از هم پاشید و هرکدام ما را به گوشه‌ای انداخت. و پدرم به‌خاطر آن زن با ما سرگران، عبوس و نامهربان بود. فروغ اگر عاشق شاپور شد برای آن بود که بیش از هرچیز به جستجوی مهربانی و محبت بود و در خانه ما پدرمان جز خشونت و سردی چیزی نمی‌داد. این بود که فروغ آنچنان به شاپور دل بست. ولی با وجود این، این حقیقت را هم نمی‌توانم انکار کنم که اگر ما خواهرها و برادرها

استعدادی داریم و به کتاب و مطالعه علاقه‌مندیم این را هم از پدرمان داریم. پدرمان از کودکی ذوق مطالعه را در ما آفرید. یاد دارم که در کلاس سوم و چهارم دبستان هم من و هم فروغ کتابهای بسیاری می‌خواندیم. پدرم شاعر و نویسندهٔ چیره‌دستی است و در ادب ایران دستی توانا دارد.

وقتی شاپور و فروغ عروسی می‌کردند، به‌یاد دارم که شاپور حتی لباس عروسی هم نتوانست برایش بخرد. چیزی نداشت و این اسباب مخالفت فامیل شد، که فروغ اعتصاب غذا کرد، قهر کرد که من جشن عروسی نمی‌خواهم، لباس و جواهر نمی‌خواهم، هیچ چیز نمی‌خواهم. و اینطوری بود که عروسی آنها بسیار ساده و بدون تشریفات برگزار شد.

فروغ تا وقتی کامیار پسرش به‌دنیا نیامده بود هنوز زن نشده بود. بچه بود. تازه یک حقیقتی هم در مورد فروغ وجود دارد که نمی‌توانم بگویم - بگذریم- ولی وقتی کامی به‌دنیا آمد فروغ شکفته شد. ناگهان زیبا شد. و از این پس اختلافات میان او و شاپور زیادتر و شدیدتر شد. این اختلافات هر چه بود، ناشی از روابط عاطفی آنها نبود، فروغ خواهرم زن سرد مزاجی بود، اگر او به محبت بسیار کسان رومی‌آورد، نه از نظر عاطفی و غریزی، بلکه از جهت کمبود محبتی بود که سراسر قلبش را سرد کرده بود.

بالاخره اختلافات بالا گرفت و فروغ بیمار شد که در آسایشگاه رضاعی مدتی بستری بود. وقتی از آسایشگاه بیرون آمد باز هم مدت‌ها حالش خوب نبود. می‌دانید، فروغ پرویز شاپور را دوست داشت، همیشه دوستش داشت و این را بارها گفته بود. اگر کسی در غیاب شاپور و آنوقت که جدا شده بود، حرفی علیه شاپور می‌گفت فروغ مطلقاً طاقت نمی‌آورد.

فروغ و شاپور از دو دنیا بودند. فروغ پراحساس، ناآرام و دیوانه بود و پرویز شاپور منطقی، حسابگر و مردی عادی بود که چون همهٔ مردان، نحوهٔ تلقی خاصی از زندگی نداشت. آنها البته که نمی‌توانستند با یکدیگر کنار بیایند، اما این کار خانم طوسی حائری که جدایی میان آنها را قطعی و تسریع کرد کاری بسیار زشت بود. فروغ در این اواخر همیشه با نوعی ناراحتی از خانم طوسی حرف می‌زد و او را نیز یکی از کسانی می‌دانست که در اوایل زندگی سرگردانش بر حسب تصادف آشنایی به‌هم زده بودند. او سالهای زیادی بود که از خانم حائری بدش می‌آمد.

[...] وقتی گلستان در زندگی فروغ جدی شد، او هر روز آرام‌تر، تودارتر و ساکت‌تر می‌شد، به‌زودی گلستان در دروس نزدیک استودیو گلستان، خانه‌ای برای فروغ ساخت و از آن پس که من هر روز فروغ را می‌دیدم- و او طبق عادت نهارها را به خانه‌ام می‌آمد، کمتر می‌دیدمش. گلستان برای فروغ هر روز قضیه‌ای جدی‌تر و عمیق‌تر می‌شد و من خوب می‌دانم که فروغ با همه قلب عاشق گلستان بود. برای او جز گلستان، هیچ چیز وجود نداشت و همه جا اگر این روشنفکران و شاعران، از روی حسادت یا سوءتفاهم چیزی علیه گلستان می‌گفتند، خواهرم چون شیر شرزهای به دفاع می‌پرداخت. او در دفاع از گلستان اشتیاق‌آلود بود.

فروغ کم‌کم از دوستان قدیمی‌اش هم کناره گرفت و هر وقت که در تهران بود همه ساعاتش را در استودیو گلستان می‌گذراند. برای تهیه فیلم‌ها زیاد سفر می‌رفت. یادم می‌آید که چندی پیش از فاجعه مرگش، با گلستان سفری به شمال رفتند که در راه اتومبیلشان تصادف کرد و گلستان زخمی شد. وقتی به تهران بازگشتند فروغ با نگرانی و از ته قلب با جوش و خروش صمیمانه‌اش به من گفت:

- می‌دانی پوران، اگر خدای نکرده در این تصادف گلستان می‌مرد من حتی یک لحظه هم پس از او زندگی را تحمل نمی‌کردم، خودم را می‌کشتم. در آن تصادف به فروغ آسیبی نرسیده بود و با آنکه زخمهای گلستان خطرناک نبود، فروغ دو سه روز را در شور و هیجان و اضطراب تلخی گذراند. فروغ از عشق گلستان رنجهای دردناک تحمل کرده است.

۵- ۶ سال پیش، فروغ یک‌بار بر سر عشق گلستان و ناراحتی‌هایی که این مرد برایش فراهم آورد، دست به خودکشی زد. یک جعبه قرص گاردنال را یکجا بلعید. غروب بود که کلفتش متوجه شد و او را به بیمارستان البرز بردند، از بیمارستان به من تلفن کردند و ماجرا را گفتند که من نیز مادرم را خبر کردم. وقتی به مریض‌خانه رسیدیم فروغ بیهوش بود. وقتی هم از خطر مرگ نجات یافت، هرچه از او پرسیدیم چرا قصد خودکشی داشته، یک کلمه هم حرف نزد اما کلفتش به ما گفت که آنروز با گلستان دعوا کرده بودند و فروغ پس از آن دعوا و مجادله قرصها را خورد... فروغ احوال روحی متفاوتی داشت. در هر ماه دو سه بار دچار بحرانهای روحی می‌شد که در این روزها از همه‌کس و

همه چیز می‌گریخت. در اتاق را به روی خودش می‌بست و گریه می‌کرد... با گلستان سوء تفاهم زیاد داشتند و دعوایشان پایان‌ناپذیر بود. هر وقت در را به روی خودش می‌بست کلفتش با نگرانی به من و یا مادرم تلفن می‌زد که: خانم باز در را به رویش بسته است. همه کارهای جنون‌آمیز زندگی‌اش را هم معمولاً در بین روزهای بحرانی انجام می‌داد.

فروغ تلخ و صریح بود، حمله‌گر بود. به همه می‌پرید و طنز صریح او خیلی‌ها را ناراحت می‌کرد. کمتر از کسی تعریف می‌کرد و معمولاً به یک دو نفر که پیله می‌کرد دست‌بردار نبود، اما وقتی کسی با او آشنا می‌شد در می‌یافت که قلب مهربانی دارد و تلخی‌اش از ناجنسی نیست، و او عشق غریبی به مطالعه داشت. همیشه کتاب می‌خواند. ادبیات کلاسیک فارسی را به دقت مطالعه کرده است. خاصیت تعمق و فرورفتن داشت و از تخیل نیرومندی برخوردار بود. در کودکی هم همین‌طور بود. در مدرسه هم که بود با بچه‌ها نمی‌جوشید. اغلب بچه‌ها با او بد بودند و می‌زدندش و او در مقابل فریاد می‌کشید. فضول بود و همه‌جا را باز می‌کرد حتی توی کاغذها و کتابهای بابا هم سر می‌کشید و جست‌وجو می‌کرد که بابت این کار کتک‌ها می‌خورد.

در کودکی عاشق قصه بود، پدر بزرگمان قصه‌های قشنگی می‌دانست و فروغ یک لحظه پدر بزرگ را آرام نمی‌گذاشت. به قصه‌ها که گوش می‌داد دچار احوال مالیخولیایی خاصی می‌شد، این را هنوز خوب به خاطر دارم. تا ۱۴-۱۵ سالگی خیلی زشت بود و این زشتی ظاهر خیلی رنجش می‌داد.

"در بازگشت از این سفر آخری‌اش به اروپا برایم تعریف می‌کرد که یک دختر کولی ایتالیایی کف دستش را نگاه کرده و به او گفته است که عاشق مردی است و در این عشق ثابت‌قدم است و آن مرد را خیلی دوست می‌دارد. و هم‌چنین گفت: تصادف خونینی در انتظارش است.

دو سه بار این پیشگویی دختر کولی را نقل کرد، مثل اینکه همیشه یادش بود. و آن روز هم که فاجعه در راه بود به خانه مادرم رفت... و آن روز خیلی مهربان‌تر بود. مادرم می‌گفت: "فروغ را هیچ‌وقت چون آن روز مهربان و زیبا ندیده بودم."

از: مصاحبه با پرویز نقیعی، هفته‌نامه بامشاد، شماره ۸۹ تا ۹۱، ۲ شهریور تا ۱۴ آبان ۱۳۴۷

(بر گرفته از: دکتر بهروز جلالی، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷)

فریدون فرخزاد

دوست عزیز!

امروز که به من گفתי راجع به فروغ برایت بنویسم، حرفت را درست نفهمیدم بعد که به خانه آمدم مدتی درباره خواسته تو فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من هرگز نمی‌توانم راجع به فروغ چیزی برای تو بنویسم. می‌دانی دوست عزیز، آن فروغ که شاعر بود در دنیایی زندگی می‌کرد که تو خود کمابیش شاهد آن بودی و آن فروغ که خواهر من بود شاید هرگز زندگی نمی‌کرد! فروغ از شانزده سالگی به شاعری پرداخت و از این سن شروع به پیمودن راه تکامل انسانی و هنری خود کرد. من معتقدم که فروغ همزمان با این دوره از تکامل قدم به دوره تکامل از مرگ نهاد و بدینسان بود که فروغ هر روز و هرماه و هر سال بیشتر به مرکز اوج مردن یا مرگ نزدیک می‌شد. ساده‌تر بگویم فروغ ۱۷ سال تمام می‌مرد. از ۱۶ سالگی تا ۳۳ سالگی و بعد که مرد، پاک و منزّه همان‌طور که همیشه بود، مجدداً به دنیا آمد. اکنون در دنیایی زندگی می‌کند که لااقل از دست "منتقدین و منتقدین به اصطلاح ادبی و هنری" راحت است. اگر مردم کارگر و دهقان ما که مدتها از قافله تمدن به دور بوده‌اند و نتیجتاً طرز فکر کهنه‌تر و پوسیده‌تری دارند، راجع به هنرمند، چه زن و چه مرد، بد و عجیب و غریب فکر کنند و صرفاً به این دلیل که آن انسان هنرمند است و هنر خود را هم خوب و خوبتر از دیگران پرورش می‌دهد او را بکوبند تعجبی نمی‌کنم. در کجای دنیا طبقات پایین‌تر اجتماع هنرمندان را بهتر درک کرده‌اند؟ ولی این‌بار آنها که فروغ را درک نمی‌کردند یا کاملاً آگاه و آگاهانه میل به درک او نداشتند، طبقات پایین نبودند بلکه طبقه‌ای بودند که مثل رسم

معمول تمام دنیا خود را در پشت چند کلمه خارجی یا چند کتاب خارجی یا چند اثر ترجمه شده و یا ذکر نام چند استثنای معروف یا به اصطلاح معروف پنهان کرده و تمام سعی‌شان در زندگی روزمره توی سرزدن آنهایی است که "می‌توانند" و در وقاحت! به توانستن خود شکل می‌دهند.

بین عباس^۱.... من و فروغ هر دو بچه بودیم که فروغ می‌آمد توی اتاق می‌نشست و ساعتها گریه می‌کرد. او به خاطر رفتار من گریه نمی‌کرد و از من و یا از ما گله نمی‌کرد. گله او و گریه او و غم او از به اصطلاح فهمیده‌ترها بود. ... و این غم و این گریه و این ناراحتی هرگز از زندگی فروغ خارج نشدند... وقتی از بعضی از همین آدمها می‌شنوم که به من می‌گویند "حساب فروغ از تو جداست" خنده و گریه‌ام می‌گیرد. آنها حساب فروغ را تمام و کاملاً پرداخت کردند. نمونه... روزنامه‌ها و مجلاتی است که از سالهای قبل باقی مانده است. نمونه نطق و کلمات قصار این بعضی‌ها دربارهٔ فروغ است و اکنون به یکباره... تعجب می‌کنم، من نمی‌دانستم که مردن انسان را تا به این اندازه عزیز و محبوب می‌کند.

نامه‌هایی که از فروغ دارم شاهد زندهٔ رابطه فروغ با دنیای خارج او و با "دوستان" اوست. در اکثر این نامه‌ها نام "شخصیت‌هایی" ذکر شده که امروزه برای فروغ حسابی جداگانه درست کرده‌اند و او را با چوب محبت می‌زنند. چوب همان است. فقط رنگ عوض کرده. بعضی وقتها فکر می‌کنم اگر فروغ زنده بود با آن حالت بچه‌گانه‌ای که داشت (و این حالت بچه‌گانه را فقط وقتی داشت که ماها با هم بودیم و بازیچه می‌شدیم) قطعاً از خنده روده‌بر می‌شد. مرثیه و مرثیه‌خوانها که بعد از مردن فروغ به‌یاد او افتادند و به این نتیجه رسیدند که "چه زود مرد" و به این نتیجه نرسیدند که او سالها بود که می‌مرد. چقدر سوژهٔ شعر غصه‌دار خود را از دست می‌دادند اگر فروغ نمی‌مرد، و هرگز نمی‌توانستند محبت آتشین و بی‌پایان خود را نسبت به فروغ تا آن حد لذیذ و رقیق به ثبت برسانند!

چه کسی می‌داند که فروغ واقعاً چه بود و که بود؟ چه کسی به جز سه چهار نفر اطرافیان همیشگی او گریه‌ها و حالات غم‌انگیز وی را می‌دید؟

۱- احتمالاً منظور عباس پهلوان، مدیر مجلهٔ فردوسی است. (ویراستار)

چه کسی می‌دانست که فروغ هفته‌ها به سختی مریض بود و پول دکتر و دوا نداشت و یا در زمستان آتش بخاری‌اش در نیمهٔ هرماه به‌علت کمبود نفت و نقص مالی خاموش می‌شد. فروغ پولی را که باید برای خرید نفت می‌داد، برای خرج تحصیل من به آلمان می‌فرستاد یا خرج فرزندی می‌کرد که به فرزندی قبولش کرده بود یا به مردمی می‌داد که بیشتر محتاج آن بودند. بعد ساعتها و روزها، تنها، در اتاقهای دربستهٔ منزلش می‌ماند، فکر می‌کرد، شعر می‌نوشت و شاید نامه‌ای برای من یا دیگر خواهران و برادرانم می‌نوشت و در آن زندگی‌اش را تشریح می‌کرد. در اکثر نامه‌هایش این جمله به چشم می‌خورد "تمام شماها رفته‌اید و من اینجا تک و تنها افتاده‌ام و دارم از تنهایی می‌میرم" قطعاً این تنهایی را فقط نبودن ما برای او به‌وجود نیاورده بود. چون در زندگی هر آدمی آدمهایی بالاخره یافت می‌شوند که تنهایی را از او می‌گیرند. چه کسی تنهایی را از فروغ می‌گرفت آنهایی که امروز به من می‌گویند "تو از او صحبت نکن... ما می‌کنیم" اینها آن‌روزها کجا بودند؟ یداله رؤیایی از آخرین کسانی بود که روزهای آخر زندگی فروغ اغلب با فروغ بود. فروغ به او تلفن می‌زد و می‌گفت باید با تو صحبت کنم، فقط صحبت. گاهی با او دونفری شعر می‌گفتند.

اینها را فروغ برایم می‌نوشت و رؤیایی برایم شبیه آن را تعریف می‌کرد، ولی آن دوستان دیگری که حاضرند قداره‌کشی کنند و فروغ را فقط برای خود نگاه دارند، آنها هرگز وجود نداشتند.

و عجب که این فروغ که امروز تا این اندازه محبوب جماعت فهمیده است همان فروغ دیروزی است که از دست فهمیده‌ها هفته‌به‌هفته از منزل بیرون نیامد و با دیدن آنها گریه می‌کرد... فرار می‌کرد... خود را پنهان می‌کرد و برای من می‌نوشت که "تازه وقتی کتابت چاپ شد این عدهٔ به‌اصطلاح فهمیده برمی‌دارند و به عنوان نقد هنری! تو را مسخره می‌کنند... این زندگی من است" امروز کتاب تولدی دیگر یا به‌قولی تولد دیگری در ادبیات فارسی و شعر معاصر کمیاب و پرفروش می‌باشد و این همان کتابی است که فروغ دربارهٔ آن برایم نوشت: "با هزار خواهش و التماس هزارتای آن را چاپ می‌کنند و بعد از ماهها که توی ویتترین مغازه‌ها خاک می‌خورد ۵۰ تایی آن بفروش می‌رسد"

بہتر بود که مرده‌ها هم می‌توانستند ناظر حرکت و تغییر زمان و مردم زمانه باشند. من هنوز نفهمیده‌ام که این مرگ فروغ بود که افکار دانشمندان ادبی ما را تا این اندازه نسبت به او عوض کرد یا این اصولاً عادت بعضی‌ها است که نقدهای خوب خود را پس از مرگ هنرمند به معرض نمایش قرار می‌دهند و حیات و زندگی یک هنرمند مسئله‌ای است غیرقابل اغماض و چشم‌پوشی.

فروغ یک درویش واقعی بود. یک انسان واقعی بود. و تکامل شعری فروغ در درجه اول نتیجه یک تکامل انسانی بود که در فروغ به وجود آمده بود.

"من هرگز به کسی بدی نکرده‌ام" این جمله از فروغ است. بعضی وقتها این جمله را در نامه‌اش می‌نوشت. بعضی وقتها آن را حقوق‌کنان و در لابه‌لای گریه‌هایش می‌گفت: "فریدون سعی کن آرام باشی یعنی دوست بدار، یعنی عشق! حس کن، لمس کن، و به‌خاطر آن راست و صادق باش، محبت را برای محبت بخواه" و صحبت از بدن نبود، فروغ هرگز در تمام مدتی که به یاد دارم سخن از "عشقی" که به ناحق نام "عشق" گرفته و منظور عده‌ای از منتقدان به اصطلاح هنری ما نیز آن بود، نگفت. عشق فروغ عارفانه و پاک بود. او ۱۶ سال عاشق پسرش بود که هرگز او را ندید و سالهای سال فقط و فقط با احترام از مردی سخن می‌گفت که زمانی همسرش بود و بزرگترین ناحقی را که همان اجازه‌ندادن برای دیدن فرزندش بود، در حق او کرد.

یادم می‌آید یکروز که برای تعطیلی تابستان از آلمان به تهران آمده بود فقط روی حساب فضولی و یا محبت دیرینه، به مدرسه فیروز بهرام رفتم و با اصرار از ناظم مدرسه خواستم که چون دایی پسر فروغ هستم او را ببینم. کامیار آمد، مرا دید و گریه کرد و از من فرار کرد (چون شاید به او گفته بودند که با فرخزاد جماعت نباید سروکاری داشته باشد).

بعد من به منزل رفتم و برای فروغ تعریف کردم که "کامی" را دیدم. فروغ اول حرفی نزد بعد خیلی عصبانی پرسید، چرا رفتی...؟ من گفتم چون دلم برای "کامی" تنگ شده بود. فروغ حرفی نزد از اتاق بیرون رفت بعد که او را دیدم تمام بدنش می‌لرزید و گریه می‌کرد.

او برایم گفت که دلش می‌خواست خودش می‌توانست کامی را ببیند. بعدها برایم تعریف کرد که او چندین بار به بهانه‌های مختلف به مدرسه کامی رفته بود، و او را بدون آنکه بگوید مادر او است صدا کرده بوده و به او گفته بوده

"مرا مادر تو فرستاده" و وقتی "کامی" گفته بود که ... خوب. بعد فروغ گفته بود "می‌دانی که مادرت تو را بسیار دوست دارد". فقط همین و بعد فروغ گریه‌کنان می‌رفت و روزها و هفته‌ها از منزل بیرون نمی‌آمد و گریه می‌کرد. فروغ از همان زمان که شروع به شعر گفتن کرد بدون حق شد. حق دیدن فرزند را از او گرفتند، حق تنها زندگی کردن و اصولاً زندگی کردن را از او گرفتند.

هیچکس او را نمی‌فهمید و آنها که می‌توانستند او را بفهمند و با او مهربان باشند به خاطر قیود احمقانه اجتماعی او را تنها گذاشتند. شوهرش، پدرم، (دوستان!) همه کس به خودش و به نام خود و به فامیل و همسایه‌ها و مغازه‌داران محله و آشناها فکر می‌کرد و به تنها چیزی که اعتنا نشد فروغ و شعر او بود، و فروغ رفت و گم شد. از تهران به رم و از رم به مونیخ، از مونیخ به لندن، و در میان این سفرها همیشه در تنهایی مطلق و فرار از نزدیکان و دوستان. و فروغ تنها و در نهایت بدبختی مانند کرم ابریشم دور خود دیواری ساخت و در میانه آن در نهایت ظرافت متولد شد و اکنون در میان ما و در فضایی که دور از آن همه مزخرف‌گویی‌ها و دشمنی‌ها و کینه‌توزی‌ها و نیرنگها است، زندگی می‌کند. و همه به او عشق می‌ورزند و به او احترام می‌گذارند، بدون در نظر گرفتن اینکه اگر فروغ و وجود خارجی او هنوز در میان ما بود، قطعاً نامه‌هایی که برای من می‌نوشت هنوز هم با این جمله شروع می‌شد، "مثل همیشه بدبخت و تنها هستم" و یا "اگر می‌توانستم خودم را در یک ثانیه از قید این زندگی آزاد می‌کردم" و یا "نمی‌دانم چرا این حرفها را برای تو می‌نویسم. تنها هستم. تنها و بدبختی تمام زندگی‌ام را گرفته است. هیچکس این را نمی‌داند." و یا "زندگی‌ام پر از فقر است، هیچ چیز من درست نیست. نه قلبم سیر است و نه بدنم و نه به چیزی اعتماد دارم. به‌رحال آدم برای آنکه بجایی برسد باید محرومیتهای زیادی را تحمل کند. نیما که شاعرترین شاعر امروز است می‌گوید:

تا نه داغی بیند

کس بدوران نه چراغی بیند.

"به‌هیچ چیز دلبستگی ندارم، آدم بی‌شائبه‌ای هستم. فقط دوست داشتن من است که حفظ می‌کند. اما فایده‌اش چیست. یک رابطه عقیم و بی‌حاصل که

پنهانی می‌شود ادامه‌اش داد. نمی‌دانم چرا این حرفها را برای تو می‌نویسم، نمی‌دانم. دلم گرفته، گرفته، گرفته، در اینجا خیلی تنها افتاده‌ام."

و اینک دوست من! این فروغی است که من می‌شناسم، عزیزترین زنی که در عمرم با او برخورد کرده‌ام و با شخصیت‌ترین آنها و خانم‌ترین آنها و پاکترین آنها.

او برای من حافظ نبود که به قول بعضی‌ها به صورتی امروزی و مدرن ظهور می‌کرد او مولوی است و ادامه مولوی به صورت دیگر، خدا کند منظور مرا بفهمی. منظور من فقط مقایسه جنبه انسانی و پاکی روح است که مولوی دریایی بود از پاکی و خوبی، و فروغ نیز.

یاد فروغ قلبم را می‌گیرد و صدایش در گوشم طنین می‌اندازد که می‌گفت "آه اگر راهی به دریایم بودا از فرو رفتن چه پروایم بود" فروغ فقط خواهر من نبود، بلکه عزیزترین و منزله‌ترین آدمی بود که در زندگی با او برخورد کردم. و تنها آدمی بود که به من یاد داد که "خوب" باشم و مهربان باشم، بدی‌ها را فراموش کنم و بدها را ببخشم و هرگز به آنها که برای تمسخر دیگران به دنیا آمده‌اند خرده نگیرم، چه تنها صداست که می‌ماند.

و آن نیز بعد از ما خواهد بود و تمام دعوایا بر سر کارهای امروز ما، کارهایی که از بین می‌روند، سطحی و ظاهری هستند و آثاری که باقی می‌ماند زائد و بیهوده است، چون این ما نیستیم که نگاه می‌داریم، این بعدی‌ها و بعد از مایی‌ها هستند که قضاوت می‌کنند و نگاه می‌دارند و تنها هرگز به قضاوت‌های سطحی و کوتاه‌بین قبلی‌ها توجهی نداشته و ندارند و نخواهند داشت.

باید یک نکته را نیز تذکر بدهم که بودند آدمهایی که به فروغ واقعاً و از صمیم قلب علاقه داشتند و به او عمیقاً احترام می‌گذاشتند، ولی آنها همه کسانی بودند که پس از فروغ خود را به کلی کنار کشیدند، و در تنهایی گریستند و از مرگ آن انسان عزیز نردبانی برای بالارفتن شخصیت و ناندانی برای پرکردن معده صدرصد ادبی خود نساختند.

علاقه و احترام امروز آنها احترام دیروز آنهاست و زائیده ساختگی مرگ فروغ نیست و من به تمام آنها صمیمانه احترام می‌گذارم.

از: مجله فردوسی، ۲۷ بهمن ۱۳۶۸،

(بر گرفته از: دکتر بهروز جلالی، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷)

فریدون فرخزاد

[...] وقتی نخستین شعر فروغ ۱۷ سال پیش از این چاپ شد - همان گناه که دستاویز نیشها بود- فروغ را چنان خوشحال دیدم که لحظاتی از خودبی خود روبه روی آینه به شکلک درآوردن نشست. دنیای کودکی فروغ بخشی از زندگی روزانه اش بود و این پیوند لطافت زلالی به ذهنیاش داده بود. اما چرا نگویم که من اندوه و اشک فروغ را بیش از خنده هایش دیده ام.

[...] دنیای او بکلی از زندگی ماشینی جدا بود. فروغ سرسپرده ذهن و احساس بود و انسانهایی از اینگونه پیش از آنکه در دنیای حال زندگی کنند، در حال و هوای کودکی و شیرینی های گذشته نفس می زنند.

[...] در کودکی ما پیوند عجیبی بود. وقتی که من از ایران برگشتم فروغ را ندیدم. او دیگر در میان ما نبود. آن روزها تنها این احساس به من دست داد که کودکی ما مرده است، کودکی من و فروغ.

[...] آنوقت ها که با هم بودیم و یا هر وقت که به ایران برمی گشتم و می دیدمش. حرفمان بیشتر بر سر کودکی بود، من و او ساعتها از اینکه دیگر کودکی وجود ندارد حرف می زدیم. تأثر فروغ از این حقیقت به تأثر کودکی پنج ساله می مانست که عروسک عزیزش را از دست داده است.

[...] زنی بود که همه شلوغی ها و هیاهوی زندگی اش را از یاد برده بود و با سماجت عاشق زندگی شده بود. در آخرین دیدارمان حس کردم که دیگر به زنده ماندن تن نیز علاقه و عقیده ای ندارد.

با ظرافت، سادگی و زیبایی زلالی از آن چیزهایی حرف می زد که در کودکی پیش رویمان بود. حرفهایش و برداشت هایش از زندگی آینده و گذشته چنان

پاک و عفیف بود که من فکر می‌کردم پس از آن هرگز نمی‌توانم زنی را مثل او ببینم، و همین‌طور هم شد.

فروغ برای آنکه حرکتش را به روی تکامل تنظیم کند از زندگی ظاهری جدا شد و هرگز نکوشید برای دل دیگران حرفها و نظرهايش را وارونه کند. او به‌سوی حقیقت، راستی و انسان بودن رفت، و انسان مرد، انسانی خوب."

[...] کناره‌گیری سالهای آخر عمرش شدید بود. در نامه‌هایش همیشه حرفهای تازه بود. اما متأسفانه قسمت جدی این نامه‌ها مأیوس‌کننده بود و از ناامیدی حرف می‌زد. این نامه‌ها نشان می‌داد نویسنده‌اش آدمی است که از زندگی زیاد متوقع نیست، راهش را یافته است و در آن پیش می‌رود. مسئله‌ای که فروغ همیشه مطرح می‌کرد، معاشرتش با اهل فضل تهران بود، آدمهایی که سالهای پیش هدفی جز در هم کوبیدن او نداشتند و بعد که فروغ مرد، صدوهشتاد درجه تغییر عقیده دادند. فروغ در آخرین نامه‌اش که دو هفته پیش از مرگ او به‌دستم رسید، نوشته بود:

اگر می‌خواهی بیایی تهران بیا، من حرفی ندارم. اما فراموش نکن که در تهران باید دیواری دور خودت بکشی و میان دیوار تنها زندگی کنی، تنهایی را حس کنی. من سالهاست که این کار را می‌کنم و می‌ترسم که تو نتوانی". در میان این دیوار بلند بود که فروغ مرد.

آخرین حرفش را به‌یاد می‌آورم، آخرین حرفش را که تا اعماق روح من چنگ می‌انداخت:

من آرزوی دیگری در دنیا ندارم. احساس می‌کنم همه آرزوهایم برآورده شده است، ولی می‌دانم، یا شاید فکر می‌کنم، آدم اگر آرزویی نداشته باشد می‌میرد، و این واقعاً وحشتناک است. خیلی وحشتناک. می‌ترسم پسر را نبینم. این، خیلی وحشتناک‌تر است...

و عاقبت پسرش را ندید و مُرد!

برگرفته از: "خواهرم، فروغ فرخ‌زاد، آن پریزاد شعر..."، مصاحبه با کیهان، ۲۴ بهمن، ۱۳۴۷،

در: (دکتر بهروز جلالی، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷)

فرخ غفاری

[...] یکبار در یکی از نشستهایمان، فروغ به من گفت من فکر می‌کنم یک چیزی راجع به زندگی خودم در قالب و فرم تعزیه بنویسم... فروغ می‌خواست از فرم تعزیه برای یک درام امروزی استفاده کند. چون گویا در یکی از سفرهایش، به خانه کسی رفته بود و آنها او را به دیدن تعزیه برده بودند و بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود. من خیلی تشویقش کردم که حتماً این کار را بکند. بعدها هم مرتب از او پرس‌وجو می‌شدم که بینم به کجا رسیده. طرح داستان براساس تراژدی خانوادگی خودش بود. با حضور پدری نظامی، مادر، فروغ و بچه‌ها. مکان: حیاط خانه کودکی‌اش. یادم هست که گفت هنوز نتوانسته این کار را قوام بیاورد و تمامش کند. بعد از فوتش هم، این نوشته‌ها در میان وسایل بازمانده پیدا نشد.

[...] برتولوچی، وقتی در آن سال به ایران آمد، برتولوچی بسیار معروف دوره دوش نبود. او برای خودش فیلم‌هایی از نحوه کار فروغ و ابراهیم گلستان گرفت تا شاید بعداً از این فیلم‌ها استفاده کند. این فیلم را به صورت شخصی برای خودش می‌گرفت و بعداً هم آنها را با خودش برد.

به نقل از: مهستی شاهرخی، فروغ در باغ خاطره‌ها،

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

فریدون مشیری

[...] دختری با موهای آشفته، با دستهایی که از جوهر خودنویس آغشته شده بود، با کاغذی تا شده که شاید هزاربار آن را میان انگشتانش فشرده بود، وارد اتاق هیئت تحریریهٔ مجلهٔ روشنفکر شد و با تردید و دو دلی، در حالی که از شدت شرم کاملاً سرخ شده بود و می‌لرزید، کاغذش را روی میز گذاشت. این دختر فروغ فرخزاد بود... اولین شعرش را به مجلهٔ روشنفکر سپرد و همان هفته بود که صدها هزار نفر با خواندن شعر بی‌پروای او، با نام شاعره‌ای آشنا شدند که چندی بعد به شهرت رسید و آثارش هواخواهان بسیاری یافت.

به نقل از: مهستی شاهرخی، فروغ در باغ خاطره‌ها،

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

نادرپور

[...]

فریدون فرخزاد به من اطلاع داد که فروغ از چاپ داستان "شکوفه‌های کبود" نوشته ناصر خدایار که از دو هفته پیش در روشنفکر آغاز شده دچار التهاب و ناراحتی شدید روحی شده است... [او بعد اضافه کرد] من هم هر چه به خدایار اصرار کردم تا از چاپ داستانش منصرفش کنم، قبول نکرد و فروغ از دیشب حالتی غیرعادی پیدا کرده است و امروز ناچار او را به آسایشگاه روانی برده‌ایم...

[...] نزدیک به یک‌ماه در آسایشگاه بستری بود... در این مدت داستان "شکوفه‌های کبود" منتشر می‌شد... پس از بهبودی فروغ... پس از این شوک روحی که به او وارد شد... به صورت زنی درآمد بود که اغلب اوقات حالت تهاجم داشت... این دوره عاشقانه با همه تلخی و شیرینی‌اش، در اواخر اسفندماه ۱۳۳۴... به سر رسید.

[...] در همان روزها، پیش از آن‌که فروغ به ایتالیا برود، شاملو عروسی خون اثر گارسیا لورکا را ترجمه کرده بود و پیشنهاد کرد ما چندتا شاعر آن را روی صحنه بیاوریم. قرار شد من و فروغ و شاملو و لعبت والا و چند نفر دیگر از جمله خانم طوسی حائری آن را روی صحنه بیاوریم. شروع به تمرین کردیم و دکتر والا، صاحب تئاتر تهران، قبول کرد که مخارج و سالن و صحنه را در اختیار ما بگذارد، ولی این کار به‌انجام نرسید و در اواسط آن هرکس بهانه‌ای آورد: خانم لعبت والا مورد مخالفت شوهرش قرار گرفته بود، فروغ راهی سفر بود و خود دکتر والا هم رأی‌اش را عوض کرد. در جلسات تمرین اغلب میان

شاملو و فروغ نیشها و طعنه‌های شدیدی ردوبدل می‌شد. و البته همه این نیشها و طعنه‌ها گرد مسئله شعر و شاعری دور می‌زد. بعد فروغ به ایتالیا رفت. [...]. آخرین بار که دیدمش در دفتر سازمان کتابهای جیبی و یک هفته قبل از سفرم به اروپا بود. وقتی وارد شدم، فروغ و آزاد داشتند درباره تجدید چاپ کتاب "نمونه‌های شعر آزاد فارسی" حرف می‌زدند. وقتی فهمید که مسافر دیار اروپا هستم، آن هم برای مدتی کم‌وبیش طولانی، حرفهای بسیاری درباره شعر گفت و اظهار امیدواری کرد که این سفر برایم پربرکت باشد... سفارش کرد در ایتالیا حتماً مهری رخشا را ببینم و قرار شد پیش از حرکت برایش تلفن بزنم که من مجال پیدا نکردم و وقتی از سفر سه‌ساله‌ام از اروپا بازگشتم، پنج روز از مرگ فروغ می‌گذشت.

به نقل از: مهستی شاهرخی، فروغ در باغ خاطره‌ها،

(برگرفته از: پوران فرخزاد، کسی که مثل هیچ‌کس نیست، تهران ۱۳۸۰)

پرویز لوشانی

[...] شهریور هزار و سیصد و سی و هفت بود که فروغ توسط "رحمت الهی" و "سهراب دوستدار" به "ابراهیم گلستان" معرفی شد.^۱ این دو تا دوست از گلستان خواسته بودند که کاری برای فروغ فراهم بکند. گلستان هم قبول کرد و یک کار ساده به اصطلاح اداری به فروغ رجوع کرد. اما پس از دوسه ماه گلستان متوجه شد که حیف است فروغ با آن روحیه و ذوقی که دارد برود کارهایی از قبیل ماشین‌نویسی و آرشیو و به‌رحال از این‌جور چیزها بکند. از او دعوت کرد که بعضی از کارهای فنی استودیو را به‌عهده بگیرد. کنجکاوی فروغ هم به او حکم می‌کرد که دنبال این کار را بگیرد. یک مدتی هم کار را - البته به‌شکل ساده‌ای - دنبال کرد تا آنکه ساختن فیلم آتش برای گلستان پیش آمد. و یک نکته را هم باید اضافه بکنم که تا اینجایش محسوس بود که فروغ می‌ترسد که مبادا مسئله جدی کار به وضع شعر او لطمه بزند. اما به‌رحال عملاً در مسیر کار جدی قرار گرفت، مخصوصاً که آن موقع‌ها دستگاه کافی برای مونتاژ این

۱- (پانویس ویراستار) روایت سهراب دوستدار، شکل آشنایی فروغ فرخزاد و ابراهیم گلستان را روشن‌تر می‌کند: در سال ۱۳۳۷ روزی رحمت الهی و احمد فردید به‌همراه خانم جوانی [فروغ فرخزاد] به دیدار سهراب دوستدار - که در آن زمان در سازمان کشوری "اصل چهار" کار می‌کرده - می‌روند و فرخزاد را به او معرفی می‌کنند و از او می‌خواهند که برایش شغلی بیابد. سهراب دوستدار توضیح می‌دهد که برای کار در "اصل چهار" باید زبان انگلیسی دانست و تازه اگر این شرط هم مهیا می‌بود او چنین شغلی را برای شاعری که شعرهایش را خوانده و دوست می‌دارد مناسب نمی‌داند، اما در فکر یافتن کاری برای او خواهد بود. پس شماره فرخزاد را می‌گیرد و بعد از مدتی که ابراهیم گلستان افتتاح استودیوی خود در "دروس" را به او اطلاع می‌دهد، سهراب دوستدار نیز شماره تلفن فروغ فرخزاد را در اختیارش می‌گذارد و بدینگونه زمینه آشنایی آنها و شروع کار فروغ فرخزاد در "گلستان فیلم" به‌وجود می‌آید. (نقل به معنی: از گفتگوی تلفنی آرامش دوستدار با برادرش سهراب دوستدار، در تاریخ ۱۵ ژوئن سال ۲۰۰۲)

فیلم در استودیوی گلستان موجود نبود و فروغ با شکنجه و عذاب طاقت‌فرسایی موفق شد که اولین کارش را با موفقیت شروع بکند. بعد از این، در تابستان سال هزاروسیصدوسی‌وهشت فروغ برای یادگرفتن مقداری از کارهای فنی استودیو مجبور شد که به اروپا برود. و ظاهراً قرار بود که سه‌ماه این دوره کارآموزی را ادامه بدهد، اما در فاصله بیست روز همه آنچه را که لازم بود آموخت و به تهران برگشت و کار مونتاژ فیلم آتش را تمام کرد. پس از این در سال هزاروسیصدوچهل به‌عنوان دستیار کارگردان به‌اتفاق گلستان به آبادان رفت که فیلمی برای شرکت نفت تهیه بکنند. گلستان این فیلم را نیمه‌کاره ول کرد و به تهران آمد و ادامه کار آن را به‌عهده فروغ گذاشت. فروغ چیزی ساخت که بیش از آنکه به‌درد سفارش‌دهنده فیلم بخورد، به‌درد خود او می‌خورد. یک چیزی بود که خودش می‌خواست و خودش آنطور می‌دید یا برداشتی در حد عالی که با نظر سفارش‌دهنده چندان جور در نمی‌آمد. به‌هرحال اینهم گذشت و بعد گلستان تصمیم گرفت از قصه‌ای که صادق چوبک نوشته بود فیلمی تهیه بکند و حتی برای نقش اول فیلم هم فروغ را در نظر گرفته بود. از سال چهل‌ویک کار این فیلم شروع شد و زمینه‌های عمومی آنهم فراهم شد، و حتی یک سکانس از بازی جالب فروغ هم تهیه شده بود که مقدمات کار ساختن فیلم "خانه سیاه است" آماده گردید و ناچار کار پایان فیلم قبلی به‌تعویق افتاد.

اعضای انجمن کمک به جذامیان مقداری از هزینه ساختن فیلم "خانه سیاه است" را بین خودشان جمع‌آوری کردند و مقداری گلستان کمک کرد و لاجرم فروغ هم از دریافت پولی در این‌باره به‌عنوان حق کارگردانی و غیره چشم پوشید و کار ساختن فیلم مزبور عملاً شروع شد. فروغ این کار را مستقلاً شروع کرده بود. قبلاً دو روز رفت آنجا و محل را از نزدیک دید. بعدش به‌اتفاق سه‌نفر به مدت ده روز در آنجا کار کرد، و ده روز دیگر هم در تهران نشست و آنها را مونتاژ کرد. این کار واقعاً مشکل بود. او بدون آنکه بتواند در آنجا وسیله‌ای داشته باشد که کار روزانه‌اش را ببیند همه را جمع کرده بود و به تهران آورده بود و در اینجا می‌بایست از مجموع آنچه که فراهم کرده بود چیزی را تنظیم بکنند... که لابد دیدید که چه چیز عجیب تکان‌دهنده‌ای از کار درآمد به‌طوری که جزو ده فیلم مستند تاریخ فیلم‌های دکومانتر جهان شناخته

شد. این فیلم از لحاظ توفیقهای مادی خودش که مربوط به انجمن کمک به جذامیان است، و همچنین از توفیقهای استتیک خودش از لحاظ اقبال عمومی در دنیا، بی‌نظیر بوده و آدمهای گردن‌کلفتی هم در دنیا از این فیلم حتی تعریفهای عجیب و مبالغه‌آمیز کرده‌اند. این مسئله کوچکی نیست...؟

[...]

پنج سال پیش دو نفر آقا، یک نویسنده محترم و یک مترجم محترم‌تر، یک قصه‌ای با کمک یکدیگر نوشتند برضد گلستان و فروغ فرخزاد. یک چیزهایی توی آن قصه نوشته بودند که به هیچ‌کدام از واقعیات زندگی اونها جور در نمی‌آمد. آن‌موقع هر جا خواستند آن را چاپ بزنند موفق نشدند، تا این اواخر یک نشریه‌ای پیدا شد و چاپش زد و نشریه دیگری هم تفسیرش کرد. اما فروغ خیال کرده بود که پس از پنج سال لابد آنها از کارشان پشیمان شده‌اند. اما دید نه، ناچار تحت تأثیر قرار گرفت و شعری نوشت. در این شعر - که چندی پیش زیر عنوان (چرا توقف کنم؟) [تنها صداست که می‌ماند] چاپ شده - باز فروغ نخواست که یک عکس‌العمل شخصی در مقابل بدی داشته باشد.^۱ [...]

[...]

چشمم به اکبر رادی، نویسنده نمایشنامه "روزنه آبی" می‌افتد. و بعد ماجرای دو سه هفته پیش یادم می‌آید. از خانم صابری [پری] می‌پرسم:

- مثلاً چند شب پیش که نمایشنامه "روزنه آبی" روی صحنه آمده بود، فروغ علناً شروع می‌کند به شلوغ کردن و مسخره کردن. به طوری که همه متوجه او می‌شوند. به هر حال مسئله همان ضابطه است و اخلاق و رعایت بعضی اصول. خیلی طبیعی است، اگر من از چیزی خوشم نیاید حق دارم تماشایش نکنم، اما حق ندارم تماشاگران دیگر و یا بازیگران را از تماشا و یا کارشان محروم بکنم. همین‌هاست که عده‌ای معتقدند فروغ این اواخر به نحو عجیبی علاقه داشت که لج همه را دریاورد.

- عرض کنم خدمتان، اینکه فروغ آنشب در آن نمایش کذا شلوغ کرد یا نکرد اطلاعی ندارم. ما رسیدیم سر ضابطه. در هر جای دنیا برای شروع هرکاری

۱- پرویز لوشانی آنچه تاکنون در این نوشته آمده را از قول "یک دوست" نقل می‌کند. (ویراستار)

معیاری وجود دارد. مثلاً محال است در فرانسه چند نفر شب بخوابند و سر صبح روی صحنه بروند و شکلک در بیاورند. آنجاها تماشاچی با چماق و دگنک اینها را از روی صحنه پایین می‌کشد، اما اگر رسیدیم به کشوری مثل کشور ما که معیاری برای استحقاق آدمها در مورد یک کار هنری وجود ندارد، تکلیف تماشاچی چیست؟ این خیلی ساده است، شما قوطی فلفل را جلوی دماغ من می‌گیرید و می‌خواهید من عطسه نکنم...! باید فهمید علت عکس‌العمل چیست؟ باید دید فروغ حق داشته اعتراض بکند یا نه؟ می‌گویند عده‌ای بدشان آمده؟ خوب بدشان بیاید. اینجا مسئله واکنش طبیعی آدمها در مورد رویدادهای زندگی در میان است. و پیش از هر چیز این عکس‌العمل نشانه زنده بودن فروغ بود، فکر می‌کنید جز این است...؟

بر گرفته از: "و خاک پذیرنده اشارتی ست به آرامش"، سپید و سیاه، پنجم اسفند ۱۳۴۵، در: (دکتر بهروز جلالی، "جاودانه زیستن، در اوج ماندن"، تهران ۱۳۷۷)

پرویز لوشانی

[...] سال گذشته بود. و شاید امروز بود، و همین حالا "پری صابری" سیاه پوشیده و گوشه‌ای ایستاده، باران خیسش کرده، و لحظه‌ها با درنگ در گذشته است و چشمها در انتظار که جنازه کی از راه خواهد رسید. از "پری صابری" می‌شنویم که:

"... او همیشه خودش را از ماجراها و از برخوردهای متعارف کنار می‌کشید. همیشه حالت دفاع داشت، دفاع علیه هجومهای احتمالی و عامیانه جامعه. او زیاده از حد بدی دید. دشوار است که یک زن تنها، این همه بدی‌ها را تحمل بکند."

[...] و جملات بغض‌زده "پری صابری" که می‌گوید:

"... عجیب است. می‌پرسی با اینکه فروغ مفری مثل شعر داشت و خیلی آسان می‌توانست حرفهایش را بزند، چرا گاه به شاخه‌های دیگر می‌پرید؟ مثلاً "سینما"، "نقاشی"، "تئاتر"، و چیزهای دیگر. فروغ دینام بود، درست مثل دینام. هی دور خودش می‌چرخید و جرقه می‌زد، با هر هنری که برخورد می‌کرد خیلی آسان درمی‌یافت که مایه پذیرش آن هنر را دارد. پر می‌شد و بعد پس می‌داد. آیا مگر همه ما شاهد حرکات سریع و خلاقه این دینام نبودیم؟"

[...]

"مسعود فرزاد"، استاد نجیب و شریف ما، هنگامی که حادثه نابهنگام مرگ فروغ اتفاق افتاد در ایران نبود. چندی پیش ضمن گفتگویی که با ایشان دست داد، در مورد فروغ [...]

"... به حقیقت دیوان "رودکی" دوبار گم شد. یک بار آنچه بود، که گفتند نابود شد، و بار دیگر اکنون، که رودکی دیگری نابهنگام مرد و شعرهایش ناسروده ماند، و آنچه می‌توانستیم داشته باشیم، نداریم.

بیش از یکی دوبار او را ندیده‌ام. سفری به لندن آمده بود و لحظاتی با هم نشستیم و گفتگو کردیم. این اواخر علاقه به شعر سعدی پیدا کرده بود. به اصطلاح سعدی‌خوان شده بود.

یادم هست، یک روز در مورد یکی از شعرهایش ایرادی داشتم. به او گفتم: "اگر شعرت، مثلاً فلان عیب را نداشت، چیز کاملی می‌شد. او خیلی صمیمی و ساده، خطاب به من گفت:

- آقای فرزاد، اینها که شمردید اصل نیست. شعر باید خوب باشد. فقط خوب...!

از این استدلال قاطع، و درعین حال زیبا و صمیمانه‌اش بی‌نهایت خوشم آمد. فروغ، به عقیده شخص من، چیزی در حدود حافظ بود...!"

[...]

[...] به یاد می‌آورم صحبتی را که با او [ابراهیم گلستان] و "صادق چوبک" به مناسبتی در مورد فروغ فرخزاد داشته‌ام.

چوبک، که همسایه فروغ بود، از دلتنگی و از رنجی که فروغ از دوری فرزندش "کامی" می‌برد، ماجراها نقل می‌کرد. می‌گفت فروغ را نزد آن بچه دیو کرده بودند. به طوری که آن بچه نیز از رؤیت مادر خود پرهیز داشت. فردا اگر این بچه بزرگ بشود، به دشمنان مادرش چه خواهد گفت؟... به آنان که از فرشته، دیو ساخته بودند؟

از چوبک پرسیدم:

- به نظر شما، تولد او، یعنی همین "تولد دیگر"ش چگونه اتفاق افتاد؟ عوامل ایجادکننده این جهش، سوای دریافت و تلاش و جستجوی شخصی‌اش، چه پیش‌آمدهای دیگری نیز ممکن است باشد...؟

چوبک در حضور گلستان گفت:

- به عقیده شخص من، در مرحله بالاتر، نفوذ و دانش ابراهیم گلستان در تکوین شخصیت هنری فروغ تأثیری بسزا داشت...

گلستان با حالتی برافروخته و خشمگین فریاد زد:

- نه آقا، نه آقای چوبک، این حرفها را ننزید. من مطلقاً این حرفها را باور نمی‌کنم، این بی‌انصافی‌ست!

چوبک جواب داد:

- این عقیده شخصی من است، عقیده‌ای که بر اثر تماسهای نزدیک و پاره‌ای از اطلاعات شخصی‌ام به دست آمده است. این ابدأً از قدر فروغ کم نمی‌کند. طلبه بودن کار هرکسی نیست. من شاهد بودم که فروغ از طریق گلستان به مطالعه و کتابخوانی، یعنی کتاب خوب جستجو کردن و کتاب خوب خواندن کشانده شد، و حتی رغبت نشان داد.

گلستان با همان خشم و ناراحتی فریاد کشید:

- خوب این کار را فهرست فلان کتابخانه هم می‌تواند در حق یک تقاضاکننده انجام بدهد. اگر همین حد و پایه باشد، چیزیست. قبولش دارم!
چوبک گفت:

- نه، خیلی بیشتر از اینهاست. منظورم شاید چیزی شبیه علم کتاب خواندن است، کتاب انتخاب کردن است، کتاب شناختن است. یا راهنمایی آگاهانه و مجربانه کردن!

گلستان با حالتی غمگین و متأثر جواب داد:

- این بی‌انصافی است. این توهین به حیطة اوست. هیچ میل ندارم این‌گونه استنباطها را بشنوم. من اگر آنچنان کیمیاگر قابلی هستم که می‌توانم از ذغال الماس بسازم، چرا در مورد خودم غفلت کرده‌ام...

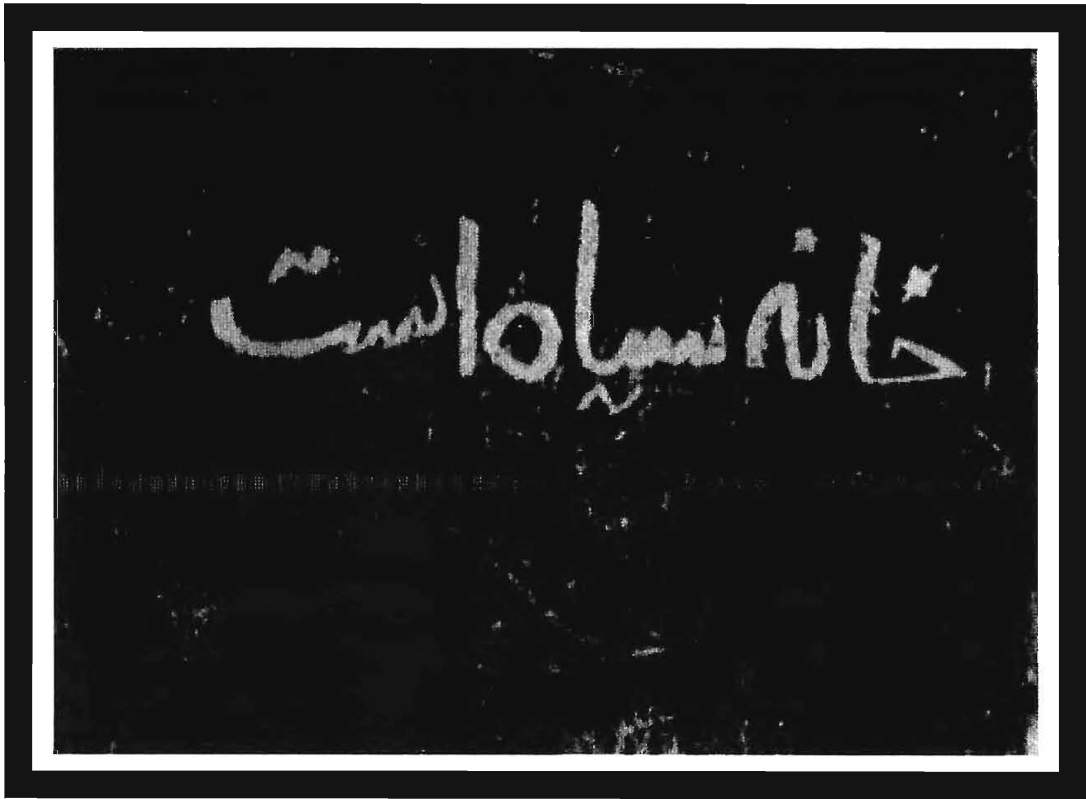
بر گرفته از: "فروغ جاودانه زنی در شعر معاصر"، مجله سپیدوسیا، شماره ۱۵۱، جمعه ۲۴ بهمن ماه ۱۳۴۶، در: (امیر اسماعیلی، ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد، تهران ۱۳۴۷)

پیوست ۲

یک گزارش و چند نوشته و خاطره

از فعالیتهای سینمایی

فروغ فرخزاد



نمایشِ خانه سیاه است در کانون فیلم^۱

بعد از خاتمه نمایش فیلم خانه سیاه است، همان‌طور که خانم فرخ‌زاد در ابتدای صحبت خود متذکر شده بودند، جلسه مباحثه برقرار گشت. به‌مجرد این‌که فیلم به انتها رسید و چراغهای سالن روشن شد "احمد فاروقی"، فیلمساز تازه‌کار هنرهای زیبا، از جایش برخاست و با لکنت زبان و به‌صدای بلند گفت که این اولین اثر ایرانی است که کثافت‌های ایران را به‌خوبی نمایان ساخته است و افزود مسلماً اشخاصی مثل آقای دکتر کوشان و دیگران از این فیلم خوششان نخواهد آمد.

قبل از این‌که کس دیگری اجازه صحبت بنخواهد "ابراهیم گلستان" از جای خود برخاست و گفت که لازم می‌داند قبل از آنکه سؤالات بعدی مطرح شود، وی یک مسئله کلی را در خصوص این فیلم روشن کند. وی افزود، در حالی که ما این فیلم را سفارشی ساخته‌ایم، باید عرض کنم که به‌هیچ‌وجه در آن از ایده‌های انتقادی و اجتماعی خبری نیست و ما هیچگاه قصد این کار را هم نداشته‌ایم. به این جهت حتی در فیلم نمی‌گوییم که این جذامی‌ها در کجا به‌سر می‌برند (هرچند خانم "فرخ‌زاد" در ابتدای صحبت خود گفتند در تبریز برداشته‌ایم)، تاریخ و جغرافی در این فیلم بکلی مطرح نیست. این جذامی‌ها در چه زمان و در کجا هستند، مورد نظر ما نبوده، فقط ما خواسته‌ایم از یک اجتماع در بسته، فقط از یک محیط کثیف در بسته، فیلم برداریم و آن را نشان دهیم. بنابراین اینها جذامی‌هایی هستند فیزیکی، البته جذامی‌های روحی و مغزی هم داریم (مثل خود من!)، ولی آنها مورد نظر ما - خاصه در تهیه این فیلم نبوده‌اند. می‌خواستم این مسئله را همه تماشاگران در این سالن به‌خاطر

۱- ستاره سینما، شماره ۳۶۱، ۲۵ اسفندماه ۱۳۴۱، صص ۱۹ و ۲۸.

داشته باشند. مطلقاً ما در ساختن این اثر جنبه انتقاد از اجتماع و محیط را در نظر نداشته‌ایم.

همین که حرفهای گلستان به اتمام رسید "محمد متوسلانی" هنرپیشه فیلم‌های فارسی، از جا بلند شد و گفت: اولاً در جواب حرف آقای فاروقی باید بگویم که دکتر کوشان و دیگران متأسفانه، مثل سازندگان این فیلم، آزادی برای بیان کثافت‌های اجتماع ما ندارند. شاید این مسئله را همه بدانند - به‌خصوص قطعاً دوستان آقای غفاری که فیلم جنوب شهر را ساختند و این فیلم توقیف شد، بهتر از همه منظور مرا می‌فهمند؛ ثانیاً سؤالی داشتم و آن اینکه من قصد کارگردان را در گذاشتن چند صحنه دستگاه و اتاق عمل جراحی و معالجه بیماران جذامی در این فیلم نفهمیدم و فکر می‌کنم که این قسمت حالت یکنواختی فیلم را به هم زده است و فیلم ناگهان از صورت تراژیک خود بیرون می‌آید.

خانم فروغ فرخزاد در جواب اظهار داشت: "همانطور که آقای گلستان گفت این فیلم، یک فیلم سفارشی است، به همین لحاظ ما می‌بایستی در آن نشان دهیم که بالاخره یک بیمار جذامی خوب‌شدنی هست یا خیر، و فکر می‌کنم با این کار توانسته باشیم این موضوع را به تماشاچی ثابت کنیم. گذشته از این یک تماشاچی که فیلمی در خصوص جذامی‌ها می‌بیند باید بداند که این بیماری قابل علاج هست یا نه و ما به‌ناچار بایستی نشان می‌دادیم که در حال حاضر جذام بیماریِ علاج‌پذیری است."

خانم "شورانگیز فرخ" از ردیف جلو در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد، از جا برخاست و گفت: "حیف است بگویند این فیلم سفارشی است" مدعویین به خنده افتادند. مسیو "رگراند" فرانسوی به فرانسه از فرخ غفاری - دبیر کانون فیلم - پرسید: چرا از تکنیک مونتاز تُند در این فیلم استفاده شده در حالی که هر کادر این فیلم خودش شوک‌آور و تُند است.

خانم فرخزاد جواب داد: "این برای کسی که خود در محیط جذامی‌ها نبوده چنین به نظر می‌رسد، برای کسی که پا به جذام‌خانه می‌گذارد دیدن اولین بار هر یک از آدم‌ها برایش شوکی است. ولی وقتی مدتی گذشت، این شوک خودبه‌خود نقصان پیدا می‌کند. بنابراین می‌بایستی برای این که فیلم ریتم کُندی نداشته باشد از تکنیک مونتاز تُند استفاده کنیم."

متوسلانی باز سؤالی مطرح کرد: "چرا بین صحنه‌ای که مردک جذامی در کناره دیواره‌ای خراب مرتباً قدم می‌زند و حرکتی یکنواخت دارد و متوالیاً با دست ضربه‌هایی روی دیوار می‌کوبد و صدای متن روزهای هفته را آهسته می‌شمارد از چند کادر گلدان و کاسه استفاده شده است. اینها به چه منظور در این صحنه گنجانده شده‌اند؟"

خانم فرخزاد جواب داد: "قصد از تهیه این صحنه نشان دادن فقدان زمان در جذام‌خانه است و این صحنه به این خاطر زیاد به طول می‌انجامد و تماشاچی را خسته می‌کند که خود مردک جذامی هم در زندگی واقعی در جذام‌خانه از انجام این کارها خسته شده است. در عین حال در لحظاتی که چشم این جذامی به پنجره و گلدان‌ها می‌افتد ما کمی روی اینها مکث کرده‌ایم. از این گذشته، مثلاً برای این که نشان دهیم وقت در جذام‌خانه بیهوده می‌گذرد، آن بازی با سنگها را گذاشته‌ایم، یا زنی که گهواره بچه‌اش را مرتب تکان می‌دهد، تمام شبانه‌روز..."

یکی پرسید: "مقصودتان این است که تکان دادن گهواره بچه توسط مادرش یک عمل بیهوده است؟"

خانم فرخزاد گفت: "خیر، شما متأسفانه در آنجا نبوده‌اید. این عمل تکان دادن گهواره دیگر برای یک زن مهر مادری نیست، چون از این صورت خارج شده و به شکل یک عمل اجباری و یکنواخت و وسواس‌آمیزی درآمده است."

یکی از حضار پرسید: "آیا حرفهایی را که بچه‌جذامی‌ها در فیلم می‌زنند به آنها القا کرده‌اید یا خودشان فی‌البداهه زده‌اند؟"

خانم فرخزاد جواب داد: "تا شما خودتان چطور از فیلم حس کرده باشید. مسلماً یک چیزهایی به آنها یاد داده‌ایم که انجام بدهند، مثل آن جمله "خانه سیاه است"، ولی حتم می‌دانم اگر از آنها چنین حرفهایی بپرسید کمابیش چنین جوابهایی خواهند داد، می‌توانم در جواب سؤال شما بگویم هم القاء کرده‌ایم و هم نکرده‌ایم، بین این دو!"

یک نفر از ته سالن بلند شد و سؤال کرد که در این فیلم از یک سری صحنه‌های گوناگون که به هم ارتباطی ندارند استفاده شده، در حالی که ما به هیچ وجه نمی‌توانیم بفهمیم این جذام‌خانه در کجا است، در چه زمانی است و

اصولاً اینها چطور زندگی می‌کنند و چطوری می‌خوابند، مثلاً نهار خوردنِ آنها خیلی بی‌موقع است!

یکی از وسط سالن گفت: خوب کسی که روی تخته سیاه با خط فارسی می‌نویسد "خانه سیاه است" فکر نمی‌کنیم از جذام‌خانه اندونزی آمده باشد! حضار به خنده افتادند.

فرخ غفاری در دنباله سخن وی افزود: آنچه که دیدید مشت‌های جذامی بودند حالا زیاد هم عجله نداشته باشید همین روزها "وقتی جذامی‌ها می‌خوابند" را به صورت فیلم جداگانه‌ای تهیه خواهند کرد!

درمیان خنده شدید حضار ناگهان یک‌نفر پرسید: لطفاً بگویید هدف شما از تهیه این فیلم چه بوده است... سالن غفلتاً برای چند ثانیه متشنج شد!

"هژیر داریوش" با عصبانیت گفت: "من نمی‌فهمم این عده‌ای که به اصطلاح سینما سرشان می‌شود و توی جلسه این کانون جمع شده‌اند در خصوص چه چیزها سؤال می‌کنند که آیا این فیلم دردهای اجتماع را مطرح کرده، که هدف از تهیه آن چه بوده، که آیا حقیقتاً در این امر موفق شده است و از این قبیل حرفها، ولی هیچکس نمی‌پرسد که این فیلم از لحاظ سینما چه ارزشی دارد. این برای من تأسف‌آور است.

خانم "شورانگیز فرخ" از ردیف جلو برخاست و با لحن آمرانه‌ای گفت: "من از تماشای این فیلم لذت بردم، ولی می‌خواهم بگویم که حرفهای متن برای این فیلم اضافی است، چون تصاویر خود به‌تنهایی فوق‌العاده گویا هستند... دیگر چه احتیاجی به این همه حرف بود؟"

خانم فرخزاد جواب داد: "باید بگویم که این صدا همان‌طوری که متوجه شدید از درون این آدمها بیرون می‌آید و گذشته از این ما برای مونولوگ از نوشته‌های انجیل مربوط به قسمت جذامی‌ها استفاده کرده‌ایم، که با تصاویر انطباق کلی دارد."

خانم فرخ گفت: "پس چه بدتر، من چنان محو تصاویر زیبای این فیلم شده بودم که متأسفانه نفهمیدم اینها را شما از کتاب انجیل گرفته‌اید. به نظر من نوشته‌های انجیل دیگر در مقابل تصاویر گویای شما مضحک و خنده‌آور است. کاشکی از این حرفها استفاده نشده بود!"

خانم فرخزاد گفت: "از لطف شما متشکرم. ولی من خودم با این حرفهای متن فیلم موافقم، در هر حال از شما تشکر می‌کنم."

دیگر چیزی به خاتمه جلسه نمانده بود که گلستان از جا برخاست و با لحن تندی گفت: "بهتر است آقایانی که برمی‌دارند مطالبی از این قبیل: "شاعره فروغ فرخزاد یک روز صبح زود چشم از خواب ناز گشود و مژگان بلند خویش را مالید و قیچی به دست گرفته به بریدن و مونتاژ فیلم پرداخت" می‌نویسند، اگر جرئت دارند برخیزند و حرفهایشان را همین جا بزنند! (اشاره غیرمستقیمی به منتقدین مجله ستاره سینما. باید با کمال احترام خدمت آقای گلستان عرض کنم همین که ایشان جرئت دارند حرف بزنند برای ما کافی است، ما که مثل ایشان پشتمان این قدر قرص نیست!)"

برگرفته از: غلام حیدری، فروغ فرخزاد و سینما

امیر کراری

آنچه من از "خانه سیاه است" می‌دانم .

[...] در آنجا بود [باغ باباداغی، جذام‌خانه تبریز] که متوجه شدم فروغ سناریو و هیچ‌گونه یادداشتی برای ساختن این فیلم ندارد. دوازده روز آنجا بودیم. دو روز اول فروغ و به‌همراهش ما در باغ می‌گشتیم. توی خانه این جذامی، توی خانه آن جذامی سرک می‌کشیدیم و پهلوی این جذامی و آن جذامی می‌نشستیم و فروغ با آنها صحبت می‌کرد، و ایده‌هایی در ذهنش نقش می‌بست. شب روز اولی که وارد باباداغی شدیم مراسم ازدواج یک دختر و پسر جذامی برگزار شد. ما را هم دعوت کردند، که رفتیم. اولش خیلی می‌ترسیدیم که مبادا بیماری جذام از آنها به ما هم منتقل شود، اما سه پزشک فرانسوی بودند که به همه جذام‌خانه‌های دنیا سر می‌زدند و آن موقع در باباداغی بودند، و ما را توجیه کردند که جذام چه‌گونه به فرد سالم سرایت می‌کند. بعد از آن مقدار زیادی از ترس ما ریخت. اما فروغ از لحظه اول نمی‌ترسید؛ شاید قبلاً توجیه شده بود. او بدون غل و غش در عروسی آن دو جذامی رقصید و شادمانی کرد. در آن دوازده روز علاقه شدیدی به‌کارش و جذامی‌ها نشان داد، بیماری آنها او را غمگین می‌کرد. وقتی که کار نمی‌کردیم فکر می‌کرد که چطور می‌شود به این آدمها کمک کرد. بچه‌های کوچک، دخترها و پسرها، را بغل می‌کرد و دست به سر و روی‌شان می‌کشید و نوازششان می‌کرد. خود را کاملاً به زنها و پیرزن‌ها نزدیک کرد، و البته می‌خواست که بداند برای کارش چه باید بکند. از طرف دیگر می‌خواست جذامی‌ها فکر کنند که بین او و آنها هیچ فرقی نیست. برای همین وقتی از روز سوم فیلم‌برداری شروع شد کاملاً با آنها اُخت شده بود، و آنچه را که می‌خواست درآورد.

روز سوم که فیلم‌برداری شروع شد ما با آدمهایی طرف بودیم که نه بازیگر بودند و نه سینما را می‌شناختند؛ اما یادم نمی‌آید که هیچ‌کدام از برداشتهای مکان بیش از سه‌بار تکرار شده باشد، و این نتیجه‌شناختی بود که فروغ از آنها و موضوع کارش کسب کرده بود، و به جذامی‌ها قبولانده بود که ما را از خودشان بدانند.

[...] این‌که می‌گویند گلستان از لحاظ فکر و ایده در ساختن خانه سیاه اسب با فروغ مشارکت داشته حرف بی‌ربطی است: یکی به همان دلیلی که گفتم، فروغ موقعی که به جذام‌خانه وارد شد یک برگ یادداشت هم با خودش از تهران نیاورده بود، و دیگر این که گلستان همراه ما نبود. در باباداغی هم تلفن نبود که بشود از آنجا با تهران تماس گرفت. فاصله باباداغی هم با تبریز زیاد بود، و اتومبیلی که ما را به باباداغی رساند بلافاصله به شهر بازگشت. صددرصد این فیلم را فروغ ساخت. حتی همهٔ تدوین فیلم را خودش انجام داد، چرا که سناریویی برای این فیلم نوشته نشده بود که مثلاً گلستان یا کس دیگری بتواند براساس آن فیلم را تدوین کند. هرچه بود توی ذهن فروغ بود. تا آنجا که یادم هست ترتیب صحنه‌هایی که فیلم‌برداری کردیم با نماهایی که در فیلم به‌دنبال هم تدوین شده کاملاً متفاوت است. نکاتی را که گفتم فروغ، در دو روز اول، گاهی یادداشت می‌کرد دربارهٔ سن جذامی‌ها و نحوهٔ ابتلای آنها به بیماری بود. اطلاعاتی بود که نه در شکل و فرم کار، بلکه در درون فیلم به‌کارش می‌آمد.

مقداری از صحنه‌های فیلم مستند بود، و بسیاری را هم فروغ بازسازی کرد. آن مردی که کنار دیوار راه می‌رود و صدای شنبه و یکشنبه می‌آید یا فصلی مربوط به عروسی کاملاً مستند است، که بعد فروغ آنها را در تدوین خرد کرد. اما صحنه‌هایی که زن جذامی سر خود را شانه می‌کند یا به چشمش سُر مه می‌کشد یا برای گرفتن غذا می‌روند بازسازی شده است، آن دختر توی فرغون هم همین‌طور. در فصلی گرفتن غذا و دارو فروغ به جذامی‌ها گفته بود که چه بگویند، همین‌طور در کلاس درس با معلم و دانش‌آموزها کار کرده بود که چه پرسیده شود و پاسخها چه باشد.

فروغ ابداً در کارش مستبد نبود؛ یعنی حتی اگر من که تازه در این کار آمده بودم جرئت می‌کردم و پیشنهادی برای صحنه‌ای می‌دادم کاملاً به حرفم گوش می‌داد، و اگر از نظر خودش قابل قبول بود آن را انجام می‌داد. مثلاً به زنی که

به چشمهایش سُرمه می‌کشد گفت که چطور کارش را انجام بدهد، اما زن جذامی گفت که من معمولاً اینطوری سُرمه می‌کشم و راحت‌ترم، و فروغ هم به او گفت همان طوری انجام دهد که راحت‌تر است. فروغ و میناسیان دربارهٔ این که دوربین ثابت یا "تراولینگ" باشد، یا این که برای هر نما از چه لنزی استفاده کنند و از چه زاویه‌ای فیلم بگیرند مشورت می‌کردند، و ابداً مشکلی هم بین آن‌دو پیش نیامد. اما حرفهایی که موقع گرفتن دازو و به‌ویژه در کلاس درس باید زده می‌شد فقط نظر خود فروغ بود و در آن جاها حرف کسی را قبول نمی‌کرد.

[...] روزهای آخر پول ما تمام شد. با قطار که برمی‌گشتیم پول ناهار نداشتیم. با تهران هم تماس گرفته بودیم که پول بفرستند، اما نرسیده بود. ظاهراً فروغ مقداری از پولها را به جذامی‌ها بخشیده بود. خود ما آنجا خرجی نداشتیم. غذای ما غذای جذامی‌ها بود و با آنها هم‌سفره می‌شدیم. این را هم بگویم که روزهای اول موقع غذا خوردن اکراه داشتیم. نه وسیلهٔ پخت و پز همراه داشتیم، و نه می‌توانستیم به شهر برویم، شاید هم اگر وسیله‌ای بود فرصت نداشتیم. مُرشد ما فروغ بود و کاری که او اول می‌کرد به ما اطمینان می‌داد.

وقتی به تهران برگشتیم دیگر در جزئیات فیلم قرار نگرفتم. من دستیار دوم فیلم‌بردار بودم، و در جریان کارهای بعدی قرار نمی‌گرفتم، ولی هروقت که از راهرو جلو اتاق تدوین رد می‌شدم فروغ را می‌دیدم که با انبوه "راش"های فیلم مشغول است. این که شنیده می‌شود گلستان در تدوین خانه سیاه است نقش داشته درست نیست. هیچگاه من ندیدم که گلستان برای مدت یک‌ساعت کنار دست فروغ پشت میز تدوین بنشیند و با او گفت‌وگو کند. "سازمان فیلم گلستان" استودیوی بزرگی نبود که آنچه در آنجا می‌گذشت کسی از آن مطلع نباشد. حالا ممکن است، مثل هر موقعیت دیگری، گلستان دو نما را دیده باشد که از لحاظ جهت و زاویه به همدیگر نخورده باشند و تذکری داده باشد این راهنمایی را ممکن است هرکس به هرکس دیگری بکند، اما یادمان باشد که گلستان پس از یک "آتش" کار تدوین فیلم‌های خودش را هم به فروغ واگذار می‌کرد.

[...] گاهی فروغ را می‌دیدم که در یکی از اتاقهای استودیو نشسته و شعر می‌گوید. من ندیده بودم که شاعر چطور شعر می‌گوید، و ایده‌ای را که به

ذهنش می‌رسد چگونه در قالب کلمات منظوم در می‌آورد. دو سه سطری روی یک کاغذ می‌نوشت و بعد مچاله می‌کرد و توی سطل آشغال می‌انداخت. وقتی او می‌رفت من این کاغذهای مچاله‌شده را برمی‌داشتم. آنها را صاف می‌کردم و نگه می‌داشتم. آن یادداشت‌ها را سالها نگه داشتم، تا این که همسرم - که فکر می‌کرد این کاغذهای مچاله‌شده باطله هستند - در یکی از خانه‌تکانی‌ها آنها را دور ریخت. مقداری هم از خود فروغ فیلم داشتم که در صندوق عقب اتومبیل بود و دزد زد.

فرازهایی از: آنچه من از "خانه سیاه است" می‌دانم
(بر گرفته از: غلام حیدری، فروغ فرخزاد و سینما)

محمد تهامی نژاد

پیوند خاص به عام در نماهای بسته

[...] خانه سیاه است را حدود سی و دو سال پیش در استودیو گلستان تماشا کردم. آن روزها شاگرد کلاس روزنامه‌نگاری بودم و هنوز بجز علاقه‌ای دور و مبهم با سینما فاصله زیادی داشتم. در مؤسسه روزنامه‌نگاری اساتید متعددی بودند، از جمله آقای ابراهیم گلستان هم چند جلسه‌ای سر کلاس آمدند. یک روز به دعوت وی به مؤسسه گلستان رفتیم و خانه سیاه است را در حضور خانم فروغ فرخزاد دیدیم. اولین فیلم غیرمعمول بود که در زندگی می‌دیدم و شاید هم اولین بار بود که به سینما به‌طور جدی اندیشیدم. بعد از تماشا سؤالهایی به ذهنمان زد. خانم فرخزاد، که همان کنار در ورودی ایستاده بود، گفت: "هرچه برای گفتن داشته باشم، در فیلم گفته‌ام."

پاره‌ای از "پیوند خاص به عام در نماهای بسته"
(برگرفته از: غلام حیدری، فروغ فرخزاد و سینما)

رضا سهرابی^۱

[...] خواننده عزیزى به نام آقاي "اسماعيل صفوى" از اصفهان تلفنى در مورد جسارت بنده راجع به فيلم خانه سياه است كه نوشته بودم تصور مى كنم "ابراهيم گلستان" در ساختن اين فيلم بي دخالت نبوده، گله مى كرد كه چرا پشت سر مرده حرف زده ام، چون فروغ زنده نيست كه از خودش دفاع كند. اين دوست ما كه به گفته خودش در زمان حيات فروغ با او و "ابراهيم گلستان" دوست بوده، مى گفت: "فروغ در كار مونتاژ بسيار وارد بود. تمام فيلم هاى گلستان را هم او مونتاژ كرده است. گلستان مونتاژ فيلم هايش را به كس ديگرى نمى داد و اگر فروغ مونتاژ نمى كرد، معلوم نبود كه سرنوشت فيلم هاى گلستان چه مى شد. اگر فروغ نبود گلستان در كار فيلم سازى هيچ بود. مى گوييد نه، خواهيد ديد كه گلستان هرگز فيلم "اسرار گنج دره جنى" را نشان نخواهد داد."

پاره‌ای از: "شعر دردانگیز تصویرى"
(برگرفته از: غلام حیدری، فروغ فرخ‌زاد و سینما)

پرویز بهرام

خاطرات من از فروغ

[...] در آخرین صحنه فیلم [“موج و مرجان و خارا”] وقتی کشتی نفت کش با مخزنهای لبریز از نفت لنگرگاه را ترک می‌کند و آب را شیار می‌اندازد گفتار چنین است: “و مُلک مروارید سپرده به تقدیر را نصیبی نرسید، جز این شیار کف‌آلود.” یادم می‌آید آن چند دفعه‌ای که فیلم را در استودیوی گلستان دیدیم خانم فروغ فرخزاد با شنیدن این جمله اشک می‌ریخت، و از نظر من این عکس‌العمل او نشان می‌داد که این کشور را دوست دارد و برای سرنوشت مردمش اهمیت زیادی قائل است.

[...] یادم می‌آید که در صحنه‌ای [از فیلم “دریا”، که براساس داستان “چرا دریا توفانی شده بود” از صادق چوبک] من و فروغ در باغ قیطریه مجادله‌مان می‌شد، و من برای آنکه بازی‌ها به دلخواه گلستان درآید شانزده بار به فروغ سیلی زدم. با هر بار تکرار این صحنه چشمهای فروغ درشت و درشت‌تر می‌شد. این اصطلاح عامیانه معروف که می‌گویند توی گوش فلانی خواباند و برق از چشمش پرید واقعاً آنجا مصداق داشت. نمی‌دانم که چرا گلستان هر بار می‌گفت: “تکرار، در نیامد.” فقط یک‌بار را یادم هست که هواپیمایی از بالای سرمان گذشت و صدا را خراب کرد. بالاخره گلستان شانزدهمین برداشت را قبول کرد، و فروغ با فیلم‌برداری این صحنه از محوطه دور شد، و من واقعاً ناراحت شدم. صحنه بعد بازی فروغ بود در مقابل رامین فرزاد. این بار باید فروغ توی گوش فرزاد می‌خواباند. آن روز “کشیده باران” بود.

دو قطعه از “خاطرات من از فروغ”

(برگرفته از: غلام حیدری، فروغ فرخزاد و سینما)

نمونه‌هایی از سهم ما در
سانسور آثار

فروغ فرخزاد

در این گزارش کوتاه نیز فقط ۴ نمونه را برگزیده‌ام تا نشان دهم که چگونه ما طرفداران فروغ فرخزاد که او را "جاودانه" و "بزرگترین شاعر زن تمام تاریخ ایران" و همچون فضیلتی "زنی تنها" می‌نامیم، چگونه او را تکه‌تکه می‌کنیم و یا به تکه‌تکه شدن او تن می‌دهیم:

نمونه نخست: بهروز جلالی، در غروبی ابدی (زندگی‌نامه، مجموعه آثار منشور، مصاحبه‌ها و نامه‌ها)، مروارید، تهران ۱۳۷۶

در "درباره این مجموعه" به قلم بهروز جلالی می‌خوانیم: "امید است این مجموعه [...] بتواند با نشان دادن نظرگاههای فروغ در مورد شعر (و بویژه شعر معاصر) و همچنین با روشن ساختن اندیشه‌ها و تفکرات شاعر، به شناخت اشعار یکی از چهره‌های برجسته شعر معاصر کمک نماید."

نمونه‌وار و کلی به مواردی از سانسور نوشته‌های فرخزاد اشاره می‌کنم تا ببینیم در این کتاب با "یکی از چهره‌های برجسته شعر معاصر" چه کرده‌اند! آنچه حذف شده است:

- چند سطر از "یک‌نامه از دوران جوانی فروغ"
- ۵ کلمه از "نامه‌های فروغ فرخزاد به ابراهیم گلستان"
- حدود ۲ سطر از "خاطرات سفر به اروپا"
- خاطره‌نگاری فروغ فرخزاد را زیر عنوان "بخشهایی از خاطره‌نگاری فروغ" کاملاً مثله کرده‌اند.

□ چند کلمه‌ای از "نامه به پدر"

□ چند سطر از "نامه‌هایی به فریدون فرخزاد"

□ حدود یک صفحه از "مصاحبه سیروس طاهباز و غلامحسین ساعدی با فرخزاد"
□ گفتگوی صدرالدین الهی با فروغ فرخزاد را بی‌هیچ دلیل موجهی مثله کرده‌اند، البته نامی هم از مصاحبه‌کننده نیاورده‌اند. اشاره شده که مصاحبه با مجله "سپید و سیاه" صورت گرفته که "از مجلات مبتدل در زمان حکومت شاه" است. البته این جمله از "ناشر" است، نه گردآورنده کتاب.

نمونه دوم: باز هم از: دکتر بهروز جلالی، جاودانه زیستن در اوج ماندن (فروغ فرخزاد)، مروارید، تهران ۱۳۷۷

□ در همان مصاحبه صدرالدین الهی با فروغ فرخزاد، و با همان دستبردهای کتاب "در غروبی ابدی" یک واژه "پوست" و یک عبارت را حذف کرده‌اند.
□ با "خاطره‌نگاری" همان کرده‌اند که در مورد کتاب قبلی گفته شد.
□ در لابه‌لای مقاله‌ها سطرهای بسیاری از شعرهای فرخزاد
□ و حدود یک سطر از مقاله "نگرشی بر شعر امروز"

نمونه سوم: سیروس طاهباز، زندگی و هنر فروغ فرخزاد (زنی تنها)، انتشارات زریاب، تهران ۱۳۷۶

□ از "مصاحبه سیروس طاهباز و غلامحسین ساعدی" نظرات فرخزاد درباره م. آزاد، نادرپور (دقیقاً همان قسمتی که در "غروبی ابدی" حذف شده است) و کسرابی وجود ندارد.

□ حدود دو صفحه‌ونیم و چندین کلمه از "خاطرات سفر اروپا" حذف شده است.
در مورد سانسور شعرهایی که در این کتاب آمده‌اند هم در "دفتر اول" این کتاب گفته‌ایم. با این همه در مقاله "فرازهایی از زندگی" کتاب پیشگفته می‌خوانیم: فروغ احترام‌انگیزترین هنرمندی بود که در عمرم دیدم". این احترام خود را حتا در حذف یک سطر از دستنوشته "تولد دیگر" هم که در کتاب آمده نشان می‌دهد.

نمونه چهارم: شهناز مرادی کوچی، شناخت‌نامه فروغ فرخزاد، نشر قطره، تهران ۱۳۷۹

□ حذف یک عبارت و جایگزینی یک کلمه به جای کلمه دیگر در "نگرشی بر شعر امروز"

□ تمامی نظرات فرخزاد درباره نادرپور در "مصاحبه سیروس طاهباز و غلامحسین ساعدی با فروغ فرخزاد حذف شده است. مشکل فرخزاد یا نادرپور در اصل قضیه هیچ تغییری نمی‌دهد.

□ حذف همان کلمه "پوست" در مصاحبه "صدرالدین الهی با فروغ فرخزاد"

□ حذف نزدیک به ۵ سطر از "خاطرات سفر اروپا"

□ حذف ۵ کلمه از "نامه‌های به فریدون فرخزاد"

بہتر است از ذکر جزئیات صرف‌نظر کرد، و حتا صرف‌نظر از سانسورها، از شلختگی‌ها و کتاب‌سازی‌ها هم گذشت تا به "تنهایی" فرخزاد، "احترام‌انگیزترین هنرمند" ایرانی توجه نمود. شاید اصلاً برای احترام به او سکوتی به نشانه تأمل کافی باشد!

کتاب‌نامه:

از فروغ فرخ‌زاد:

- اسیر، امیرکبیر، تهران ۲۵۳۵ (با مقدمه‌ای از شجاع‌الدین شفا)
- دیوار، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۲ و ۲۵۳۵
- عصیان، امیرکبیر، تهران ۲۵۳۵
- تولدی دیگر، مروارید، تهران ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ و ۱۳۶۰
- ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...، مروارید، تهران ۱۳۵۳ و ۱۳۶۰ و ۱۳۶۳
- از نیما تا بعد (با انتخاب فروغ فرخ‌زاد)، مروارید، تهران ۲۵۳۷ و ۱۳۷۷ (چاپ اول: ۱۳۴۷)
- برگزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۴ (چاپ اول: ۱۳۴۳)
- مجموعه اشعار فروغ، انتشارات نوید، آلمان غربی ۱۳۶۸ (۱۹۸۹)
- دیوان اشعار فروغ فرخ‌زاد، مروارید، تهران ۱۳۷۱
- گزینۀ اشعار فروغ فرخ‌زاد، مروارید، تهران ۱۳۶۹
- مرگ من روزی... (مجموعه‌ای از: نمونه‌های آثار شاعران آلمان در نیمه اول قرن بیستم، ترجمه فروغ فرخ‌زاد/ دکتر مسعود فرخ‌زاد)، کتابسرای تندیس، تهران ۱۳۸۰
- حرفهایی با فروغ فرخ‌زاد، متن اصیل و ارزان، از انتشارات دفترهای زمانه، تهران ۲۵۳۵
- حرفهایی با فروغ فرخ‌زاد، انتشارات خاوران، پاریس، مهرماه ۱۳۶۸

کتابها:

- م. آزاد (محمود مشرف آزاد تهرانی)، پریشادخت شعر (زندگی و شعر فروغ فرخ‌زاد)، نشر ثالث، تهران ۱۳۷۸
- جلال آل‌احمد، نامه‌های جلال آل‌احمد (به کوشش علی دهباشی)، مؤسسه انتشارات پیک، تهران، پاییز ۱۳۶۴

- امیر اسماعیلی / ابوالقاسم صدارت، جاودانه فروغ فرخزاد، سازمان چاپ و انتشارات مرجان، تهران ۱۳۴۷
- میترا افشار (گردآوری و تدوین)، شعر و زندگی بیست شاعر نوپرداز، نشر سُرایش / صدای معاصر، تهران ۱۳۷۸
- رضا براهنی، طلا در مس (۳ جلدی)، انتشارات زریاب، تهران ۱۳۸۰
- سیمین بهبهانی، یاد بعضی نفرات، نشر البرز، تهران ۱۳۷۸
- ضیاءالدین ترابی، فروغی دیگر (نگاهی تازه به شعرهای فروغ فرخزاد)، نشر دنیای نو، تهران، زمستان ۱۳۷۶
- بهروز جلالی (به کوشش)، در غروبی ابدی، مروارید، تهران ۱۳۷۶
- دکتر بهروز جلالی، جاودانه زیستن، در اوج ماندن (فروغ فرخزاد)، مروارید، تهران ۱۳۷۷
- محمد حقوقی، شعر نو از آغاز تا امروز (۱۳۵۰-۱۳۰۱)، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۴
- محمد حقوقی، شعر نو از آغاز تا امروز (۱۳۷۰-۱۳۰۱) در ۲ جلد، نشر ثالث با همکاری نشر یوشیج، تهران، بهار ۱۳۷۷
- محمد حقوقی، شعر و شاعران، انتشارات نگاه، تهران ۱۳۶۸
- غلام حیدری، فروغ فرخزاد و سینما، نشر علم، تهران ۱۳۷۷
- یداله رؤیایی، برگزیده‌ها ۱ (از دوستت دارم، برجاده‌های تھی، ترانه‌ها)، روزن، نیوجرسی (آمریکا)، ۱۹۹۸ / تابستان ۱۳۷۷
- یداله رؤیایی، دریایی‌ها / دلتنگی‌ها، ناشر (?)، کالیفرنیا (آمریکا) آوریل ۱۹۹۸
- یداله رؤیایی، هلاک عقل بوقت اندیشیدن، مروارید، تهران ۲۵۳۷
- یداله رؤیایی، از سکوی سرخ (مسائل شعر)، به‌اهتمام حبیب‌اله رؤیایی، مروارید، تهران ۱۳۵۷
- عبدالحسین زرین‌کوب، شعر بی‌دروغ، شعر بی‌نقاب، سازمان انتشارات جاویدان، تهران ۲۵۳۶
- محمدعلی سپانلو (گزارش شعر نو ایران طی ۹۰ سال)، نشر قطره، تهران ۱۳۷۸
- عباس سرمدی (تدوین)، نمونه‌های شعر نو، مؤسسه انتشارات آسیا، تهران، تاریخ؟ (چاپ پیش از سال ۱۳۵۷)
- مهرداد شکوری، احساس و اندیشه، انتشارات صائب، تهران ۱۳۴۶

- سیروس شمیسا، نگاهی به فروغ فرخزاد، مروارید، تهران ۱۳۷۶
- سیروس طاهباز، زنی تنها (درباره‌ی زندگی و شعر فروغ فرخزاد)، انتشارات زریاب، تهران ۱۳۷۶
- کامیار عابدی، تنها تر از یک برگ (زندگی و شعر فروغ فرخزاد)، جامی، تهران ۱۳۷۷
- پوران فرخزاد (گردآوری)، کسی که مثل هیچ کس نیست (درباره‌ی فروغ فرخزاد)، نشر کاروان، تهران ۱۳۸۰
- مرتضی کاخی (گردآوری)، روشن تر از خاموشی (برگزیده شعر امروز ایران ۱۳۵۷-۱۳۰۰)، مؤسسه انتشارات آگاه، تهران، بهار ۱۳۷۷
- شمس لنگرودی (محمدتقی جواهری گیلانی)، تاریخ تحلیلی شعر نو از ۱۲۸۴ تا ۱۳۵۷ (در ۴ جلد)، نشر مرکز، تهران ۱۳۷۷
- محمد مختاری، انسان در شعر معاصر (با تحلیل شعر نیما- شاملو- اخوان- فروغ فرخزاد)، انتشارات طوس، تهران ۱۳۷۱
- محمد مختاری، هفتاد سال عاشقانه (تحلیلی از ذهنیت غنایی معاصر و گزینه شعر دویست شاعر از ۱۳۰۰ تا ۱۳۷۰)، تیرازه، تهران، تابستان ۱۳۷۸
- شهناز مرادی کوچی (گردآورنده)، شناخت‌نامه فروغ فرخزاد، نشر قطره، تهران ۱۳۷۹
- سعید مقدم / یانه کارلسون، «کارین- فروغ: یک روح، دو زبان»، نشر باران، سوئد، پاییز ۱۹۹۷
- ضیاء موحد، شعر و شناخت، مروارید، تهران ۱۳۷۷
- نمونه‌های شعر آزاد (۴۸ اثر از ۱۷ شاعر نو)، سازمان کتابهای جیبی، تهران ۱۳۴۰
- اسماعیل نوری‌علاء، صور و اسباب در شعر امروز ایران، سازمان انتشارات بامداد، تهران ۱۳۴۸
- اسماعیل نوری‌علاء، تئوری شعر (از «موج نو» تا «شعر عشق»)، انتشارات غزال، لندن، بهار ۱۳۷۳
- محمود نیکبخت، از گمشدگی تا رهایی (شعر و زندگی فروغ فرخزاد)، مؤسسه انتشارات مشعل، اصفهان ۱۳۷۳

نشریه‌ها:

- آدینه، شماره ۱۰۰-۹۹، تهران، نوروز ۱۳۷۴
- آرش، شماره ۱۳، تهران، اسفند ۱۳۴۵
- اندیشه و هنر، شماره دهم، دوره سوم، تهران، تیرماه ۱۳۳۹
- بررسی کتاب (ویژة هنر و ادبیات)، شماره ۱۲، دوره جدید، سال سوم، کالیفرنیا، زمستان ۱۳۷۱
- بررسی کتاب (ویژة هنر و ادبیات)، شماره ۳۷ و ۳۸، دوره جدید، سال یازدهم، کالیفرنیا، پاییز و زمستان ۱۳۸۰
- بیدار (دفتر هنر و ادبیات)، سال اول، شماره ۲، کلن (آلمان)، زمستان ۱۳۶۰
- تماشا، سال سوم، شماره ۱۴۹، تهران، ۲۷ بهمن ۱۳۵۲
- دفتر هنر (ویژة هنر و ادبیات)، ویژه فروغ فرخزاد، سال اول، شماره دوم، آمریکا (ویرجینیا)، پاییز ۱۳۷۳
- فردوسی، شماره ۸۰۴، تهران، ۲ اسفند ۱۳۴۵
- فردوسی، شماره ۸۰۹، تهران، ۲۲ فروردین ۱۳۴۶
- فردوسی، شماره ۸۴۷، تهران، ۲۴ بهمن ۱۳۴۶
- فردوسی، شماره ۸۴۸، تهران، اول اسفند ۱۳۴۶
- فردوسی، شماره ۸۴۹، تهران، ۸ اسفند ۱۳۴۶
- کیهان هفته، شماره ۳۶، تهران، یکشنبه ۲۴ تیرماه ۱۳۴۱
- میراث ایران، شماره ۲۰، آمریکا، زمستان ۱۳۷۹
- نگاه نو، شماره پی‌درپی ۵۱، دوره جدید، شماره ۷، تهران، بهمن ۱۳۸۰

عکس‌هایی
از
فروغ فرخزاد





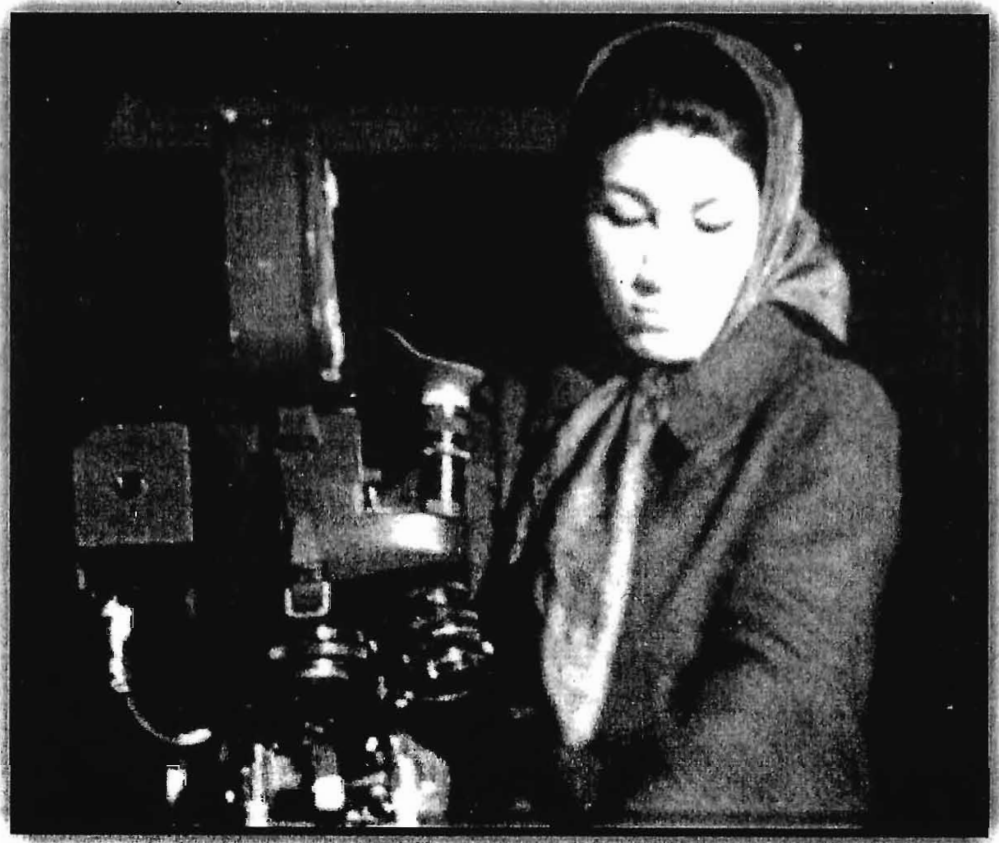
















Forugh Farrochsad

Gesammelte Werke

Zweiter Band:
Prosa und andere Schriften

Herausgegeben von:
Behnam Bavandpour



نشر نیما
Nima Verlag

ISBN 3 -935249-67-5